کوچه هفت پیچ

باستانی پاریزی



کوچه هفت‌پیچ

(مجموعهٔ مقالات)

باستانی پاریزی
(محمد ابراهیم)

دکتر در تاریخ ـ استاد تاریخ دانشگاه تهران

چاپ چهارم

انتشارات نگاه
تهران ۱۳۶۳

انتشارات نگاه

باستانی پاریزی
کوچه هفت پیچ
چاپ اول : تابستان ۱۳۵۵
چاپ دوم : بهار ۱۳۵۷
چاپ سوم: زمستان ۱۳۶۲
چاپ چهارم ۱۳۶۳
چاپخانه کوثر

بها ۸۰۰ ریال
طرح روجلد از الفبا

کوچهٔ هفت پیچ

به چاپ چهارم

توفیقی است که چاپ چهارم کوچه هفت پیچ را می‌بینیم.

در ولایت ما، کوچه را کیچه تلفظ می‌کنند. هنوز
که به کوچه بن‌بست چاپ‌ها نرسیده‌ایم و با خوانندگان
عزیز در کوچه آشتی‌کنان قدم می‌زنیم و هیچکدام هم خود را
به کوچه علی‌چپ نمی‌زنیم! آیا این توفیق نیست؟

از آقای رئیس‌دانا، رئیس مؤسسه نگاه، امتنان دارم که
هنوز نگاه خریداری برای این کتاب دارند، و همین نکته مرا به چاپهای
بعدی امیدوار میکند که آدمی به امید زنده است.

خزان ۱۳۶۳ باستانی پاریزی

فهرست مندرجات

در کوچه باغ چاپ سوم

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست — بر عاشقان جز خدا هیچ نیست

بیخود نبود که من قدم در کوچه هفت پیچ شیراز نهادم - که خانه شوریدگان است، وگرنه دم از عقل زدن آدمی را به پیچ و خم کوچه یازده پیچ اصفهان می‌کشاند که نصف جهان است، درحالی که گوی و برزن آن ما را صلا می‌زند که

چه پیچیم در عالم پیچ پیچ — که هیچ است از سود و سرمایه هیچ

خواننده عزیز! کرم‌های تو ما را کرد گستاخ

چاپ سوم کوچه را در آستانه شصت سالگی آغاز می‌کنم به امید آنکه چاپهای بعدی را نیز تا پای در حرکت است و چشم در گردش و پیچش ببینم که نظامی فرمود:

چو بر پای طلسمی پیچ پیچی — چو افتادی، شکستی، هیچ هیچی!

زمستان ۱۳۶۲ — باستانی پاریزی

مقدمه

هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندرخم یك کوچه‌ایم
مولوی (؟)

مولانا گله‌داشت که درخم یك کوچه مانده بود، چه توان کرد با سر گردان ناشکیبی چون من که گرفتار هفتاد پیچ نومیدی، ازهفت پیچ کوچه‌های هفت ساباط شهر هفت دروازهٔ «ناکجا آباد» است!

از خواننده عزیز پوزش می‌طلبم که در آستانه گفتگوی مقدمهٔ این یکی از کتابهای هفت‌گانه‌ام، سخن را باسؤال «چه توان کرد ؟» آغاز کرده‌ام. در آذربایجان میگویند «اگر عاشقها، هنگام آوازخوانی، شعری پیدا نکنند، آواز را با چه کنم؛ چه کنم! پایان خواهند برد!» [1]

[1] — مولانا گوید: ترکی، مطربی خواست، ومطرب می‌خواند:

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی، نمی‌دانم
از این آشفتهٔ بی دل، چه می‌خواهی نمیدانم

←

مسأله اینست: مقدمهٔ نویسی یك کتاب – که مجموعه مقالات باشد – خود نوعی «کوچه چه کنم» و «درخت چه کنم» است که معمولا در دهات ما وجود دارد. زارعان ومالکان، تمام مدت پائیز وزمستان را زیرسایه آن تکیه می دهند، ونمی دانند چه کنند. معروفترین آدرس های این دهات، همان کوچه یادرخت «چه کنم» است! در زاهدان «چهار راه چکنم» برای بیکاران ومهاجران مفهوم خاصی دارد.

به هرصورت، کتاب کوچه هفت پیچ یکی از هفت کتاب مجموعه مقالات این ناچیزاست که اینك در دسترس شماست وبهمت وخواهش دوست بسیار نازنین آقای رئیس دانا منتشر می شود، وطبعاً بیشترجنبه تاریخی – وتاحدی جغرافیائی دارد.[1]

* * *

→ ترك خشمگین، دبوس را کشید وفریادزد، ابن همه نمیدانم چیست؟ پدرسوخته، از آنچه می دانی حرف بزن!

قلتبانا می ندانی گه مخور ز آنچه می دانی بگو مقصود بر
آن بگوای گیج که می دانی اش «می ندانم»، «می ندانم،» در مکش

حدس بنده اینست که ترك جناب مولانا، باچنین **عاشقی** سروکارداشته بوده است.

۱– از این جهت ازین دوست تشکر کردم، که شروع کارایشان با یك ریسك شروع می شود. چاپ کردن کتاب، علاوه برمخارج مادی، از تهیه کاغذ و مسأله کار گر وماشین وغیر آن، تا به انتشار برسد، مراحلی دارد که آنطور که من گفته ام – «**درواقع امروزه کتاب چاپ کردن، درحکم بافتن یك قالی کرمانی صد وبیست جفت است**». صدوبیست گره بایدزد تا یك گره ازچاپ کتاب گشوده شود، تازه معلوم نیست که آدم «جفتو» نبافته باشد!

گویا ولترمتفکربزرگ فرانسوی فرموده است که« **فقط فلاسفه باید تاریخ بنویسند** ». اگر به‌ظاهر این‌حرف تسلیم‌شویم ناچار باید بگوئیم‌همه کسانی که معلم‌تاریخ هستند ، حق این بود که اول‌در رشته فلسفه لیسانس دریافت کرده بودند . اما حقیقت آنست که هر کس در کریدورها و تنگناهای بی دروبن تاریخ‌قدم‌گذارد ، خود شهامت یك فیلسوف را به‌کار برده‌است : تنگناهائی که از راهروهای پنهان اهرام مصر ناشناس‌تر ، و از جادهٔ ابریشم بی‌پایان‌تر ، و از کوچه هفت پیچ حادثه آفرین‌ترند .

در واقع، آن کس که‌باتاریخ سرو کار دارد ، اگرحتی‌یك‌دوران کوتاه تاریخ را هم بادیده تعمق وبصیرت ورق بزند ـ دیدی فلسفی در زمینهٔ روشن ذهن خود ایجاد کرده است.

هیچ پدیده‌ای درعالم تفکربشری ، بیشتر و بهتر از تدوام و پیوستگی حوادث‌تاریخی، آدم‌را به‌فلسفهٔ‌خلقت عالم‌ایجاد آشنا نخواهد کرد و حقیقت آنست که فلسفه ، یا به‌قول ویل‌دورانت، «**ملکهٔ علوم**» راهیچ‌فرزندی، مدد کارتروفادارتر ازتاریخ نیست‌ـ که تاروپود حیات فلسفه‌را تاریخ به‌هم می‌بافد.

ما ازقدیم شنیده بودیم که «هیچ کس در یك رودخانه ، دوبار شنا نمی کند». این‌حرف راگویا « **هـراکلیتوس** » فیلسوف یونانی گفته بوده وقصدش این بوده که زمان ومکان و افـراد ـ یعنی‌سه خط مثلثی که اساس‌تاریخ‌راتشکیل می‌دهند‌ـهمیشه درتغیر و تبدل‌بوده‌اند و بنابراین، برخلاف نظر شاعر خودمان ، هم وجود خلق مبدل میشود وهم زمین کیخسرو ، وهم ملك قباد. ولی البته این حرف را هم باید

از مورخ صاحبنظر خودمان، ابوالحسن زید بیهقی معروف به ابن فندق، بپذیریم که می فرماید: «**هیچ واقعه نباشد از خیر و شر، که سانح گردد-که نه در عهد گذشته، مثل آن، یا نزدیك بدان واقعه، بوده باشد**[۱]». فراموش نکنیم که این حرف را آدمی می زند که در نسب، اورا «عِرْقی به محمد بن جریر المورخ کشد».[۲]

به همین سبب - برای کسی که در تاریخ کار می کند - نخستین اصل آشنائی اینست که از پیوستگی و تداوم تاریخ غافل نباشد، وبنابراین نخستین شرط تحقیق در یك فصل ویك موضوع تاریخی اینست که ما بدانیم این حادثه واین سانحهٔ تاریخی درچه برهه از زمان، و در چه گوشه از مکان قرار دارد، ورشته هائی که اورا وقهرمانان اورا به گذشته پیوند می دهد کدام است، ومهمتر از آن، حوادث واتفاقاتی که در آینده بدان پیوسته تواند بود، کدام می تواند باشد.

در تواریخ ما داستانی هست که لقمان حکیم «درسلك ممالیك[۳] یکی ازبنی اسرائیل انتظام داشت، وسبب آزادی وی آن شد که روزی آن شخص اسرائیلی باحریفی درلب رودی به لعب نرد مشغولی می نمود - مشروط بر آنکه هر کس مغلوب شود، آب رود را بتمام بیاشامد، یا نصف مستملکات خودرا تسلیم نماید!

... خواجهٔ لقمان مغلوب گشته، خصم، اورا بر آشامیدن آب رود تکلیف نمود. چون این معنی متعذر بود، خواجه قبول فرمود

۱- تاریخ بیهق ص ۸

۲- تاریخ بیهق ص ۹.

۳- جمع مملوك = بنده

که نصف اموال‌را تسلیم نماید . مهلتی طلبید وبه‌خانه آمد ، و آن‌شب را . . . درششدر محنت و اندوه به روز رسانید ... صباح [روزبعد] جناب حکمت انتساب ، به‌دستور معهود به سلام خواجه رفته او رادر غایت ملالت یافت . از سبب حزن پرسید ..، خواجه ، صورت قضیه را بالقمان درمیان نهاد ، لقمان گفت بیا تا به اتفاق کنار رود رویم ... آن شخص با لقمان ومالك اوبه کنار آب رسیده،جناب حکمت مآب[1]، خصم را مخاطب نموده گفت : اگر خواجهٔ مرا میگوئی که آبی را که دی روز درحین نرد باختن درین رود جاری بوده می باید آشامید ، تو آن آب را بازمیگردان تا بخورد؟ واگر تکلیف می‌نمائی که‌آبی‌را که حالا درمیان دو کناررود است وسمت جریان داردبکار می‌بایدبرد، توآبی راکه ازبالا می‌آید نوعی‌سازکه با این آب مخلوط نشود ... تا به موجب فرموده عمل نماید ... و این‌معنی معین است که خواجهٔ من باتو مقرر نساخته‌که هر آب که از اول آفرینش تا غایت ، درین رود روان‌بوده وهست‌بیاشامد .لاجرم یه‌یکی ازین وجوه اشارت باید نمود . حریف غالب ، از استماع این حـرف، سراسیمه و مغلوب گشت.»[2]

این‌داستان را، خوندمیر ، صاحب تاریخ‌حبیب‌السیر نقل کرده است، وهرچند داستان‌است،باز به قول ابن فندق«اگر کسی را شبهتی افتد که بعضی از تواریخ،موضوعات و مفتریات واساطیر الاولین بُوَد وبر آن‌اعتمادی‌نباشد ...حل‌این‌شبهت آنست که هرچه از آن فایده‌ای

۱– مقصود لقمان است.

۲ – مآثرالملوك خواند میر ، نسخه خطی مجلس ص ۲۶

باشد به‌نظر تحقیر و تصغیر و قلت مبالات بدان التفات نباید نمود».[1]

باری،داستان لقمان‌حکیم ، انسان را به‌یاد پیوستگی تاریخ عالم وگفتار هراکلیتوس می‌اندازد ، تأکید می کند که هیچ حادثهٔ کوچك وبزرگی‌نیست که به‌صورتی‌معلول حادثهٔ قبلی‌یاعلت حادثهٔ بعدی‌نبوده باشد ، واین همان‌رودخانهٔسیّال ساری وجاری حیات آدمیزاد و خلقت است که از ازل‌دراین‌پهندشت وبیابان‌بی‌انتهاروان‌بوده و تاابدهم‌چنان راه خواهد پیمود .

همان وادی است این بیابان دور
که گم شد در و لشکر سلم‌و تور[2]

بااین مقدمات بودکه خواستم عرض کنم ، مطالعهٔ‌تاریخ ،خود برای هرکس یك‌دیدفلسفی می‌دهد . درواقع ، یك فیلسوف ،ممکن است مورخ‌نباشد ،ولی هر مورخی لامحاله فیلسوف وحکیم هم‌هست که‌دریافت حکمت‌خلقت عالم و آدم، درگرو مطالعات تایخی است ، و سالها قبل ، بندتو کروچه Bendeto Croce ایتالیائی نیزگفته بود : «هرکس که مورخ باشد، فیلسوف نیز هست ـ خواه اینکه خود بخواهد، یانخواهد ـ» .

بنابراین، آنجا که لقمان حکیم، آن پیوستگی رودخانه را برای مجاب کردن حریف بکار برد ، در واقع پیوستگی وجریان‌بزرگ سیراجباری(دترمینیسم)تاریخ عالم‌رابیان کرده‌بود، او یك مورخ فیلسوف یا حکیم بود و قدر و ارزش حکمت را خوب می‌شناخت ، و به همین دلیل بود که « . . . بعضی از علماء اخبار اعتقاد دارند که آن جناب را [یعنی لقمان را] میان نبوت و حکمت

---

۱ ـ تاریخ بیهق ص ۱۶

۲ ـ شعر از حافظ است .

مُخَیَّر ساختند ، و آن جناب ، حکمت را اختیار فرمود »[1] ، یعنی **فلسفه را بر پیغمبری ترجیح نهاد.**

پس ، اگر در تاریخ می‌خوانیم که « شیه هوانگ‌تی » (فوت ۲۱۰ ق . م) امپراتور چین ، فرمان داد که « **تاریخ می‌باید از من شروع شود** » متأسفانه فلسفه تاریخ را نمی‌دانست ، و غافل بود که ملتی که سه هزار سال قبل از او تاریخ مدون داشته است ، نه با ساختن دیوار چین ارتباطش با سایر ملل قطع خواهد شد ، و نه با سوختن کتابهایی ــ که در آن از وی مذمت شده بود ــ می‌توانست رشته حیات خود را با گذشته و آیندهٔ ملتش بگسلد . به دستور او « هر کس که کتابی مخفی کرده بود ، او را با آهن گداخته داغ میکردند ، و محکوم بود تا آخرین روز حیات خویش در پای دیوار غول‌آسا ، کار کند . »[2]

اما بالاخره همین کتابهای تاریخ بودند که ازو یاد کردند به عنوان مردی که دیوار چین را ساخته بود ، و باز به عنوان آدمی که مادر خود را نیز تبعید کرده بوده است ![3] کاش ابن فندق در آن زمان بود ، و این چند سطر از مقدمه کتاب خود را برای « شیه هوانگ تی » می‌خواند که « . . . تصور باید کرد که آنچه متقدمان ساخته‌اند در مصالح امور خویش ، چون مؤامره‌ای باشد متأخران را ، و ریش الخوافی تابع للقوادم[4] ، و هیچ کس بدین علم حاجتمندتر از ملوك و امرا نباشد ، زیرا که مصالح کلی عالم تعلق به رأی و رویت ایشان دارد ،

---

۱ ــ ماثر الملوك ص ۲۵

۲ ــ دیوار و کتاب ، از ژرژ لوئیز بورگز ، ترجمه کامبیز فرخی ، آیندگان ۱۹ خرداد ۱۳۴۷

۳ ــ و گویا اهل تاریخ در این کتابها حرفهایی راجع به مادرش زده بوده‌اند .

۴ ــ دُمِ هر چیز تابع سرِ اوست !

و هر چه در ممالك حادث شوداز خیر وشر ، تمشیت ودفع آن،ایشان را باید فرمود، و ایشان به معرفت حوادث ووقایع ملك ومکاید حروب و تدبیرها ــ که ملوك گذشته کرده باشند ــ حاجتمند باشند ، چنانکه اطبای عهد به **اصول و معالجات** کتب متقدمان . . . »[۱]

حالا شما از شی هوانگ تی کتاب سوز بیشتر خبر می‌دانید یا از کنفسیوس کتابساز-که قرنها قبل ازو می زیسته است ؟ مسلماً از دومی .

بنابراین مقدمات ،اگر کسی «دید فلسفی» تاریخ راپیدا کرد، برای توجیه ونگارش یك حادثهٔ تاریخی باید سه عامل اصلی ومهم رانخست مورد تحقیق قرار دهد ، و به عبارت دیگر، یك محقق تاریخ سه‌عامل مهم را برای ساختن طرح تاریخی خود مورد مداقه قرار خواهد داد که عبارتند از :

ـ اول،محیط واوضاع جغرافیایی محل وقوع یك حادثه تاریخی،

ـ دوم ، زمان و موقعیت وقوع زمانی یك حادثه تاریخی ،

ـ سوم ، شخصیت مؤثر وعامل درپیدایش یك حادثه تاریخی .

دراینجا به‌اختصار به اهمیت هر یك ازین سه‌عامل اشاره‌میشود:

هیچکدام از علمای تاریخ ، نه آنها که خدا را عامل اصلی پیدایش تاریخ دانسته‌اند ، و نه آنهـا که قوه تکامل بشری را عـامل دگرگونی‌های جامعه می‌دانند، و نه آنها که تنها قهرمانان را تاریخ ـ ساز شناخته‌اند ، و نه علمای مادی که با ارقام و آمـار ، جبر نظریه

---

۱ ــ تاریخ بیهق ص ۱۵

تاریخی Determinisme را می‌خواهند بقبولانند ـ هیچ یك، منکر این نیستند که به‌هر حال، عامل و «فاکت» جغرافیائی در تاریخ تاچه حد اهمیت دارد. گویا دوگلاس منجم امریکائی گفته «تحولات تاریخی و انقلابات عالم، نتیجهٔ پیدایش لکه‌های خورشید است». البته‌ظاهر این امر مسأله‌ای بی تناسب بنظر می‌رسد که نسبت لکه خورشید با انقلاب روزگار، کمتر از نسبت ... و شقیقه نمی‌تواند باشد ؟

اما او اینطور توجیه می کند: هر ۱۱ سال یك بار معمولا لکه‌هایی در خورشید پیدا می‌شود، این لکه‌ها باعث انقلابات جوی مهم است، یعنی یك گوشه عالم ممکن است غیر عادی سرد یا گرم شود. این سردی و گرمی غیر عادی منجر به وزش بادها و تغییر مسیر ابرها می‌شود، پس در یك جا بیش از حد باران خواهد بارید، و در یك جا ممکن است اصلا خشکسالی پیش آید: آن طوفان باعث قحطی و بیکاری کشاورزان، و این خشکسالی موجب قحط و غلا و بینوائی کارگران وطبقات محروم خواهد گشت، وهمه نارضائی‌ها از گرسنگی برخواهد خواست، و درینجاست که باید منتظر یك انقلاب بزرگ بود.

حرف دوگلاس را اگر بخواهیم در تاریخ خودمان بیان کنیم، کافی است تنها به یك مورد آن، یعنی واقعه حمله عرب اشاره کنیم:

مگر نه این است که طغیان دجله وفرات، موجب از میان رفتن مزارع و کشتزارهای بین‌النهرین، وشکستن و بریدن بندها، وبیکاری کشاورزان و هجوم آنها به‌شهرها ـ خصوصاً مدائن پای تخت ـ و فقر و تورم و کم غذایی، و بالاخره بیماری اپیدمی شدید طاعون

شد ـ که حتی شیرویه پادشاه هم بدان درگذشت ـ این فقر و نارضایی چنان شدید بود، که وقتی سپاه «... ن برهنهٔ عرب»[1] به‌حوالی قادسی وسپس مدائن رسید، یزدگرد را در همین کوههای کردستان ـ کوههایی که امروز بنده در حضور همکاران فرهنگی ، آنها را از دور تماشا می کنم[2] ـ در جستجوی پناهگاه و مفر و ملجأمی دیدیم ؟

چه کسی میتواند منکر این عقیده خرافی باشد که مردم لیدیه و ماد فقط بر سر این عقیده اوزار جنگ را به زمین نهادند که در ۲۸ ماه مه (تابستان ۷ خرداد) سال ۵۸۵ قبل از میلاد ، خورشید گرفته بود؟

باید بمانیم و ببینیم که خشك سال امسال اروپا در پیروزی احزاب کمونیست اروپا چه نقشی بازی خواهد کرد ، واصلا شبهه را قوی بگیریم ،مبادا دانشمندان روسی با ماهواره‌های خود توفیق یافته باشند مسیر ابرهای باران‌زا را از اروپا تغییر دهند ؟

درمورد توجه به‌اصل مکان جغرافیائی بیش ازین صحبت نمی کنم که مبادا خود تاریخ مورد بی‌اعتنایی قرار گیرد .

تنها کافی است اشاره کنم که همه تمدن‌های بزرگ عالم ـ مثل تمدن چند هزار ساله مصر وتمدن عظیم بین‌النهرین و تمدن بزرگ چین و تمدن بزرگ عیلام و تمدن موهنجودارو ـ در لابلای رسوبات و

---

۱ ـ قول هرمزان در حضور خلیفه دوم عمر ، حماسه کویر ، ص ۳۵۵ به نقل از تذکره شوشتر .

۲ ـ این حرفها ـ قسمتی از آن البته ـ در کنگره دبیران علوم اجتماعی (سنندج ، تابستان ۱۳۵۴) به صورت سخنرانی بازگو شده بود .

و ته‌نشین رودخانه های نیل و فرات و هوانگ‌هوو کارون و سند ، بزرگ شده و پرورش یافته‌اند .

- اما اصل زمان در پیدایش تاریخ، البته همچنانکه گفتیم، وقایع تاریخ بهم پیوسته است ، اما به هر حال ، وقوع یك حادثه، فقط در یك زمان معین می‌تواند اتفاق افتد ولاغیر . همین حمله عرب را باز مثل بزنم : این تغییر بزرگ تاریخ عالم ، خصوصاً میتواند فقط حوالی سالهای ۶۲۸ میلادی رخ دهد که امپراتور روم بدان صورت افتاده است و امپراتوری ایران بدین وضع ، و دجله وفرات یك باره مثل دو اژدها طغیان کرده و سربر داشته‌اند ، و چین و هند در خود گرفتارند ، و مردم حیره از حمایت ساسانی بی‌بهره‌اند و در جوار عرب به جنگ مدائن برخاسته - و حبشه، سالها پیش بر اثر حمایت ایران ، در جنگ «اصحاب فیل» از ساحل یمن رانده شده است . آری حادثه قادسیه ویرموك فقط در این برهه از زمان می‌توانست اتفاق بیفتد ولاغیر .[۱]

- اما اصل انسان یا شخصیت آنقدر مهم است که بعض اهل تحقیق ، مثل کارلایل انگلیسی ، اصلا قهرمانان را عامل اصیل پیدایش حوادث تاریخی دانسته‌اند[۲] . البته این نظریه تا حدی اغراق آمیز است و خصوصاً اگر عامل تأثیر محیط را در نظر بگیریم ، سهم قهرمانان

---

۱ - شنیدم رندی گفته بود : میشود تاریخ را از امروز شروع کرد و رو به عقب خواند تا به اصل خلقت رسید و از حوادث گذشته تجربه گرفت. این حرف : آرزوی آن زن را به یاد آدم می آورد که میگفت: «اگر دو باره دختر شدم میدانم شب اول چطور عروسی کنم ! »

۲ - و ابن خلکان خودمان هم !

در وقایع تا حدودی پائین می آید ، وشایـد هم نظریه‌ای شبیه نظـریه پیدایش «مرغ وتخم مرغ» بدست آید که آیاقهرمانان تحولات اجتماع را به‌وجود آورده‌اند ویا جامعه ، قهرمانان رابه‌وجود آورده است .

اما هر چه باشد ، به هر حال منکر این نمیشود شـد که تنها یك ناپلئون بود که میتوانست در اوایل قرن ۱۹ میلادی ، از مسکو تا اسپانیا و ازغزه تا بروکسل را زیر مهمیز داشته باشد ، و باز این تنها یك نادر بود که میتوانست ازبغدادتادهلی بال قدرت بگشاید- نه ملك محمود سیستانی و نه تقی خان کهکیلویه‌ای، حالا هرچه‌قدر ما بخواهیم اینها را زادهٔ اقتصادواقتضای محیط ومحکوم جبر تاریخی بدانیم غیرممکن است که از اثر حالات روحی و جسمی آنها در پیدایش تاریخ غافل بمانیم .

یکی دو شوخی - که تا حدی جنبه جـدی هم دارد - بیجـا نیست :

یعقوب لیث راهمه می‌شناسند-او در سال ۲۶۲ﻫ/۸۷۵م. ازخلیفه شکست خورد ودر جندی‌شاپور ماندوبه قولی ازهمین مردم لرستان و کردستان کمك خواست وسپاهها به صیمره هم فرستاد،او در فکر لشکر- کشی مجددبود، و خلیفه هم آنقدر ضعیف بود که ظرف ۳ سال نتوانست او را از جندی‌شـاپور عقب براند ، یعقوب در ۲۶۵ ﻫ / ۸۷۸ م . درگذشت وعلت مرگ او را -هرچند مرگ با خداست-این می‌دانند که طبیب خواست اسافل اعضاء او را معاینه کند [۱] و یعقوب نپذیرفت

۱ - چون بواسیرداشت، در واقع میخواست به قول دکترها toucher کند !

و خشمگین شد و گفت «مرد ، هرگز . . . ون خود را به مرد دیگر نشان نمی‌دهد »! وحاضر به‌حقنه نشد. «میگفت : **مرگ ازحقنه برای من بهتر است** » ![1] وبالنتیجه در گذشت . اگر این مرد ، درین‌مورد کوتاه آمده بود وچند سال دیگر زنده مانده بود ، آیا امکان نداشت مسیر تاریخ عوض شود؟ واگر فی‌المثل قوام‌السلطنه جای یعقوب بود ، درین مورد بخصوص[2] ، آیا اینقدر تعصب نشان میداد ؟

متأسفانه ، تاریخ همیشه در برابر چنین اگر هائی ساکت مانده است .

میگویندوقتی‌احمدخان اردلان به‌دستور شاه عباس قلعهٔروانذوز را در کردستان محاصره کرد ، به علت طولانی شدن محاصره و استحکام قلعه ، احمد خان خیال بازگشت داشت ، در راه به پیرزنی برخورد . پیرزن از خان پرسید که معطلی شما در تسخیر قلعه‌چیست؟ خان احمد خان به شوخی گفت : راه دخول مسدود است . پیرزن شوخ طبع گفت : در شب‌زفاف من هم راه دخول مسدود بود ، منتهی چون طرف من مرد بود در یك حمله قلعه را گشود ! . . . خان احمد خان به رگ غیرتش برخورد و ماوقع را به سربازان گفت . فردا دسته جمعی حمله بردند و اتفاقاً قلعه گشود شد . »[3] (۱۰۲۵ه/ ۱۶۱۶ م .)

راستی اگر این حرف راآن زن نزده بود ، و اگر احمد خان چنین روحیه غروری در مقابل زنان نداشت ، آیا تاریخ کردستان به همین صورت باقی می‌ماند که مانده است؟

---

۱ — یعقوب لیث ، نگارنده ، ص ۲۷۴

۲ — با وجود اکبرخان !

۳ — تاریخ مردوخ کردستانی ج.۱ ص ۱۰۴

اینجاست که میشود گفت وضع روحی و مزاجی شخصی شخصیتهای تاریخی در بسیاری از حوادث مؤثر است .

ما شنیده‌ایم که کسانی که میخواسته‌اند در زمان وزارت میرزا آقا خان نوری ، حکومت ناحیه‌ای را بدست آورند ، چون فرمان آنها حاضر می‌شد ، یک روز قبل - طرف عصر - پیش پیشخدمت مخصوص میرزا آقا خان میرفتند و به او رشوه‌ای میدادند و توصیه میکردند که «آب آلو یادت نره» ! علت این بود که میرزا آقا خان یبوست مزاج داشت و میدانیم که بسیاری از بیماریها ، خصوصاً خشم و ناراحتی ، نتیجه سوء مزاج است - صبح زود پیشخدمت ، آلوی خیسانده به میرزا آقا خان میداد و او آنروز سرحال می آمد و هر چه را می آوردند ، با خوشحالی امضا میکرد.[1]

***

حرف را به شوخی و انبساط کشاندم ، ولی به هر حال لازم بود بگویم که دید این بنده - در مقالاتی که نوشته‌ام - بر چه مبنا و اساسی بوده ، واصلا هر واقعه تاریخی را از کدام دریچه‌ می بینیم .

این را هم عرض کنم : هر چه در عالم اتفاق می‌افتد مربوط و محکوم یك قدرت قاهره است که بعضی آن را بقدرت خدایی تعبیر می کنند . **انسان اسیر زمان و مکان خود است.** البته تاریخ ، بدون انسان ساخته نمی‌شود ، ولی تاریخ را هم ، انسان نمی‌سازد! اینجاست که انگشت تحیر اهل فلسفه بدندان گزیده می‌شود که چیزها می بینند

---

۱ - درینجا **زمان** (طرف عصر) ، و **انسان** (میرزا آقا خان) یك جا جمع شده‌اند .و **مکان** هم لابد داودیه یا نظامیه !

که با اصول ابتدایی نظام فکری آنها موافق نیست ولااقل عدالت خداوندی را مورد سؤال قرار می‌دهد. مرحوم فؤاد کرمانی فرموده :

ما تجربه کردیم که دنیای دنی
هرگز ندهد کام به مسکین و غنی
کآن خواجه بمرده با دو صد عدل قماش
همسایه بمانده زنده از بی کفنی!

اینکه آدمی مثل ویل دورانت، با بیست و چند جلد تاریخ تمدن عالمش باز هم میگوید «قسمت عمدهٔ تاریخ حدس است، و باقی، تعصب»، بدین علت است که آدم - اگر «اقیانوس العلماء» هم باشد - نمی‌تواند به کنه قضایا پی ببرد. من خود نیز، در این مقام تحیر، روزی، گفته‌ام :

یك عمر شدیم محو تاریخ و سیر
و از جمله علل باز گرفتیم خبر
حق بود که علة‌العلل بود و، دگر
باقی همگی عوارض زود گذر

در جای دیگر آرزو کرده‌ام که این رباعی را بر سنگ مزارم بنویسند:

پاریزی اگر قصه بسیار شنفت
یك قصه نگفت، جز که صد قصه نهفت
شب آمد و قصه‌گو به آرامی خفت
آنکس که شنیده گفت: دیدی چه که گفت؟
-دیدی که چه گفت؟

درین مقام است که انسان آرزوی کشف و شهود می کند و مثل مولانا می گوید :

یارب، آن تمییزده ما را به خواست
تا شناسیم آن نشان کژ ز راست

۱

سیاستِ اهل = اهلِ سیاست

در کتب اخلاقی فارسی

در کتب قدما آمده است که «اسکندر را گفتند چرا دختر داراب را به‌زنی نکنی که بس خوب روی است؟ گفت: زشت باشدکه چون ما برمردمان جهان غالب شدیم، زنی برما غالب شود[۱].» این حرف که از زبان اسکندر نقل شده، هر چند اساس تاریخی نداشته باشد، اما کم و بیش، ظاهراً زبان حال بسیاری از اهل سیاست بوده است، هرچندکه هیچگاه ـ این قوم ـ از زن بی‌نیاز نبوده‌اند، و همین اسکندر مقدونی نیز روزی که از دنیا میرفت، سه دختر ایرانی را به‌ازدواج درآورده بود[۲]. دو هزار

---

۱ ـ قابوسنامه چاپ سعید نفیسی ص۹۳، یابه روایت دیگر: اسکندر رضا نداد، وگفت: من روا نمی‌دارم که اندام من براندام زنی ساید! (هفت کشور ص ۱۰۶) لابد اندام مرد بازن تفاوت زیاد داشته است.

۲ ـ ایران باستان ص ۱۸۸۳

سال بعدازاو، نیز یك قهرمان دیگر تاریخ، ناپلئون، در حالی که سخنش از جهت معشوقه‌های متعدد بر سر زبانها بود، میگفت: «هرمرد بزرگ، زنی بزرگتر ازخود دارد»[۱].

درمیان بیش‌از دویست کتاب مستقل که بفارسی دراخلاقیات وحکمت زندگی نوشته شده است، بسیاری از آنها علاوه برفصل حکمت الهی- که شامل تکالیف آدمی دربرابرخداوند است- فصل حکمت عملی، شرح تکالیف آدمی را دربرابر مدنیت ومملکت، وتکالیف آدمی را در برابر خانواده و فرزند و وجود خود آدمی نیز داردکه اولی به تدبیر مُدن وسیاست مدن و دومی به «تدبیرِ منزل» و «سیاستِ اهل» تعبیر وخوانده شده است واین «اهل» همان خانواده وفامیل امروزی است. واختصاصاً به‌معنای «زن» و «همسر» نیز آمده، ودر اینجا قصد ما اشاره به‌مطالبی است که در دوسه کتاب معروف اخلاقی در باب سیاست اهل آمده و ضمناً گوشزدی مختصرکه اهل سیاست، سیاست اهل را چگونه دریافته‌اند[۲].

نخستین نکته‌ای که دراین خصوص میتوان بیان کرد، اینست که همه کتابهای اخلاقی معروف - ازعهد ابوعلی مسکویه تا قبل از دوران معاصر - عموماً بیك سبك وروش نوشته شده‌اند وتقریباً

۱ - تنها یعقوب لیث و اتاترك بودندکه همچون عیسی بی جفت توانستند خفت، والنادر کالمعدوم. هرچند اتاترك نقطه ضعف داشت

۲ - قسمت‌هایی از مقاله در سمینار «فرهنگ وخانواده» به صورت سخنرانی ایراد شده.

فصل‌بندی آنها نیز یکنواخت است که میتوان آنرا روش قدیم یا کلاسیك خواند.

نگارش کتب اخلاقی به سبك تحقیقات جدید و به روال دانشمندان اروپائی ـ مثل کتاب اخلاق آقای دکتر علی‌اکبر سیاسی ـ وتدبیر منزل پروین بامداد وتقریرات دکتربقائی کرمانی دردانشکدهٔ ادبیات تهران ورسالات و یادداشتهای دیگر، بسیارکم ومنحصر به‌بعد ازتأسیس دانشگاه تهران است.

نکته دوم در مورد این کتابها آنست که تألیف این کتب اخلاقی هم اصولا بااهل سیاست مربوط میشود، چه بیشتر واکثر آنها بدستور یا بخواهش بزرگان واهل‌سیاست وتدبیر مدن‌تدوین شده یا لااقل اغلب از طرف مؤلفان باین گروه اِتحاف و اهداء شده است: چنانکه بعضی احتمال داده‌اند که اخلاق نیقوماخوس ارسطو معلم اول هم برای اسکندر تدوین شده، همانطور که اغراض السیاسهٔ سمرقندی بنام قلج طمغاج، و «سخنان چهار یارگزین» رشیدالدین وَطْواط برای ایل ارسلان خوارزمشاه، و حَدایق السِیَر یحیی‌بن ساعد برای علاءالدین کیقباد سلجوقی، و فرید السلوك سجاسی برای اتابك اورنگ ساخته شده، و سعدی شیرازی دیباچه همایون گلستان را بنام سعدِ ابوبکر سعدبن زنگی ساخت، وخواجه نصیرالدین طوسی کتاب خودرا بنام ناصرالدین محتشم قهستانی اخلاق ناصری نامید، وجواهرالاسرار کاشفی بنام سلطان حسین میرزا بایقَرا، و اخلاق همایونی غیاث حسینی بنام ظهیرالدین محمد بابُر، و فتوح المؤمنین فتحی آبادی بنام شاه

طهماسب صفوی است . محقق سبزواری هم روضة الانوار را بنام شاه عباس دوم ، و الهامی بنام جهانگیر پادشاه هند اخلاق جهانگیری ، و آقاجمال خوانساری رساله طینت را بنام شاه سلطان حسین صفوی ، ورفیق توفیق را محمدعلی قزوینی واخلاق سلطانی را سیدنورالدین جزائری بنام همین پادشاه ساخته اند .

تحفه ناصریه دماوندی بنام ناصرالدین شاه قاجار ، و تحفه عباسی مروزی برای عباس میرزا قاجار ، ولمعات ناصری چنگیز میرزا بنام ناصرالدین شاه ، و اخلاق محمدی محرّر یزدی بنام مختار الملك سالارجنگ ، و تحفة الملوك بنام حاج محمدحسن امین الضرب ، وسلوك الملوك سپهر کاشانی (عباسقلی) برای مظفرالدین شاه ، و سراج الاخلاق آزاد افغانی بنام سراج الدین امیر حبیب الله خان ازین نمونه است[۱] و آخرین اینها کتاب همشهری مخلص عطاء الملك روحی کرمانی است که ظاهراً چون ممدوحی نیافت ، کتاب را بنام خود موسوم ساخت و آنرا اخلاق روحی نامید ، همچنانکه «سنگِ بسم الله» میرزا سنگلاخ نصیبِ قبرخودش شد !

نکته دیگر آنکه ، این مجموعه گرانبها از کتب اخلاقی که برای زبان فارسی یك گنجینهٔ بی بدیل بشمار میرود - از دانشنامهٔ علائی ابن سینا گرفته تا معایب الرجال بی بی خانم دخترِ سرکردهٔ سوار استرآبادی - همه اینها حاکی ازتداوم فرهنگ قومی ایرانی است و بهرحال در گوشه و کنار همین کتابهاست که میتوان به بسیاری

۱ - درین باب رجوع شود به مقاله آقای دانش پژوه: چند اثرفارسی در اخلاق، فرهنگ ایران زمین ج ۱۹ ص ۲۸۲

از اصول اجتماعی روزگاران گذشته دسترسی یافت .

اما ، باید درین جا صریحاً اذعان کرد که محتویات این کتب اخلاقی ، بطور کلی ، هیچگاه و هرگز نمیتواند آئینه تمام نمای روحیات وخُلقیات مردم زمان خود باشد . دلیل این نکته اینست که بطور کلی آنچه که درین کتب بعنوان دستور های اخلاقی و قوانین واصول تربیت عامه یاد شده است چیزهایی است در حکم قوانین رسمی امروزی که همیشه از آنچه که در جامعه بنام « عُرف وعادت » خوانده میشود مدتها عقب‌تر و بیگانه‌تر بوده‌اند . این یك امر بدیهی است که جامعه همیشه آداب و رسوم عاداتی در خود دارد که عرف خوانده میشود واینها درحکم اصول اخلاقی جامعه بشمار میروند ، این اخلاقیات پس‌ازآنکه مدتها در جامعه رسوخ کردند تبدیل بقانون‌میشوند واین تبدیل وبه‌رسمیت شناختن درحالتی است که جامعه عرف وعادت تازه واخلاق نو باوه‌ای‌را جانشین عادات قبلی کرده است ، وبهمین دلیل همیشه قانون یك‌پا ازعُرف عقب‌مانده‌تر است وقانون‌اغلب ازمسائلی گفتگومیکند که عملا در جامعه صورتی جزآن دارند ، بنا براین آنچه که در این کتب آمده ، مطالبی بوده که بسیاری از آنها در روزگار خود دیگر ارزش و یا لااقل مورد اجرا و ضمانت اجرائی نداشته‌اند و بهمین جهت است که درتمام دوران‌های تاریخی ، کتب اخلاقی‌با اینکه برای سعادت بشر بهترین و بزرگترین دستمایه میتوانسته‌اند بشمار آیند ، اما بیشترازجهت افسانه‌ها ونمونه‌های حکایات آن موردتوجه وعلاقه بوده‌اندنه‌ازجهت دستورهای‌اخلاقی وتعبیرهای

مَدَنی آن .

با مقدمات فوق، باید اذعان کرد که آنچه درین بحث در باب خانواده از چند کتاب اخلاقی قدیم فارسی نقل می‌شود، مطالبی است که عملا درروزگار مؤلف کم و بیش دربوته فراموشی نهاده شده، یالااقل عمل به‌آن به اشکال صورت می گرفته است. ادارهٔ خانواده، یا بـه تعبیر قدما، «سیاستِ اهل»، از چند بحث تشکیل میشود که بیشتر ازهمه پیدایش و تربیت فرزند، مسائل مادی و اقتصادی ومالی خانوادگی، زیبائی و احتظاظِ نَفْس، و جزئیات مربوط به این‌ها مورد گفتگو قرار می گیرند، وما مختصراً درباب بعضی ازین اصول وجزئیات آن، با اشاره به متون قدیمی، بحثی به میان‌می کشیم.

سرلوحهٔ یکی از معروفترین و بزرگترین کتابهای اخلاقی ما، درتعریف خانواده وزناشوئی، با این عبارت شروع میشود: «... وباید که باعثِ برتأهل دوچیز بود: حفظِ مال و طلبِ نسل، نه داعیهٔ شهوت یاغرضی دیگر ازاغراض[1]».

بنده عین‌عبارت را تکرارمی کنم: حفظ مال وطلب نسل!

این‌حرف درست ششصدسال پیش اززمان کارل مارکس زده‌شده که اقتصادرا «زیربنای جامعه‌می»دانست، وهفتصدسال پیش ازمائو که عقیده داشت «برای کشورهای‌عقب مانده، کثرت موالید یکی از سرمایه‌های ملی محسوب می‌شود»[2].

---

۱ ـ اخلاق ناصری، چاپ وحید دامغانی ص ۲۳۸

۲ ـ البته مائو نیز، تا قبل ازانقلاب فرهنگی چنین عقیده‌ای داشت

←

عیب کار اینست که این حرف را ـ قرنها پیش از رقابت و منافسهٔ کاپیتالیسم و سوسیالیسم ـ خلاصة العلماء، قبلة المحصلّین، وقُدوَة الواصلین، رئیس المحققین، مَلِك الحکماء نصیر الملّة و الدین حجة الاسلام والمسلمین خواجه نصیر الدین طوسی حکیم الهی بزرگ اسلامی، و ذیل عنوان «در معرفتِ سیاست و تدبیر اهل» فرموده است[1]، حکیمی الهی که، در مرضِ موتِ او ـ در کاظمین ـ وقتی یکی از نزدیکان به او گفت: که «مناسب آنست تا جسد شریف را به نجف اشرف برده در آنجا دفن نمایند، خواجه فرمود مرا شرم آید که درجوار امام موسی کاظم بمیرم و از آستان او بجای دیگر ـ هرچند اشرف باشد ـ برده شوم[2]».

اینکه هدف ازدواج، تولید فرزند باشد، مسأله‌ای است که در جاهای دیگر هم بدان پرداخته‌اند.

نکته‌ای که باید در اینجا بازگو شود، نظر عُبَید زاکانی است در مورد کتاب اخلاق خواجه نصیر. او عبارت جالبی دارد وگوید: «... تا درین روزگار که تاریخ هجرت به هفتصد و پنجاه رسیده، از گفتار سلطان الحکماء افلاطون، نسخه‌ای مطالعه افتاد که

→

ولی وقتی انفجار جمعیت را درچین آمار نشان داد، برای تنظیم خانواده، در عقیدهٔ خود تجدید نظر کرد.

۱ ـ این عبارت، تماماً ـ با اندك تغییری ـ در نفایس الفنون محمد بن محمود آملی نیز آمده است.

۲ ـ سرگذشت و عقائد فلسفی خواجه نصیرالدین طوسی، محمد مدرسی ص ٦٤

برای شاگرد خود ارسطو نوشته بود ویگانهٔ روزگار خواجه نصیر-الدین طوسی از زبان یونان به زبان پارسی ترجمه کرده و در اخلاق ثبت نموده»[1]. بنده نمیدانم واقعاً خواجه نصیر زبان یونانی میدانسته یا خیر ؟ ولی همه میدانند که کتاب اخلاق ناصری همان کتاب تهذیب الاخلاق و تطهیر الاعراق ابوعلی مسکویه است که خواجه به خواهش ناصرالدین عبدالرحیم بن ابی منصور مُحتشم قُهستان در قصبهٔ قائن ترجمه کرده والبته سیاست مُدُن و تدبیرِ منزل را خود بآن افزوده واز آراءِ «مدینهٔ فاضلهٔ» فارابی نیز بهره برده و در آخر آن وصایای افلاطون را به ارسطو آورده است. اما به هرحال حرف عبید که تقریباً اندکی بعداز خواجه میزیسته نباید بکلی مردود شود.

اینکه حتی تا پنجاه سال پیش هم درمورد سیاست اهل، کتب اخلاقی ما ، همان روش واصولی را پیروی می کردند که هزار سال پیش، دلیلی دارد وآن اینست که اصل براین بودکه: قواعد واصول اخلاقی فطری آدمی زاد است وخیروشر و زشت وزیبا ازیك اصالت مطلق برخوردار تواند بود، وحال آنکه اگر مسلّم بدانیم که بسیاری ازقوانین واصول اخلاقی نسبی ودرجوامع متغیر هستند ، آنوقت به مشکلات برخورد جامعهٔ عصر ماشین و روزگار صنعت باکتب اخلاقی کلاسیك خوب پی خواهیم برد. و این امردرغرب همهمان اشکال را داشته است که درشرق. هِربِرْت اسپِنسِر گوید . « ... این امر قابل ملاحظه است که اصولی راکه ما

---

۱ - رسالهٔ صد پند، تصحیح مرحوم عباس اقبال آشتیانی

درجریان زندگی عملی به کار می‌بریم با آنچه در کتابها و کلیساها تعلیم می کنیم سخت مخالف است. اخلاق رسمی تعلیمی دراروپا وامریکا اخلاق صلح طلبی مسیحیت است ولی اخلاق عملی اصول جنگجوئی «توتوم» های راهزن است که تقریباً اصل و ریشهٔ تمام دولتهای اروپائی است. عمل دوئل یا مبارزهٔ تن به تن در فرانسهٔ کاتولیك و آلمان پروتستان ، حفظ آثار قوانین توتومی‌هاست[1] علمای اخلاق ماکوشش دارندکه ازاین تضاد وتناقض دفاع کنند. جوانمردی وانسانیت درجائی بهتر نمو می کند که جنگ کمتررخ دهد ودوران طولانی صلح وتولید محصول، منافع همکاری متقابل را به مردم تلقین کند. امادریك جامعهٔ جنگی، یك فرد وطن‌خواه، دلیری و توانائی را بالاترین صفات یك مرد می‌داند واطاعت را برترین فضیلت می‌شناسد، وبهترین فضیلتِ زن را درداشتن کودکان متعدد می‌بیند[2]».

" نیتچه » درهمین قرون اخیر، کوشش داشت تا ثابت کند که عشق نباید هدف اصلی ازدواج باشد. او می گفت: «بیهوده‌تر ازین‌نیست که‌بگذارند، افراد برتر، ازروی‌عشق‌ازدواج کنند ـ یعنی دخترانِ خدمتکار ، زنِ‌قهرمانان شوند ؛ ونوابغ، کلفت‌ها را بـه زنی‌بگیرند... ازدواج تنها تولید مثل‌نیست، بلکه تکمیل وپیشرفت نیزهست؛ سپس لحن خطاب گرفته میگوید: «توجوانی وآرزومند زن‌وفرزندی، ولی میخواهم بپرسم‌تومردی هستی که جرأت آرزوی

---

۱ ـ اخلاق اسپنسر ج ۱ ص ۳۲۳

۲ ـ تاریخ فلسفه ویل دورانت، ترجمه عباس‌زریاب خویی ص ۵۲۵

فرزندداشته باشی؟ میتوانی زمام هوس‌ات را بگیری؟... تو باید چیزی برتر از خود به وجود آوری. مقصود من از ازدواج این است که دوتن اراده کنند تایکی بیافرینند که از هردو بهتر باشد. من ازدواج را احترام متقابلی می‌دانم که ارادهٔ هردو مبدل به یك اراده شود[۱]».

این حرف، صورت تعدیل یافته همان بیان خواجه نصیر است که فرمود: «باید که باعثِ برتأهل دوچیز بود: حفظ مال، وطلب نسل، نه داعیهٔ شهوت».

این طلب نسل، البته فصلی تازه در کتب اخلاقی می گشاید و آن «سیاست و تدبیر اولاد» است که دراینجا به اختصار از آن می گذریم وهمینقدر اشاره می کنیم که اصولا بسیاری ازین کتب اخلاقی برای آن نوشته شده است که فرزندان ملوك ویا اولاد آنان - که کتاب هم بنام خودشان است - به روال اصول آن تربیت شوند واصولا درکتب اخلاقی، اشاره به این نکته هست که ازجهت تنفیذ حُکم درولایات وتوسعهٔ قدرت مرکزی بوسیله اقارب وبستگان خاندان سلطنت، کثرت اولاد برای پادشاهان ازمصالح مملکتداری است وبه همین دلیل تعدّد زَوجات را هم در مورد پادشاهان مجاز دانسته‌اند وحال آنکه درمورد مردم عادی کوشش شده است که جزبه یك زن نپردازند. مسأله عدالت میان زوجات عامل مهم مخالفت با این اصل بوده، غزالی فرماید هرکس که دو زن دارد، «اگر به یك زن زیادت کند، روز قیامت می آید و

---

۱ - تاریخ فلسفه ویل دورانت ص ۵۷۳

یك نیمه وی کوژ شده[1]» وخواجه نصیر درمورد رعایت حقوق زن نخستین گوید « ... وزنی دیگر را براو ایثارنکند اگرچه به جمال ومال و نسب واهل بیت ازوشریف‌تر باشد ... وجزملوك را ـ که غرض ایشان ازتأهلْ طلبِ نسل وعقبِ بسیار بود ... ـ درین معنی رخصت نداده‌اند، وایشان را نیز احتراز اَوْلیٰ بُوَد»[2].

البته کثرت اولاد ، در عین حال کـه گاهی موجب توسعهٔ قدرت‌بوده، بیشتر، مشکلات و گرفتاریهایی‌درامور داخلی نیزپیش می‌آورده است که ناچار برای رفع ورجوع کردن این مشکلات، جمله معروف «المُلْكُ عَقیم» درسیرتاریخ ضرب‌المثل معروفی شده است ، و ما می‌دانیم که خسرو پرویزکـه توصیهٔ خواجه نصیر را هشتصد سال پیش ازو بکار بسته وبه روایتی سه هزار زن در حرم داشت [3] ، خـود به دست یکی از فرزندان همان زنان‌گرفتار و محاکمه و مقتول شد، وپسر او شیرویه، همه برادران و بستگان نرینه را به قتل‌رساند، وچنین آزمایشی را هزارسال بعد شاه عباس دوم نیز تکرار کرد.

سیاست تکثر اولاد حتی تا روزگار اخیرنیزادامه داشت و ما میدانیم که قریب بیست صفحهٔ ناسخ‌التواریخ در ضبط اسامی زنان و فرزندان فتحعلیشاه قاجار است و از آنچه مرحـوم سپهر

---

۱ ـ کیمیای سعادت ص ۳۵۲

۲ ـ اخلاق ناصری ص ۲۴۱

۳ ـ خاتون هفت قلعه ص ۱۷۵ بنقل ازکتب تاریخی ، برخی به اغراق این تعداد را تا ۱۲ هزار بالا برده‌اند.

برمی‌شمَرد ، یکصد وپنجاه وهشت زوجه است که زوجه یکصدو پنجاه وهشتم او «سکینه خانم ازجماعت ترکمان بود» واین زنان تنها تا زوجهٔ هشتاد و هشتم او برایش فرزند آورده بودند[۱] وبقیه باردارنشدند، والبته تعداد زنان ازین بیشتر بوده‌اند. مرحوم سپهر گوید: «اگرکسی شمارکند، با هزار تن راست آید ، لکن درین کتاب مبارك، آنانکه درحشمت حسَب ونسَب سجل وسند داشته‌اند یا درسرای سلطنت صاحب وَلَد بوده‌اند واگرنه‌شناخته ونامبردار گشته‌اند بنام نگاشته می آید[۲]» وبا این مراتب، سپهر، از چهل و هشت دخترفتحعلی شاه نام میبردکه «دخترچهل وهشتم، بدرجهان خانم ملقب به ماه باجی بود» وتا زمان نگارش کتاب[۳]، بـه قول سپهر «شش تن دوشیزگانندکه هنوزدیدار شوهر نکرده‌اند وباکسی هم بستر نشده‌اند» .

آنگاه سپهرازشصت پسرفتحعلی‌شاه نام می‌برد وفرزندان آنان را نیز برمی‌شمارد و ازبقیه صرفنظر میکند و توضیح میدهد که «ازروزی که پادشاه به‌حد رشد وبلوغ رسید وبا زنان مُضاجَعت توانست کرد و فرزند آورد تا این وقت که به جهان دیگر شتافت از چهل وهفت سال افزون نبود، ودرین مدت قلیل، ازصُلب پاكِ

۱ ـ خاقان مغفور از زوجه هشتاد وهشتم تا یکصد و پنجاه و نهم صاحب اولاد نشدند (تاریخ عراق عجم تصحیح ستوده ص۳۸۰)، فرهنگ ایران زمین .

۲ ـ ناسخ التواریخ قاجاریه چاپ سنگی ص ۲۸۹

۳ ـ یعنی ۲۱ سال بعد از مرگ فتحعلیشاه

او دوهزار تن فرزند و فرزندزاده به عرصهٔ شهود می‌رسد و بیشتر از ایشان هم درحیات او وداع زندگانی گفتند و تا این زمان که پس از وفات او بیست و یک سال سپری شده ، اگر فرزند و فرزندزادگان آن پادشاه را شماره کنیم عجیب نباشد که باده‌هزار تن راست آید[1] » .

احمدمیرزا عضدالدوله‌هم یادآوری میکند که خاقان مغفور « بعد ازآنکه به‌سرای رضوان رحلت فرمود قریب هفتصد نفر پسر و دختر و پسرزاده و دخترزاده داشت ، زنهای دائمه ومنقطعهٔ آن حضرت که سربربستر خاقانی گذارده بودند ازنجباء وغیره گویا از پانصد زیاده باشند ـ هرچند سپهر در تاریخ قاجاریه تا هزار نفر به‌تخمین نوشته است ـ ... وقتی درحکومت قزوین خواستم‌معلوم کنم اشخاصی که نسبشان به‌خاقان مغفور میرسد درقزوین چندتن خواهند بود ، ظاهراً قریب سیصد نفر در همان یك شهر به‌تعداد آمد[2] » . بدین ترتیب ، سیاستِ مُدُن وسیاستِ اهل‌و اولاد، درعالم واقع ، یك تضاد واقعی پیدا کرده‌اند که با آنچه درکتب اخلاقی بعنوان ادب ودستور نقل شده‌گاهی کاملا متغایر بوده است .

چنانکه نهصدسال‌پیش ، خواجه نظام‌الملك طوسی‌ـ صاحب سیاست نامه ـ به ملکشاه سلجوقی ، در مورد رفتار او با عمش قاورد ـ توصیه می‌کرد که « پادشاهی با خویشاوندی راست نیاید » .

---

۱ ــ ناسخ‌التواریخ ص ۲۷۸
۲ ــ تاریخ عضدی ص ۹۱ چاپ‌کوهی‌کرمانی

بنظرمن کتبی ازنوع مثنوی‌معنوی یا بوستان سعدی ، خیلی بیشتر ازکتب اصلی اخلاقی ماباجامعه همراه و در واقع در میانِ مردم وخوگیر باآداب عمومی بوده‌اند.

اینکه عرض کردم دستورها وتوصیه‌هایی که در سیاست اهل واولاد درکتب اخلاقی آمده با آنچه در عرف جامعه و خصوصاً اهل سیاست معمول بوده، تفاوت بیّن وبارز داشته، امری است که شواهد فراوان‌دارد وجای بحث آن‌اینجا نیست ، بهترین دلیل، آنکه مولانا عبید زاکانی، رسالهٔ اخلاق الاشراف را در همین مورد تحریر کرده ودرآنجا، آنچه را هدف عالی وعلت غائی و ایده‌آلی است بعنوان « مذهبِ منسوخ » نام می‌برد ، ودر عوض آنچه درجامعه وجود داشته ومتأسفانه صورت عملی وبه‌اصطلاح پراگماتیسم‌آن بوده، بعنوان «مذهبِ مُختار» یاد میکند و پیروان این رویه را بصورتِ «اَصحابُنا» نام می‌برد .

لازم نیست در مورد سیاست اولاد و اهل از تاریخ شاهد بیاوریم ، شاید اشاره به قدیمی‌تر آن کافی باشد و آن داستان آژیدهاك و کوروش‌است که بقول هِرودُت، وقتی‌احساس کردکه ممکن است «تاکی» که ازشکم دخترش برمی‌آید سلطنت اورا در سایه خودخفه کند، تصمیم به‌ریشه کن کردن‌آن گرفت‌ونوزاد - یعنی کوروش‌را - به‌چوپان خود سپردکه به‌قتل برساند.

اما در همین جا می‌توان به نظام خانوادگی عامه - یعنی یك چوپان ساده - نیز پی برد : داستان اینست که همسر چوپان همان روزها فرزندش سر زا رفته‌بود ومادر بی‌تابی میکرد، پس

این طفل تازه رسیده را به‌فرزندی پذیرفت ، در واقع چون عامل سیاسی سیاست مُدُن درمیان نبود، غریزهٔ محبت مادری غلبه‌کرد وکودك رانگاه داشت . هرودوت نام این‌زن را اسپاکو نوشته و گوید بمعنای «سگ» است[1].

ازهمین حکایت میتوان سیرچند هزارسالهٔ عاطفهٔخانوادگی را در طی تاریخ عالم و در سیاست اهل و اهل سیاست پیروی و پی گیری کرد .

مشکل سیاست اهل و اولاد دیگر به صورت گذشته مطرح نیست ، اما اگر بناباشدکتاب اخلاقی تازه‌ای نوشته شود، فصل اولاد از جهت دیگر مورد توجه قرار خواهدگرفت و طبعاً کتاب اخلاق روز لابد باید درآن تجدید نظر کند . امام محمد غزالی فرماید : « . . . هرچه آدمی بیش شود ، بندگان حضرتِ ربوبیّت بیشتر میشوند واُمّتِ مصطفی علیه‌السلام بیش میشود، و برای این گفت، رسول(ع): نکاح کنید تابسیارشوید که من درقیامت مُباهات کنم بشما باامت‌دیگر پیغامبران، تابکودکی که ازشکم‌مادر بیفتد نیزمباهات‌کنم . پس ثوابِ کسیکه سعی کند تا بنده‌ای درافزاید تا درراه بندگی درآید، بزرگ بُوَد[2]».

---

۱ ـ گمان من اینست که این کلمهٔ سگ اینجا صورت استعاری ازیك نام مادی است که نشان وسَمبُل وفاداری وصمیمت باشد . چه سگ مظهر وفاداری است. درواقع نام‌زن، گویا مظهر وفایعنی‌سگ‌است نه خودسگ، چنانکه‌آهووغزال وجیران‌که بر زن می‌نهند، نشان زیبایی ورعنایی وخرام وچشم درشتی است، نه مطلق آهو به معنی حیوان .

۲ ـ کیمیای سعادت ص ۲۳۸

این نظر صاحبان کتب اخلاقی ، امروز ، محتاج کمی تأمل است. این دهنهای باز و گرسنه را چگونه سیر خواهند کرد؟ وقتی چین کمونیست درهرسال ۱۵ میلیون تن بر جمعیت بشر میافزاید ، چگونه میتوان گفت که امت مصطفی علیه‌السلام بیش‌میشود؟

اگراین جمعیت گرسنهٔ چین‌وهند واندونزی وحتی کشورهای اسلامی سال بسال بیش از حد افزوده شوند ، نه تنها بندگان « اللهاکبرگوی » بیشتر نخواهد شد ، بلکه به فقر عالم بیشتر کمك خواهندکرد ، وفقرْکفر میآورد ـ دلیل آنرا هم پیروزی کمونیسم درجوامع فقر وکم‌غذا توان شمرد ـ ومسألهٔ رابطه میان کمونیسم و«حضرت ربوبیت» نیز محتاج به‌تشریح نیست .

اما نکته‌ای که خواجه نصیر ازآن به «داعیهٔ شهوت» یاد می‌کند وآنرا ازچیزهایی می‌داند که هرگزنباید علت اصلی تشکیل خانواده باشد براین اساس است که این مسأله ارتباط پیدا می‌کند با یکی از نعمات بزرگ خداوندی ـ که زیبائی و حُسنِ خداداد بوده باشد، وچون به قول سعدی .

ناچار هرکه صاحب روی نکو بود

هرجاکه بگذرد همهٔ چشمی براوبود

ازجهت حمیّت وغیرت ـ که طبیعی آدمی است ـ کتب اخلاقی ماگاهی اصولااین موهبت خداوندی را انکارکرده وآنرا عامل فساد وتباهی خوانده و بطورکلی محکوم کرده‌اند.

کیکاوس‌بن اسکندر، درمورد زیبائی زن اشاره‌ای دارد وگوید: « ... اما چون زن‌کنی، طلب مال مکن وطلبکار نیکویی

زن مباش کـه بـه سببِ نیکوئی ، معشوق گیرد» ! بعد ازین حکم عجیب وغریب ، این شاهزادهٔ زیاری ، اشاره میکند که «... زن از بهرِ کدبانویی خانه خواهند ، نه ازبهر تمتّع ـ که از بهرشهوت ، در بازار ، کنیزکی توان خرید که چندین رنج وخرج نباید». حکم این معلم اخلاق بازهم ادامه دارد «وزنان را به دیدار و نزدیکیِ هیچ مرد استوار مدار ، اگرچه مرد پیر بـود وزشت. شرطِ غیرت آن باشد که هیچ خادم جوان را درخانهٔ زنان راه ندهی ـ اگرچه ساده باشد ـ مگر خادمان پیر وزشت و سالخورده ، که اعتماد برایشان بُوَد[۱]» . این نظر شاهزادهٔ زیاری که حکایت از قدرت خریدِ کنیز و غلام وخوشگذرانی‌های نجابت مآبانه‌دارد ، باآنچه درمتن جامعهٔ او میگذرد طبعاً فاصلهٔ زیاد دارد .

اما ، غزالی بانظرملایمتری این‌بحث را چنین ادامه میدهد : «صفت دومِ زن درنکاح : جمال است که ، سببِ الفت ، آن باشد . وبرای اینست که دیدار پیش ازنکاحْ سنّت است... وآن که رسول(ع) گفته است که زنان را به‌دین باید خواست نی به‌جمال ، معنی آن است که بمجرّدِ جمال نباید خواست بی‌دیانت ، ومعنی آن نیست که جمال نیز نگاه نباید داشت . اما اگرکسی را مقصود از نکاح ، فرزند بود به‌مجرد ، و سنّت جمال نگاه ندارد ، این بابی باشد از زُهد : احمدبن حَنْبل زنِ یك چشم را اختیارکرد برخواهر وی که با جمال بود ، ازآنکه گفتند که این یك چشمْ عاقلتر است[۲]» .

---

۱ ـ قابوسنامه چاپ سعید نفیسی ص ۹۴

۲ ـ کیمیای سعادت ص ۱۴۶

اکنون بنظر خواجه نصیر بپردازیم «... و باید که جمال زن باعث نباشد بر خطبهٔ او، چه جمال، با عفت، کم تر مُقارن افتد- بسبب آنکه زنِ جمیله را راغب و طالب بسیار باشد، و ضعف عقول ایشان [مقصود زنان است] مانع و وازعِ انقیاد نبُوَد تا بر فضایح اقدام نکنند، و غایتِ خطبهٔ ایشان، یا بی‌حمیتی و صبر بر فضیحت بُوَد - که بر شقاوتِ دوجهانی مشتمل باشد - یا اتلاف مال و ثروت و مُقاساتِ اصنافِ احزان و هُموم - پس باید که از جمالْ بر اعتدالِ بنیه اقتصار کند و در آن باب نیز دقیقاً اقتصاد مرعی دارد[1]»

آدم وقتی این حرفها را در باب نفی زیبائی و انکار آن در زندگی زناشوئی از قول خواجه و امام و شاهزادهٔ زیاری میشنود، تصور میکند که این بزرگواران مأموریت دارند، با محکوم کردن زیبائی، کمک کنند تا دختران زشت زود بشوهر برسند، و درست همان مأموریتی که سه هزار سال پیش در معابد بابِل انجام میشد

۱ -- اخلاق ناصری ص ۲۳۹

۲ -- هرودوت گوید: در بابِل سالی یک مرتبه دخترانی راکه بحد بلوغ رسیده بودند در یک جا جمع میکردند و جمعی از مردان دور آنها می‌ایستادند. بعد، جارچی، دختری را پس ازدیگری صداکرده می‌فروخت، این کار از زیباترین دخترها شروع می‌شد وهمینکه او را بقیمت گزافی می‌فروخت، دیگری راکه از حیث زیبائی بعد از اولی می‌آمد می‌طلبید، بدین ترتیب بابلی‌های غنی، دختران زیبا را می‌خریدند، وعامه که درجستجوی دختران زیبا نبودند حاضر می‌شدند به‌قیمت کمتر دختران بدگل رابردارند. چون فروش دختران تمام‌می‌شد، جارچی، زشتترین‌دختر ویا دختر ناقص-

←

بعهدهٔ آنها واگذار شده بوده است

اما تأسف اینجاست، که عشق ومحبت و عاطفهٔ خانوادگی و همکاری و همدلی روزهای آخرعمر ـ که بهرحال مایه اصلی و شاید یکی از هدفهای اصلی ازدواج است ـ بطور کلی در کتب ما بعهدهٔ فراموشی نهاده شده است.

شك نیست که این علمای بزرگوار هرگز منکر اصل زیبائی و زیباپرستی نبوده‌اند. منتهی چون در تجربه و عملا، مشکلات برخورد آنرا، در زندگی زناشوئی احساس میکردند وگرفتاریها را درجامعه‌می دیدند، بدون‌توجه باینکه‌عشق ـ که مایه اصلی‌زندگی زناشوئی‌است ـ بهرحال‌ازچشم‌حاصل‌میشود[1] وچشم‌نیزعاشق‌زیبائی است، ستون‌های‌عظیمی ازعقاید تندوحاد دربرابراین‌پدیده بزرگ ساخته‌اند.

نخستین راه حل این مشکل را ـ در صورتی که مردی مبتلا به‌زن زیباشود ـ درکم‌کردن اوقات بیکاری او ودفع چشم‌ نامحرم و از میان بردن وسایل ارتباط دانسته‌اند «... [ومرد بایدکه]

⟵

الخلقه را طلبیده وآن دختر را بکسی می‌دادکه باگرفتن مبلغی ازپول‌های جمع‌آوری شدهٔ ازدختران زیبا، به نازلترین وجه راضی می‌شد با این دختر عروسی‌کند. پولی‌که برای این عروسی‌لازم‌بود ازحساب دختران زیبابرداشته می‌شد، بالنتیجه دختران زشت وناقص هم شوهر میکردند. هرودت‌گوید این عادت خوبی بود وحالا متروك شده است.

(ایران باستان پیرنیا ص ٤٤٠)

۱ ـ که هرچه دیده وینه دل‌کنه یاد...

خاطر زن پیوسته بتکفل مهمات منزل و نظر در مصالح آن و قیام آنچه مقتضی نظام معیشت بود مشغول دارد ، چه نفس انسانی بر تعطیل صبر نکند، و فراغت از ضروریات اقتضای نظر کند در غیر ضروریات . پس اگر زن از ترتیب منزل و تربیت اولاد و تفقدِ مصالح خِدَم فارغ باشد ، همت بر چیزهائی ـ که مقتضی خللِ منزل بود ـ مقصور گرداند و به‌خروج ، وزینت بکار داشتن از جهت خروج ، ورفتن به‌نظاره‌ها ، ونظر کردن بمردان بیکار مشغول شود تا هم امور منزل مختل گردد[1] وهم شوهر را درچشم او وَقْعی وهیبتی نماند ... وهم دراقدام برقبایح دلیری یابد، وهم راغبان را درطلب خود تحریص کند تا عاقبت آن ـ بعداز اختلال معیشت و ذهاب مروت و حصول فضیحت ـ هلاکت و شقاوت دو جهانی بود »

خواجه اضافه می کند که برای حصول باین مقصود باید که « ... زن را ازنظر به‌مَلاهی ونظر به‌اجانب واستماع حکایت مردان اززنانی که بدین افعال موسوم باشند باز دارد ، والبته راه آن بازندهد، چه این معنی مقتضیِ فساد های عظیم باشد ، و از همه تباهتر مُجالستِ پیرزنانی باشد که بمَحافل مردان رسیده باشند و حکایت آن باز گویند، و در احادیث آمده است که زنان را از آموختن سورهٔ یوسف میباید منع کرد ، که استماعِ امثال آن قصه موجب انحرافِ ایشان باشد ازقانونِ عفت[2]. »

---

۱ -- آملی : بامور دیگر همچون تزیین خود وتفرج باغ وصحرا و نظر باجانب مشغول شود ...

۲ -- اخلاق ناصری ص ۲۴۳ ، از دیگر کتب ممنوعه برای زنان ←

امام محمد غزالی همین حرفها را اندکی ملایمتر قبل ازاو گفته است که مرد باید که « درحدیث غیرت، اعتدال نگاه دارد، واز هرچه ممکن بود که ازآن آفت خیزد باز دارد، تاتواند بیرون نگذارد، وبه‌بام ودرنگذاردکه هیچ نامحرم ویرا ببیند[۱] و نگذارد که به‌روزن وطاقچه به‌نظارهٔ مردان شود، که آفت ازچشم خیزد، وآن از درون‌خانه نخیزد بلکه از روزن وطاقچه ودر وبام‌خیزد، ونشایدکه این معنی آسان گذارد ».

امام محمدبه‌دلیلِ عجیبی نقل میکند : « وقتی رسول (ع) نزدیك شهربودکه ازسفری رسیده بود، نهی کرد و گفت: هیچکس امشب بخانه نرود ناگاه. وصبرکنید تا فردا. دوتن خلاف کردند: هریکی درخانه خویش کار منکر دیدند!» وباز درجای دیگر گوید رسول(ع) فاطمه(ع) راگفت که : زنان را چه بهتر؟ گفت: آنکه هیچ مرد ایشان را نبیند. رسول را خوش آمد ... و معاذبن جبل

→

داستان ویس ورامین بوده است. عبید زاکانی هم گفته است: از خاتونی که قصه ویس‌ورامین‌خواندومردی که بنگ‌وشراب‌خورد مستوری و ک..ن ـ درُستی توقع مدارید (رسالهٔ صد پند). بیخود نیست که کرمانیها می گویند: «هردختری هفت تا مادرِ کافر میخواهد».

۱ــ بی‌جهت نبودکه بروایت‌عبید زاکانی،منصورحلاج راچون بردار کردند گفت: درکوچکی برشارعی می گذشتم، آواز زنی ازبام شنیدم، ازبهر نظارهٔ اوبیالا نگریستم، اکنون ازدار بزیرنگریستن کفّارتِ آن بالانگریستن می‌دانم».

(اخلاق‌الاشراف)

زن خویش را بزد که به روزنی فرو نگریست ، و زن را که سیبی بشکست - پاره‌ای خود بخورد و پاره‌ای بغلام داد - ویرا بزد. عمر رضی‌الله‌عنه گفت: زنان را جامه نیکو مکنید تا درخانه بنشینند، که چون جامه نیکو دارند آرزوی بیرون شدنشان پدید آید ، و در روزگار رسول (ع) زنان را دستوری بود تا پوشیده بجماعت شدندی بمسجد درصف بازپسین . در روزگار صحابه‌منع کردند . عایشه گفت - رضی‌الله عنها - اگر رسول (ع) بدیدی که اکنون زنان برچه صف‌اند بمسجد نگذاشتی . و امروز منع از مسجد و مجلس ونظاره فریضه‌تر است - مگر پیرزنی که جامه خَلِق درپوشد که از آن خللی نباشد، وآفت، بیشتر ازمجلس نظاره خیزد وبه‌هر جائی که بیم فتنه بُوَد روا نباشد زن را - که چشم نگاه ندارد ، که نابینائی درخانه رسول‌علیه‌السلام آمد[1]، وعایشه و زنی‌دیگرنشسته بودند، برنخاستند و گفتند که نابیناست. رسول(ع) گفت اگر وی نابیناست شما نیز نابینایید؟[2]» .

در اینجا حرفهای غزالی و خواجه کیکاوس بن اسکندر در مورد سوء استفادهٔ زنان از دیوار و طاقچه ، و رفتار باکلفت و نوکر ، آدم را بیاد روزگاری می‌اندازد که مردان ، خانه‌های اندرونی و بیرونی داشتند و دیوارها ی بلند ۹ چینه (حدود شش

۱ -- بتصریح همین غزالی ، این شخص عبدالله‌بن ام مکتوم بوده است. (رجوع شود بمقاله نگارنده درمجلهٔ یغما تحت عنوان تن‌آدمی شریف است ... فصل کوران، ونصیحة الملوك ص ۲۷۸).

۲ -- کیمیای سعادت ص ۲۵۱

متر) می‌ساختند و کوچه‌ها را ساباط می بستند و یك زندانِ هرون و باستیل لوئی شانزده ـ ولی پرآب ودانه ـ فراهم میکردند ، و با همه اینها داستانهای روزگار آنها پر است ازهمان فضایح و قبایحی که هردوی اینها آنراموجب «هلاکت وشقاوت دوجهانی» می‌دانند .

آیا واقعاً این‌دیوارهای حصین، هدفی راکه‌شوی‌میخواست برمیآورد؟ من وقتی داستان مولوی را درباب زن و"مول" وشوهرِ گولش میخوانم[1] برگرفتاری‌های مردان بینوا میخندم .

---

۱ ـ آن زنی می‌خواست تا با مولِ خود
بر زند در پیش شوی گولِ خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت
من بر آیم میوه چینم از درخت
چون بر آمد بر درخت آنزن گریست
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مأبونِ رد
کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد ...
گفت ای زن هین فرود آ از درخت
که سرت گشت و خرِف گشتی تو سخت
چون فرود آمد ، بر آمد شوهرش
زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست این ای روسپی
که به بالای تو آمد چون کپی

←

امروز که زندگی آپارتمان نشینی و خانه‌های دیوار کوتاه ویلائی - ولی صدو پنجاه متری - است و تلفن بهمه‌جا آدم‌را مربوط میکند، تکلیف ما با این فصول اخلاق چیست ؟ چشم پوشیدن از مرد - بسیارخوب، واجب ولازم‌است. اما چه بایدکرد باتلویزیون ورادیو که ندیم ومصاحبِ زن میشوند وباآندام برهنه وسینه پرموی درحضور او به شنا و معانقه و معاشقه میپردازند و بالاخره چاره نیست جز اینکه آدم اول میانِ اهل خانه بـا تلویزیون یك « صیغهٔ محرمیت » جـاری کند و سپس ایـن جعبهٔ سحر آمیز را بخانـه دعوت کند .

اما در بابت خادم و خدمتکار و کنیزك، اینها دیگرمطالبی است که لابد در دستورهـای اخلاقی روزگار ما درگنجینه نهاده خواهد شد کـه خدمتکار پیر و جوان وزشت و زیبای آن هر دو کیمیاست واگرهم پیدا شود تاجان آدمی را بلب نرساند دست به سفید وسیاه نمیزنند . یك بانوی شوخ کرمانی وقتی ازقبرستانی رد میشد بیکی ازهمراهان می گفت: «نصف اینهائی که درین بسترخاك

⟵

گفت‌زن ، نـی‌نیست اینجـا غیـر مـن
هین سرت بر گشته شد ، هر زه متن
او مـکرر کـرد بـر زن آن سخُن
گفت زن این هست از امرود بُن
پس فـرود آ تـا ببینی هیچ نیست
این همه تخییل ازا مرد بُنی است . . .
(مثنوی ج ٤)

خفته‌اند از دستِ کلفت ونوکرها جان سپرده‌اند !».

درینجا یك داستان برایتان بازگو کنم، سه سال پیش، من باراه‌آهن درجهٔ دوم پاریس به‌دانمارك میرفتم، شب، شش‌نفری، در « واگن لی » ـ یعنی برروی تختخوابهایی کـه دوطبقه روی هم داخل قطار بود ـ خوابیدیم. یك دختر خانمِ فرانسوی همسفر هم داشتیم[1]. شب هنگام، دختربرروی تخت بالایین‌خفت ومن برتخت زیرین. نیمه‌های شب من از خواب بیدار شدم، پرده‌ای طلائـی رنگ و مواج در برابر چشمانم دیدم که از تخت همسایه مو بور بالایین به‌پائین‌سرازیر شده بود. معلوم شد موهای بسیار بلنددختر ازقیدی‌که بآن بسته بود رها شده وفرو ریخته‌است. صبح گاهان، من، خواب آشفتهٔ دوش را برای دکترتفضلی، وهم دختر خانمِ فرانسوی، بازگو کردم. همه‌خندیدیم. من، بمناسبت، داستان‌موی بلند رودابه را بزبان آوردم واینکه آنرا از بالای بارو فروریخت واز زال خواست بدان دست‌گیرد واز بارو بالا بیاید:

بدان پروراندیم این تار را   که تا دستگیری کند یاررا

البته ترجمهٔ آن بامقدار زبان فرانسوی که من میدانستم کمی مشکل بود ولی چون وسیله و قهرمان اصلی داستان، یعنی موی بلند، در دسترس ودر واقع شاهد حیِّ‌حاضر موجود بود، ترجمه خیلی ساده و قابل فهم صورت گـرفت. معلوم شد که دختر خانم دانشجوست، یك خانوادهٔ دانمارکی بدانشگاه پاریس نامه‌نوشته

---

۱ ـ دکتراحمد تفضلی استاد دانشکده ادبیات نیز در همین کوپه بود وبرای تحقیق در متون پهلوی به دانمارك میرفت.

واظهار تمایل کرده‌است که تابستان ازیك دختر دانشجوی فرانسوی در خانه خود پذیرائی کند ، دانشگاه این دختر را معرفی کرده و اعزام داشته وهم‌اکنون او صدها فرسنگ راه را برای این میرود که خانه دوستی ناشناس چندصباحی مهمان باشد.

من بخاطر آوردم که تکلیف مرد و زنِ این روزگار، با این شهرهای بی‌در ودروازه چه میشود واخلاق درین موارد چه حکم میکند ؟ باتوجه براینکه این دختر، ازجهت صلابتِ باطنی وتعفّف وخودداری، خودش درحکم یك اندرونی سربسته و با باروهای نُه‌چینه بنظرمیرسید وگوئی‌تمام کتابهای اخلاقی خواجه‌نصیر و ابن مسکویه و غزالی وملا محمدباقر سبزواری را در آب حل‌کرده و بخورد این دختر داده بودند، از جمله دخترانی که فردوسی دربارهٔ آنهاگوید :

رسیده‌بدین‌سال ودوشیزه‌اند به‌دوشیزگی نیز پاکیزه‌اند

من البته نمیگویم باین زودیهاکتاب اخلاقی برای اینگونه دختران دست اندر سفر خواهیم نوشت، ولی گمان کنم بهرحال طولی‌نکشدکه رسایلی‌تحریر شودکه ناچار درباب تکالیف‌وحقوق زنانی گفتگو کند که در کنار شوهر خود به سیر وسفر میروند - درحالی‌که درآئینهٔ اتومبیل چهره میآرایند ودر عین حال پَرِچادر-نمازِ آنان نیز از لای درزِ درِ فولکس واگون بیرون مانده و نظر رانندگان وپاسبانِ‌گذر را بخود دوخته است.

ما ممکن است تصور کنیم که فضای بستهٔ « المُلك عقیم » همهٔ اهل‌سیاست وبزرگان روزگارگذشته را به روزی‌افکنده بوده

است که روابط و مناسبات خانوادگی را بکلی از یاد برده باشند و حال آنکه بسیاری از آنچه که در تاریخ‌ها یاد شده ـ و ما چند نمونهٔ آنرا برشمردیم ـ هیچوقت طبعاً کلیّت نمیتوانسته است داشته باشد. مگر نه آنست که سلطان سنجر در زندان غُزّها، با اینکه وسایل فرار او فراهم شده بود، ازجهت همراهی و وفاداری به همسرش ـ تا مرگِ آن زن در زندان ـ ازفرار خودداری کرد؟

باز ـ ما اگر براساس کتبِ اخلاق بخواهیم قضاوت کنیم، بسیار احتمال آن هست که تصور کنیم غیرت و حمیتِ مردان روزگار گذشته بآنجا میرسیده است که مثل هندوها، پس ازمرگ شوهر ـ زن را برپشته‌ای ازهیزم مینهادند ودرمیان طبل وکرنا او را آتش میزدند.

برای اینکه بدانید درجامعهٔ آن روزگارهم واقعیت‌ها تاچه حد مورد اعتنا بوده‌است، من یك نمونه کوچك، درموردمناسبات خانوادگی یك وزیرمقتدر، و توصیهٔ اوبرای زنانش بعد ازمرگ درینجا نقل میکنم:

وقتی خواجه شمس‌الدین محمدصاحب دیوان را بسیاستگاه می‌بردند «او التماس نمود تالحظه‌ای اورا امان دادند، پس‌همانجا غسلی برآورده، به مُصحفِ مجیدکه همراه داشت تفألی‌نموده و سپس وصیت نامه نوشت[۱]».

مقصود من اشاره به قسمتی ازین‌نامه است، نامه‌ای وصیت‌ـ مانند، به زنان وفرزندان‌خود ـ یا به‌روایت آثار الوزراء، «اهل

---

۱ ـ در ۶۸۳ هـ / ۱۲۸۴ م.

و فرزندان» - نوشت که یك نمونهٔ جالب از مناسبات خانوادگی ، یا سیاستِ اهلِ سیاست است . او می‌نویسد :

«... درخاطر چنان بود که ملاقاتی باشد ووصیّتی کرده آید، چون روزی‌نبود، باآن جهان افتاد. بایدکه درمحافظتِ فرزندان تقصیرننمائید، وایشان را درتحصیل ترغیب دهید، والبته نگذارید که گِردِ عمل[1] گردند ؛ باآنچه خدای تعالی روزی کرده بسازند.»

سپس دربارهٔ زنان خود - که متعدد بوده‌اند - مطالبی دارد، من توقع دارم خصوصاً به آنچه‌که درباب «مؤمنه خاتون» همسر جوان خود نوشته است ، آن هم درین لحظات بحرانی ، توجه فرمائید. او مینویسد:

« ... اگر فرزندْ اتابك و والده‌اش خوشك خاتون خواهند که به ولایت‌خود روند اجازت باشد، ونوروزومسعود باوالداش ملازم‌باشد، اگر ازاملاك چیزی‌مرحمت کنند ستانند وبدان قناعت نمایند، حَرَم بزرگ کجا تواند رفت؟ هم آنجا برسرتربتِ ما - هر دو برادر[2] - باشند . دیگر ، مؤمنه خاتون نیز آسایشی ندید ، اگربخواهد شوهر کند، فرج‌الله ووالده‌اش به‌اتابك به‌هم‌باشند...

خدای تعالی برما رحمت وبرشما برکت کناد، دراین‌زمان خاطرم با حضرت ایزدی بود، همین قدربیش نتوانستم نوشتن . بنده‌زاده را نیکو دارید، وهرخانه به‌شبهای متبرکه ما را فراموش نکنید

---

۱ - یعنی کار دولتی، همان کاری‌که او را زیر تیغ جلاد آورد .

۲ - مقصودخواجه وبرادرش عطاملك جوینی است

بدانچه دست دهد، والسلام[1]».

این وصیت نامه درست شصت سال بعد از مرگ چنگیز ـ بزرگترین امپراطور آن روزگار نوشته شده[2]، چنگیزی که وقتی از محل «بورقان قالدون» میگذشت «وقتی درآن موضع برسید و درختی بغایت شاداب در آن صحرا رسته بود، او را خضارت و نضارتِ آن درخت به غایت خوش آمد وساعتی درزیر آن نزول کرد، واورا ذوقی اندرونی ظاهرشده بود، ودرآن حالت با امرا و نزدیکان گفت : می‌بایدکی (که) جایِ آخرت اینجا باشد...

بعد از آنك وفات کرد ... اغروقِ بزرگ او در آن موضع در زیرآن درخت ساختند ....[3]» این حرف آدم را به یاد آرزوی خیام می‌اندازدکه در مجلس عشرت نیشابور می گفت «... گور من درمَوضعی باشدکه‌هربهاری، شمال، برمن گل‌افشان می کند» و چون‌نظامیِ‌عروضی بعد ازمرگش به زیارت مزار اورفت قبراورا «درپائین دیوار باغی دید نهاده، ودرختان اُمرود وزردآلو سراز آن باغ بیرون‌کرده، چندان برگ شکوفه برخاك اوریخته بودکه خاك او درزیرگل پنهان شده بود[4]».

البته ذوق چنگیزخان مورد تأیید قرار میگرفت اگر، همان خواجه‌رشیدالدین فضل‌الله، بعدازمرگ‌چنگیز۷۲ساله، این‌حکایت‌را

---

۱ ـ آثار الوزراء عقیلی ص ۲۸۰

۲ ـ مرگ چنگیز دررمضان ٦۲٤ ﻫ = ۱۲۲٦ م . رخ داده است.

۳ ـ جامع‌التواریخ ص ۳۸۲

٤ ـ چهار مقاله نظامی عروضی ص ۱۲۸

نمیآورد که پس از مرگ چنگیز . . . « . . . از اَبکارِ ماه پیکرِ لطیف منظرِ شیرین جمالِ ملیح دلالِ ظریف حرکاتِ نغز سکنات، چهل دختر از نسل امرا ونویان ـ که ملازم خدمت بودند ـ اختیار کردند، وجواهر وحلی و حُلل بسیار برایشان بستند، و جامه‌های گرانمایه پوشیده با اسبانِ گزیده نزدیك روح اوفرستادند ... » !

وصیت‌نامهٔ خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان مربوط به‌هفتصد سال پیش بود، وحال آنکه در همین روزگار ما و عصر رادیو و تلویزیون و معاشرت آزاد، و عهد دموکراسی و آزادی بانوان، من‌خبرِ یك وصیتنامهٔ عجیب دارم که گویا مربوط بیکی ازاهل ذوق روزگار است . این مرد ازآن جهت‌که فرزند نداشته، از جهت اینکه دلجوئی و تحبیبی از همسر خودکرده باشد و خیال او را از جهت مادیات آسوده کرده باشد ، وصیتنامهٔ خود را سالها پیش نوشته واین عبارت را هم درآن گنجانده است: « در صورتی که من قبل ازهمسرم درگذرم ، تمام ثروت من متعلق به‌همسرم‌است، بشرط اینکه او تا شصت سال پس از مرگِ من شوهر اختیار نکند ! » .

خوب توجه کردیدکه چه گذشتی ، آنهم برای شصت سال بعداز مرگ خودش ـ که خوشبختانه هنوزحیات دارد ـ برای‌زنش کرده است ؟

* * *

اسپنسر عقیده داردکه چون حقوق سیاسی وهمی بیش‌نیست وآنچه هست حقوق اقتصادی است، زنان درجستجوی‌حق آزادی

اشتباه میکنند، بعقیدهٔ او همان غریزهٔ مادری و کمک به‌ضعفا که در زنان موجود است ممکن است حکومت را بشکلِ «پدرْ خانوادگی» درآورد. بعقیدهٔ او زنان نباید در سیاست دخالت کنند زیرا آنها نبایدجان خودرا درجنگ بخطر بیاندازند[1].

این مطلب را خواجهٔ طوس، بعبارتی دیگر ومفهومی‌دیگر بیان میکند، اما درحقیقت هردو یکی‌است. خواجه نصیر درفصل «سبیلِ شوهر در سیاستِ زن» ضمن اعتقاد بـاصل برتریِ مرد، یکی ازراهها را «هیبت» داند و گوید:

«... اما هیبت آن بود که خویشتن را در چشم زن مَهیب دارد تا در امتثالِ اوامر و نَواهیِ او اهمال جایز نشمرد، و این بزرگترین شرایطِ سیاست اهل بود، چه اگر اختلالی بدین شرط راه یابد، زن را درمتابعت هَوی ومراد خویش طریقی گشاده شود وبرآن اقتصار نکند، بلکه شوهررا درطاعت خود دارد و وسیلهٔ مرادات خود سازد ... پس آمِرْمأمور شود ومطیعْ مُطاع، وغایتِ این حال وخصال، حصول عیب وعار ومذمت ودمار هردوباشد وچندان فضایح وشنایع‌حادث شودکه‌آنرا تلافی وتدارك صورت نبندد[2]».

اینکه خواجه نصیر اصرار داردکه مرد باید «خویشتن را در چشم زن مهیب دارد» برای‌اینست که خوب میدانست، چندصباح قبل ازروزگار او، سلطان علاءالدین تکِش‌خوارزمشاه چنان‌اسیر

---

۱ ـ تاریخ فلسفهٔ ویل‌دورانت ترجمهٔ دکتر زریاب‌خویی ص۵۲۸.

۲ ـ اخلاق ناصری ص ۲۴۰.

همسرش ترکان خاتون- دختر خان خفجاق - بود که بروایت منهاجِ سراج « آن زن عظیم وبزرگ شد ودرجهان نامدار گشت، خاصه در عهد پسر خود سلطان محمد خوارزمشاه ، و او زنی بود عظیم به‌قوت و حمیت و مستقل به‌ذات خویش ، او را در عهد پسر او « خداوندهٔ جهان » خطاب بود . وقوت و غضب و استنکالِ او تا حدی بود که وقتی ازشوهر خود - که سلطان تکش بود - بواسطهٔ کنیز کی- که تعلق باو کرده بود - برنجید، ودرحمام درعقبِ اوشد ودَرِحمام گرم برسلطان تکش دربست چندانکه تکش به‌هلاکت نزدیك شد . جماعتِ امراء و ملوك[1] درآمدند، و دَرِ گرمابه بشکستند و تکش را ازگرمابه بیرون آوردند ، و او صفراکرده بود، و یك چشمِ او رفته[2] !»

این کتابهای اخلاقی مربوط به روزگاری است که ماگمان میکنیم دوران طلائی اخلاق و رفتار آدمیزادگان بوده وحال آنکه فی‌المثل همین قابوسنامه که توسط کیکاوس بن اسکندر پسروشمگیر نوشته شده وفصلی مُشبع درتربیت فرزند دارد- بنام پادشاهی است (یعنی قابوس وُشمگیر) که پسرش منوچهر بطمعِ ولایت وحکومتِ مازندران، بکمك لشکریان، پدر را محبوس گردانید، « وقابوس درحبس ازسرما درگذشت[3] » . این منوچهر بادختر سلطان‌محمود

---

۱ -- مقصود ملوکی است که در دربار تکش به‌گروگان بوده‌اند .

۲ -- طبقات ناصری ، تصحیح عبدالحی حبیبی ص ۳۰۱ .

۳ -- تاریخ گزیده ص ۴۲۰ ، پس هرگز موجب تعجب نیست اگر درعصر کاپیتالیسم ، دانشجویان غیرِ شیرازی دانشگاه پهلوی ، هرچندگاه یکبار ، باولیای خود تلگراف میزنند که : « لطفاً سلامت خود را بوسیلهٔ بانكِ عمران تلگرافید ! »

غزنوی نیز ازدواج کرده بود، وسلطان محمود که در تاریخ به تعفّف وخشونت وسختگیری و تعصب دیانتی معروف است همانست که احمد ینالتکین را ـ بقول بیهقی ـ «... امارتِ هندوستان داد.. واین احمد مردی شَهْم بود، و اورا عطسهٔ امیر محمود گفتندی، وبدو نیك بمانستی، ودرحدیثِ مادر و ولادتِ وی و امیر محمود سخنان گفتندی، وبوده بود میان آن پادشاه ومادرش حالی بدوستی، حقیقت خدای عَزَّ و جَلَّ دانَد!»

در واقع شدت گفتار خواجه نصیر ازآن سبب است که در میان طبقه‌ای زندگی میکرده که مناسبات خانوادگی در تحول "خوارزمی ـ مغولی" بوده، وکیکاووس بن اسکندرهم ازآن جهت که هنوز کبوترِ باد وبروتِ وشمگیری درگرداگرد خانواده اوبال وپر میزده است، اماآنهاکه درمیان مردم بوده‌اند، قضاوتشان اندکی ملایم‌تر است. مثل ملامحمد باقر سبزواری:

این روحانی عالیقدر در باب «معاشرتِ مرد بر اهل» نظر عادلانه‌تری دارد که گوید «... حقوق زنان را رعایت کنید، ایشان اسیرانند در دستهای شما .. ازحقوق معاشرت مرد براهل آنست که اهل خودرا بخشونت درقول وفعل آزار نرساند، وبدخوئی و سبکی و افعال ناقصهٔ ایشان را بقوّه حِلم و صبر تحمل کند، و ترش‌روئی ننماید، ونفقات وحقوق ایشان رامَرعی دارد، واگر اورا زنان متعدد باشد، قسمت و تعدیل ـ چنانچه درشرع مقرر است ـ بجا آورد، ودر توسیع امور ایشان بکوشد...» ملامحمد باقر چند سطر بعد، حدیث بلند امام زین‌العابدین را می‌آورد که فرمود

« حق زوجه آن است که بدانی که خدای عزوجل اورا آرام و اُنسِ توساخته ، پس بدانی که آن نعمتی است از جانب خدای عَزّ و جل برتو، پس گرامی داری ورفق کنی با او[1] » .

البته درمورد مناسبات معاشرت و مباشرت و روابط زن و شوهری نیز ـ با همه امساکی که اهل قلم درین باب داشته‌اند ـ کتب اخلاقی ، خالی نیست. غزالی درضمن دوازده بند که «در آداب زندگانی کردن بازنان از اول نکاح تا آخر» تحت عنوان «ادب» یاد میکند ، از ولیمه و خوش خویی و شوخی و مزاح و سپس سختگیری و نفقه و علم و دین و تعدد زوجات ونافرمانی زن و زادن و بالاخره طلاق سخن بمیان میآورد و ادب دهم آن در «صحبت کردن» است که جزئیات را ـ حتی روی از قبله گرداندن ـ ویاعَزْل کردن، وغیر آنرا مورد گفتگو قرارمیدهد و از قول پیغمبر نقل میکند که « مرد نباید که بر زن افتد چون ستور » .

کیکاوس بن اسکندر توصیه میکند که «چون دوشیزه خواستی ـ اگرچه به‌وی مولع باشی ـ هرشب با وی صحبت مکن ، گاهگاه کن ـ تا پندارد که همه کس چنین باشند ، تا اگر وقتی ترا عذری باشد این زن از برای توصبر کند[2] ـ که اگر هرشب با وی خفتن

---

۱ ـ روضة‌الانوار ص ۱۵۴.

۲ ـ البته نه ازآن دوشیزگان که ناصر خسرو گوید :

ازونا شده حالِ دوشیزگی ولیکن بسوده مراو را رجال

←

عادت کنی وی‌را چنان آرزو کند و دشوار صبر کند[1] . »

در مقامات حمیدی ، یك داستان جالب از محاکمهٔ زن و شوهری در حضور قاضی اهواز آمده است که اشاره‌ای بمشکلات همین حالت زن و شوهری دارد . برای تفریح خاطر ، اشاره‌ای بدان بی مناسبت نیست . مرد ضمن شکایت از حال خود گوید :

. . . مردی‌ام در هنر صاحب بضاعت و در ادب صاحب مناعت و مُستظهر به‌سرمایهٔ قناعت ، ازخیرِاین بر زن محروم و در

→

منتهی او کجا میدانست که روزگار « ازدواج آزمایشی » هم فرا خواهد رسید و اتفاقاً همانطور که استخدام « استادیار پیمانی آزمایشی » در دانشگاه نتیجهٔ مطلوب داده ، گویا ازدواج آزمایشی هم نتیجه خوب داشته است !

۱ ـ قابوسنامه ص ۹۴ ، اما ساده‌ترین وواقع بینانه‌ترین نظرراسعدی دارد که گوید :

شکایت کند نو عروسی جوان / به پیری ز دامادِ نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر / به تلخی رود روزگارم به سر

کسانی که با من درین منزلند / نه‌بینم که چون‌ما پریشان دل‌اند

زن و مرد با هم چنان دوستند / که گوئی دومغزند ویك پوستند

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بُوَد مرد دیرینه سال

یکی پاسخش دادشیرین وخوش / که گر خوبروی است بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن

(بوستان ، باب سوم)

دست این بد زن مظلوم ، این زن مرا بطمع طعمه بدام افکنده است و زهر بجای نوش درجام آورده است ، گندم فروخته است وجو درعوض داده ، کهنه تسلیم نموده و نو وعده نهاده ، بجای همیانْ اَنبان درمیان نهاده‌است وبجای سوراخِ سوزن دَرِ روزن گشاده است، دُرناسفته گفته بود سُفته، وراه امن وعده کرده بود آشفته، شرط سَمّ (سوراخ) خِیاط کرده‌سم رباط آمده‌است، وقرار برحلقهٔ خاتَم کرده خرقهٔ ماتم در میان نهاده است ، عیبی است مبیّن و جرحی معیّن، ترقیع (وصله زدن) را در وی راهی نیست و تقریع (مالش دادن) را در وی گناهی نه .

زن گفت ای حاکمِ خطهٔ مسلمانی، این دعوی را روئی ورائی باید ، این گفته‌ها، تصوری واین سفته‌ها تزوّری است. من ازغنچهٔ گل پاکیزه‌ترم و از صدفِ دُر دوشیزه‌تر ، هیچ دستی به‌دَرِ سیم من نرسیده است وهیچ اَلِفی میم من ندیده است، همیانیست ناگشاده و کیسه‌ای سر به‌مُهر نهاده ، حجره‌ایست درش بمِسمار بسته ، حقّه‌ایست سرش استوار کرده ، هیچ حاجئی بگرد این کعبه طواف نکرده است و هیچ غازیی درین میدان مصاف نکرده ، کاه را در آن راه نیست وموی را درآن روی نه، چون چشمِ ترکان و دل بخیلان تنگ است وچون روی کریمان بی آژنگ ، هیچ پیکی در در این راه نرفته وهیچ مسافری درین پناه نخفته .

سخت بسته چو راه گوشِ کر است
ناگشاده چو دیدهٔ کور است

نابسوده چو گوهرِ صدف است
ناگرفته چو قلعهٔ غور است

گوئی از بی‌فضائی‌وتنگی، سینه مار ودیدهٔ موراست، اگر خواهی خود را بی‌اشتباه‌کنی دست اندرکن ونگاه‌کن.

لیکن ای قاضی! این عیب از جای دیگر است و این لنگی از پای دیگر، بی‌الماسْ دُر نتوان سُفت و بی‌آلتْ با جفت نتوان خفت. خِیاطتِ اطلس را سوزنِ پولاد باید وتنقیب عاج‌را خرّاط استاد، آلتِ چون پنبه و پشمْ در دُنبه و یَشْم کار نکنند و خلالِ دندان در سینهٔ سندان نرود و مِزراق چوبین درو رقهای آهنین نشود.

چون حرارت این کاس و مرارتِ این انفاس بقاضی رسید چون گل در تبسم آمد و چون باد سحر در تنسّم شد ـ که قاضی اهواز آن‌کاره بود واز قضا روسبی باره ـ آب از دهانش بگشاد و قلم از دستش بیفتاد و مرد را گفت ای کذّاب لئیم‌ونمّام زَنیم سُبحانك هذا بهتان عظیم ... الخ[1]».

متأسفانه کتابهای اخلاقی‌را، بیشتر، مردان‌نوشته‌اند نه‌زنان، وجز رسالهٔ عشرت النساء یا «معایب‌الرجال» که بی‌بی‌خانم دختر باقرخان‌سرکرده‌سوار استرآباد در۱۳۱۳ق. /۱۸۹۵م. ـ وآن نیزدر پاسخ‌تأدیب‌النسوان‌ـنوشته، کتاب‌دیگری‌از زنان‌نداریم. البته‌کتب اخلاقی، اشاراتی درباب حقوق زن برمرد دارند، ولی درواقع

---

۱ ـ مقامات حمیدی ص ۱۳۸.

حقوق خودرا خیلی بیشتر از حقوق زنان مراعات کرده‌اند چنانکه امام غزالی حتی درفصل حقوق زنان بر مردان هم، باز ادبِ نهم را بدین طریق آرد « ادب نهم آنکه چون زنی بی‌فرمانی کند، ورا به‌تلطف و رفق به‌طاعت آرد ، اگر طاعت ندارد خشم گیرد و در جامه خواب پشت سوی وی کند، اگر باز طاعت ندارد سه شب جامه خواب جداکند ، پس اگر سود ندارد ... بزنند » و ... در پایان این فصل گوید : « - اینکه گفته آمد، حق زن است بر شوی»! خوب متوجه شدید چگونه حقوق زن مراعات شده است؟ اما در باب «حقوق شوی بر زن» بتفصیل گوید که «حق مرد بر زن آنست که [زن] درخانه بنشیند، و بی‌دستوری‌وی بیرون‌نشود، و به‌در و بام‌نشود و باهمسایگان‌مخالطت‌وحدیث بسیار‌نکند، و بی‌ضرورتی درنزدیك ایشان‌نشود، واز شوی خویش جز نیکوئی نگوید، ...ودرمال‌وی خیانت نکند، وشفقت‌نگاه دارد، وچون دوستِ شوی وی دربکوبد چنان جواب گوید که وی را نشناسد ، و روی از جمله آشنایان شوی خویش پوشیده دارد تا وی را باز ندانند ، و با شوی بدانچه بود قناعت کند وزیادتی طلب نکند... وهمیشه خویشتن‌پاکیزه دارد... وهر زمان بی‌سببی طلب خرید وفروخت نکند ، و طلاق نخواهد که رسول علیه السلام می گوید - در دوزخ نگریستم ، بیشتر زنان را دیدم. گفتم چرا چنین است؟ گفتند زیراکه لعنت بسیار کنند، و از شوی خویش ناسپاسی و گله کنند[۱]».

شاید اشارهٔ همین گونه کتب اخلاقی بود که الحاکم بامرِالله

---

۱ - کیمیای سعادت ، ص ۲۵۵ .

خلیفه فاطمی مصر دستور داده بود تا « . . . اسکافان موزهٔ زنان ندوزند و زنان قطعاً ازخانه بیرون نیایند ، وهفت سال برین‌منوال بود [۱] » ، هم چنانکه ملك فخرالدین کرت نیز در سال ۷۰۰ ﻫ [۱۳۰۰ م .] درهرات « فرمودکه عورات ، به‌روز، از خانه بدر نیایند ، و هر عورتی که به‌روز بیرون آید شمس الدین قادسی‌که محتسب است‌چادر اورا سیاه کند، واورا سربرهنه به‌محلّت‌ها و کوی‌ها برآرد تا تجربهٔ دیگران باشد ... و مُقریان را از آنك در پیشِ تابوت قرآن خوانند ، نهی فرمود [۲] ». اما با همه اینها باید توضیح دهم که بروایتِ حَمدالله مستوفی ، در زمان همان حاکم بامرالله ، « درخُفیه هرفسق وفجور وظلم وتعدی‌که از اتباع او بر خلایق رفتی بازخواست نکردی » .. وباز بروایت هروی ، همان ملك فخرالدین « با وجود این همه امر معروف ونهی منکر، البته هرشب آواز چنگ و نغمهٔ عود شنیدی وشراب صافی نوشیدی ، و . . . » [۳] مگر اینکه تصور استثناءکنیم همانطور که کمبوجیه هخامنشی میخواست با خواهر خود ازدواج کند و روحانیان جواب دادندکه درباب این ازدواج ما قانونی نداریم ولی‌قانونی

---

۱ ـ تاریخ گزیده ص ۵۱۱.

۲ ـ تاریخ نامهٔ هرات بتصحیح زبیر صدیقی ص ۲۴۴.

۳ ـ ایضاً ۲۴۴ ، این مورخ اضافه میکندکه: درعهد دولت اوچهل شاعر نامدار، دردربار اوبودند ونگارنده ـ یعنی‌صاحب تاریخ‌را ـ درمدح او هشتاد قصیده وصدو پنجاه قطعه است !

داریم که پادشاه‌ما هر کاری‌خواست میتواند انجام دهد[1] واواز این ماده قانون استفاده کرد، هم‌چنانکه شاه‌عباس اول‌هم یك‌شب دو دختر به‌حجله برد .

البته آن دستورها که گفتیم برای خوشبختی یك خانواده همیشه ودرهمه‌جامیتواند اصل‌قرار گیرد وموردتوجه باشد، اماهمه میدانیم که بسیار چیزهای دیگر هم هست که جامعه خود خوب‌تر آنراشناخته، ولی‌ائمهٔ اخلاق‌آنرا فراموش کرده‌اند. بهترین تعریف را در مورد نویسندگان این گونه کتابها اسپنسر کرده است که میگوید: « ... هیچکس‌عُلُوّ مقام نوشته‌های خودرا ندارد، بهترین نتیجهٔ‌فعالیت‌های ذهنی، درکتاب‌مندرج‌است، امامعایبی که مؤلف در زندگی روزمره بدانها دچار است ، هرگز در کتاب منعکس نمیشود ».

شاید بهمین دلیل بودکه اسپنسر مردم روزگار را، وتفاوت میان حرف وعمل آنها را، خوب میشناخت وبهمین‌سبب «هرگاه عده‌ای به‌زیارت‌ودیدار اومیرفتند، پنبه درگوش میکرد وبسکوت وآرامی بسخنان‌آنان‌گوش‌میداد»[2]. ازاین گفتار مختصر، مقصود اینستکه احتیاطاً‌تصور‌نکنیم، همه‌آنچه‌راکه‌درآن‌روزگاران‌درباب « سیاستِ اهل » نوشته‌اند، درجامعه ومحیط وخانواده‌ها اجرا و انجام میشده است. در واقع ، معیار ارتباط میان این نوشته‌ها را بااحوال واوضاع اجتماعی‌آن روزگار، میتوان به‌وضع فیلمهای

---

۱ ــ ایران باستان ص ۴۹۸.

۲ ــ تاریخ فلسفه ویل دورانت ترجمه زریاب خویی ص ۵۳۸.

سینماهای امروزی و مردم زمانه و روزگار خودمان تشبیه کرد، آن چنانکه: بسیاری از اوقات، ما بفرزندان خود توصیه میکنیم که ازدیدن فیلم‌های بستر آلود (یا بقول معروف: سکسی وجنسی) خودداری کنند، اما مشکل اینست که این توصیهٔ ما، درست درهمان لحظاتی است، که تازه خودمان از تماشای آن فیلم‌های مضر اخلاق، به‌خانه بازگشته‌ایم[۱] !

جنگِ رنگها در افریقا

نـاوِ امـریکا ز دریـای سفید
سوی بُسفر سایه گُستر می‌شود
گر بَنی اَصفر هم از دریایِ سبز
سر بر آرَد، کار بـدتر می‌شود
ارتشِ سرخ ار بر آید بـا سیاه
بحرِ اسود بحرِ احمر میشود

۱ ـ قسمتهائی ازاین مقاله درجلسه «خانواده وفرهنگ» آبان ۱۳۵۲ در باشگاه دانشگاه قرائت، وسپس درمجله راهنمای کتاب جلد شانزده چاپ شده است.

۲

نامه‌ای از پاریس

در بابِ
تاریخ بیداری ایرانیان

وقتی آدم در دامانِ شهر پاریس ـ این پیر عروسِ عالم که هنوزهم درعقدِ دوصد داماد است ـ ازهرچیز وهرجا خسته میشود، بیش از هرچیز شوق وطن در دلش جوش می‌زند. بدین سبب از آن چه که بوی وطن بدهد ونشانی‌ازکوی فلانی داشته باشد سراغ می گیرد. چه، دل درهوای آن خاك می تپد.

بر اساس همین سابقه وبه‌سائقهٔ همین‌عاطفه بودکه مثلا من وقتی خبر سخنرانی پروفسور بُواسِل استاد دانشگاه «مُن پولیه» را در باب کُنت دوگوبینو خواندم، به‌سر،خود را به آنجا رساندم. این فرانسویها هم که عادت عجیبی دارند: سرِشب شامشان را میخورند وازساعت ۹ ببعداول‌زندگی آنانست؛ شب‌نشینی وبار و رقص یا سخنرانی، وحتی‌مجلس شوراشان از ساعت ۹ شب ببعد

شروع می‌شود و تا نیمه‌های شب طول می کشد ، وچون نماز و عبادتی هم درکارنیست، صبح را معمولا تا نزدیك ظهر می خوابند!

معلوم‌شدکه این‌مرد تخصصش درشناخت گوبینووبه اصطلاح خودشان یك «گوبی نیست» است! اگربدانید، آن شب ، این مرد چگونه ما را درعالم زندگی صد سال پیش ایرانی قرار داد ، و چطور از مهمانیها، دید وبازدیدها، قلیان وقهوه وچای و چادر وسفر بااسب وقاطر از زبان‌گوبینو با ما سخن‌گفت؟ این شب را ما توانستیم درصدسال پیش ایران زندگی‌کنیم، سخنانش تانزدیك نیمه شب طول‌کشید .

■ آن شبی‌هم که اعلام‌کردند، درمرکز سازمان یونسکوبه دعوت پروفسور رضا و درآن سالن باشکوه جهانی، چیزهایی از ایران نمایش می‌دهند، لابد خود را ساندم . وچه باشکوه بودکه دیدم پیرمرد امین‌الله‌حسین» تارخود را بدست‌گرفت وبرروی قالی ایران نشست وبهمراه ضرب «شمیرانی»، ترانه‌هایی در چهارگاه نواخت. این مرد با اینکه موهای سفیدش نشان پیری، رؤیاانگیزی است ، اما هنوز به قول شاعر دلش ازمهر سرد نیست. چهارگاه امین‌الله حسین درقلب یونسکو، مرا به یاد داستان «پیرجنگی» مولوی انداخت : پیری ونوازندگی تار با موی سفید. بهرحال، به قول شهریار، اینهم ازعمر شبی بودکه حالی کردیم.

■ یك‌روزدیگراعلام شدکه درخانه ایران (درشهردانشگاهی پاریس Cité Universitaire) قرار است‌که خانم «گدار» ازگذشته

خود درایران سخن بگوید[1]، فیلمها واسلایدها ونقشه‌ها پی درپی مارا- همچون کسی که برمرکب ابرهاسوار باشد- ازفرازدشت‌ها و کوههای لرستان و گندم زارها ورودخانه‌ها عبوردادند. دوساعت در دامان دشتهای لرستان غنوده بودیم.

■ درهمین خانه ایران، شب چهارشنبه آخرسال، نیمه‌های شب، صدای قاشق‌زنی پشت دراطاقها به گوش رسید، یکایك از خواب برخاسته و در راگشودیم. دوتا زن "چادربسر" چنان صورت خود را تنگ گرفته و چنان استادانه قاشق می کوفتند که گوئی درکوچه‌های پامنار و پاقاپوق ، مراسم چهارشنبه سوری انجام می‌شود[2]، درخورد دانشجوئی، هرکس مشتی پسته یا بادام یا شیرینی -که اغلب ازایران بود- درکاسهٔ آنها می‌ریخت، شب چهارشنبه سوری را هم دریك محیط ایرانی به روز آوردیم، هر چند درآخرمعلوم شدکه آن دوخانم چادربسر دوتا ازدانشجویان گردن کلفت پرریش وپشم بوده‌اند!

■ یك روزهم خبر شدیم که درموزهٔ مردم شناسی پاریس ،

---

۱ -- این خانه محل‌توقف دانشجویان ایرانی است. من هم یك‌اطاق درآنجا به چنگ‌آورده‌ام (البته با ماهی چهارصد فرانك‌کرایه). یك سلسله سخنرانی به فارسی وفرانسه داشت‌که اغلب آن خوب وقابل استفاده بود. شبهای جمعه را به این کار اختصاص داده بودند.

۲ -- ومن ندانستم این جفت چادرتمام عیار را حریفها ازکجا آورده بودند.در شهری‌که همه پیراهن قباکرده‌اند ، وجود یك جفت چادر ایرانی خود چیز تازه‌ای بود.

یك طبقه را به صورت یك نمایشگاه زندگی ایرانی درآورده‌اند، ورودیه را پرداختیم وبه تماشا رفتیم ، چه لازم بود که آدم قبالهٔ نکاح دورهٔ قاجار واسباب حمام وسنگ پای قزوین ونمد چوپان دره‌گزرا باگهوارهٔ زن قشقائی درمیان سیاه پلاس بیست تیرکی، آن هم درصدو پنجاه‌متری برج ایفل ـ تماشاکند. به همین حساب وقتی خبرافتتاح نمایشگاه هنراسلامی را درگوشهٔ «میدان کنکورد» هم خواندیم، به سربدانجا شتافتیم، زیرا بازهم غنیمت بودکه بر سنگ قبر هزار سال پیش یك مرد سیرافی که به خط کوفی نوشته شده بود، درگوشه «نارنجستان باغهای تویلری»، فاتحه‌ای طلب کنیم.[1]

■ به‌همین دلیل بودکه با «بضاعتِ مُزْجاة» ـ مادّاً و معناً ـ حاضرشدیم ۲۶ فرانك بدهیم ویك مجله ازشمارهٔ اختصاصی مجله موزهٔ مردم‌شناسی پاریس راکه اختصاص به‌ایران داشت خریداری کنیم ، و درآن فی‌المثل دربارهٔ درختان خرمای آبادی خور و بیابانك (به‌قلم‌مرتضی‌هنری) وکیفیت کندن‌قنات وچاه ومادر چاه وچاهِ‌گمانه(به‌قلم‌دکترروح‌الامینی‌کرمانی)، یانحوه‌قلیان‌کشی در قهوه‌خانه‌ها (بعدازاستادفلسفی به‌قلم دکترسمسار)، ومراسم قالی شویان(به قلم بلوکباشی) و ده‌ها مقالهٔ دیگرمطالبی بخوانیم.

■ به‌همین حساب بودکه ناخوانده بـه نمایشگاه نقاشیهای

---

۱ ـ در تنظیم این نمایشگاهها و سخنرانی‌ها، خانهٔ فرهنگی ایران و جمعی‌از اروپائیان علاقه‌مند شرکت داشته‌اندکه میتوان از آنجمله خانم «ترِزا» وآقای «بوگدانویچ» اهل یوگسلاوی‌را نام برد.

عصرقاجاری ایران درخانهٔ دیگرِ ایران هم قدم نهادیم[1] وتصاویر سفره سبزی، ولطفعلی خان زند، وخانم اکروبات باز (رقاص)، و رقاصهٔ تارزن (رقم کمترین ، ابوالقاسم) و بالاتر ازهمهٔ اینها تصویر رؤیاانگیز فتحعلیشاه قاجار را باآن ریش بلند و کمر باریك، در یك تابلوی گرانقدر رنگین تماشاکنیم و در قلب شانزه لیزه ، به خط خوش درکنار آن تصویر بخوانیم که :

تمثالِ شهنشاهِ فلك جاهست این
با طلعتِ مِهر و پیکرِ ماهست این
تمثال نگو ، که هرکه بیند گوید
دارای جهان، فتحعلی شاهست این

وهم چنین بازدید ازنمایشگاه دلپذیر کتابهای کودکان ایران درهمین خانه، ازچیزهایی بودکه هرایرانی را به یاد آن دشت‌ها وکوهها وخاکهای «دامن گیر» می‌انداخت .

* * *

ازین مقدمه مقصودی داشتم وآن اینکه ، ما ایرانیها هرجا

---

۱ -- در پاریس دوخانه به نام ایران هست ، یا درواقع سه خانه : یکی خانه ایران درکوی دانشگاه‌که مسکن دانشجویان است ، یکی خانه ایران در شانزه لیزه‌که مقرهواپیمائی وبانك ملی وضمناً یك بازارچه است، و سوم خانه فرهنگی ایران درخیابان فوش. بدنبود اگر برای امتیاز این خانه‌ها، روی هرکدام نامی ایرانی‌هم می گذاشتیم تا اشتباه نشود، مثلا: خانه سعدی ایران (شانزه لیزه) ، خانه ابن‌سینای ایران (کوی دانشگاهی)، وخانه حافظ ایران (خیابان فوش).

که باشد، وقتی نام سعدی وحافظ یا بوی چلو کباب وقرمه‌سبزی، یا رنگ گز وپسته را در آن‌جا ببینیم، و خلاصه هرچه که بوئی از ایران درخارج بدهد، بدانسو کشیده میشویم.

بهمین حساب بود که من کرمانی، روزی که کتاب تاریخ بیداری ایرانیان (بخش دوم) تألیف ناظم الاسلام کرمانی را، در اطاق آقای نادرزاد وابستهٔ فرهنگی ایران دیدم، بی‌امان بسوی آن پریدم- که بوی ایران وریگزارهای کرمان را میداد- وتقریباً بدون اجازه صاحب کتاب، آنرا چند روزی به‌امانت بردم، و اینك درینجا چند کلمه‌ای درباب آن بااهل کتاب گفتگو میکنم.

بخش دوم کتاب تاریخ بیداری ایرانیان، یك کتاب تازه است ودنبال وقایعی است که سابقاً تحت همین عنوان دو سه بار چاپ شده بود. این یادداشتها را آقای سعیدی سیرجانی دوست شاعر و نویسندهٔ چیره دست ما، با کمال دقت و صحت، چاپ کرده وتاسطرآخر آن را بپایان برده، ویك مقدمهٔ لطیف دلپذیر با انشائی شیوا برای آن نگاشته است که فی‌الواقع خود یك شاهکار ادبی است. بخش دوم تاریخ بیداری ایرانیان بافهرست‌ها ومقدمه درحدود ۷۰۰ صفحه و برکاغذ بسیار خوب چاپ شده و بالاتر از آن حدود ۸۰ تصویر بی‌نظیر حتی بهتر از عکس! درآن بکار رفته ودر منتهای نفاست وکم غلطی است، وقیمت آن ۵۵۰ ریال تعیین شده که به‌نسبت ارزش کتاب - نه به‌نسبت موجودی جیب مخلص- بسیار ارزان است. ازین کتاب برطبق یادداشت پشت جلد جمعاً ۳۵۰۰ نسخه چاپ کرده‌اند و من گمان کنم بسیار کم چاپ شده،

زیرا ما میدانیم قسمتهای اول این کتاب تاحالا سه‌چهار بارچاپ شده که احتمالا اگر هریك ازخریداران آن جلدها بخواهند دورهٔ خود را کامل کنند ویك جلد از این مجموعه بخرند طبعاً کم بود خواهد آمد ، ومن میترسم تا روزی که بایران برگردم و بخواهم این کتاب نفیس را برای خود تهیه کنم چیزی باقی نمانده باشد . چاپ مجدد این کتابهای مفصل هم معمولا بسادگی ممکن‌نیست. بنیاد فرهنگ ایران ، باچاپ این کتاب یکی‌از بهترین‌منابع اصیل تاریخ مشروطیت را دراختیار اهل تحقیق گذارده‌است .

من که خود، یك‌وقتی، قسمتی از این یادداشتها را دیده واز آن درتلاش آزادی(ص۲۰۵) حتی قبل‌ازچاپ نقل‌هم کرده‌ام خوب به‌اهمیت آن واقفم‌وعقیده دارم که سعیدی سیرجانی‌باتأمین وسایل چاپ وضمناً انتشارآن،حق یك هم ولایتی بزرگ خودرا بتمام و کمال اداکرده ویکی‌از اصیل‌ترین وبهترین منابع‌تاریخ عصرحاضر را در اختیار پژوهندگان قرار داده است .

چهل صفحه مقدمه‌ای کـه بـر کتاب نوشته شده ، از نمونهٔ بهترین شرح حـال هایی است کـه تاکنون من دیده‌ام : از خود یادداشتها مطلب درآوردن وشرح‌حال نویسنده را تنظیم کردن ، کاری‌است بس‌مشکل، واصیل، وبدون «برو بر گرد»! همان‌کاری که حبیب یغمائی برای فردوسی کرد و شرح‌حال و خصوصیات روحی اورا ازشاهنامه استخراج‌کرد .

کم وبیش دراینگونه شرح احوالها ،آن‌آدمِ مثالی ونمونهٔ ایدآلی ـ که آدم برای یك‌تن فرض‌میکند ـ می‌شکنند و طرفِ‌آدمی

میشود مثل بقیهٔ آدمها . ما توقع داریم که نویسندهٔ تاریخ بیداری ایرانیان تمام عمرش را فقط صرف امور مربوط به مشروطه کرده باشد، وحتی شام وناهار هم «دلمه اعلامیه» و «خیساندهٔ شبنامه» صرف نماید. دراین مقدمه که سعیدی بعضی جاها خیال داشته تا همشهری خود را تبرئه کند - وهر چند لزوم مالایلزم است - به کُنه احوال وخصوصیات روحی و اخلاقی نه‌تنها نویسندهٔ کتاب ، بلکه بسیاری ازشخصیتهای تاریخ معاصر برمیخوریم .

من گمان میکنم تعلل و حوصلهٔ مرحوم هاشمی دانشمند بزرگوار وسید جلیل‌القدر- در چاپ این یادداشتها -که سالها نزد او بامانت سپرده شده بود - یکی همین بودکه بفکر خود گمان میکرده ، چاپ این یادداشتها لطمه‌ای به شخصیت ناظم الاسلام خواهد زد ، شخصیتی که مردم در ذهن خود از اوساخته‌اند وآدم گمان نمیکندکه نویسندهٔ تاریخ بیداری ایرانیان هم‌یك‌روز کارش بدانجا برسد که از ارشدالدوله تعریف کند وبگوید « ما بطریق اختصار قدری ازحالات این‌سردار شجاع را ذکر میکنیم که شاید بازهم نام نامی ایشان درضمن این تاریخ و اقداماتش بمیان‌آید » (ص ۱۷۲)، هرچند بقول همین ناظم‌الاسلام - ازقول یك کرمانی دیگر - « اول کسی که توپ بطرف مجلس خالی کرد ارشدالدوله بود، اول کسی که درب مجلس‌را بروی قزاق بازنمودارشدالدوله بود » (ص ۱۶۴) .

سعیدی‌سیرجانی، یکی‌ازمختصات‌مؤلف را «ترس‌واحتیاط» نوشته ودلیل آورده که میگوید «امروز کاغذی نوشتم به‌ارشدالدوله

ونهایت عجز ولابه وتملق وچاپلوسی را کردم»، وباز برای ملاقات با ارشدالدوله گوید «روانه شدیم هردو خائفاً مُترقِّب المَوْت، عصاو ساعت خودرا برنداشته ، نورچشم میرزاعلی-که نزدیك به‌سه‌سال است وطفل شیرینی است-آمد جلویم . خواستم با او وداع گویم خجالت مانع شد، هرسه نفر میترسیدیم واگریکی ترس خودرااظاهر کرده بود، دیگران هم ظاهر میکردیم» (ص۱۷۲) .

سعیدی عقیده دارد که بعضی رجزخوانیهای مؤلف درمورد مستبدان شاید ازنتایج فلسفهٔ «الحَقُّ لِمَنْ غَلَبَ» است که تاریخ ها لبریزاست وتاریخ بیداری هم ازآنجمله مُستثنی نیست(ص۴۱مقدمه) من با اینکه با اصل این نکته همعقیده‌ام، اما درمورد ناظم‌الاسلام آنرا کمی تند میدانم.

درست است که مردم ازنارگیلی که بدیوار خورده میترسند وبخیال اینکه نارنجك است فرارمیکنند، وسعیدی مؤلف راشماتت میکند بدین عبارت «غافل ازاین دقیقه که خود او هم ازهمین مردم است وپروردهٔ همین آب وخاك» ودلیل میاورد که چندجا حتی ازمشروطه هم به‌بدی نام برده است.

اما حقیقت آن است که مؤلف ازمشروطه‌ای وحشت دارد که برای مردم وحشت ایجاد کرده است آنجا که میگوید «تابحال مردم ازتکفیر میترسیدند، حالا، هم از تکفیر، وهم از نسبت دادنِ به استبداد خائف میباشند» (ص ۱۱۲) واین در موقعی است که می‌بینند جمعی نشسته‌اند و بحسابِ اینکه فلانی مستبد است او را تلکه میکنند . اما ترس مؤلف هم هرچند برای امثال من وسعیدی

سیرجانی دوست باذوقم البته تعجب آورست، ولی حقیقت آنست که ما دوتا که در واقعهٔ باغشاه وبقول مؤلف «یَوْم التوپ» نبوده‌ایم ودر واقع باصطلاح همشهری دیگرمان هنوز «پالان ندیده‌ایم»[۱] حق داریم که از اینکار او تعجب کنیم، اما باید بیاد آورد حالت مردی زن و بچه‌دار را که میشنود دو مرد بزرگوار را چگونه به باغشاه برده‌اند و سربازان سیلاخوری ریش بهبهانی را بریده‌اند (ص۱۸۸) و بعد از طناب انداختن جهانگیر خان و مَلِکُ‌المُتکلّمین

---

۱ - افضل کرمانی می‌نویسد: روزی سلطان شاه [حاکم سلجوقی کرمان] دربَعْلیاباد به عشرت مشغول بود... ناگاه صاحب خبرآمد.[ملک] فرمودکه زود مجلس برچینید تامستی باز شهربریم. طباع نُدَما بهم برآمد که چه حادث شده است؟ گفت: صاحب خبر نموده‌که ملکشاه به اصفهان می‌رسد. گفتند ای پادشاه للّه‌الحَمد که زیادت از این نیست، از اصفهان تا کرمان صدو چهل فرسنگ است و از بَعلیاباد تا شهر ۵ فرسنگ. آخر این مجلس تمام بسر توان برد... گفت شما نیك می‌گوئید، اما معذوریدکه پالان ندیده‌اید! گفتند: ای پادشاه، پالان چه معنی دارد؟ گفت: من در خدمت پدر خویش- ملك قاورد- به عراق شده بودم، به‌همدان چون اورا واقعه آن افتاد (یعنی قاورد را به زه‌کمان خفه‌کردند) مرا بگرفتند و میل کشیدند(سلطان شاه میل کشیده‌شده بود اماچشمش هنوزکمی می‌دید)، و در حالت میل‌کشیدن پالانی ازاستر بیاوردند و برمن نهادند وکسی برسرآن نشست تا من حرکت نکنم!

(عِقْدالعُلی ص ٦٤).

این عبارت پالان ندیدن ازاین وقت ضرب‌المثل شده است.

چگونه «قزاقها بادشنه و خنجر شکم آنها را پاره پاره کرده‌اند» آنوقت معلوم میشود که «ما نیك میگوئیم؛ اما معذوریم»!

بعضی هاممکنست اعترافاتِ ناظم‌الاسلام‌را دراین یادداشتها حمل برضعف‌روحی مؤلف واحتمالا سستی وکم اهمیتی کاراو در تاریخ بدانند، وحال آنکه هرگزچنین نیست، چه همین اعتراف‌ها دلیل برصدق ودرستی وصحت بقیهٔ مطالب کتاب اوست وحکایت ازیك تاریخ صددرصد واقعی وصادقانه میکند که حاکی‌ازاطلاعات اجتماعی روزگار خودهم هست. من درمقام مقایسه نیستم، ولی شاید در بادی امر هرکس تصور کند که فی‌المثل، بیهقی ـ که در تاریخ خود هرگز اشاره‌ای بر ضعف وگریه و نادانی و دوروئی خود ندارد ـ یاگردیزی ـ که هیچوقت ازحالات اختصاصی‌خود ـ مثلا روابط با زنان یا غلامبارگی، یا رشوه وارتشاء وامثال‌آن ـ یاد نمیکند، حقیقتاً بر امثال ناظم‌الاسلام که حامی‌مشروطه هست ولی از ارشد الدوله دفاع میکند و با مردم هست ولی فرمانفرما هم حامی اوست و حتی تلگراف میزند که میخواهم ترا از کرمان وکیل کنم ـ از جهت صداقت ـ برتری داشته باشند. ولی حقیقت آنست که چون ما از هیچکدام آن بزرگان، مطلبی یا یاداشتی که حاکی از احوال خصوصی آنها باشد نداریم، چنین میپنداریم، و الّا کسی که مثلا یك عمر نانِ‌دیوان خورده وپوستین «حواصیل» پوشیده‌لابدازبعضی‌نقاط ضعف‌هم مبرّا نیست، منتهی کو یادداشتی که این‌مسائل را برساند؟

هیچکس بی‌دامنِ‌تر نیست درعالم، ولیك
خلق می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

ما میخواهیم هرکس که دم از مشروطه زد، اصول زندگی را فراموش کند و حتی وقتی که جان خود را هم بازیافته است آنقدر براحساسات واعصابش مسلط باشدکه همان حرکات روز اول را بروز دهد وفی‌المثل درحضور محمد علیشاه بگوید مرگ برمحمدعلیشاه ! آنوقت مثل صحة‌الدوله میشویم که بهمین مؤلف گفته بود : « من شرافتِ آسید عبدالله [بهبهانی] را هیچوقت کم وکسر ندیدم مگر وقتی که دیدم افتاده بود پای‌شاه را ببوسد وشاه مانع‌شده‌عقب‌رفت وفرمود این‌چکاراست که‌میکنید؟ بنده نگارنده گفت: چه وقت آقاسیدعبدالله پای شاه را بوسید ؟گفت : وقتی که خواست مرخص‌شود » (ص۱۷۶).

من البته نمی‌خواهم این نکته را انکارکنم که شهامت ویك‌دلی ویك زبانی تا آخرین لحظه ودقیقه قابل اعتنا واحترام است، ولی‌چون همه مردم راآدمیزاد می‌دانم وآدم‌زنده زندگی‌می‌خواهد لابد در بعضی جاها باید قبول‌کنیم که همهٔ مردم نمی‌توانند تا دمِ آخر پایدار‌بمانند واین البته غیر ازخیانت وبرگشتن و واروزدن است‌که آن بحثی دیگر دارد. کوتاه آمدن چیزی است و ازپشت خنجر زدن ونقش وارون بازی‌کردن چیز دیگر.

من بااندك پرس‌وجوئی که درتاریخ مشروطیت‌ایران نموده‌ام عقیده دارم‌که در تاریخ مشروطیت تنها سه نفر بودندکه روزاول و آخرشان با هم فرقی نداشت، آن سه نفر: یکی شیخ فضل‌الله

نوری بود که اعتقاد مذهبی داشت و مشروطهٔ مَشروعه می‌خواست و روزی که مجلس را به توپ بستند هنگام بازگشت از باغ شاه گفت: «الساعة از باغشاه می‌آمدیم و فاتحه مشروطه را خواندیم وقهوهٔ آنرا خوردیم» و بعد از فتح تهران توسط مجاهدین، وقتی به او پیشنهاد کردند که به کردستان برود یا به سفارت پناهنده شود، گفت برای من مرگ از این تحصّن خوشتر است. بُنیه و بضاعتِ مهاجرتِ به خارج را هم ندارم، آخرین راه که به نظرم آمده همین است: «غَضّ العینَیْن، مَدّالرِجْلَیْن، قول الشهادتَین، رَضَیْتُ بقضاءِالله و نَصبرُ علیٰ بلاءِالله»[۱].

دیگری جهانگیرخان شیرازی مدیر جوان (۳۲ ساله) صور- اسرافیل بود که در همان ساعت که او را طناب می‌انداختند گفته بود: زنده باد مشروطه، و اشاره کرده بود به زمین و گفته بود: ای خاك، مابرای حفظ تو کشته شدیم»![۲] (ص۱۶۲ تاریخ بیداری) این مرد یك پارچه احساس و آتش بود و سری پرشور داشت و بالاخره هم:

تا به پایِ عَلَمِ‌دار نیاوردش عشق
سرِ شوریدهٔ منصور به سامان نرسید

درمورد سوم از کسی اسم خواهم برد که خیلی تعجب خواهید

---

۱ - رجوع شود به تلاش آزادی تألیف نگارنده ص ۱۷۹

۲ - واین حرف، آدم رابیاد حادثهٔ لئونیداس می‌اندازد که درتِرْموپیل به یاد همه کشته شدگان جنگ برقبرها نوشته بودند: ای رهگذر، به لاسِدِ- مونیهابگوکه ما برای حفظ تو، همه دراینجا به‌خاك رفته‌ایم» !

کرد و آن ارشدالدوله است! شاید بگوئید که فلانی بازهم روی تعصبِ همشهریگری، سخت دل‌ترین مخالفان مشروطیت را مدح می کند! درست است که ارشدالدوله اُمّاً از هم‌ولایتی‌های من است، اما من بخاطراین ازونام نمی‌برم. از این جهت یاد می کنم که او به هرحال در عقیده وثبات فکری خود تا دم آخر پایداری کرد. او مرید امیر بهادر جنگ بود وجوانی بود بین سی و چهل سال که شاهنامه را هم باآن عظمت چاپ کرد و به نامِ مرادِ خود نامید وهمانست که ما امروز «شاهنامهٔ امیر بهادری» می‌خوانیم[1]. اوفدائی محمد علی شاه بود وعمهٔ او را درنکاح داشت[2] وتهران را برای محمد علی‌شاه فتح کرد وبه قول‌صاحب همین کتاب، اول کسی بودکه توپ به مجلس انداخت، روزی هم که در جنگ با بختیاریها و مجاهدین، در غرب ایران، ازیپرم ارمنی شکست خورد واسیرشد (۱۲ رمضان ۱۳۲۹ ق) «اورا به درختی تکیه دادند و یکی ازمجاهدین چشمان او را بست وسایرین شلیک‌کردند... پس از شلیك تیرها متوجه شدندکه تنها یك تیر به او خورده، در همین موقع ارشدالدوله روی زانو بلند شد و به صدای مردانه‌ای گفت: «زنده باد محمد علیشاه»[3]. ولی دسته تیراندازان ارمنی مجدداً او را تیرباران کردند.

---

۱ – دراین باب رجوع شود به نای هفت بند، تألیف نگارنده ص ۲۵۲ تا ۲۵۷.

۲ – اخترالدوله زن علیخان ارشدالدوله بود.

۳ – تلاش آزادی ص ۱۹۸ ونای هفت بند ص ۲۶۵.

ای من فدایِ آن‌که دلش با زبان‌یکی است .

ما توقع داریم که همهٔ کسانی که دم از مشروطه می‌زدند می‌بایست خودشان را دمِ توپ بگذارند ، وگاهی اوقات ایراد می گیریم که فی‌المثل تقی زاده چرا به سفارتِ انگلیس پناه برد و جان خود را نجات داد ؟ غافل از آنکه اشخاصی مثل او واقعاً اگربی‌جهت خود را به کشتن می‌دادند، خیانت‌کرده بودند. ژنرال پاتون از سرداران جنگِ جهانی به سربازان خود می گفت : «می‌خواهم یك چیز را خوب توی گوشهایتان فروکنید . با مُردنِ در راه وطن نمی‌توان درجنگ پیروز شد ، بلکه بایدکاری کنیدکه سربازان دشمن در راه مملکت خودکشته شوند!».

بزرگترین دلیل‌شجاعت این‌همشهری پاکدل‌ما (ناظم‌الاسلام) همین صراحت و صداقت اوست‌که بی‌بیم از آینده و ازقضاوت این و آن ، هرچه در دل داشته «روی داریه ریخته است»! علاوه براینها، مؤلف برای خود یك رسالت ویك وظیفهٔ بزرگ قائل‌بود وآن حفظ سنگر تاریخ وتاریخ‌نویسی‌مشروطه است. اومی‌خواهد روز به روز وقایع را ثبت وضبط کند، و به همین دلیل، احتیاط خود را اینطور توجیه می کند: «امروز - یوم‌التوب - سید حاجی آقا فراش روزنامه «کوکبِ دُرّی» آمد وگفت: سه عراده توپ ازدست قزان‌گرفته شد وبه تصرف ملت درآمد ... چند دفعه عازم شدم‌که اسلحهٔ خود را بردارم و بروم. مسموع گردید هرکس را درکوچه و بازار و خیابان با اسلحه ببینند با تیر می‌زنند. به این جهت ، و جهاتی دیگر - که یکی ازآنها نوشتن‌این تاریخ‌است

راضی نشدم که خود را به کشتن بدهم ، والآن که طرف عصر است جز صدای توپ دیگر صدائی شنیده نمی‌شود، چند نفر را هم فرستادیم که تحصیل خبر نمایند، هرچه خبر رسید درج می‌نمایم. امروز روز امتحان است ، هر کس شهید شد در راه وطن خوشا به حالش ، یا لَیْتَنی کُنْتُ مَعَهُم فأفُوزُ فَوْزاً عظیما» (ص ۱۵۷) .

به هر حال اینکه مؤلف آن روز ها احتیاط کرده و بعداً با کمال صراحت احتیاط و ترس و جُبن خود را به رشتهٔ تحریر در آورده است، نه تنها ذره‌ای از شخصیت او در نظر مُخلص نکاست، بلکه احترام و تعظیمی را که نسبت بدو داشتم صد برابر کرد و کتاب حاضر -که در واقع خیلی سندیت واعتبار آن از دو سه جلد قبلی بیشتر و مهمتر است- مقام حقیقت وصداقت و پاکبازی اورا صد درجه بالاتر برد، هرچند خود اقرار کرده باشد که از ترس، روز بُمباران مجلس تمام نسخه‌های «نمرهٔ آخری کوکبِ دُرّی را آتش زده‌است!» (ص ۱۷۳). اما به هر صورت هرگز دوستی آزادیخواهان و هواداری اهل مبارزه از خاطر او زدوده نمی‌شود و از عالم انسانیت فرو نمی‌آید ، چنانکه چند روز پس از «یوم التوب» که خبر مرگ ناگهانی و در واقع قتل سید جمال واعظ را می‌شنود ، همسرش را به احوالپرسی خانواده سید می‌فرستد و دلداری می‌دهد واین واقعه را بدین صورت ضبط می‌کند:

«دوشنبه ۲۸ ج ۲، ۱۳۲۶ ق، امروز والدهٔ نورچشم میرزا علی رفت به خانهٔ آقا سید جمال مرحوم، دیدنی از عیال او کرده بود ، از قرار مذکور زنِ سید جمال گریه زیادی کرده بود ، و تعریف

کرده بود که طفل ده ساله مرا بردند یك شب نگاهداشته اِشکِلَك کرده بودند که پدرت کجا رفته . طفل گفته بود پدرم رفته است قم، ویك روزهم جمعی از قزاق فرّاش ریخته بودند درخانه سید، ولی چیزی نبردند، مقصودشان خود سید بوده‌است. ونیز گفته بود روز گذشته رفتم نزد سپهسالار امیرجنگ وازحال شوهرم استفسار نمودم، جواب داد: باجی! بروعِدّه نگهدار، بعدازعِدّه شوهر کن! که سید راکشته‌اند...

سید را پنج نفراولاد است؛ اولاد بزرگ اومحمد علی‌است که درسن هجده است و چند ماه قبل رفت به بیروت که در آنجا تحصیل کند، درتهران هم خوب تحصیل کرده بود، مقدمات عربی و قدری از ریاضی وجغرافیا واندکی از زبان فرانسه را تحصیل نمود: یك پسر دیگر در سن ده سال داردکه شل است و دست او رعشه دارد، یك طفل‌سه ساله هم دارد ودودختر درسن‌پنج وهفت دارد. ازمالیهٔ دنیا دو خانه داردکه تقریباً سه هزار تومان ارزش دارد، دیگر نه مِلکی ونه نقدی، هیچ ندارد.» (ص ۱۷۵).

بزرگترین مزیت این یادداشتها آنست که مثل قسمت اول کتاب ـ مؤلف موفق نشده که آنها راتنظیم وپاکنویس کند ومرتب وشسته رفته تحویل خوانندگان دهد، وگرنه امروز ما ازین بخش هم کتابی داشتیم مثل تاریخ کسروی خشك و بی‌روح با جملات وکلماتی حساب شده ومثل سایر کُتُبِ مدوَّن که مؤلف همهٔ جاها رامرتب کرده هر کس‌راکه خواسته کوفته وهرکه را پسندیده تبرئه کرده‌است! خوشبختانه این‌بخش‌ازتاریخ بیداری‌ازین‌امتیازسهمی

نبرده ومؤلف همانطور هرچه راکه دیده و شنیده یادداشت کرده و اخبار ضِدّ ونقیض را تصحیح وازهم تفکیك نکرده است وبنابراین می‌توان بسیاری ازمسائل بغرنج صدرمشروطیت وحالات اجتماعی مردم آن روزگاررا ازآن به دست آورد ودرآن خواند، مردمی که به قول مولوی :

این جهان و اهلِ آن بی حاصل‌اند
هر دو انـدر بی وفائی یك دل‌انـد
زادهٔ دنیا چـو دنیا بی وفاست
رو اگر آرد به‌تو، آن رو، قفاست؛

شیوهٔ تألیف کتاب ـ که روزبه روز وساعت به‌ساعت‌است ـ آنقدر جالب و قابل اعتناست کـه می‌تواند از هرلحاظ سرمشقی برای معاصران باشد.

نکته‌ای که درینجا به خاطرم رسید، اینست که تکلیف تاریخ مُعاصر (بعد از مشروطه تا امروز) چه می‌شود ؟ آیا هیچکس در فکرنوشتن آن هست؟ آیا هیچ مقامی درین اندیشه هست که برای آیندگان منابع ومآخذی ، دست اول ، و بدون رتوش و بی غلّ وغشّ تهیه کند ؟

واقعاً اگر صـد سال دیگر کسی خـواست تاریخ امروز را بنویسد؛ از چه منابعی باید اطلاع بگیرد؟ خود من، وقتی خروج احمدشاه را ازایران خواستم بنویسم، به‌روایات متعدد برخوردم: مرحوم شمیم می‌نویسد مسافرت احمدشاه ازطریق بغداد واسکندریه

و مارسی به پاریس بود[1]. حسین مکی نیز بدرقهٔ سردار سپه را از شاه تـا خانقین نوشته است[2] امـا مرحوم دولت آبادی می‌نویسد «سردارسپه رئیس‌دولت‌شد وتاکنار بحرخزر شاه را بدرقه کرد»[3]. این واقعه مربوط به پنجاه سال پیش است که لابد بعضی بدرقه ـ کنندگان هنوزحیات دارند. آیاتکلیف مورخین صدسال و دویست سال آینده چیست ؟

اگر اسناد رسمی دولتی قرار باشد سند قرار گیرد که مطلب چیز دیگری است ، فی‌المثل یك مورّخ صد سال دیگر اگر دفاتر ثبت فارس در اختیارش باشد خواهد نوشت که « خارْك جزیره‌ای است درخلیج فارس ومالكِ آن شخصی بنام حیات داودی است»! یا اگرآمارِ زمان جنگ دراختیارکسی قرار گیرد وفی‌المثل دفاتر ثبت کوپون چای و شکر فارس در اختیارکسی باشد، شاید افراد یکی دو ایل را از سیصد چهار صد هزار بیشتر قلمداد کند ؟ پس تکلیف چیست؟

به گمان من دانشگاه تهران و مؤسسهٔ تحقیقات اجتماعـی یك وظیفهٔ بزرگ به‌عهده دارند وآن تهیه منابع اصیل ودست اول و صحیح از اوضاع اجتماعی و سیاسی امروز مملکت است که خالی از حُبّ و بُغض باشد و کسی دخالت در تنظیم آن نکند و درکمال آزادی فراهم شود. اینکار را میتوان بکمك دانشجویان

---

۱ ـ ایران در دورهٔ سلطنت قاجار ص ۵۲۹.

۲ ـ کودتای ۱۲۹۹، ص ۶۳۰.

۳ ـ حیات یحیی ج ٤ ص ۲٤۹.

انجام داد .

ترتیب این منابع ، باز مـا را به یاد تهیهٔ « آرشیو ملـی » می‌اندازد و بـه تأکید می گویم که باید مرکـزی برای تهیه اسناد صحیح و آمار دقیق ومطالب مهم بانظر جمعی بی‌غرض و بی‌نظر وشجاع تهیه شود و کار را برای آیندگان فراهم سازد. البته‌ممکن است بعضی‌اشخاص‌یادداشتهای‌خصوصی بنویسند که طبعاً در آینده کمکی‌بکارمورخین‌بکنند ولی کافی‌نیست : یادداشتهای‌صدرالاشراف فی‌المثل درمورد وقایع‌محلات جای خود دارد وجوابهای شهاب خسروانی مکمّل آن میتواند بشود[1] ولی در حقیقت تمام نیست و همهٔ اینها بازهم غرضی در کار خود داشته‌اند، و تمام آنگه شود که افراد و هیئت‌های بی‌طرفی اسناد لازم را یك‌جاگرد آورند ، چنانکه درتمام این یادداشتها ما باین نکته برنمیخوریم که درهمان اوضاع و احوال انتخاباتی محلات ، روزی که یکی ازکاندیدها می‌خواست وارد محلات شود ، مخالفان پیشدستی کردند وزودتر ازموافقان به‌استقبال کاندیدا رفتند وبجای گاو و گوسفند، درپیش پای وکیل محترم آینده «خر» قربانی کردند !

باز تأکید می کنم کـه باید یك آرشیو ملـی تأسیس شود و مؤسساتی که‌کار دسته‌جمعی را بتوانند انجام دهند برای گردآوری منابع اطلاعات دستِ اول وصحیح مشغول بکار شوند وکم وبیش چیزهایی گرد آورند و مصاحبه‌ها وگفتگوهائی با رجال معاصر

---

۱ ــ همهٔ اینها درمجلهٔ وحید سالهای اخیر چاپ شده است .

انجام دهند و فیلم‌ها و عکس ها و اِسْلایْد هایی در آورند تا کار آیندگان برای نگارش تاریخ آسان‌تر و سهل‌تر شود ، وقایع امروز نیز به هر حال باقی بماند . این ننگ عصر ماست که حتی یك اعتمادالسلطنه هم نتوانیم پیدا کنیم که کوتاه و بلند و صحیح وسقیم، بالاخره از چند سال پیش یك چیزهائی در اختیار کسانی گذاشته است که امروز « نانِ تاریخ را میخورند » و « مزاربانیِ » تاریخ می کنند !

ما احتیاج به‌منابعی داریم که توسط کسانی تهیه‌شده باشد که نه «غمِ نان» داشته باشند و نه «بیمِ جان»، واینکار هرچند «جمعِ اضداد» است ولی بهرحال تاحدودی شدنی است.

* * *

در مورد نثر کتاب، سعیدی سیرجانی- که خود قلمی‌شیوا و نثری لطیف و در عین حال محکم دارد - چند ایراد دارد. فی‌المثل « بعضی جمله ها ترکیب درست ندارد ، لغات غلط استعمال شده و . . . » .

اما بعقیده من نثر ناظم‌الاسلام -که سعیدی هم به روانی آن اشاره کرده - یکی ازشیواترین نثرها ودلپسندترین سبك‌های انشائی عصر اخیر است، بطوریکه گمان کنم حتی ازمیرزا آقاخان وملکم هم شیواتر و ساده‌تر بیان مطلب نموده و این یکی از بزرگترین خدمتهایی است که درقرن اخیر نسبت به‌نثر فارسی و بالنتیجه بقا وادامهٔ زبان‌ما دربرابر هجوم لغات وترکیبات وحتی جمله‌بندیهای بیگانه شده است .

آدم وقتی کتاب ناظم الاسلام را می‌خواند درست در متن وقایع روز ودر سینهٔ احوال اصحاب دعوا قرار میگیرد ، بطوری که گوئی در مجلس آنهاست و سخن آنان را می‌شنود ، فی‌المثل ببینید ، یک گفتگو و پیغام رسمی را چگونه طبیعی درج کرده است :

در۲۸ ربیع‌الثانی۱۳۲۷ قمری خبر میرسد که اصفهان بوسیله سردار اَسعد بختیاری فتح شده . در تهران فرمانفرما وزیر داخله وجنگ وُمشیر ومُشار وهمه کارهٔ محمد علی‌شاه است، حاج علی‌قلی‌خان ازاصفهان تلگرافی به‌فرمانفرمامیزندکه «اگرمقاصدِ ملت برآورده نشود واطمینان‌ازمشروطه حاصل‌نشود، لابُدّم ازحرکت دادنِ اردو»... فرمانفرما جواب داده است: «... فرض نکنید من فرمانفرمای وزیر داخله میباشم که باشما مخابره میکنم، بلکه من همان عبدالحسین میرزای بیست سال قبل ، وشما هم‌همان‌حاجی علیقلی‌خان پسر... سرداراسعد. خوب، رفیق! با مشك خالی آب می‌پاشی؟ به‌کدام اردو وکدام همراهی ملت وچه پول وچه اتفاقِ ایلی میتوانی اردو حرکت کنی؟ به‌خیالت نمی‌دانم اختلافِ ایلی و عدم همراهی اصفهانی را از شما ؟ رفیق ! جایت بنشین و مرا نترسان!» (ص۱۴۳) .

ببینید چه انشاء ساده و روانی داشته است ! اما از لحاظ مطالب اجتماعی کتاب که دیگر حدّ وحَصْر ندارد، همه چیزوهمه جا را ازفحوای آن می‌توان فهمید، من برای‌مثال یك نمونهٔ دیگر

می‌آورم که اتفاقاً با مطلب بالا بستگی دارد ، لابد شما خوانندهٔ عزیز تعجب می کنید وقتی که می‌بینید فرمانفرما این قدر توپش پر بوده و ازاختلافات بختیاری و اصفهان خبر داشته، چطورشده که بالاخره سپاه محمد علی شاه ازبختیاری وغیرآن شکست خورده است . من دلیلِ آن را با عباراتی دیگر از همین کتاب برایتان می‌آورم . مؤلف ، یك روز در جزء وقایع روزانه کتاب خود می‌نویسد :

« ... روز یکشنبه نهم شعبان ۱۳۲۶ ـ امروز امرمهمی اتفاق نیفتاد. یك نفرسربازآمد درخانهٔ بندهٔ نگارنده که هیزم‌ها رابشکند! ازحالِ اردو پرسیدم ، جواب دادکه در دومحل اردو می‌باشد : یکی در باغشاه ودیگری در «درشت» [= طِرَشْت]. برماکه خیلی سخت می گذرد، زیرا ماهی‌هفت هزاروده شاهی مواجب داریم، وسه ماه است که نداده‌اند! شب ازسرما خواب نمی‌رویم. روزها هم می‌آئیم در شهر هیزم شکنی می کنیم و نان خود را تحصیل می کنیم !

خیلی‌دلم به حالت این‌سربازسوخت. هرچه هست بازمخلوقِ خدا ونوعِ ماست!» (ص ۱۹۵).

ببینید کار به کجا رسیده است که پیرمردِ مشروطه خواه ـ که سه ماه پیش از آن همین سربازْ مجلسِ اورا به توپ بسته است ـ دلش به حال آن سربازمی‌سوزد! ازینجا معلوم می‌شود که فرمانفرما هم باروتِ توپش نم کشیده بوده‌ومحمد علی‌شاه هم بامشكِ خالی

آب می‌پاشیده است!

باری، سخن ازین کتاب بزرگ بیش ازین نمی‌توان گفت. همان بس که خدمت هم ولایتی خودمان را بستائیم و شکرگزار باشیم که این کار بدین خوشی وخوبی به پایان رسید.[1]

پاریس - ۱۹ ژویه ۱۹۷۱ (۲۸ تیرماه ۱۳۵۰)

جامه‌دران

دیشبْ-که نسیم، پیشِ گلها بوده‌ست
از یکْ یکشان بندِ قبا بگشوده‌ست
نرگس! تومگو کجا و کی؟ بیهوده‌ست
دامانِ تو هم به شبنمی آلوده‌ست

۱ - این‌مقاله درمجله سخن دوره ۲۱ ص ۱۶۵ ببعد چاپ شده است.

۳

شخصیت‌های تاریخی

درمثنوی معنوی[1]

این داستان را به مولوی نسبت میدهند که روزی به یاران می گفت: آوازِ رباب برای من صدای دَرِ بهشت است، منکری گفت: من هم همان آواز را می‌شنوم. مولانا فرمود: «آنچه من می‌شنوم آواز باز کردن دَرِ بهشت است، و آنچه تو می‌شنوی آواز بستن درِ آن است!»

این داستان اگر درعالم واقع مصداق نداشته باشد، دریک مورد کتابِ مُستطاب مثنوی صادق است، و آن در جائی است که مولانا شخصیت های تاریخی را وارد داستان های خود می کند واز مَطْوای درون وباطنِ این قهرمانان تاریخی سخن‌هایی به‌زبان می آورد وچیزهایی از آنان به‌دست می‌دهد که ما اهل تاریخ هرگز

---

۱ ــ خلاصه‌ای از این مقاله درکنگرهٔ بزرگداشت مولانا به صورت خطابه ایراد شده است.

آن را ندیده و به زبان نیاورده‌ایم ، در واقع ، در مورد این شخصیت‌ها ، مولانا صدای باز شدن دَرِ روح و بُطون مکنونات آنها را می‌شنود، اما ما اهلِ تاریخ - که به‌یک تعبیرمن، مزاربانان این گورستان پنج شش هزار ساله هستیم[1] - تنها صدای بسته شدنِ دروازهٔ پر طمطراقِ زندگی قهرمانانِ تاریخ را می‌شنویم وسخنِ ما ازآن لحظه شروع میشودکه آنهارا بخاك میسپاریم وقهوهٔختم روزگارِ پرجوش وخروشِ آنها را میخوریم .

شخصیت‌هایی که مولانا ازقهرمانان تاریخی‌میسازد پرداختهٔ خود اوست، درست مثل مجسمهٔ موسی که میکلانژ ساخته است ، همان ابهت وشکوه وظرافت را به پرداختهٔ خود می‌دهد، چندانکه اگرموسای نَبی‌هم زنده شود، شخصیت خود را درمثنوی مولانا، مثل مجسمهٔ میکلانژ - ازخود باز نتواند شناخت .

به تعبیرِدیگر، می‌شود تشبیه‌کرد مثنوی مولانا را به «چینی - خانهٔ» خانقاهِ شیخ صفی یاطاقچه‌های کاخ عالی‌قاپو، که شخصیت- های تاریخی ، مثل بشقاب‌ها و تُنگ‌ها وکاسه‌های چینی ظریفی ساخته و پرداخته و طوری نقاشی شده‌اندکه وقتی در متنِ دیوار

---

۱ - واین تعبیررا من آن روزنوشتم که یکی ازمؤسساتِ محترم حفظ آثار باستانی، از بنده ویکی دوتن دیگر، «محل قبر شاه عباس بزرگ» را پرسیده بودکه آیا قطعاً درکاشان است یا خیر؟ بنده ازآن لحظه فهمیدم که با نحوهٔ تحقیق وتتبعی که ماها داریم این مؤسسات حق دارندکه ما را در ردیف مزاربانان «وادی السلام» نجف و «تخت پولاد» اصفهان به شمار آورند .

قرار می گیرند، خطوط نقاشی آنها با خطوط اصلی روی دیوار هم آهنگ است و با هم می خوانَد، بطوریکه بیننده حدس می زند این بشقاب یا تُنگ جزءِ نقاشی دیوار است و تنها وقتی برای خود دارای موجودیت جداگانه می شود که از بطن و متن دیوار و طاقچه بیرون آورده شود. بدین طریق مولانا ناچار بود برای هماهنگ ساختن شخصیت های تاریخی با متنِ داستانِ عرفانی خود، طبعاً رنگ ـ آمیزی ها و پیرایه هایی بدان ببندد و یا از آن بکاهد، واین درواقع یك نوع "دوباره سازی" وقدرت خلاقه ایست که تنها از عهدهٔ مولانا ساخته است و بس:

باغبانم، شاخِ تر می پرورم   شاخه های خشك را هم می بُرم

شخصیت هائی که در کتاب عظیم مولانـا راه پیدا کرده اند آدم های ناشناخته ای نیستند، بسیاری از آنها خارج از کتاب مولانا و پیش از او، کاملا معروف خاص وعام بوده اند و شخصیت خود را درعالم تسجیل کرده بوده اند، بنابراین اگر درین کتاب صحبتی ازین شخصیت ها می شود نه آنست کـه مولانا خواسته باشد شرح حالی از آنان بگوید یا گوشه ای از حـوادث زندگی آنـان را باز گو کند.

حقیقت آنست که وقتی یك قهرمان تاریخی درمثنوی پـای می گذارد ، درین کتاب ، صاحب یك شخصیت اختصاصی تـازه می شود که با آنچه که در کتب تاریخی یادشده و با آنچه که درجامعهٔ عصر خود شناخته شده بسا تفاوت بارز وچشمگیر داشته باشد.

به عبارت دیگر، مولانا، برای اینکه آن مطلب وموضوعی را

که مورد بحث قرار داده است با شواهد اَساطیری یا تاریخی توجیه کند، پای آن شخصیت اساطیری یاتاریخی را به میان می کشد. منتهی برای توجیه داستان خود، یك شخصیت خاص که زادهٔ ذهن مولانا یالااقل گروهی خاص ازیك اجتماع است ـ برای اوفراهم می کند تا توجیه او بحدِّ کمال باشد.

منتهی بیانِ مطلب آنقدر با شواهد عام روزگار همراه و مطابق است و آنقدر زمینهٔ اجتماعی داستان با محیط سازگار و همراه میشود که خواننده بهیچوجه متوجه ساختگی بودن، یالااقل غیرواقعی بودن حالات آن شخصیت تاریخی، نمیشود، وبه‌همین دلیل، این احوال او ـ حتی بیش از حالاتی که در کتب تاریخی و ادبی ومذهبی ـ از آن‌شخصیت نقل‌شده است، بیشتر وبهتر درشعورِ باطنِ جامعه جای میگیرد.

شك نیست که شارِحان مثنوی و استادان بزرگوار پیش از من وخیلی بیش‌از من درباب همه این مطالبی که من سخن‌خواهم گفت بحث‌های طویل کرده و همه گوشه‌ها را روشن ساخته‌اند، آنچه من درینجا خواهم گفت نکاتی‌خیلی‌جزئی درخصوص کیفیت تلاقی شخصیت‌های تاریخی بادفاتر مثنوی‌است والبته هرگز رسا نیست، تفصیل آن را باید درشروح وتفاسیر مثنوی دید:

تُرك جوشی کرده‌ام من نیم خام
از حکیمِ غزنوی بشنو تمام

***

در یك تقسیم بندیِ اجمالی ، میتوان شخصیت هایی را که

مولانا نام برده است بچند گونه تقسیم کرد :

- نخست شخصیت های اساطیری و افسانه‌ای قدیم که بیشتر مُبتنی بر تفاسیرِ قرآن بوده‌اند مثل آدم و فرزندش قابیل، سُلیمان و بلقیس و هُدهُد، داود، موسی و فرعون و خضر و هامان و نوح و یوسف و یونس و عیسی و مریم و هاروت و ماروت و بَلعَمِ باعور و عُزَیر نبی و شُعَیب و یحیی و ایّوب و ابراهیم خلیل و هود و شیبان راعی (چوپان) و ادریس و شخصیت‌های افسانه‌ای غیرمذهبی، مثل مجنون و لیلی و نصوح - مردی که شکل زنان داشت و در حمام زنانه کار میکرد:

بود مردی پیش این نامش نصوح
بُد ز دلّاکیِ زنان او را فتوح

- دوم شخصیت هائی که جنبهٔ تاریخی دارند و صرفاً متعلق بتاریخ صدر اسلام هستند چون حضرت محمد خاتم النبیین و ابوبکر و عُمر و عثمان و علی و بلال و عایشه و مُعاویه و حمزه و حَلیمه دایهٔ حضرت رسول و إمرءالقَیْس و ... :

- سوم شخصیت‌های عالمِ عرفان و تصوف که اغلب بااحترام و تجلیل خاص از آنان صحبت شده است، مثل حلّاج و شیخ احمد خُضرویه که همیشه وامدار بود و

ده هزاران وام کردی از مهان
خرج کردی بر فقیرانِ جهان

هم به وام او خانقاهی ساخته
خانمان و خانقه در باخته

و بایزید بسطامی ، وابراهیم اَدهَم ، ودقوقی، و عبدالله مغربی ، و ابوالحسن خرقانی،و ذوالنّون مصری، وبالاخره سنائی وعطار که هر دو مُرادِ او بوده‌اند و در صفحات بسیار و موارد متعدد باحترام تمام ازآنان نقل‌قول نموده است، ودرین میان کسانی‌مثل شیخ‌محمد سررَزی هم راه یافته‌اند :

زاهدی در غزنی از دانش مزی
بُد محمد نام و کنیت سر رزی

بود افطارش سرِ رز هر شبی
هفت سال او دایم اندر مطلبی[1]

ـ چهارم بعض پادشاهان وامراء که به‌تصریح یاکنایه ازآنان نام برده است ، مثل صدر جهان در بخارا وبعض افراد ناشناخته چون برادران ضیاءالاسلام وتاج‌الاسلام بلخی، وبالاخره سلطان محمود غزنوی و سلطان محمد خوارزمشاه و ایَاز غلام سلطان محمود و...

بنده درین‌جا نمی‌خواهم از شخصیت‌های اساطیری صحبت کنم‌که ربطی به تاریخ ندارد ، شخصیت‌های مذهبی اسلامی هم هرچند جنبهٔ تاریخی دارند ، ولی درجزء تاریخ محض ـ خصوصاً ایران ـ نیستند و بهر حال گفتگوی مفصل از آنان ممکن نیست . مولانا هم در مثنوی گوشه‌های کوچکی از زندگی آنان را مجسم

---

۱ ـ واین شخص مثل سیدِ بُنُ درختی ، از سادات مازندران بود که چون اغلب در شاخه درخت مسکن داشت بدین نام مشهور شد (رجوع شود به مقالهٔ نگارنده درمجلهٔ گوهر، وهمچنین تاریخ طبرستان مرعشی) .

نموده وخصوصاً خواسته آن را با پرگارِ دقیق اندازه گیری خود با رشته های لطیف ابریشمین عرفان پیوند زند، و ازین سبب درك نکات تاریخی از آن سرگذشت ها کمتر امکان پذیر است.

باهمهٔ اینها، نه تنها از سلسله روایات - که بیشتر جنبهٔ افسانه ای دارد - میشود باوضاع اجتماعی روزگار آن شخصیت ها پی برد، بلکه کم و بیش به بطون روحیات آنان نیز میشود آگاه شد، اما بهرحال آنقدرها نیست که یك تن اهل تاریخ را - باآشهای آخوندی که درین موارد دارد - بتواند سیراب سازد واصولا پای مرد تاریخ در تعبیرات مولانا در گل است، مولانائی که عقیده داشت در کلاس درسِ اِدریسِ پیغمبر، مردمْ آوای ستارگان را می شنیده اند و توصیف کلاس اورا بدین شرح میکرد:

بعد غیبت چون که آورد او قدوم
در زمین می گفت او درسِ نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده
اختران در درس او حاضر شده[1]
ان چنان که خلقْ آواز نجوم
می شنیدند از خواص و از عموم

چگونه می شود که یك مورخ و این عارف بزرگ آبشان

---

۱ -- درست شباهت به کلاسهای دانشکدهٔ هنرهای زیبا دارد که بجای اختران، دختران دردرس حاضر شده باشند. البته این تعبیر درصورتی است که کلام مولانا را از نردبان آسمان پائین بیاوریم: نردبان آسمان است این کلام . . .

به‌یك جوی برود ؟ اینكه مربوط به‌اساطیر بود ، حالا كافی است فی‌المثل داستان خریدنِ بلال حبشی را دركتاب مولانـا بخوانیم كه مربوط به‌عصر تاریخی ماست وقضاوت مولانا ویك‌مورخ‌را درین باره بدانیم .

آنجاكه ابوبكر صدیق ازجانب پیغمبر مأمور میشود تا بلال حبشی‌را از ارباب جهودش-كه نسبت باو ظلم میكرد - خریداری كند، وخصوصاً تصریح میفرمایدكه این غلام را "نصفا نصف" باید خرید، یعنی محمد درنصفِ بهای این « مالِ‌ناطق » شریك خواهد بود وتصریح كردكه نِصفٌ لی ونصفٌ لك :

مصطفی فرمودكای اقبال جو — اندرین من میشوم انبازِ تو
تو وكیلم باش و نیمی بهرمن — مشتری شوقبض‌كن ازمن‌ثمن

ابوبكرهم عازم‌خرید شد:

گفت صدخدمت‌كنم،رفت‌آن زمان
سوی خانهٔ آن جهودِ بی امان

ازنظریك مورخ‌كه ازثروت ابوبكراطلاع دارد ومیداند در تجارت تاچه حد دست داشته ، خصوصاً اگر باصول ماتریالیسم دیالكتیك هم آشنا باشد، درین جا صدّیق ویارِغار پیغمبر،تاجر-مسلكی خود را نشان داده و به‌جای این‌كه بلال را شریكی بخرد تماماًبرای خود خریده است،خصوصاًكه حضرت چون ابوبكر و بلال را دید :

گفت ای‌صدّیق،آخر گفتمت — كه مرا انباز كن در مكرمت
توچرا تنهاخریدی بهرخویش — بازگو احوال‌ای‌پاكیزه‌كیش

درینجا رگِ اقتصاد را در کار ابوبکر آشکارا میتوان دید ، اما جواب ابوبکر، البته از آن خط‌ها و رگ‌هایی است که گفتم شخصیتِ ظروف "چینی خانهٔ" مولوی را به‌متن نقاشیهای عرفانی‌او متصل‌میکند و پیوند میزند، یعنی ابوبکر اصلا بلال را آزادمیکند، چه اورا برای همین‌منظور خریده بود:

گفت ما دو بندگان کوی تو
کردمش آزاد ، من بر روی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار غار
هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا ازبندگیت آزادی است
بی‌تو برمن محنت و بیدادی است...

تأثیر این رفتار و گفتار درابوبکر بیش‌ازخود بلال ـ که آزاد شده بود ـ بوده است ، ابوبکر خطاب به‌پیغمبر گوید :

نور جستم خود بدیدم نورِ نور
حورجستم خود بدیدم رشك‌حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن
یوسفستانی بدیدم در تو من . . .
رحم فرما بر قصور فهم ها
ای ورای فهم ها و وهم ها

در جائی که علی مورد بحث اوست ، یك انسان صبور و بردبار وحلیم ودلیر ودانا مجسم‌است، اما مولانا همهٔ این حرفها راکنارمیگذارد، اگراعتماد عارفانه نباشد، واین‌حرف‌را ازقول

پیمبر میزند:

گفت پیغمبر علی را کای علی — شیرِ حقّی پهلوانی پُر دلی

لیك برشیری مکن هم اِعتمید — اندرآ در سایهٔ نخل امید

از همین راه می‌شود دگرگونی های صدر اسلام را توجیه کرد . آنجا که صحبت بلال و هلال است : یك مسلمان صادق خالی از حب و کینه و بغض ومقام و ریاست و خلافت و ثروت که فقط محمد را می شناسد و خدا را می‌پرستد و بس ، و هرچه اربابْ اورا بیش تعذیب میکرد، برارادتِ اونسبت به‌پیغمبر میفزود تا درآخر عقیده خودرا صریحاً اظهارکرد :

فاش کرد ، اسپرد تن را در بلا

کای محمد ای عدو توبه هـا

ای تنِ من وای رگِ من پر زتو

توبه راگنجاکجا باشد در او...

عشقْ قهّاراست ومن مقهورِعشق

چون قمرروشن شدم ازنور عشق

برگِ کاهم پیش تو ای تند باد

من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

گر هلالـم ور بلالـم می‌دوم

مقصدی بر آفتابت می‌شوم ...

کاهْ برگی پیش باد، آنگه قرار؟

رستخیزی ، وآنگهانی فکرکار؟

و حال آنکه وقتی صحبت عثمان پیش می‌آیـد ، داستان

بالا رفتن او بر منبر پیغمبر و بر پلهٔ پیغمبر نشستن اوست و حال آن که خلفای قبل از او هر کدام یك یا دو پله‌ای پائین تر نشسته‌اند.

قصه عثمان که بر منبر برفت

چون خلافت یافت، بشتابید تفت...

قضاوت مولانا در حقِ عثمان از همین یك داستان آشکار می شود.

یا آنجا که سفیر روم برای دیدن عمر بمدینه میآید و در جستجوی خلیفه است و دنبال کاخ و دم و دستگاه و بگیر و ببندِ خلافت میگردد و از این و آن پرسش میکند که قصر خلیفه کجاست، و زنِ عربْ اورا راهنمائی میکند:

دید اعرابی زنی، اورا دخیل — گفت: نك خُفتست زیرِ آن نخیل

زیرِ خرما بُن زخلقان او جدا — زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

سفیر متعجب شد و در حالی که از ترس و اعجاب برخود منی لرزید:

گفت باخود، من شهان را دیده‌ام

پیش سلطانان خوش و بگزیده‌ام ...

بی سلاح این مرد خفته بر زمین

من به هفت اندام لرزان این چنین

هیبتِ حقست این از خلق نیست

هیبت این مردِ صاحب دلق نیست

مولانا درست می گوید، اما همانطور که گفتم، روح تاریخ

هم اینجا از روح روایت مثنوی جدا می‌شود ، و تکلیف جامعه را روشن می کند. مگرنه اینست که در همان بیست سی سال اول خلافت اسلامی، دریده شدن پهلوی خلیفهٔ دوم درصف نماز[1] ، و ریختن خون خلیفهٔ قرآن خوانِ سوّم بر آیهٔ فَسَیَکْفیکهُم‌الله، . .[2]، و شکافته شدن پیشانی خلیفهٔ چهارم درمحرابِ عبادت[3]، ثابت کرد که، بااین روحِ حکومت ،نمی‌شود سرزمینی رااز جیحون تاانطاکیه اداره‌کرد : این مردم واین روزگاران، همان کاخ‌های مدائن را می‌طلبند وهمان آمفی تآترهای آتن وُرم وهمان شمشیرها وتیغ‌ها و نگهبانان و دورشو و کورشوها را ، مگر ممکن هست که آدم زیر یك بوته نخل در مدینه بنشیند، وبا تعالیم آسمانی اسلامی ، بازاریهای کرانه جیحون رااداره کند؟ به همین‌دلیل‌بودکه حکومت کم‌کم راه خود را از حقیقتِ شریعت جدا کرد و حوزهٔ حکومت از مدینهٔ پیامبر به دمشق انتقال یافت ، و قرنها پس از آن نیز از دمشق به بغداد وازبغداد به قاهره وازقاهره به اسلامبول واصفهان

---

۱ ـ مقصود عمر فاروق است.

۲ ـ مقصود عثمان ذوالنورین است که :

قطره‌ای از خون تن او چکید بر فسیکفیکهم الله رسید

(از صادق تفرشی)

۳ ـ مقصود حضرت علی است که :

درکعبه شد پدید و به محراب شد شهید نازم به حُسنِ مَطلَع و حُسنِ ختام او

(از ریاضی یزدی)

وجاهای دیگر جابجا شد، درحالی که مدینهٔ پیغمبر همچنان نگران حقیقت اسلام بود.

از همین جاست که کلام مولانا نیز راه خود را از حقیقت تاریخ جدا می کند، وشخصیت‌های او نیز شخصیت‌هائی می‌شوند غیر ازآنچه که در طَبَری‌ها و ابن اَثیرها و رَوْضَةالصفاها وحبیب۔السیَرها می‌بینیم و می‌خوانیم ، همین تناسب را در احوال حمزه عم پیغمبر و عایشه ام‌المؤمنین هم توان‌دید: حُمیرائی که به قول مولانا :

آن که عالم محوِ گفتارش بدی کَلِّمینی یا حُمَیرا می‌زدی

اما شخصیت‌های تاریخیِ محضْ ـ که ما می‌توانیم با جرأت بیشتری آنها را درین کتاب بشناسیم ـ چندان زیاد نیستند ، ولی به هرحال همانهائی هستند که برای بیان مقصد مولانا چون نگین درحلقه نشانده شده‌اند. یکی از شخصیت‌هایی که درکتاب مولانا راه یافته، سلطان محمد خوارزمشاه است وبه مناسبتی از او نام برده می‌شود که مولانا می‌خواهد عذابی راکه آدمی در هم نشینی با غیرِ هم فکر وهم زبان می‌بیند به زبان آورد، آنجاکه گوید:

هان کدام است آن عذابِ مُعتمد

در قفس بودن به غیرِ جنس خود

غریب بودن آدمی درمیان غیر هم‌فکران خود چنین حالتی است، دراینجاازیك مثل عام۔ که داستانِ بوبکرسبزوارباشد۔ شاهد می‌آوردکه :

اوبمانده درمیانشان زار زار همچو بوبکری بشهر سبزوار

سپس داستان را باز می‌گوید ؛ چنانکه گوئی یك واقعهٔ تاریخی است :

شد محمّد اَلْب اُلُغ خوارزمشاه
در قتالِ سبزوارِ بی پناه
تنگشان آورد لشکر های او
اسپهش افتاد در قتلِ عدو
سجده آوردند پیشش کالامان
حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت
آن زما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیر خو
پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید ازمن جان خویش
تا نیاریدم ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان
هدیه نارید ای رمیده امّتان
بِدْرَوَمْتان همچو کِشت ای قومِ دون
نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوالِ زر کشیدندش به راه
کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار ؟
یا کلوخ خشك اندر جویبار ؟

رو بتابید از زر و گفت ای مغان

تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست ، کودك نیستم

تا به زرّ و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نَرْهی ای زبون

ور بپیمائی تو مسجد را به کون

مُنهیان انگیختند از چپّ و راست

کاندرین ویران ابوبکری کجاست؟

بعدِ سه روز و سه شب کاشتافتند

یك ابوبکرِ نزاری یافتند

ره‌گذر بود و بمانده از مَرَض

در یکی گوشهٔ خرابی پر حَرَض

گوهری اندر خرابه بی عرض

خون دل بر رخ فشانده از مرض

خفته بود او در یکی کُنجِ خراب

چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز کاین سلطان ترا طالب شدست

کز تو خواهد شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی

خود به پای خود به‌مقصد رفتمی

اندرین دشمنکده کی ماندمی

سوی شهر دوستان می‌راندمی

تختهٔ مرده کشان بفراشتند
بر کتَف بوبکر را برداشتند

جانب خوارزم شه جمله روان
می کشیدندش که تا بیند نشان

سبزواراست این جهان و ،مردِحق
اندرینجا ضایع است و مُمتحق

این داستان که شاهد مطلب عرفانی مولاناست ، بدین طریق به نظر بلند او در آنچه گفته بود پیوند می‌خورد ، واندکی پس از آن قصهٔ آهو درآخورِ خران ادامه می‌یابد که:

آهوئی را کرد صیادی شکار
واندر آخور کردش آن بی‌زینهار

در میان آخورِ پر از خران
حبسِ آهو کرد چون استمگران...

از مُجاعت واشتها هر گاو و خر
کاه‌می خوردند همچون‌نیشکر...

درین داستان ، خوارزمشاه ، با این که هدف مولانا نبوده اما صاحب یك شخصیت خود کامه و بی‌باك و بی امان است که البته تا حدودی با آن چه درتواریخ یاد شده همراهی و مطابقت دارد[۱] ، اما آیا واقعاً سلطان محمد خوارزمشاه برای فتح سبزوار لشکرکشی‌ای داشته است ؟ بنده با اطلاعات اندکی که دارم چنین

---

۱ ــ حتی داستان خوارزمشاه و خواستن اسب از عمادالملك هم می‌تواند برهمین معنی دلالت کند. (جلد آخر مثنوی).

چیزی ندیده‌ام، و در تاریخ دوران خوارزمشاه هم که مفصلا ضبط شده، چنین مطلبی به اختصاص یاد نشده است ، علاوه بر آن ما می‌دانیم که خراسان تا حوالی ری اصولا در تسلط خوارزمشاهان بود وموردی برای تسخیر مجدد پیش نیامده است.

پدر همین سلطان ـ یعنی علاءالدین تکش ـ از بس با خلیفه اسلام بد تا کرد، ظهیر فاریابی به کنایه درباب او گفته بود:

شاها ، عجم چو گشت مُسلّم به تیغِ تو
لشکر به سوی خوابگه مصطفیٰ فرست
پس کعبه را خراب کن و ناودان بیار
خاکِ حرم چو ذرّه بسوی هوا فرست
در کعبه جامه می چه کند؟ در خزانه نه
وز بهر روضه را دوسه گز بوریا فرست
تا کافرِ تمام شوی ، سوی کَرْخ تاز
و آنگه سر خلیفه به سوی ختا فرست

وهم او بود که خلیفه از وحشت او به غیاث‌الدین محمد سام غوری نوشته بود: «یاایّهاالغیاث المُستغاث، المُستغاث من التکشِ الطاغیّ الباغیّ».

بدینطریق معلوم بود که سیاست مذهبی دربار خوارزمشاهی هرگز با سیاست خلیفه بغداد، که سیاست اهل سنّت بود ـ همراه نبوده است.

علاوه بر آن، سلطان محمد خوارزمشاه، به روایت تاریخ، خود به مُعتزله مِهرمی‌ورزید وتعصبی درمذهب اهل‌سنت وجماعت

نداشت و تحتِ تأثیر فخر رازی به حکمت و فلسفه متمایل بود.[۱] او پادشاهی بود که رسماً با خلیفهٔ پیغامبر عَلَم مخالفت برافراشت ومثل پدرش با دوستان خلیفه همیشه در نبرد بود، وخود لشکر به فتح بغداد کشید - که چنانکه می‌دانیم در اسدآباد همدان - پیش‌از آنکه به سپهسالارخلیفه برخورد کند با «ژنرال سرما» و «سپهسالار زمستان» دست به یقه شد و «برفی عظیم باریدن گرفت چنانکه کوه ودشت یکسان شد، وخرگاه و خیمه ناپدید گشت، و سه شبانروز برآن فرجه بماند. پس بدان واسطه بلاعظیم وعذاب الیم شد، خلق بسیار از رجال و ابطال استیصال یافته، و از مواشی و جمال هیچ نماند، بعضی را پا ازدست می‌رفت و جمعی را دست در پا می‌افتاد، وسلطان به خیبتِ تمام مراجعت کرد»[۲].

مطلب دیگر آنکه، آیا واقعاً مردم سبزوار تا این حد شیعه تندرو و مخالف شَیْخَین بوده‌اند؟ مولانا احتمالا دربیان این قصه

---

۱ - مقدمه دکترریاحی برمرصادالعباد ص ۲۰، ورساله زندگی مولانا از مرحوم بدیع‌الزمان فروزانفر ص ۹.

۲ - سیرت جلال‌الدین منکبرنی، تصحیح مجتبی مینوی ص ۳۲ و تاریخ گزیده ص ۴۹۳. واین واقعه ششصد سال پیش از ماجرای ناپلئون در مسکو وهفتصد سال پیش از روزگارِ هیتلر درمسکو اتفاق افتاد و تأثیر «مارشال برف» را در سرنوشت تاریخ مسجّل کرد وضعف آدمی را دربرابر قهر خدائی آشکار نمود:

قهر یزدانْ عجزِ سلطان کرد آخر آشکار

قهرِ یزدانی ببین و عجزِ سلطانی نگر

بدون اینکه واقعاً قصد داشته باشد از تریبونِ مثنوی، یك بلندگوی تبلیغاتی علیه سلطان محمد خوارزمشاه به وجود آورده باشد - آنچه را درذهن خود ازین مرد داشته است به صورت جوهر سیّالِ شعر بر کاغذ ریخته است.

مگر نه آنست که بهاءالدین محمد پدر جلال الدین محمد بلخی - مولوی - «بعد از اکتساب علوم، به خدمت نجم الدین کبری رسیده و از وی درجهٔ تکمیل یافته، و در بلخ به ارشاد طالبان اشتغال می نموده، وسلطان محمد خوارزمشاه - باآنکه جد مادری بهاءالدین محمد بود[1] - به سعایتِ فخرالدین رازی واهل نفاق، اندیشناك از آن قُدوهٔ آفاق گردیده، لهذا بهاءالدین محمد، آزرده خاطر از آن کشور بیرون آمد، و سوگند یاد نمود: تا سلطان محمد پادشاه

---

۱ - نوشته اند که سلطان محمد خواب دیده بود که باید دختر خود را به یکی از اولیاءالله بدهد، واو حسین بن احمد خطیب پدر بهاءالدین را بر گزید که جدّ مولوی است. (از حبیب السیر ج ۳ ص ۱۱۵).

بهاءالدین محمد سلطان العلماء پسر حسین خطیبی پدر مولانا و متوفی در ۶۲۸ ه [= ۱۲۳۰ م.] ازجمله خلفاء شیخ نجم الدین کبری بود. چون ازمردم بلخ آزار دید مجبور به مهاجرت گردید، وبا پسر خود جلال الدین مولوی ازراه بغداد قصد سفرحج کرد، بعد ازعبور ازنیشابور وملاقات عطار ازبغداد گذشته به زیارت حج نائل آمد و از آنجا به ملاطیه رسید، و چهار سال درآنجا اقامت کرد وسپس به "لارنده" ازمراکز حکومت سلجوقیان درآسیای صغیر رفت وهفده سال درآنجا مقیم شد، آنگاه به دعوت سلطان علاءالدین کیقباد به قونیه مقر حکومت اورفت.

خراسان است بدانجا نیاید».[۱] درست مثل و یکتورهوگو که پس از آنکه بدستور ناپلئون سوم تبعید شد، در تبعید گفت «وقتی بـه فرانسه باز خواهم گشت که حق به این کشور باز گشته باشد»[۲].

---

۱ - طرائق‌الحقایق، گفتار دوم ص ۱۴۰ ، گویند این هم یکی از اسباب انقراض دولت خوارزمیان بود. (رجوع شود به آسیای هفت سنگ ص ۱۸۸) .

۲ - مقدمه بینوایان، حسینقلی مستعان ص ۱۱۰، اوطی یك شعر، پایداری خود را دربرابر یك دندگی ناپلئون سوم وهم‌چنین دربرابرپیشنهاد آشتی وقطع انتقاد، چنین بیان می کند :

اگر اینان، بیش از هزار تن هستند (یعنی تبعیدیان)، بسیار خوب ، من یکی از آنانم، واگر ازصد تن تجاوز نمی‌کنند بازهم شجاعت «سیلا» را برخود می‌بندم، اگر ده مرد از آنان درتبعید گاه بماند من دهمین آنها خواهم بود، واگر جز یکی نماند، آن یکی منم»، وبـدین طریق پیشنهاد آشتی ناپلئون سوم را ردکرد .

این حرف آدم را به یاد حرف‌های شیخ نجم‌الدین کبری می‌اندازدکه وقتی اولاد چنگیز ازو خواستندکه از مردم جدا شود و به مغول پیوندد : «پیغام دادندکه ما عزمِ رزمِ اهل خوارزمْ جَزم‌کرده‌ایم وبی شك ایشان به یاسا خواهند رسید، شیخ بایدَکه ازآنجا بیرون آید تا آفتی باو نرسد . آن جناب در جواب فرمودکه مرا درین شهر خویشان ومتعلقان و مریدانند، پیش خدا وخلق معذور نباشم‌که ایشان راگذاشته بیرون آیم. باز خبرآمد که شیخ با ده‌کسِ خود از خوارزمیان مفارقت نماید . جنابِ ولایت مآب گفت آن جماعت از ده زیاده‌اند، شاهزادگان باردیگر پیغام دادندکه باصد

←

عجب است که همان حرف‌هائی که ویکتورهوگو- بعدها ، در بازگشت، در بارهٔ ناپلئون سوم گفته بوده، عیناً مولای روم‌هم در باب خوارزمشاه گفته که باعث در بدری او بوده - و خود به چشم دیده بوده که پدرش چگونه بارو بندیل خود را بسته ازشهری به شهری طی طریق می کند وازبلخ تانیشابور و ازنیشابور تابغداد وازبغداد تامکه وازمکه‌تاقونیه راپیاده وسواره پیموده تاسکونی‌به دست آورده است، شك‌نیست که مولانا نمی‌توانست درکتاب خود تصویرخوارزمشاه را جزاین ترسیم کند.

اما اینکه آیا واقعاً مردم سبزوار این طور شیعهٔ دو آتشه بوده‌اند که حتی یك نفر با نام ابوبکر هم در آن روزگار - قرن هفتم - نمی‌توانسته درآن شهر زندگی کند ، طبعاً اغراق شاعرانه و ازآن‌گونه حرف‌هائی است که‌گاهی درباب سایرشهرهای‌ایران نیز می‌زنند. این افسانه عَصبیّت درباب سبزوار درافواه عامه نقش بسته چنانکه سه چهار قرن بعد، واصفی صاحب بدایع‌الوقایع نیز از آتش زدن مردی غیر شیعه آنهم بنام خارجی ! گفتگو می کند

→

نفر بیرون آید. جناب عرفان مآبی فرمودندکه ازصد نیز زیاده‌اند. جواب آمدکه با هزار نفربیرون آید ... شیخ گفت: چگونه روا بودکه با طایفه‌ای که دراعتقادْ اتحادی باشد ـ درحالتِ امن وسکون وآرامش، ازیاران موافق ودوستان صادق ایشان بوده باشم، ودروقت ورودِ بلا و نزولِ قضاءایشان را در ورطهٔ بلا وعناگذارم و خود خلاص و نجات طلبم؟ مروتِ من به خروج ازشهر رخصت نمی‌دهد ..» (نای هفت بند ص ۴۷، به نقل ازکتب تاریخی).

(هرچند سراپا افسانه است ومربوط به خود مؤلف هم می‌شود[۱])،
و در جای دیگر نیز می گوید «شخصی چنین نقل کرد کـه سنئی از
ولایت خراسان به سبزوار آمده‌بود [وشخصی] بود ازغُلاة رَفَضه،
نام [امیرالمؤمنین] عُمر را در کف پای خود به سوزن و نیل کنده
بود وپای خود را برنجاست‌ها می‌نهاد. روزی همین شخص دیوار
می‌زد، وخراسانی را مزدور گرفته بود، رافضی درسردیوارنشسته
بود وسنی به وی گل‌می‌داد، نگاه کرد بر کف پای وی، نام‌حضرت
عمررا نوشته دید. بیل را محرف[۲] کرده تیغ‌وار چنان برساق‌پای
اوزدکه پایش قلم گردید. آن رافضی‌بیفتاد و بی‌هوش‌شد، جمعی
این‌سنّی راگرفتند [وگفتند] چرا این چنین کردی؟ گفت نام‌کسی
را برکف پای خود نقش کرده که من‌هربار که می‌بینم تصورمی کنم
که تیری است که برچشم من می‌زد! آن جماعت رَفَضه گفتند کـه
ای‌عزیز، توازما بسیاردرپیش بودی. مابه‌گَردِ پای تونمی‌رسیم»[۳]!

---

۱ - بدایع‌الوقایع ج۲ ص ۲۵۲.
۲ - شاید : منحرف.
۳ - بدایع‌الوقایع ج ۲ ص ۲۲۷، در همین مثنوی مولانا ، صحبت
ازیك آدم دو بین (اَحوَل) است که نام عمر دارد و گرفتار مردم کاشان شده
است‌که علی پرستند و چیزی نمانده‌که ازگرسنگی بمیرد:

گر عُمر نامی تو اندر شهر کاش	کس بنفروشد به صد دانگت لواش
چون به یك دکّان گفتی عُمَرم	این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان	زین یکی نان به گزین پنجاه نان
گر نبودی اَحوَل او اندر نظر	او بگفتی نیست دکان دگـر

←

مقصود از بیان این داستان این است که مولانا احتمالا یك رسم و شهرت شایع را درداستان خود نقل کرده، وعلاوه‌برجهت اصلی که در نظرداشته، دِقّ دلی از دشمن خودکامه نیز در آورده است.

ویکتور هوگو، به قصد خالی کردن عقده های تبعید خود، کتابی در ذم ناپلئون سوم ساخته وآنرا به عنوان «ناپلئون صغیر» در برابرناپلئون کبیر- موسوم نموده است وسخت دراروپا شهرت دارد، اما مولانا بالعکس، از سلطان محمد خوارزمشاه به «اَلْب اُلُغ» نام‌می‌بردکه یك لقبِ مرکّبِ تُرکی ودرواقع بمعنای«بزرگ پهلوان» و «دلیرِ کبیر» است[1] -که هرچند به ظاهرگویای قدرت و خودکامگی اوست، امادرین داستان وشخصیتی که ازسلطان محمد پرداخته است، این لقبِ «الب الغ» ازهزار ناسزا وتوهین «صغیر» و«کوچك»، بدتراست!

→

بس زدی اشراقِ این نا احولی	بـر دل کاشی شدی عُمَّر علی
چون‌به یك دکان عمربودی برو	در همه‌کاشان ز نان محروم شـو
اندرین کاشانِ خاك از احولی	چون عمرمیگرد، چون نَبْوَی علی

هم چنانکه گفتم همه اینها صورت ضرب المثل و عبارت افسانه‌ای داشته است و بس، وهرگز دلیل تاریخی ندارد، هرچند این شهرها به قول من درمرز «جنگ‌های حَیَّ عَلیٰ خَیْرالعَمَل» واقع شده‌اند. بنده درتاریخ ابن فندق، جای بهائی از روستای این ابوبکر سبزوار یافته‌ام. (رجوع شود به تاریخ بیهق).

۱ - الب به روایت شرفنامه = کلان

هم چنانکه اشاره کردم، مولانا شخصیت‌های تاریخی‌راهم، با رنگ آمیزی‌های مناسب و جلوه دادن نقطه‌ها و بُعدهایی که به طرح اصلی عرفانی او کمك می کند، مناسبِ داستانهای مثنوی می‌سازد، و سایر قسمتها را - که ممکن است خصوصیات مورد اعتنای تاریخ آن شخصیت باشند - فراموش‌می کند و کنارمی گذارد: درست مثل یك مینیاتوریست - که وقتی می‌خواهد تصویر یك باز یا یك اسب یا یك ماهروی را رسم کند، درست آن جائی که مورد توجه اوست - مثلاً گردن اسب، یا پنجهٔ باز یاابرو وصورت زن- آنجا را درشت‌تر از حد طبیعی وچشمگیرتر نشان می‌دهد و هیچ اعتنائی ندارد که این تصویر آیا با طبیعت نقاشی او هم آهنگ هست یا نه ؟ وبه همین سبب ، ترکیب «الب الغ = پهلوان کبیر» درمورد خوارزمشاه نیز از آن جمله القابی است که مولوی برای توجیه نظر خود، شاید هم ازجهت طنز، درین نگین نشانده است.

اتفاقاً این عنوان ودر واقع لقب «الب الغ» را مولانا در مورد یك تن دیگر هم به کار می‌برد وباید عرض کنم که بکار بردن این لقب در هردوی این مواردْ خاصِ مولوی است، و درهیچ‌یك ازکتب تاریخی‌یاد نشده‌است- وآن درمورد سلطان محمود غزنوی است، که چون هم‌سفرانِ محمود، درشکستن گوهری تعلّل کردند ، ولی ایاز گوهر را شکست وگفت گوهرِ واقعی حکم شاه است که امیران آنرا شکستند نه سنگ و کلوخ، سلطان به جلّاد، فرمان قتل امیران مُتمرد را داد:

کرد اشارت شه به جلّاد کهن   که‌زصدرم‌این‌خسان‌راپاك‌کن

این خسان چه لایقِ صدرِ منند؟ کز پیِ سنگ، امرِ ما را بشکنند!

پس ایاز مِهر افزا بر جهید پیش تخت الب الغ سلطان دوید..

تعارف‌هائی که ایاز با سلطان کرده - و تنها طنزهای خاص باطنی مولوی‌است نه حرف‌های ایاز - بسیار جالب بنظرمی‌رسد:

سجده کرد و پس گلوی خود گرفت

کای قبادی[1] کز توچرخ آرد شگفت

ای لطیفی که گُلِ سُرخت چو دید

از خجالت پیرهن را بر درید . . .

من نمی‌دانم، واقعاً آیا مولانا می‌دانست که مردی دراز و آبله‌گون را به‌گل‌سرخی تشبیه کرده است که گلها پیش او خجالت می‌کشند - آن هم از زبان ایاز - کسی که بسیاری ازمردمْ او را معشوقِ سلطان محمود دانسته‌اند و نظامی عروضی اعتقاد دارد که "سبزچهره‌ای شیرین بوده است متناسبْ اعضاء وخوش حَرَکات"[2]-

---

۱ -- قباد را مولانا در چند مورد، صفت پادشاه قوی و نیرومند به کار برده است.

۲ - چهار مقاله عروضی ، چاپ جیبی ص ۵۰ ، اما در باب قیافهٔ سلطان محمود، باید عرض کنم که: «سلطان محمود مردی بود میانه بالا و خوش اندام وآبله روی» (تاریخ فرشته چاپ هند ۱۳۰۱ ق ص ۳۵)، در همین کتاب و تاریخ گزیده نوشته شده است که سلطان از زیبائی ظاهری بی بهره بود و«به صورت کریه‌اللقا بود» به طوری که روزی درآئینه بنگریست وناگهان به تامل و تفکر فرو رفت. وزیر سببِ تامل پرسید، سلطان پاسخ داد: مردم می گویند دیدن روی شاهان نور چشم را افزون می‌سازد ، ولی

←

تا چه حد طنزآلود وطعنه آمیزاست؟ وبعدکلماتِ مولانا شخصیتِ خودکامه و بی‌امان محمود را به خوبی روشن می کند، شخصیت وکاراکتِر وپرْسُنالیته‌ای ، که حتی وقتی می‌خواهد از شبگردی‌ها وعدالت پیشه‌گیهای او نیز- زیر لقب «شهِ مکتوم سَیْر» - یادکند، باز ازهمین طعنهٔ بی‌امان بی‌نصیب نیست:

شب چو شه محمود برمی‌گشت فَرد

با گروه دزدِ شب رو باز خورد

پس بگفتندش کئی ای بوالوفا

گفت شه : من هم یکی ام ازشما !

و وقتی هرکدام هنرها و چیره دستی‌های خود و چشمه‌های فوت وفنِ فرار از چنگال قانون را برشمردند ، نوبت به محمود رسید و.

پس بپرسیدند زان شه کای سَنَد

مر ترا خاصیّت اندر چه بود ؟

→

با این چهرهٔ نازیبائی که من دارم دور نیست که اگرکسی به آن بنگرد ، کورشود! وزیر، سلطان را دلداری داد وگفت: صورتت را از صدها هزار تن یك تن نمی‌بیند، اما سیرت ورفتار توعموم مردم را شامل می‌شود، اگر بخواهی که محبوب دلها باشی سیرت نیکو پیشه کن؟ «امین‌الدوله محمود را خوش آمد و سیرت پسندیده بمرتبه‌ای رسانید که از همهٔ پادشاهان در گذشت» (از تاریخ گزیده ص ۳۹۱، وتاریخ فرشته ص ۲۲، به نقل‌ازمقالهٔ آقای دکترمحمد اسماعیل رضوانی، سالنامه‌کشور ایران، سال ۲۴ ر۱۳۴۸ صفحه ۱۸۳ به بعد) .

گفت درویشم ، بود خاصیتم
که رهانم مجرمان را از نِقم
مُجرمان را چون به جلّادان دهند
چون بجُنبد ریشِ من، ایشان رهند
فردا دزدان گیر افتادند، یکی ازدزدان محمود را شناخته
شاه را برتخت دید و گفت این
بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست
این گرفتِ ما هم ازتفتیش اوست
وبه همین دلیل:
رو به شه آورد چون تشنه به ابر
آنکه بود اندرشبِ قدراو چوبَدر...
گفت ما گشتیم چون جان بندِ طین
آفتابِ جان توئی در روزِ دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سَیْر
کز کرَم ریشی بجُنبانی بخیر . . .

اما همهٔ این حرف ها مانع آن نمی شود که مولانا ، روح خشونت‌بارمحمودی را، خصوصاًدرغزوات هند، طی‌یك عبارت کوتاه‌ازقول پسربچه‌ای اسیر، به‌گوش‌ما نرساند. دراینجااستاداو عطار هم به‌کمکش آمده است. مولوی می‌خواهد ترس مرگ را دردلِ خوانندهٔ خود ناچیز کند، ومزایای‌آن را برشمرد، ووحشت ازآن را بی‌خود می‌داند .

چون انیس طبع تو آن نیستی است
از فنا و نیست این پرهیز چیست ؟ .
از چه نام برگ کردستی· تو مرگ
جادوئی دان که نمودت مرگ برگ

مولانا برای توجیه این نظریه داستانی ، به روایت عطار ، از سلطان محمود نقل می‌کند و در همین جا فاتحه‌ای نیز به روح عطار می‌فرستد :

آنچه گفتم ازغلط‌هاش ای عزیز
هم چنین بشنیدم از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است
ذکرِشه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام
در غنیمت اوفتادش یك غلام
پس‌خلیفه‌اش کردو بر کرسی‌نشاند
برسپه بگزیدش و فرزند خواند

طفلك اسیر که انتظار این محبت‌ها را نداشت به‌گریه افتاد.

گریه می‌کرد، اشك میرانداو به سوز
گفت شاه او را که ای فیروز روز
از چه گریی ، دولتت شد ناگوار ؟
فوقِ افلاکی ، قرینِ شهریار . : .
گفت کودك ، گریه‌ام ز آنست زار
که مرا مادر در آن شهر و دیار

از توأم تهدید کردی هر زمان :

بینمت در دستِ محمود ارسلان [۱]

پس پدر مر مادرم را در جواب

جنگ کردی [۲] کاین چه خشم است و عتاب

می نیابی هیچ نفرینِ دگر

زین چنین نفرینِ مُهلك سهل‌تر !

سخت بی رحمی و بس سنگین دلی

که به صد شمشیر او را قاتلی

من ز گفت هر دو حیران گشتمی

در دل افتادی مرا بیم و غمی

تاچه‌دوزخ خوست محمود ای عجب

که مَثَل گشته است در وَیْل و کرَب

من همی لرزیدمی از بیم تو

غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان

مر مرا بر تخت ، ای شاه جهان

گر بدانی رحم این محمود راد

خوش بگوئی عاقبت محمود باد !

---

۱ ــ واین لقب ارسلان (شیر) را هم تنها مولوی برای محمود به کار برده است .

۲ ــ جنگ‌کردن، به معنی فریاد زدن و دعواکردن خانوادگی. هم امروز دربیشتر جاها به‌کار می‌رود.

این یاد محمود البته محمود بود ، منتهی درست در موقعی که مولوی اورا برابربا «مرگ سیاه» دانسته است ! سلطان غازی در هند، درنظر کودکان چنین بود. البته درحکایت کودکی که برای دفع پرندگان کشتزارطبل می‌زد ، باز یاد سلطان محمود به عنوان سلطان کریم آمده است که :

چونکه سلطان شاه محمودِ کریم
بر گذر زد آن طرف خیمه عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر
انبُه و فیروز و صفدَر مُلك گیر
اُشتری بُدکو بُدی حمّالِ کوس
بُختئی بُد پیشرو همچون خروس
بانگِ کوس وطبل بر وی روزوشب
می زدندی دررجوع و در طلب
اندران مَزْرع در آمد آن شتر
کودك آن طبلك بزد در حفظ بُر
عاملی گفتا مزن طبلك که او
بُختیِ طبل است وبا آنْش است خو...

ولی عقیدهٔ مخلص آنست کـه این تعریف را هم بـه حساب همان شعر معروف خود آورده است که می‌فرماید:

از ضرورتْ دُمِّ خر را آن حکیم
کرد تعظیم ولقب دادش کریم[۱]

---

۱ ـ من تصور می‌کردم که حرف میرزا آقا خان نوری اهتکارخودش ←

این طنزِ مولاناست که عنوان «الب الغ» را تا این حد درین مورد جاندار کرده است. بهترین نشانهٔ قدرت مولانا را در طنز، آنجا می‌توان دید که حریف را، مثل مینیاتور ساز، ابتدا بسیار قوی‌پنجه وزبردست نشان می‌دهد، آنگاه اورا دربرابرضعیف‌ترین موجودات هم سنگ می‌سازد، و از نمونه‌های آن داستان پشه است که از باد پیش سلیمان شکایت کردو سلیمان که به عدالتِ بی دریغ روزگار خود مغرور بود گفت[۲]:

ای عجب درعصرِ ما ظالم کجاست؟
کو نه اندر حبس و درزنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظُلم آنروز مُرد
پس به عهدِ ما که ظلمی پیش برد ...
بانگ زد آن شه که ای باد صبا
پشه افغان کرد از ظلمت، بیا . . .

←

بودکه می گفت: «اگرایجاب کند، ریش‌خود را توی ک. ن. خرمی کنم، وچون کارگذشت بیرون می‌آورم، می‌شُویَم وگلاب می‌زنم» (آسیای هفت سنگ ص ۳۹۰)، ولی امروز متوجه می‌شویم که این ریش بازی مصلحتی را مولانا هفتصد سال پیش جائزدانسته بوده است، منتهی با عبارتی دیگر، تعبیریکی است ولی عبارت‌تاعبارت فرق دارد.

۲ ـ شاید لطیف‌ترین طنز، بعد از مولانا، عبارتِ یك سنگِ قبرباشد که درقبرستان اسلامبول دیده شده بود به این‌مضمون «... این قبرِسلیمان است،امانه سلیمان پیغمبر، ونه سلیمان قانونی، بلکه سلیمانی‌که یك عمر زغالفروشی‌کرد وآخر هم ـ خیلی راحت‌تر از آن دوسلیمان ـ ازتفتِ زغال مُرد! (روایت ازآقای دکترافجه‌ای، وابسته فرهنگی‌سابق ایران درترکیه).

خوب ، خواهید گفت ، پشه، در برابر سلیمان مقتدر که به سادگی به باد فرمان می‌دهد که «بیا» چه خواهد کرد؟ شاهکار طنز مولانا اینجاست :

باد چون بشنید آمد تیز تیز
پشّه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشّه کجا
باش تا بر هر دو من رانم قضا
گفت:ای شه، مرگ من از بودِ اوست
خود سیاه این روزِ من ازدود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار
که بر آرد از نهادِ من دمار

در مولوی، تعداد شخصیت‌های تاریخی - به معنای صِرفِ تاریخی، یعنی آنها که جنبهٔ سیاسی و نظامی داشته‌اند - خیلی کم است، البته اگر شخصیت‌های اساطیری ومذهبی، و هم‌چنین اهلِ تصوُّف وعرفان وپیشوایان فکری تصوف را کنار گذاریم، به دلیل اینکه، اولا ، تاریخ، همیشه از یاد آنها غافل بوده است - هرچند خود جزء سازندگان مسلّمِ تاریخ هستند - و ثانیاً، چون خود آنها از سیاست مُبَرّیٰ و گوشه‌گیر بوده‌اند وادعائی دراین دوعامل تکوین تاریخ نداشته‌اند ، ما هم درین بحث آنها را جزءِ شخصیت‌های تاریخی نمی‌آوریم.

اما چرا نام شخصیت‌های تاریخی معاصر مولوی درمثنوی بسیار کم است ؟ به گمان من به جهت این است ، که مولانا

نمی‌توانست تعلیمات اجتماعی خود را با مسائل روز بیامیزد، و پای شواهدی را به میان آورد که به هرحال ممکن بود، گفتار او را به بعض مسائل خاص آمیخته سازند، طبعاً مدّاحِ کسی هم نبود که ازو یاد کند.

مولانا درسرزمین آناطولی زندگی می کرد، درمیان قومی که بسیاری یونانی وعجم بودند، منتهی حکومت در دست کسانی بود که سالها قبل ازمولوی به همراه اَلْب اَرسلان سلجوقی، دهها هزارتن، در حالی که «تُرک جوشی نیم خام» می‌خوردند[1] وشمشیر می‌زدند، جنگ ملاذْگرد رابه نفع خود تمام کرده وپایهٔ امپراطوری تُرک را با خشونتِ تمام بنا نهادند (۴۶۴ ه = ۱۰۷۲ م).

خود ترکهای بعد از جمهوری که کتاب مُسامَرَةالاخبار را چاپ کرده‌اند[2] خوب می‌دانندکه پس ازتسلط الب ارسلان برروم «... ملك‌الروم رامُقیّد دوشاخه چوب در گردن بردربار گاه سلطان آوردند، ابوالفضل کرمانی- که‌امام حضرت سلطنت‌بود - برخاست و سیلی برگردن او زد[3]. سلطان آن حرکت ناپسندیده داشت،

---

۱ - تُرك جوشی کرده بودم نیم خام..، گمان من آنست که این‌ترك - جوش مولانا همان «کتلت تارتار» امروزی رستورانهای‌اروپاست که گوشت چرخ کردهٔ خام را با تخم مرغ و سبزی خام به خورد آدم می‌دهند، در فرهنگ رشیدی هم ذیل‌ترك جوش گوید «لحمِ نیم خام، چه ترکانْ نیم خام گذارند وخورند».

۲ - مسامرة الاخبار ... تألیف کریم آق سرایی، به تصحیح وتحشیهٔ عثمان توران، دانشیار تاریخ دانشگاه آنقره، چاپ ۱۹۴۴.

۳ - مخلص از همشهری گری با این « امام حضرت سلطنت» شرم

←

فرمود چگونه روا باشد؟ ابوالفضل گفت: اِذلالاً لِلکُفرِ، سلطان به جواب گفت: نه هم گفته‌اند ارحموا عزیزَقومٍ ذلّ»[1]، با همهٔ این دل رحمی‌ها، البته می‌دانید که بیچاره «ارمانوس»، روزی ... از سرملالت، و روی کلالت به سلطان می‌گوید که اگر پادشاهی ببخش، اگر قصابی بکش، واگر بازرگانی بفروش»! سلطان دو حلقه درگوش او کرد... قیصر شرط کرد که هرروز یك هزاردینار به خزانه خاص می‌رساند، ودرسالی به دونوبت این جزیه می‌فرستد»[2]

→

دارم! وگمان کنم جواب این سیلی را هشتصد وپنجاه سال بعد، هم‌ولایتی‌های امپراطور، به‌گوش میرزاآقا خان‌کرمانی بینوا در زندان طرابوزان نواخته باشند.

۱ ــ مسامرة الاخبار ص ۱۷.

۲ ــ ذیل سلجوقنامهٔ ظهیری ص۲۷،وراحةالصدور ص ۱۱۹. بیخود نیست که ملك‌الشعراء بهار، درچهار خطا بهٔ خود، درباره همین طایفه گفته است:

پادشهان یکسره ترکان بدند	جمله شبان، گلهٔ گرگان بدند
اجنبیانی همه اهل چپو	فرقهٔ بردار و «بچاپ» و «برو»

واقعاً ارمانوس، اگر بیست چاه نفت هم داشت، چطور می‌توانست روزی یك هزار دینار (سکه طلا) به مرو رساند؟ اگر هرسکه را ۵ گرم (حدود یك مثقال حساب کنیم) طبق بورس لندن هردینار دویست تومان قیمت داردکه هزار دینار، می‌شود روزی دویست هزارتومان باج.

من تعجب می‌کنم ازحسن بن اسحق طوسی خواجه نظام‌الملك که چطور بیست ونه سال ونه ماه ازیك طرف هم دم وهم‌نشین طغرل و الب ارسلان وملکشاه بود وازطرفی باحسن صباح واسماعیلیانِ بی‌حذر (به قول مولوی) شاخ به شاخ می‌شد و در واقع میان دوسنگ آسیا سائیده می‌شد، واقعاً

←

ده سال بعد سلیمان، پسر قُتُلمُش، شهرهای حَلَب واماسیه راگرفت وبعد از اوقلیچ ارسلان پسرش وهمینطور نوه ونتیجه‌ها به سلطنت قونیه رسیدند و امپراطوری روم برافتاد تاکار به علاءالدین کیقباد پادشاه یازدهم ازین سلسله رسید. حالا عقیده شما چیست؟ درین مدت کوتاه آیا همه اهل روم ازنژاد سلجوق‌بن دقاق شده بودند؟ به هرحال مولانا درینجا کالمُستجیرِ مِنَ‌الرمضاءِ اِلی‌النّارِ بود.

درتاریخی که ما از آن گفتگو می کنیم، حدود یکصد وپنجاه سال ازین فرمانروائی گذشته ومقدّمات امپراطوریِ تُرک درسرزمین آناتولی فراهم آمده وحکومتی تشکیل شده که نمودار اصلی آن را دردین اسلامی‌عربی، وفرهنگ وادب‌عجمی (پارسی)، وشمشیر

→

که جزیك دهاتی طوسی درآن روزگار وانفسا هیچ کس امکان چنین تحملی را نداشت و شاعر روزگار حق داشت که درباب همین خواجه نظام‌الملك گفته بود:

الدهرُ کالدّولابِ لایَدُورُ الاّ بالبَقَرِ

و در رومیه کسی مثل حسن صباح نبودکه برابر این تسلط «اعجمی‌ـ ترك» (باز به تعبیر مولوی) مقاومت‌کند وبا تحسر ازعدم اطمینان نسبت به یاران، به زبان‌آورَدکه: «اگردو یارموافق داشتمی، مُلك براین تُرك و روستائی‌نگذاشتمی» وتنهادرروزگارهمین مولانای‌روم بودکه قیام‌درویشهای باباسحقی (۶۳۸ھ = ۱۲۴۰ م) روی دادکه نتیجهٔ‌آن نارضائیهابود، ولی البته دیرشده بود وبجائی نرسید، منتهی سه سال بعد (۶۴۱ ھ = ۱۲۴۳ م) این مغولان بودندکه سلاجقهٔ روم را در «کوسه داغ» شکست دادند و سلاجقه روم خراجگزار مغولان شدند. (سلسله‌های اسلامی بوث ورث، ترجمه بدره‌ای ص ۲۰۰)، در واقع «سنگ، سنگ راشکست!» و تنها نام سلاطین سلجوقی روم تا اوایل قرن هشتم برسکه‌ها باقی ماند.

ونیرو و بُرهانِ قاطع ترکی توان نشان داد و بهترین نمودار آن همان اسم پادشاهان است که گویای روشن این فرهنگ وحکومت آمیخته بود[1]. منتهی، مصالح روزگار، ساکنین چارگانه این ولایت را بجان هم افکنده بود:

فارسیّ وتُرك وروميّ وعرب جمله باهم درنزاع ودرغضب

این حکومت صد وپنجاه ساله طبعاً کم کم به آن حد رسیده بود که گه گاه، مأموران آن، ناچار بودند حقایق را - حتی اگر به نفع طرف آنها هم بود - با دَبّوس به طرف حالی کنند.[2] مشکل مولانا - که از فارس‌های متسلط هم دل خوشی ندارد - زیادتر می‌شود وقتی که این‌ها از گروه «ترکانِ پارسی گوی» بشوند، یا به تعبیر خود مولانا «اعجمی-ترك» بوده باشند، وچون اوضاع به کام آنها بوده وثروتی هم به‌هم زده بودند، اغلب خوش گذران وعیاش

---

۱ - مثلا : غیاث‌الدین کیخسرو پسر قلیچ ارسلان، که غیاث‌الدین آن نمودار دین محمد عربی، وکیخسرو وآن مظهر نظام حکمروائی ایرانی (عجمی) و قلیچ ارسلان (= شیر شمشیر) که نشان بارز نحوهٔ حکومت ترکی آن روزگاراست، درروزگارما نمونهٔ آن «کوروش علی خان» داریم!

۲ - مثلا داستان آن خفته‌ای که مار در دهنش فرو رفت و راهگذر برای این که او را نجات دهد، او را جلو اسب انداخت وآنقدر دواند وبه او دَبّوس زد تا مار را استفراغ کرد، واقعاً که بعض مردم را جز ازین راه نمی‌توان با حقیقت آشنا کرد! به هرحال این دبوس بدست، درمثنوی، باید بدانید که ازچه طبقه‌ای بود، آنجاکه فرماید:

یك سوارِ تُرك با دبّوس دید خفته ازخواب گران چون برجهید

و میخواره هم بوده‌اند (و من عقیده دارم که باید پیشروی های صلیبیون را درین روزگار - کم و بیش - در تجمل و آسایش‌جوئی این گروه نیز پیدا کرد). به هرحال، مولانا، وقتی داستان شب شراب یکی ازین قوم را می‌خواهد بیان کند[1] مطلب را می کشاند به دعوت از یک آوازه‌خوان و مُطرب به آن مجلس بزم

اعجمی ترکی سحر آگاه شد وزخمارِ خَمر، مطرب خواه شد

اصلا کیفیت دعوت مطرب، درسحرگاه مستی، خود نشان

---

۱ -- احتیاج به شب شراب هم نیست ، زیرا برای دادن لباس به خیاط هم (که لابد روز صورت گرفته) باز، دمی به خمره زده می‌شده است: خیاط، داستانِ مضحك (یا به قول امروزی‌ها جوك) می گفت درحالی که می‌خواست لباس‌جنگ برای‌مشتری نظامی‌خودبدوزد. کافی است بگوئیم که‌سربازی‌که با لباس مخمل وابریشمی بخواهد به جنگ برود، دفاعش به کجا خواهد رسید. سرباز ترکمان درحضور خیاط

چون شنید از وی نوای بلبلی پیشش افکند اطلسِ اسطنبولی

که ببُر اینرا قبای روز جنگ زیر دامن واسع و بالاش تنگ

اما شوخیها آنقدر خنده‌دار بود و کار به آنجا رسید که:

یك مضاحك گفت آن چُست اوستاد

ترکِ مست ، ازخنده شد سست و فتاد

چونکه خندیدن گرفت از داستان

چشم تنگش گشت بسته آن زمان...

کار به دزدیدن خیاط از پارچه وشیطنت او نداریم، واقعاً مولانا چه شده‌که درین جا حتی چشم تنگِ «گربه چشمان» را هم ازیاد نبرده است؟ لازم به‌توضیح نیست که همهٔ این حرفها مربوط به ترکمانان سلجوقی‌است نه ترکان دموکرات بعد از انقلاب اتاترك جمهوری پسند !

گویایی است .

مطرب بیچاره به فکر غزل خواندن می‌افتد ، غزل زیبای پارسی است ومطابق با شعر وموزیك ، منتهی شعر آن با ردیف «نمی‌دانم» همراه است :

گلی‌یاسوسنی یاسرو ، یاماهی ، نمی‌دانم
ازین آشفتهٔ بی‌دل چه میخواهی؟ نمی‌دانم
×××

مطرب آغازید نزدِ ترك مست
در حجابِ نغمه ، اسرارِ اَلَسْت

حالا لابد منتظر هستید مطرب جایزهٔ خود را دریافت کند ، از زبان خود مولوی بشنوید :

بر جهید آن تُرك ودبّوسی کشید
با علالا بر سرِ مطرب دوید
گفت : این تکرار بی حدّ ومرش
کوفت طبعم را ، بکوبم برسرش
قلتبانا ! می‌ندانی ، گُه مخور
ز آنچه می‌دانی بگو ، مقصود بر
آن بگو ای گیج که می‌دانی‌اش
می‌ندانم می‌ندانم در مکش . . .

این گونه کنایات را ، آدم ـ درجائی که «تُرك گیر» شده باشد ـ خیلی تهورمی‌خواهدکه به زبان آورد ، وحال آنکه درآن روزها که «برو برو» ترکمانان وترکان بوده است ، لابد خودشان هم باورشان شده بودکه به قول اصطخری «... هیچ گروهی به پادشاهی

سزاورتر از ترك نیست ، به حُکمِ آن کی (که) ... لشکرِ ترك ، عددِ ایشان بسیاراست، واگر قومی راشکستی افتد، هم ازیشان گروهی دیگر به زودی آیند ... » ۱

محیطی که مولانا بدان جا راه یافته بود ، تصور نشود که محیطی مساعد وروبراه وآرام بوده: علاوه برحساسیت ومقاومتی که ساکنان اولیهٔ آناطولی دربرابر ترکمانان چیره دست طبعاً نشان می‌داده‌اند، وضع حکومت آن سرزمین نیزتمرکز وآرامش قطعی نداشت ، و دلیل آن وجود یك ملوك الطوایفی شدید درین نقاط است. فی‌المثل ازهمان خاندان سلجوقیان که مولوی درپای تخت آنان می‌زیست ، علاءالدین کیقباد ـ که گویند مولوی را به قونیه دعوت کرد ـ درسال ۶۳۴ هـ [= ۱۲۳۶ م.] مسموم شدودرگذشت وازسال مرگ او تا ۷۰۷ هـ [= ۱۳۰۷م.] که حکومت خانوادهٔ آنان به دست مغولان برافتاد، حدود ۱۸ تن برقونیه حکم راندند، (مجموعاً هرکدام حدود پنج سال) و همیشه بین پسران و برادران زدوخورد بوده واغلب یاکشته شدند ویا فرارکردند، ویك بارهم مصریان،قونیه را به تصرف آوردند، (۵۷۵ هـ = ۱۲۷۶ م.، یعنی سه سال قبل از مرگ مولانا) . در همین احوال ، در عین حال خانواده های متعدد دیگر برشهرهای آناطولی پادشاهی می کردند وهمه هم ناچار بودند با فرهنگ دینی اسلامی و حکومت ایرانی ونیروی ترکی همساز وهمراز باشند ومثل سلاطین سلجوقی روم اسم و لقب فارسی و ترکی و عربی داشته باشند : مثل خانوادهٔ

---

۱ -- ترجمه مسالك وممالك اصطخری ص ۲۳۰.

«منگوجق» که در ارزنجان حکومت می کردند و علاءالدین داود پسر بهرامشاه ناچار شد حکومت خود را به علاءالدین کیقباد تسلیم کند [۶۲۵ ه = ۱۲۲۷ م.] و سیف‌الدین ابوالمظفر شاهنشاه که کارگزار سلیمان سلجوقی صاحب توقات بود، وخاندان «پروانه» که برگرد شمع حکومت سینوپ پروبال می‌زدند-وپروانه معین-الدین سلیمان پسر مهذب الدین علی دیلمی شوهر جرجی خاتون دختر کیخسرو دوم سلجوقی معروف‌ترین آنـان است [۶۴۹ ه = ۱۲۵۱ م.]، یا اولاد چوپانیان مثل حسام‌الدین چوپان بك که بر قسطمونی ریاست داشت، و خـاندان اسفندیار که بر «برغـو» و «زعفران‌بولی» حکومت می کردند وشمس‌الدین تمُرجاندارسر سلسلهٔ آنان است، و صاروخانی‌ها که در «مَغنیسیا» بودند،وبنی اشرف که بر «ینی‌شهر» حکم می‌راندند،وخاندان قرامانی که سیواس مرکز آنها بود و کریم‌الدین قرامان وبدرالدین محمود پسرقرامان (۶۷۷ ه = ۱۲۷۸ م. ، سال مرگ مولانا) برسیواس و قرامان ریاست داشتند، وبالاخره عثمانیان که سلسلهٔ ترك عثمانی را تشکیل‌دادند (عثمان غازی سرسلسلهٔ آنها بـه سال ۶۹۹ ه = ۱۲۹۹ م سلسلهٔ عثمانی را تأسیس کرد) و امپراطوری تـرك به معنای واقعیِ آن پی‌ریزی شد وخودگروهی ازطوائف غُزّ بوده‌اند.[۱]

---

۱ ـ ظاهراً عثمانیان ازطایفهٔقاییغ ازترکمانان غزبوده‌اند وبنابراین جزئی ازموج بزرگ ترکمانانی محسوب می‌شوندکه ازمشرق فرا رسیدند وبیزانسیان را عقب راندند، اینان تا حدی وابسته به سلاجقهٔ روم بودند (سلسله‌های اسلامی بوث ورث ص ۲۱۰) . در واقع سرزمین آناطولی از ←

با این مراتب، معلوم است که، آشفتگی آن دیار هیچ کمتر ازآشفتگی ماوراءالنهر یا نیشابور یا خوارزم نبود، وعجب است اگرقبول کنیم که مولانا آنقدر فراغت داشته باشد که بتواند مجالس درس وبحث خودرا باآسایش ادامه دهد، وعجب تر آنکه «مشهور است که قریب به چهارصد طالب علم درحلقهٔ درس مولوی جمع می‌شدند وهر کدام به قدراستعداد خودافاضهٔ فیض ازاو می‌نمودند».[۱]

اگرنخستین ملاقات مولانا وشمس تبریزی در جمادی‌الاخر ۶۴۲ ه (=۱۲۴۴ م.) باشد، حدود ده سال بعدازمرگ علاءالدین کیقباد وزمان حکومت غیاث‌الدین کیخسرو وپسرانش تواند بود، وپنهان شدن شمس ۱۶ ماه پس ازاین ملاقات دلیل براینست که اوضاع هرگز ملایم فکر وکار مولانا نبود، و جالب آنکه اندکی بعد (حدود ۶۴۵ ه = ۱۲۴۷ م) که شمس به قونیه بازگشت «مردم،

←

دست اولاد سلجوق بدست غزان افتاد و دست بدست شد، همان غزان که مولانا درباب آنان گفته است:

آن غزانِ تُرکِ خون ریز آمدند بهرِ یغما در یکی ده درشدند ...

۱ -- مجالس المؤمنین ج ۲ ص ۱۰۹، این عبارت آدم را به اشتباه می‌اندازد که نکند مولانا ازجمله کسانی بود که دربارهٔ آنهاخود گفته:

لافِ شیخی در جهان انداخته خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود واصل‌شده سالک شده محفلی واکرده در دعوت کده

وحال آنکه گمان من آنست که به‌این سادگی‌هادرآن‌دوران وانفساچنین امکانی برای مولانا مشکل بود فراهم شود-- مولانائی که در قرنِ سازمان سازمان ملل متحد هم بعض اشعارش را درفقط زیرلحاف می‌توان‌خواند.

مولانا را دیوانه وشمس را جادو خواندند، فقیهان وعوام قونیه بشوریدند» و اندکی بعد «شبی شمس‌الدین درحضور مولانا نشسته بود درخلوت، شخصی آهسته از بیرون اشارت کردکه بیرون آید، فی‌الحال برخاست وبه مولاناگفت : به‌کشتنم می‌خواهند . . . و گویا هفت نفرازدشمنان شمس در کمین بودند، چون فرصت یافتند کاردی راندند، ومولانا شمس الدین چنان نعره‌ای زدکه آن جمع بی‌هوش شدند ، وچون به خود آمدند ، غیر از چند قطره خون ندیدند.» [۱]

چیزیکه مسلم است قتل شمس‌است که حتی آنرا به پسرمولانا هم نسبت دادند ، پس دیگر چون توان در چنین شهری کلاس و مکتبی باچهارصد طلبهٔ گوناگون اداره کرد؟

من عقیده دارم که تأخیر مثنوی جلد دوم ، علاوه بربهانهٔ بیماری ومرگ اقوام، وبه معراجِ حقایق رفتن حسام‌الدین چلپی، نیزباید ازین‌گونه تعطیلات غیر مستقیم مجلس بحث دروس باشد، واحتمالا یك غیبتِ مصلحتی بوده است.

نباید فراموش کردکه اقامت مولانا در قونیه برای مجامع روحانی اهل ذکر و فکر و طبقات صاحب رأی به سادگی مورد قبول وقابل هضم نبوده ، واین جانِ جهان و دلِ عالم ، در آن محیط ، درحکمِ قلبِ مصنوعی بوده است وپیوندآن‌به جسدِ سنّت‌ـ های اجتماعی قونیه، نخستین عکس‌العمل‌آن همان مقاومتی‌بوده است‌که در روزگار ما اجسام خاکی دربرابر قلب پیوندی نشان

---

۱ ــ مقدمهٔ مقالات شمس ص ۸، به نقل ازافلاکی.

داده‌اند ه دنیای آن روزگار، «پیامِ مولانا» را نمی‌فهمید چنانکه امروز ما هم نمی‌فهمیم.[۱]

ازگوشه وکنارمثنوی چنین استنباطی‌را تلویحاً می‌توان کرد، وحتی به روشنی توان یافت که مناسباتِ میان مولانا وحسام‌الدین چلپی - که از اعیان قوم نیز بوده است - به صورتی مورد ایراد قرار داشته و بدگویان و حاسدان، در خصوص این دو و الامرد چیزها به زبان آورده وکارهائی کرده بودند که حسام‌الدین، برای جلوگیری ازغوغای عوام؛ چند صباحی تقاضا داشته تا مولانا او را مرخّص سازد، واین تفرقه را برای خلاص‌جان مولانا وحیثیّت او لازم می‌شمرده است، اما مولاناکه بسته و پیوستهٔ حسام‌الدین بود، کجا قبول داشت؟ اوگنج‌نامه در دست داشت وگنج رایافته بود، او «کبوترِ بام آموز» حسام‌الدین بود وبه این خواهشهاکجا دل به جدائی می‌سپرد:

آن کبوتر را که بام آموخته است
تومخوان، میرانْش، که‌پر دوخته‌است

ای ضیاءِ الحق حسام‌الدین برانْش
کز ملاقات تو بر رسته است جانْش

گر برانی مرغ جان را از گزاف
هم به گِردِ بام تو آرد طواف

---

۱ -- درباره‌پیام مولانا وپیام شرق، رجوع شود به مقدمهٔ نگارنده برمثنوی غلام غوث صمدانی، چاپ پاکستان، آذر ماه ۱۳۳۱ (۱۹۵۲) چاپ لاهور.

چینه و نُقلش همه بر بـامِ تست
پر زنان بر اوج ، مستِ دام تست

شاید هم تفتین به آن حد رسیده بود که حسام‌الدین حدس می‌زد مولانا نیاز به این جدائی دارد، منتهی رعایت اورا می کند، اما مولانا بیم این تردید و دودلی را به‌کلّی می‌زداید :

گر دمی منکر شود دزدانه روح
در ادای شکرت ای گنج فتوح
شِحنهٔ عشقِ مکـرّرُ کینـه اش
طشتِ پُر آتش نهد بر سینه اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد
شاه‌عشقت خواند، زوتر بازگرد

گوئی چند روزی این ملاقات‌ها تعطیل شده‌بوده که مولانا، صریحاً دوباره از حسام‌الدین به حضور درمجلس دعوت می کندو نیاز خود را ظاهر می‌سازد.

گِردِ این بام وکبوتر خانه، من
چون کبوتر پر زنم مستانه مـن
جبرئیل عشقم و سِدْره‌ام تـوئی
می‌سقیمم ، عیسیِ مریـم تـوئی
جوش ده آن بحر گوهر بار را
خوش بپرس امروز این بیمار را
چون توآنِ اوشدی بحرآنِ تست
گرچه ایندم نوبتِ بحران تست

مولانا اشاره به تفتین بدگویان وسعایت «دوبهم‌زنان» می کند و کوشش آنها را بی‌نتیجه می‌خواند ، و ازآنان بـه عنوان «گِل‌ـ پاره‌ها» نام می‌برد که قصدِ اندودن خورشید را دارند. او ارزش باطنی و واقعی وجود حسام‌الدین را بازمی گوید :

ای ضیاءالحق حسام‌الدین و دل
کی توان اندود خورشیدی به‌گِل
قصد کردستند این گِل پاره‌ها
کـه بپوشانند خـورشیدِ تـرا
در دل کُه لعل‌هـا دلّال تست
باغها از خنده مالامال تست ...

دراینجاست که فریاد مولانا ازین بدگویان و بد خواهان و کج فهم مردمان به آسمان می‌رسد و رنج خـود را در آن دیـار دوردست در عـالم بی همزبانی ، به زبان شعر ، چون نغمهٔ ساز به‌گوش می‌رساند .

محرمِ مردیت را کو رستمی
تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کزسرت آهی کنم
چون علی سر را فرا چاهی کنم
چونکه‌اخوان را دل کینه‌وراست
یوسفم را قعرِ چاه اولیتر است
مست گشتم خویش برغوغا زنم
چه چه باشد؟ خیمه برصحرا زنم
برکف مـن نـه شراب آتشین
وآنگه‌آن کرّوفر مستانه بین...

این بحث مولانا نصیحت آمیز و عاقلانه وملایم پایان می‌یابد و دوست و ندیم گرمابه و گلستان خود را به مُدارا ومُماشاةِ با «دبوس بدست‌ها» توصیه می کند:

چونکه جُفت اَحْوَلانیم ای شمن
لازم آمد مُشرکانه دم زدن . . .
یا چو احوَل این دوئی را نوش کن
یا دهان بردوزو لب خاموش کن...
چون ببینی محرمی گو سرِّ جان
گُل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مَشكِ پُر مکر و مجاز
لب ببندوخویش‌راچون خنب ساز..
با سیاستهای جاهل صبر کن
خوش مدارا کن به عقل مِنْ لَدُن
صبر با نااهل ، اهلان را جَلی است
صبرصافی می کند هرجادلی‌است...
جور و کفر نوحیان و صبرِ نوح
نوح را شد صیقلِ مرآتِ روح . . .

مولانا درمقدمهٔ جلدششم ، مأموریت وتعهد خودوحسام‌الدین را - با وجود این مخالفت‌ها - بیان می کند وعقیده دارد که باید بهرحال حق راگفت:

ای حیاتِ دل حسام‌الدین بسی
میل می‌جوشد به قسم سادسی

گشت از جَذبهٔ چو تو علامه‌ای

درجهان گردان حُسامی نامه‌ای [1]

پیشکش می‌آرمَت ای معنوی

قسمِ سادس در تمام مثنوی . . .

راز جز با راز دان انباز نیست

راز اندر گوش منکر راز نیست...

نوحْ نُهصد سال دعوت می‌نمود

دم بدم انکار قومش می‌فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟

هیچ اندر غارِ خاموشی خزید ؟

زانکه از بانگ و علالای سگان

هیچ واگردد ز راهی کاروان ؟

مه فشاند نور و سگ عوعو کند

هر کسی برخلقتِ خود می‌تَنَد...

هر کسی را خدمتی داده قضا

در خورِ آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم

من مه‌ام، شیرانِ خود را کی هِلَم؟

خُم که از دریا در او راهی بود

پیشِ او جیحونها زانو زند

گر چه ما را زهرافشان می کنند

ورچه تلخان‌مان پریشان می کنند..

---

۱ -- آیا اسم مثنوی اصلا «حسامی نامه» یا «حُسام‌نامه» بوده است؟ همچنانکه دیوان کبیر بنام دیوان شمس شهرت یافته ؟

محیط فکری و روحانی قونیه، برخلاف تصور ما، اوج معنوی مولانا را بر نمی‌تافت. او همان «بازِ» داستان خود بود که از ماوراءالنهر پر گرفته، و به ناچار، از شکسته بالی، درمیانِ جُغدان روزگار افتاده بود:

باز در ویران، برِ جغدان فتاد
راه را گم کرد و در ویران فتاد

خاك در چشمش زد واز راه بُرد
در میانِ جغد و ویرانه‌اش سپرد

و لوله افتاد درجغدان، که، ها
باز آمد تا بگیرد جای ما...

باز، گوید من چه درخوردم به جغد
صد چنین ویران رها کردم به جغد

خویشتن مَکْشیدای جغدانِ که من
نی مُقیمم، می‌رَوَم سوی وطن

این خراب، آباد، درچشم شماست
ورنه ما را ساعدِ شه باز جاست

همچو ماه و آفتابی می‌پَرَم
پرده‌های آسمانها می‌درم...

در جای دیگر، همین شکوه را باز می گوید، گوئی از ستم‌هائی که بر او و مرادش شمس و دوستش حسام‌الدین می‌رود ناله دارد:

جغدها بر باز استم می کنند
پَرّ و بالش بی گناهی می کنند

جُرمِ او این است کو باز است و بس

غیرِ خوبی جُرمِ یوسف چیست پس؟

مولانا، مَدعوّ شاه بود، ومجلس هم داشت، ولی او غریبِ دیار مغرب بود: بریده‌ای از اصل وفرهنگِ خود، همچون شاخهٔ نی‌شکر که او را از ریشه وبُن بریده باشد. قطرات آب نیشکر البته در دهن ما شیرین است، اما این قطرات که ازین ساقه بریده می چکد، درواقع خونِ دل «غریبی» اوست[1]:

هر کسی کاو دور ماند از اصلِ خویش

باز جوید روزگارِ وصل خویش

من می‌دانم که مقدمهٔ مولانا بر مثنوی، وفاتحهٔ «بشنو از نی..» او ماوراء این حرف‌هاست. شك نیست که این ترانه، امواجی است که آدمی را به مبدأ کل متصل می کند، و نشان پیوستگی نفس انسانی است به‌جان مجرّد و عالَمِ علوی - که شاید عالم مُثُلِ افلاطونی باشد، و باز می‌دانم که شرحها و بسطها در باب همین چند بیت نوشته‌اند و گفته‌اند، ومن خود آگاهم که مرحوم امام جمعه کرمان (آقا سید جواد شیرازی) سه ماه زمستان را، هرسال، در مدرسهٔ معصومیه و خاندانقلی بگ کرمان - تنها به تفسیر و تشریح همان سه بیت اول فاتحه کتاب مثنوی می‌پرداخت وچون آفتاب نوروز

۱- خراسان و عراق آمد مقامم

ولی چون شمس در غوغای رومم

ز های و هوی این و آن چه ترسم

که من هوی دمشقم، های رومم

برمناره‌های مسجد می‌تافت ، کتاب را می‌بست و درس را تا زمستان دیگر تعطیل می کرد . آری همهٔ این حرفها در باب مقدمهٔ مثنوی هست ، امابه نظرمن ، خود همین‌ابیات ، شکوائیهٔ دل‌مولانا ونالهٔ بریدگی روح مولانا از محیط عارفانهٔ بلخ وحیطهٔ روحانی بخارای‌آن روزگار می‌تواند باشد ، شکایت نای‌آن روح تابناکی است که می‌بایست درمرغزارهای بلخ و ارغَنداب و سرچشمه‌های جیحون سیرآب شود ، اما روزگار ، اورا دربستر خزه‌های کناره «قزِل ایرماق» انداخت و با مردمی محشور ساخت که در تعصب خرید «استافیل» و«عنَب» توی سروکلهٔ هم‌می‌زدند واونمی‌توانست به زبان دل به آنها حالی کند که همه آنچه شما می‌طلبید ، همان انگور است وبس.

اتحادِ یار با یاران خوش است

پای‌معنی گیر! صورت سرکش است

درین تنهائی غربت ، تنها یك پناهگاه بودکه جان مولوی را درآسایش گرم خود می‌نواخت ، و آن گهوارهٔ زبان فارسی‌بود که مولانا درآن می‌آرمید وآنچه دردل داشت به زبان‌می‌آورد.[1]

این سخن راگفته‌اندکه مولانا ، وقتی بیان حال می کرد و داستان‌های‌مثنوی را به شعرمی‌آورد ، درخانه‌خود ، گرداگردِستونی به قدم‌زدن‌می‌پرداخت وسپس به چرخش درمی آمد وبه‌همان‌نسبت

---

۱ – به همین دلیل کسانی که‌به‌تقلید مولانا مثنوی سروده‌اند ، هرگز موفق نبوده‌اند که این « صحبت قال » بوده است و آن«صحبت حال» گویا وکیل‌الملك حاکم کرمان گفته بود : بعدازمولانا ، مثنوی گفتن ، . . . خوردن‌است!

که بیان حال را سریع‌تر می کرد، گردش او بر گرد ستون نیزتندتر می‌شد، چنانکه دراواخر بحث وداستان، همچون فرفره پیرامون ستون می‌چرخید ، و یاران نزدیک ، آنچه می گفت یادداشت می کردند . . . در واقع، پناه او، یکی همان کلمات زبان فارسی بودکه آن را همراه خود از شرق آورده بود ، ویکی هم ستونی سنگی و دیواری بی‌جان- که درین عالم غربت و تنهائی - جان می‌یافت و نالهٔ مولانا راگوش می کرد ، درست مصداق این شعر سعدی شیراز شاعر هم عصر او :

بارها روی از پشیمانی به دیوار آورم

ورغم دل باکسی گویم کم ازدیوارنیست

به راستی که در آن دیار ، مولای روم ، مشابه آن مسجد «درگز»شده بودکه‌نه‌شیعه درآن‌نمازمی‌خواند ونه سنّی!زیراشیعه‌ها گمان داشتندکه بانی آن سنی بوده است وسنی‌ها حدس می‌زدند که شیعه‌ها در ساختن آن دست داشته‌اند، وحال آنکه آنجا خانهٔ خدا بود و قبلهٔ دل بود نه محراب سنگ و گل!

آری . این مولانائی که می‌خواست از دست خلق خیمه به صحرا زند، وچون علی،از نادانی خلایق، سردرچاه فرو می کرد و راز دل می گفت [1] ، جان درگرو ساحل جیحون داشت و سینه درآرزوی بخارا می گداخت :

گرچه دل‌چون‌سنگ خارامی کند

جان من عزم بخارا می کند

---

۱ - هرزمان خواهم که آهی برزنم چون علی سررا فرا چاهی کنم

مسکنِ یار است و شهر شاه من

پیش عاشق این بود حُبّ‌الوَطن [1]

حال که صحبت بخارا وبلخ ونیشابور وقونیه درمیان است، من هم «خارخاری» که سالهاست در سینه دارم می‌خواهم آشکار کنم ورازی راکه بسی پنهان داشتم به زبان آورم والبته یك شوخی طنز آمیز است و ان‌شاءالله کسی به دل نخواهدگرفت :

ـ مردم همزبان‌ما، افغانان، مولانا راهمشهری‌خود می‌دانند وحق هم دارند، مگر نه آنست که او زادهٔ بلخ است و امواج پر صدای مناره‌های مساجد بلخ وطنین عبادت شبانهٔ بتخانه‌های آنجا گوش دل او را نوازش داده است؟

ـ ما نیز مولوی را از خود می‌دانیم که زبان او زبـانِ دل ماست وهمان سخنی را می گوید که سعدی و حافظ هم گفته‌اند ، و چه کسی بهتر ازما امروز به زبان مولانا آشنائی دارد ؟

ـ مردم تاجیکستان وساکنان روسیهٔ شرق خزر نیز با اوهم‌پیمانانند که گاهگاهی «جـانِ او عزم بخارا» داشت و همیشه « از سمرقندِ چوقند» [2] یاد می کرد ، و به هرحال مسلّم است که پیراهن مولانا نیز روزی در آفتاب ِترمَذْ و بخارا خشك شده بوده است ! پس دلیلی نداردکه تجلیل از آن عاشق بی‌همتا در شهر عشق آباد

---

۱ ـ دلم می‌خواست شخصیت صدربخارا راهم درینجا توضیح دهم، اما فرصت نیست.

۲ ـ نبض او برحال خود بُد بی گزند

تـا بپرسید از سمـرقنـدِ چـو قنـد

نیز به عنوان یك هم ولایتی صورت نگیرد.

ـ ساکنان دیار روم قدیم و بیزانس هم جای خود دارند که که مولوی را هم‌ولایتی خود بدانند، زیرا اولا، مولانا قسمت عمدهٔ عمر بارور خود را در ولایت آن‌ها طی کرده است، ثانیاً مولانا به سال ۶۲۲ هـ [۱۲۲۵ م] که ۱۸ ساله بود، در «لارنده» ـ چهل میلی جنوب شرقی قونیه با دختر خواجه لالای سمرقندی ـ گوهر خاتون ـ ازدواج کرد [1]، وبنا به ضرب‌المثل معروف که «پرسیدند اهل کجائی؟ گفت: هنوز زن نگرفته‌ام»! طبعاً باید مولانا را از آن طایفه بدانیم [2]. علاوه بر آن فراموش نکنیم که هم امروز که مخلص

۱ـ مقدمهٔ رومی نیکلسُن، ترجمهٔ اوانسیان، ص ٤ بنقل ازولدنامه.

۲ ـ جالب آنکه جلسات سخنرانی‌های بزرگداشت مولانا رادردانشگاه تهران، آنها که به زبان فارسی بود و آنهاکه به زبان انگلیسی ـ از هم جداکرده بودند، ومثل آن زن مؤمنهٔ اروپائی که درکتابخانهٔ خودکتابهائی را که مردان نوشته بودند ازکتابهایی‌که زنان نوشته بودند ـ پاس عفت را ـ از هم جداکرده و در قفسه‌های جداگانه جا داده بود، درینجا هم در واقع، مجلس «مردانه» و «زنانه» ازهم جدا شده بود.

ـ دوم آنکه بعض سخنرانان جلسه، دوسخنرانی داشتند: یکی به زبان فارسی ویکی به زبان انگلیسی، ومطالب فارسی آنهابا‌انگلیسی تفاوت داشت و درواقع «دوشخصیتی» شده بودند ـ مثل خود مولانا که در دیوان شمس صاحب شخصیت دیگری است و در مثنوی معنوی صاحب شخصیتی دیگر ـ (درین باره میتوانید به مقالهٔ نگارنده که درنقد کلیات شمس تصحیح استادفروزانفر، در مجلهٔ راهنمای کتاب سال سوم صفحه ٤٦ نوشته‌ام مراجعه فرمائید).

ـ سوم اینکه، این سخنرانان «دوزبانه» حرفهائی راکه نمی‌خواستند به زبان فارسی بزنند، به زبان انگلیسی گفتند چنانکـه عنوان یك سخنرانی

←

این حرفها را میزند. «عظام رمیم» مولانا به‌کفن همین بزرگواران به‌خاك رفته، وسالهای با رو ری عمراودرآن فضای«مولاناکش» سپری شده است. پس چه‌کسی در خورتر از آنها میتواند ادعای اهلیت باطبع مولوی راداشته باشد؟ خصوصاً‌که درمیان هم‌ولایتی‌-های‌اتاترك، هم امروزکسانی‌وجود دارندکه وارث اصیل‌فرهنگ

→

انگلیسی Jalal - E - Din Rumi and islamic Sciences بود، و حال آنکه سخنرانی‌فارسی، «مولوی وجهان شناسی اسلامی» عنوان‌گرفته ولقب «رومی» ازآن جدا شده بود.

ومن چنین ابتکاری را در نوشته‌های آقای عبدالحی حبیبی، محقق افغانی،دیده‌ام‌که وقتی‌درکنگرهٔ بیهقی‌مشهدسخنرانی‌می‌کرد عنوان سخنرانی او«تحقیق برخی‌ازحقایق‌تاریخی بیهقی» بود ووقتی مقالهٔ او رادرافغانستان به زبان پشتو دیدم به عنوان «ابوالفضل محمد بیهقی، دافغانستان لوی مورخ» چاپ شده بود (مجله عرفان، حمل ۱۳۴۸) چنانکه آقای بینوا هم در همان مجله (جدی و دلو ۱۳۴۸ تحت عنوان دافغانستان نومیالی» از ابن‌سینای بلخی گفتگو میکرد، و هم در فصل تاریخ «د ثابت لیکنه»، از «د طاهریانو د سلسلی مؤسس» یا «د افغانی سپه سالارطاهرله خوا دخانقین او حلوان فتح» گفتگو به میان می‌آید. که همه به زبان پشتو است (هر چند درین زبان هم غیر ازیکی دوحرف مثل «د» و«له، خوا»، سایرکلمات همه فارسی هستند).

به هرحال همهٔ‌اینها هم‌ازبرکت مولاناست، مگرنه اینست‌که درویش‌-های قرن هیپی گری، اکنون‌که «سفرهٔ دلارِ مرتضی علیِ‌نفت» پهن است، با دریافت ماهی ده بیست هزار تومان حقوق ومزایا، وبه پشتوانهٔ بلیطهای دوسره هواپیمائی ملی، به قول همان مولانا:

در زمستان سوی هندوستان روند | در بهاران سوی ترکستان شوند

←

مولانا شده‌اند، مگرنه آنست که مردی مثل «گُل پینارلی»، شعرکه میگوید به فارسی است؛ و موعظه که می کند به عربی است، و کتاب ومقاله که می‌نویسد به ترکی‌است؛ و درهمهٔ این فنون هم، مَثَلِ اعلی به شمار می‌رود؟

اما حقیقتی که من می‌خواستم به زبان آورم این شوخی روزگاراست که ـ آن هم ولایتی‌های بلخ ـ هم آنها هستندکه پدر مولانا را ازبلخ به بخارا و خوارزم انداختند، و آن بخارائی‌ها و خوارزمی‌ها، همان هم ولایتی‌های سلطان محمد خوارزمشاه هستندکه مولوی را ـ درحالی که بیش‌ازدوازده سیزده سال‌نداشت‌ـ به همراه‌پدرپیرش، همچون‌کولیها، ازشهربیرون‌کردند وبه طرف نیشابور وبغداد راه انداختند. و ما هم زبانانِ هم سخنِ مولانا ـ

→

و با اقامت در هتلهای چهار پنج ستاره کنتینانتال رُم یا هیلتون نیویورك درباب «فقرِمولانا» و «سنّت تصوف» اوسخنرانی ایراد فرمایند! درست مثل «خوزه کاسترو»ی مرحوم ـ دانشمندِ «گرسنگی‌شناس»!ـ که شبها درهتل‌هیلتون تهران جوجه‌کباب میل می‌کرد، و سخنرانی فردای خود را برای مؤسسه علوم اجتماعی‌تحت عنوان «وحشت ازگرسنگی دوسوم مردم جهان» فراهم می‌آورد! به قول تولستوی: مشکل‌اینست‌که همه می‌خواهند **بشریت** را عوض‌کنندآما هیچکس درین اندیشه نیست‌که**خودش**را عوض‌کند!

حقیقت‌آنست، که درمجلس مولانا، جای بعض‌کسانی‌که با فقرمولانا بزرگ شده‌اند ـ مثل جناب هادی حائری، وجناب استاد همائی ـ خالی ماند، ودرمجلس تجلیل اوهم «غربتِ» مولانا هم چنان متجلی بود، هرچند برای «سیری در دیوان شمس»، غیر ازاین دوتن هم.

من گروهی می‌شناسم ز اولیا   که زبانشان بسته باشد از دعا

که اینك این محفل‌را برای تجلیل او فراهم آورده‌ایم- هم‌ولایتی‌های همان مردم نیشابورهستیم که قدرتِ مهمان‌نوازی بیش ازچند روز خاندان بهاءالدین ولد را نداشتیم، وازآن همه کاخ‌های «شادیاخِ» نیشابور وباغهاوبستان‌های آن، تنها، کلبهٔ شیخ‌عطار دوا فروش را درخورپذیرائی اودانستیم که او نیزبقدرِوُسع درنُزلِ ماحَضَر کوشید و با اهداءِ یك جلدکتاب «اسرارنامهٔ» خود به مولویِ خُرد سال [۱]، از او پذیرائی کرد - که کمالُ الجودِ بَذْلُ الموجود - و به «مولانا بهاءالدین گفت: این فرزند را گرامی‌دار، زود باشدکه از نفسِ گرم، آتش به سوختگان عالم بزند»، [۲] وآنگاه آئینه وقرآن برایش گرفت ودعای سفردرگوشش‌خواند وبه قول‌ما پاریزی‌ها «کفش‌هایش را زیربغلش داد» وپدروپسررا تادروازه بدرقه‌کرد!

ترکانِ امروز ومردم عثمانی دیروز و آناطولی‌های پریروز و رومی های پس پریروز هم که مولانا را قطعاً رومی می‌دانند و هم امروز- هرسال- به یادبود او پای‌کوبی و دست افشانی- بر مزاراو می‌کنند- ومجلس سماع ورقص صوفیانه به نام اوفراهم می‌آورند و با این مقدمات، تنها در ظرت ۱۵ روز، حدود هشتاد هزار سیاح و جهانگرد وتوریست (یا به تعبیر من: ببین و برو) به

---

۱ - مجالس‌المؤمنین ج ۲ ص ۱۰۹.

۲ - مقدمهٔ مثنوی خط میرخانی.

مولانا همیشه حق عطاررا درنظرداشت واین بیت‌گویا ازوست:

من آن طوطیِ رومی‌ام که از نُطقم شکر ریزد
ولیکن در سخن گفتن غـلامِ شیخ عـطارم

قونیه جلب می کنند ودرهمین مدت کم حدود ۱۸ میلیون لیرهٔ ترک (۹ میلیون تومان) از کیسهٔ آنها بیرون می کشند[۱] هم حق دارند، زیرا، موقعیت مولانا تا آنجا رسیده که می‌توان او را لااقل یکی ازپایه‌ها وتیرك‌های شاه‌دروان «سنتو» دانست- که ازمدیترانه تاسند سایه افکنده است[۲]، اما لابد فراموش نخواهد شدکه مولانا، درهمان سرزمین هم روزها سر به چاه فرومی‌برد وراز دل باچاه می گفت وآرزوی سربه صحرا گذاشتن داشت ...

آری، او ازدست ما مردمِ روزگار، طی شش هفت سال، بیش از دوهزار فرسنگ راه را سرگردان و دربدر- این‌سوی و آن سو- گشت تا ثباتی به دست آورد، وامروز این ما هستیم که به وجود او افتخار می کنیم. آیا این شوخی روزگار نیست؟[۳]

اما حقیقت آنست که از همه این جاها که گفتیم، هیچ جا

---

۱ -- مقالهٔ دکتر اسلامی ندوشن، مجلهٔ یغما سال ۲۶ ص ۵۱۰.

۲ -- این که گفتم ازپایه‌های سنتو، به دلیل این است که این مؤسسه ومؤسسهٔ R. C. D. بیش ازهردستگاهی، سنگ مفاخر مشترك را به سینه می‌زنند، واقعاً هم آیا نه اینست که درآمد قبر مولانا در ۱۵ روز، از درآمدیك‌لوله نفت یا گاز که ازآبادان - فی‌المثل - به اسکندرون کشیده شود کمتر نبوده است؟

۳ -- گوئی داستان هومِر - شاعر نابینای یونان، که شعر خود را درکوچه وبازار می خواند وبه دریوزگی وکمك شنوندگان شعرها روزگار می گذرانید، پس از دوسه هزار سال تکرار می‌شود وقول آن شاعرشوخ، درست می‌نماید که گفته بود:

←

وطن مولانا نیست،

دل رمیدهٔ ما شکوه در وطن دارد

عقیقِ ما دلِ پرخونی ازیمن دارد

وطن مولانا زبان فارسی است، زبان فارسی که از تنهائی روزگار او را نجات داد، زبان فارسی که او را گرم می کرد و می‌پوشید ونوازش می کرد. امروزهم هرجاکه زبان فارسی‌هست، وطن مولاناست، هرجا که کتاب سعدی و حافظ قدم بگذارد، مثنوی مولانا هم درکنارآن جای دارد وبا آن به زبانِ دل گفتگو می‌کند. آری وطن مولانا نه مصر و عراق وشام، بلکه شهری بی نام، یعنی قلمرو زبان شعر اوست: زبان فارسی.

درسینهٔ صد چاك نگنجد دل عارف

سیمرغ محالست قفس داشته باشد

خود نیز می‌فرماید :

نه‌شرقی‌ام نه‌غربی‌ام، نه‌بحرّی‌ام نه بری‌ام

نه ارکانِ طبیعی‌ام ، نه از افلاك گردانم

نه ازهندم نه ازچینم نه ازبلغار و سقسینم

نه از ملك عراقینم ، نه از خاك خراسانم

مکانم لامکان باشد، نشانم بی‌نشان باشد

نه‌تن باشد نه‌جان باشد که من ازجان جانانم

←

نه (۹) شهر، هریك مدعی‌اند که هومر،

شاعر نابینا ــ که درگذشت ــ

تا در آن شهر زنده بود

نان به‌گدائی می‌خورد!» (تاریخ جهان برای خردسالان ص ۶۷)

قصد از این تفصیل - بی‌تناسب - در بیان «غربت» مولانا، این بود که گفته شود که آن محیط و اوضاع وحال وهوا، طبعاً برای مولوی امکان نمی‌داد که بیش از یکی دو تن از شخصیت‌های تاریخی را در ترکیب سحر آفرین مثنوی خود، به نام و شهرت، به‌کار گیرد و بنابراین «سرّ دلبران» را «در حدیث دیگران» به زبان می‌آورد بالنتیجه مورد استفادهٔ او در بیان مطلب، بیشتر، یا شخصیت‌های اساطیری ومذهبی بوده‌اند، یا شخصیت‌های ناشناخته ومُستعار که به هرحال، یك پژوهشگر تاریخ، به زحمت می‌تواند به احوال آنها پی ببرد. این مستعارها و ناشناخته‌ها از عرفا وحکماء واهل سلوك هم هستند که ناچار باید از شناختن برخی مأیوس شد وبعضی را هم به حدس و گمان شناخت، مثلا آنجاکه مولانا فرماید:

سر همانجانه که باده‌خورده‌ای ... بشنو الفاظ حکیم برده‌ای

این حکیم برده‌ای کیست که حتی نسبت محلی آن هم به نظر غریب می‌آید؟ آیا امکان دارد مقصود مولانا «احمدبن اعین بردعی» از فقهاء حنفی بوده باشد که از ابوالحسن کرخی فقه فراگرفت و در وقعه قرامطه در راه مکه کشته شد؟ [1]

از جمله ناشناس‌های کتاب، مولانا یکی هم آن حکیم چراغ بدست است:

---

۱ - بنده حدس زده بودم که «بردعی» صورت دیگر نسبت «برده‌ای» به شهر «بردع» و «بردعه» در قفقاز وحوالی انداب بوده باشد، همانجا که نظامی درباب آن گفته است:

خوشا ملك بردع که اقصای وی ... نه‌اردی‌بهشت است بی گل، نه دی

←

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز
گردِ هر بازار، دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان
هین چه می‌جوئی به پیش مردمان
گفت می‌جویم به هر سو آدمی
که بُوَد، حیّ از حیاتِ آن، زمی
گفت من جویای انسان گشته‌ام
می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام

وما امروز می‌دانیم که این ناشناس آشنا همان دیوژِن «حکیمِ خندان» و «خُم نشینِ» یونانی می‌تواند باشد، شیخی که با چراغ همی گشت گردِ شهر»!

ناشناس دیگر مولانا عمیدهرات است. این مرد کیست که مولانا ازو سخن می گوید:

آن یکی گستاخ رو اندر هری
چون بدید او خود غلام مهتری

لازم به تذکر است که این کلمه بردعه، صورت محرف کلمهٔ ایرانی «پرثوه» و پارت می‌باشد که پهلو و پهله نیز صورت دیگر آنست، و این حرف «عین» از واردات مُعنعن نویسان اسلامی است و صورت صحیح نسبت آن همان «برده‌ای» است که مولانا فرموده است.

آقای دکتر رجائی به بنده توضیح دادند که مقصود مولانا سنائی است که فرموده: سر همانجا بنه که خوردی می
و سنائی اهل روستای ابر ده (ده بالا) در غزنین بوده است و به تخفیف برده‌ای شده، واین درست‌تر می‌نماید.

جامه اطلس کمر زرین روان

روی کرد او سوی قبله آسمان

کای خدا، زین خواجهٔ صاحب‌مِنَن

چون نیاموزی تو بنده داشتن ؟

بنده پروردن بیاموز ای خدا

زین رئیس و اختیار شهر ما [۱]

ناشناس دیگر در مثنوی ، شاه موصل است که سخن چینان به خلیفهٔ مصر گفتند کنیزکی زیبا دارد وخلیفه پهلوانی را فرستاد تا کنیزك رابیاورد واورفت وموصل رامحاصره کرد، وعکس دختر را که نقاشی کرده بودند فرستاد وشاه موصل از ناچاری :

با تبرّك داد دختر را و بُرد سوی لشکرگاه ودرساعت سپرد

بگذریم ازینکه پهلوان - برخلاف رسوم پهلوانی- امانت را پیش از آنکه به خلیفه برساند ، خود دست آلودکرد و در همان لحظه حساس شیری را هم کشت (مولوی درینجا خیلی پی‌پرده حرف

---

۱ - ما شنیده بودیم که گفته بود : بنده پروری از محمود بیاموز ! ظاهراً این نیز صورت ضرب‌المثلی است که مولانا به عمید هرات نسبت می‌دهد. عجیب این است که مولانا این داستان را عیناً به سبك عطار نقل می‌کند، آیا می‌شود احتمال داد که مولانا داستان عمید خراسان را در کتب شیخ عطار نخوانده بوده است؟

... صدغلامش بودترك ماهروی سر و قامت سیم ساعد مشك موی

از قضا دیوانه‌ای بس گرسنه ژنده‌ای پوشیده ، پائی برهنه

گفت ای دارندهٔ عرش مجید بنده پروردن بیاموز از عمید

ومثل این که درین مورد عطار ازشاگردش بهتر گفته است!

زده که امثال‌ماها جرأت آن رانداریم بازگوئی کنیم، بایدخودتان متن کتاب مثنوی را ببینید) ، وبعدها که آن گوهرسفته را به خلیفه سپرد، خلیفه درشب‌موعود، همین که موشی درزیرتشك خود دید،

خِشتِ خِشتِ موش درگوشش رسید
خُفت مردی ، شهوتش کلّی رمید

و خندهٔ دختر از یاد آوری «شاخِ کرگدنِ» سردار ، خیانت او را برباد داد:

رازها را می کند حق آشکار
چون بخواهد رست، تخم بدمکار

درین داستان هم ، نمی‌توان خلیفه مصر یا شاه موصل را شناخت، امامی‌شود احتمال دادکه مولانا زمینه مذهبی خود را در خصوص اسماعیلیه و خلفای فاطمی مصر به زبان آورده باشد ، که ابداً با حقایق تاریخی سازگار نیست . اما این هست که زمینهٔ مذهبی مولوی از اسماعیلیه در « بی‌حذر بودن » و بی‌پروائی آنها خلاصه می‌شود :

من چو اسماعیلیانم بی حذر   بل چو اسماعیل آزادم ز سر

شخصیت ناشناخته دیگر، «سیّدِ ترمَذ» است که رئیس ترمذبود ودلقکی داشت .

سید ترمذ که آنجا شاه بود   سخرهٔ او دلقك آگاه بود

حکایت شطرنج باختن دلقك با سید شاه ترمد و مات کردن او است . وقتی دلقك ، شاه راکِش‌داد ، شاه ، مهره را بر سر او کوفت.. ، دربازی دیگر باز شاه باخت، دلقك ترسید واین‌بار:

برجهید آن دلقك و در کنج رفت

شش نمد برخود فکند از بیم، تفت

زیر بالش‌ها و زیر شش نمد

خفت پنهان تا ز خشمِ شه رهد

گفت شه: هی هی چه کردی چیست این؟

گفت شه‌شه، شه‌شه، ای شاه گزین

کی توان حق گفت جز زیر لحاف

با چو تو خشم آورِ آتش سجاف...

در واقع، دقیق‌ترین حرف روزگار «اُنا و لاغَیری» را مولانا به گمنام‌ترین و شاید هم ملایم‌ترین حکام روزگار خود زده است.

بنده به حساب علاقهٔ به کرمان، خیلی میل داشتم یك شخصیت تاریخی کرمانی در مثنوی مولانا بیابم، که ممکن نشد! معذلك برای اینکه دست خالی نروم - به حساب همسایگی کرمان و بندرعباس، و اینکه سالها پیش، ما از کوهستان خودمان، چارپایان و چارپا-دارها را می‌فرستادیم تا نخود و عدس و کرو را ببرند و در بندر عباس باسلّه‌های خرما عوض کنند و بیاورند (واین کالا و چارپایان اغلب به غارت دزدان می‌رفت) - وجه اشتراکی میان قصد خود با داستان شاه جرون یافتم، زیرا جرون (گمبرون) نام قدیم بندر-عباس است[1] که تا کوهستان ما حدود شصت فرسنگ فاصله دارد.

۱ -- این کلمه جرون - که باید معرّب «گرون» باشد، صورت مخفف گمبرون است. یعنی نون غنه گمبرون تبدیل به میم و سپس حذف شده، از نوع: هنگمتانه (هکمتان = اکباتان)، خنبروت، (خمبروت، خمرود، امرود)، خنب، (خم)، سنب (سم، کت وسم)، دنب (دمب، دم) وسنگسر (= سگ‌سر، سگساران)، وقمبوزس (کبوجیه، قابوس، تَنبور = بمبیره - تبیره

اصولا بعضی شخصیت‌های تاریخی بی‌جهت هم وارد مثنوی شده‌اند، و حال آنکه موردی - حتی برای نظم و ترتیب قافیه - هم ندارند، از آن جمله مثلا ازهمین سلطان جرون می‌شود نام برد. این سلطان مگر چقدر اهمیت داشته که در سطح سلطان محمودها و خوارزمشاهها در مثنوی راه پیداکند آنهم بدون آنکه نامش و تاریخ حیاتش روشن شود؟ مولاناگوید:

آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت
زرد روی ولب کبود ورنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست
که همی‌لرزد ترا چون پیر دست...

گفت بهر سخرهٔ شاه جرون
خر همی گیرند مردم از برون

گفت: می گیرند خر،ای جان عم
چون نئی‌خر،رو، ترا زین‌چیست غم

گفت بس جِدّ ند و گرم اندر گرفت
گر خرم گیرند، هم، نبوَد شگفت

بهر خر گیری بر آوردند دست
جِدِّ جِدّ، تمییز هم بر خاسته است

چون که بی‌تمییز یا نمان سرورند
صاحب خر را بجای خر برند...

---

۱ - اما در خودکرمان، مثل بدینگونه است که روباهی به خانه‌ای گریخت، گفتند چراگریزی؟ گفت خربگیری است! گفتند: توکه خر نیستی ←

البته مولانا این حکایت را برای توجیه نظر عرفانی خود می آورد و درپایان می گوید :

نیست شاهِ شهرِ ما بیهوده گیر
هست تمییزش، سمیع است وبصیر

آدمی باش و ز خرگیران مترس
خرنئی، ای عیسیِ دوران مترس..

اما به هرصورت، کسی که گرفتاری او همیشه تاریخ کرمان وتحقیق در آن بوده است، نمی‌تواند تصور کند مولانا نام سلطان جرون را صرفاً برای قافیهٔ مصراع بعد، یعنی کلمه «برون»، آورده باشد. معذلك مشکل است که در میان ملوك هرموز وحکام جرون بتوان چنین شخصیت ناشناخته‌ای را پیداکرد.[۱]

به عقیدهٔ مخلص، درمثنوی، آخرین قربانی ناشناختهٔ میدان داستان پردازی، همین‌شخصیتِ اخیررا بایدنام برد: سلطان جرون، آخرین «سربازِ گمنام» معرکهٔ «خربگیری» مولاناست!

→

بیم از چیست؟ گفت تا بخواهم حالی کنم که خرنیستم، چارتا نعل به دست وپایم کوفته‌اند! این داستان درکتب دیگر فارسی نیز نقل شده است.

۱ ـ گمان نکنم مقصود ازین شخص محمود قلهاتی سرسلسله ملوك هرموز و جرون باشدکه در زمان مولانا درکار خود استقلال یافت (مرگ ۶۷۱ه =۱۲۷۲ م.) وقبل ازآن، بعد ازآنکه غزها برهرموزتسلط یافتند، دیگر حاکم مقتدری درین سرزمین سراغ نداریم.

۴

کلیات شمس یا دیوان کبیر*

مشتمل بر قصائد و غزلیات و مقطعات فارسی و عربی و ترجیعات و ملمعات از گفتار مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی- با تصحیحات و حواشی بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه طهران- انتشارات دانشگاه تهران - شمارهٔ ۵۴۱ - جلد سوم - ۳۰۴ + ب + یا ص - طهران ۱۳۳۸ - چاپخانهٔ دانشگاه

استاد بدیع الزمان فروزانفر که عمری درکار مثنوی ومولوی شناسی گذرانده وچشم برسر این کارها نهاده ، چندی است که « به مددی که از روان پاك مولانا بجان ودل میبابد» چاپ دیوان کبیر را آغاز فرموده و اینك جلد سوم آن را بپایان برده‌اند.

جلد سوم که در دسترس ماست قطعات و غزلیات از اواسط حرف راء تا اواسط حرف میم را در بردارد.

در مطالعهٔ دیوان شمس و مثنوی (هریك جداگانه) باین حقیقت دست می‌یابیم که ملای روم دراین دوائر بزرگ و جاودان دارای دو شخصیت جداگانه و کاملاً متمایز از یکدیگراست.

مولوی در مثنوی ، حکیمی است روحانی واخلاقی واجتماعی ، که کنه روحیات وعواطف بشری را دریافته ، برای خیر وصلاح اجتماع ومحض رساندن خلقی به قاف ارشاد و حقیقت ، دمی فارغ نمی‌نشیند . غم این وآن را دارد و برجهل عوام حسرت می‌خورد و بزبان خلق و درلباس تمثیلات عامه ، میکوشد که خلقی را بذروهٔ حقیقت بکشاند.

اما در دیوان شمس ،گوینده شاعری است سوخته و پاك باخته و مجذوب . خود را به معشوق سپرده وفنای جسم گرفته وبقای عشق یافته ، آنچه میگوید از خودمیگوید و آنچه می‌بیند در خویش می‌بیند ، شور وشر وغوغای درونی رابزبان شعر بازگومیکند. مثنوی چراغی است فراراه خلق که نور می پاشد و راه می نماید . دیوان شمس

* راهنمای کتاب ، اردیبهشت ۱۳۳۹ ، شمارهٔ اول

شعله‌ایست فروزان وخرمنی آتش که دربیابان ابدیت افروخته شده ، سرمیکشد وخروشان هرچه بر گرد اوست میسوزاند ، هیجانات‌روحی مولانا دراین ابیات تبلور یافته صرف‌تابع عشق وجاذبهٔ اوست .

آن بار که چرخ بر نتابد از قوت عشق می کشانم
از سینهٔ خویش آتشش را تا سینهٔ سنگ می رسانم

سرایندهٔ دیوان شمس سرخود دارد و گویندهٔ مثنوی غم عالم ، آنجا سوختهٔ انفسی ست و اینجا شیفتهٔ آفاقی .

***

برای خواندن و دریافتن مثنوی ، عقل وذوق شاید تکافو داشته باشد ، اما سیر ر دیوان شمس کار هر کس نیست :

بجوشید ، بجوشید که ما بحر شعاریم بجز عشق بجزعشق ، دگر کار نداریم
شمامست‌نگشتید وزآن باده نخوردید چه دانید چه‌دانید که‌مادرچه شکاریم ؟

اصولا این دیوان برای همه کس ساخته‌وپرداخته نشده ، و چه بسا ماهم که‌سخنی ربارهٔ آن میگوییم حق آن را نداشته باشیم ، زیرا مسلم است بدانجا نرسیده ایم که ولانا می‌خواهد ومی‌طلبد ومیگوید :

ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم چون شمع به پروانهٔ مظلوم رسیدیم

اگر از نظر علوم شعری نظر کنیم ، دیوان شمس غث و سمین دارد ، ولی که را ارای چنین سخنی است ؟ در مورد مسامحات مثنوی نیز که بسیار کمتر از دیوان شمس ست ، جای سخن نیست .

هیچکس تاکنون ایراد نکرده که‌کلمهٔ معاویه در این بیت مثنوی از نظر ادبی صعب‌الهضم است :

در خبر آمد که آن معاویه خفته بد در قصر در یك زاویه

امروز و دیروز هر کس چنین شعری بگوید یا گفته بود دچار طعن این و آن میشود یامیشد. اماحساب مولانا ازین حرفها جداست. سراسراین کتاب خیر ووجدمیشود و حال وصلاح عام است و بهمین علت شکل ظاهر ابیات اصولاً کمتر مورد توجه خواننده واقع میشود .

دنیای امروز از حالت ونتایج فلسفهٔ تصوف قرون پنجم و ششم و هفتم دور مانده وشاید درك آن حالات و ادراکات صوفیه برای مردم امروزی مشکل باشد و بهمین علت شاید کمتر کسی بتواند اصل وذات افکار و تأثرات مولانا را در دیوان شمس درك نماید .

اما آنچه منکر ندارد اینست که چند قرن متوالی گروه کثیری از برگزیدگان و متفکرین و علمای اسلامی سر برآستان تصوف سوده اند واغلب حال وشوروخلسه‌ای

یافته‌اند که ما از آن بی خبریم ، اینقدر هست که بانگ جرسی می آید . عجبا که پایان راه ابوعلی‌ها وغزالی‌ها نیز به ملتقای ابوسعیدها وعطارها رسیده است .

هدف این فلسفهٔ متعالی ، مهار کردن سر کشی‌ها وطغیانات نفسانی و یافتن قدرت اراده‌ای است که بتواند بهر حال هیون توسن نفس رارام کند .

درمثنوی ، مولاناپیرومرادی است وکوشش ومجاهدت اواینست که با تربیت وتکمیل هرفرداز طریق تسلط برنفسانیات ، راه صلاح وخیرجامعه را در پیش پایشان بگذارد . زیرا می پندارد ، که مسلط بر آدمی نفس اوست و اگر این نفس در اختیار وحیطهٔ قدرت باشد ، بسیاری ازتنگ چشمی‌ها و کینه‌ها و حرص و آزها و جنگها و تظاهرات و خود کامگی ها و پلیدیها از میان بر خواهد خاست وآنگاه است که بشریت قدمی به‌مدینهٔ فاضله که آرزوی متفکرین جهانست نزدیك خواهد شد .

متأسفانه همانطور که دیگران هم گفته‌اند هنوز فهم افکار مولانا آسان نشده ودنیا مستعد درك افکار او نیست وفلسفهٔ عالی اوراهضم نکرده‌است :

از مشکل شمس حق تبریز   من نکتهٔ مشکل جهانم

تأثراتی که مولانا درمثنوی از آن برخوردار است درچنین مباحث است وبنابر این بیجا نیست اگر اورا در این کتاب دارای «شخصیتی اجتماعی» بشماریم .

اما در «دیوان شمس» که سراپا هیجان و ولوله وشوْ و خروش است ، چهرهٔ دیگر محمد بلخی پدیدار میشود . ما با مطالعهٔ آثار و احوال مولانا ، این عالم بزرگ را دارای چند چهره خواهیم شناخت . هرفرد بزرگی شخصیت های متعدد دارد، یعنی هر کس غیر از آن گونه که نزد خود شناخته شده در برابر خلق و در اجتماع بصورت دیگر خود را معرفی مینماید . همان که عرفا و حکماءِ خود نیز بدان اشاره اعتراف کرده اند ونمونهٔ آن جلوهٔ در محراب ومنبر وقضیهٔ خلوت و کارهای دیگر است .

بقول آن عارف حق ، مثل اینکه عالم بالاهم ازین دو شخصیتی بر کنار نیست .

در کنار دجله سلطان بایزید   گردشی میکرد بی خیل مرید

و در آنجا تهدید حق به آشکار کردن شخصیت واقعی او باو رسید که گفت :

میل داری تاکه بنمایم به‌خلق   چیست پنهان زیر این پوسیده‌دلق ؟

و البته بایزید هم زرنگی کردو گفت میخواهی به خلق بگویم که میزان کرم و بخشش خداوندی تو تا چه حد است تا خلایق جملگی کافر شوند ؟ وخداوندفرمود: نی زما و نی زتو بگذر ازین .

در مولوی ، سه‌شخصیت شناخته‌ایم ، نخست شخصیتی که از بدایت حال بامدرسه‌داری وپیشوائی عامه درقونیه شروع می شود تا بدانجاکه خروارها کتاب در مدرس او پیش شاگردان می‌نهند و اما با یك ملاقات ساده باشمس تبریزی (که تصمیم گرفته بوداین نیم

سوخته را خاکستر کند) همهٔ این جاه و تمین خاتمه میباید و صفحهٔ جدیدی در زندگی مولانا باز میشود .

شخصیت دوم ، کیفیت توجه به عوالم روحانی و معنوی برای رساندن خلق به راه حق و تصفیه وتزکیهٔ نفوس و ارواح عالمیان است که در مثنوی تجلی دارد . در مثنوی او میکوشد که بکمک دین ، اخلاق را در کمون ذات خلایق تزریق کند و البته جنبهٔ خیر را منحصراً درصفا وطهارت باطن میجوید. تمثیلات او از بطون اجتماع سرچشمه میگیرد ولی همه جا به خیر مطلق منتهی میشود و بهمین حساب قابل درك جامعه و طبقات سافلهٔ مجتمع نیز هست .

سوی شهر از باغ شاخی آورند
باغ و بستان را کجا آنجا برند ؟
خاصه باغی کاین فلك یك برك اوست
بلکه آن مغزاست واین عالم چو پوست
بر نمی داری سوی آن باغ گام
بوی افزون جوی و کن دفع زکام .

***

چون زجوجست از گله یك گوسفند
پس پیاپی جمله ز آن سو برجهند
گوسفندان حواست را بران
در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آن جا سنبل وریحان چرند
تا بگلزار از حقایق ره برند .

مولوی دیگر، پدید آورندهٔ دیوان عظیم شمس است که بکیفیت آن تا حدودی که گنجایش مقاله بود اشاره شد .

چاپ جدید دیوان شمس توسط استاد فروزانفر جلوه‌ای خاص وممتاز دارد . تصحیح دقیق اشعار و انتخاب صورت صحیح کلمات هربیت و گذاردن اعراب و علامات و شمارهٔ گذاری برای ابیات وغزلها وتدوین فهرست و حروف درشت وکاغذ خوب و چاپ روشن و قطع بزرگ ازمشخصات این چاپ است .

ترتیب غزلیات اگر چه طبق حروف تهجی است ولی غزلیات هر حرف که تعداد آن نیز معتنابه است (مثل حرف راء یا ش وغیر آن) ترتیبی ندارد . شاید ظاهراً این نکته از نظر یافتن غزل مورد نظر عیبی تصور شود ولی آن طور که بنده فکر می کنم ، این مسأله نتیجهٔ عدم اعتناء استاد نیست ، بلکه اصولاً وزن وردیف و روی وقافیه و شورو حال و آهنگ غزلها طوری است که با فراگرفتن بعضی در دنبالهٔ برخی بر لطف طبع دیوان افزوده است .برای یافتن غزلها هم فهرست الفبائی بدست داده‌اند .

اعراب وشکل بسیاری از کلمات چنان ضبط شده که برخی با تلفظ امروزی ما متفاوت است والبته نظر استادوشیوهٔ نسخ همه‌جا متبع خواهد بود مانند :

سحری ببرد عشقش دل خسته را بجائی . (ضمه روی ب)

که نگفت عذر روزی که : « برو » شکر ندارم . (فتحه روی ب)

دلمن روشن و مقبل ز چه شد ؟با تو بگویم.

توزتاتار هراسی که خدا رانشناسی،

بسما و ببروجش ، بهبوط و بعروجش،

مصحف معنی توی ، ماهر یکی سی پاره‌ایم

هرنفسی تازه ترم کز سر روزن بپرم،

لب ببسته همی زنیم خروش ، (ضمه روی ب درببسته)

چوآن سلطان بیچون را بدیدی ، (ضمه روی ب در بدیدی)

بشارت‌های غیبی شد غذا اش ،

با این همه بدهیدش جامی ، بپزانیدش ، (ضمه روی ب درپپزانیدش)

وگراین بلبل جانم بپرد ناگهان از تن ، (ضمه روی ب درپپرد)

مرهم صبرم ده و رنجم ببر (ضمه روی ببر)

چشم گشا عاشقا ، بر فلک جان ببین ، (ضمه‌روی ببین)

حواشی و توضیحات کتاب : استاد ما بسیاری از تعابیر و اشارات کتاب را خصوصاً آنچه مربوط به آیات و احادیث‌وروایات مذهبی‌ومتون‌عرفانی‌است‌درحاشیهٔ صفحات توضیح داده اند ونسخه بدلهای کتاب نیز در ذیل صفحات ذکر شده است.

واضح است که توضیحات در باب لغات واصطلاحات ونکات تاریخی موکول‌به اتمام کتاب شده و بشیوه‌ای که مرسوم استادست همه یك جا در پایان کتاب خواهدآمد. دربن دیوان کنایات و تعابیر و امثال ولغات و اصطلاحات بسیار اصیل و نادر ضبط است که پس از طبع حواشی و تعلیقات برچنین گنج بیمانند دست خواهیم یافت.

تأثر مولوی تنها از قرآن و احادیث نیست . اشعار گویندگان فارسی و امثله وروایات دیگر هم در دیوان شمس دیده میشود ، مانند :

سر چوب تری آنگاه گرید که یابد آن سوی دیگر تف وسوز (ص ٦٥)

سوختهٔ عریان همدانی قبل از او گفته :

دل عاشق مثال چوب تر بی سری سوجه سری خونابه ریژه

زمانه با تو نسازد ، تو سازوارش کن (ص ٧٦)

که این مصراع را بیاد می آورد : « زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز » .

ای عاشقان ، ای عاشقان ، من خاك را گوهر کنم

وی مطربان ، ای مطربان دف شما پر زر کنم

افلاکی در سبب انشاء این غزل گوید : « کمال قوال مگر در سماع دوستی در ضمیرش گذشته که عجب مرا در این سماع چه مقدار قوال اندازی خواهد بود . همانا که حضرت مولانا از روی زمین مشتی خاك بر گرفته دردف او ریخت که بستان دردیده کن ، حال دید که دفش پرزر گشته بود . » (ص١٦٨)

باحتمال بسیار زیاد حافظ در بیت :

آنان که خاك رابـه نظر کیمیا کـنند
آیـا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند ؟

و شاه نعمت الله ولی در شعر :

ما خاك راه را به نظر کیمیا کنیم . . .

ازاین حال متأثر بوده اند .

قطعهٔ : (ص ۱۱۹)

بروز سرد یکی پوستین بد اندر جو
به عور گفتم درجه بجو ، برون آرش
نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو
فتاده بود و همی برد آب جو بارش
در آمد او بطمع تاپوست خرس رسید
بدست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
بگفتمش که رهاکن تو پوستین باز آ
چه دور و دیر بماندی برنج و پیکارش
بگفت روکه مرا پوستین چنان بگرفت
که نیست امید رهائی زچنگ جبارش ...

داستان آن مشهوراست و بنظم هم درآمده .

نیك مشهود است که مولاناغزلیات دیوان رادر حال سماع گفته است وآهنگ دار بودن ابیات حاکی ازین معنی و نمونـه های زیر حکایتی ازین نکته است .

شنـو ز سینه ترنگـاترنـگ آوازش دل خـراب طپیدن گرفـت از آغـازش

هله‌زیرك، هله زیرك ، هله زوتر ، هـله زوتر ...

جانم به چه آرامد ؛ ای یار ؟ به آمیزش
صحت به چه در یـابد بیمار ؟ به آمیزش . . .

بخدا کز غم عشقت نگریزم ، نگریـزم
وگر از من طلبی جان نستیزم ، نستیزم
قدحی دارم بر کف بخدا تا تـو نیـائی
هله تـا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
بخدا شاخ درختی که نـدارد زتو بختی
اگرش آب دهد یم شود او کندهٔ هیزم ...

توفیق استاد در چاپ این دیوان امری است عظیم وامیدواریم که دنبالهٔ این کتاب کبیر بزودی زود ختام پذیرد کام مشتاقان راشیرین کند ومستی اهل ذوق و حال را نشائی دگر آید والبته این آرزو بر آورده خواهد شد ؛

اعجاز

این شعر را در توفیق و دوسه جای دیگرچاپ کرده‌ام‌وگویا اخیرآدرسفینهٔفرخ بدون ذکر نام‌گوینده چاپ‌گردیده است.

گویند بررُخَت اثرِ سالك است و، من
گویم :خدا برای من اعجازکرده است
یعنی به گوشهٔ رخ نازکتر از گلت
جائی برای بوسهٔ من باز کرده است

۵

برز کوه

فردوسی، درابتدای کار انوشیروان، پس از آنکه از «اندرز نوشیروان به ایرانیان، وپذیرفتن پادشاهان،فرمان اورا» یاد میکند و صحبت «از دیوار بر آوردن بین ایران و توران» پیش میکشد، فصلی تحت عنوان «گوشمالی دادن نوشیروان، آلانیان، وبلوچیان وگیلانیان» به میان می آورد که ـ هرچند از جهت جغرافیایی، حق این بود، هر کدام عنوانی خاص داشته باشند. ولی گویا از جهت اینکه اشاره به وقایع آن بسیار کوتاه است، در یك فصل خلاصه شده.

خلاصهٔ سخن این است که پس از فتح آلان، انوشیروان به هند لشکر کشید (هرچند فاصله بسیار بعید است) و در آنجا به او خبر دادند «که گشت از بلوچی جهانی تباه»، و هم چنین صحبت به میان آمد که در گیلان هم آشفتگی پدید آمده و حتی «زگیلان تباهی فزون است از این»، نوشیروان به خشم آمد که: ما داریم اطراف عالم را مثل هند و آلانان آرام میکنیم، آنوقت چطور میشود که «بسنده نباشیم با شهرِ خویش»؟

یکی از همراهان، ضمن اشاره به مشکلات شروع کار هر

پادشاهی ، و ازجهت یادآوری، توضیح دادکه جنگ با بلوچها بی‌فایده است وحتی اردشیر ـ جدّ ساسانیان ـ هرچند به مشورت «کاردانان پیر» به چنین جنگی دست یازید اما بهره‌ای نبرد.

نبُد سودمندی به افسون و رنگ
نه از بهرِ رنج و نه پیکار وجنگ[1]

بالنتیجه به قول فردوسی :

اگر چند بُد این سخن ناگزیر
بپوشید بر خویشتن اردشیر

ولی انوشیروان ازین گفتار مشاور خود خوشش نیامد .

ز گفتارِ دهقان بر آشفت شاه
به سوی بلوچ اندر آمد به راه
چو آمد به نزدیك آن **برزکوه**
بگردید گرد اندرش با گروه
بدانگونه گرد آمد اندر سپاه
که بستند بر باد و بر مور راه
همه دامن کوه تا روی شخ
سپه بود برسان مور و ملخ
مُنادی گری گِرد لشکر بگشت
خروش آمدازکوه، وزغارودشت

---

۱ ـ ن ل . نه بُد سودمندی به افسون و رنگ
نه از رنج و از پند و پیکار و جنگ

که هرک[1] از بلوچی بیابند خُرد
چه از تیغ داران و مردانِ گرد
اگر انجمن باشد ، ار اندکی
نباید که یابد رهایی یکی
چو آگاه شد لشکر ازخشمِ شاه
سوار و پیاده ببستند راه
ازیشان فراوان و اندك نماند
زن ومرد وجنگی وکودك نماند
سراسر به شمشیر بگذاشتند
ستم کردنِ لوچ[2] بر داشتند
بشد ایمن از رنج ایشان جهان
بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که برکوه اسپان گله
بُدی بی نگهبان و کرده یله
شبانی نبودی بِر گوسفند
به هامون و بر تیغِ کوه بلند
همه رنجها خوار[3] بگذاشتند
در و کوه را خانه پنداشتند

---

۱ -- ن ل . که هرچ از .

۲ -- گمان من اینست که بجای لوچ احتمالا «کوچ» بوده است. نسخه بدل :
سراسر به شمشیر بگذاشتند بلوچ از جهان پاك برداشتند

۳ -- ن. ل. همه رخنها .

از آنجایگـه سوی گیلان کشید
چو رنج آمداز گیل‌و دیلم پدید.. الخ

مطلبی که در نظر اول به چشم میخورد اینست که چرا لشکر-کشی الان (در شمال خزران (ولشکر کشی هند وبعد بلوچ وسپس گیلان، دریك فصل وپشت سرهم آمده، وحال آنکه لااقل وضع جغرافیایی این‌محال ایجاب می کند که لشکر کشی‌درطی مدتی‌نسبتاً طولانی ـ حداقل به تناسب سالهای عبور اسکندر از این راهها ـ وبالاخره در فصول جداگانه یاد شود.

وقتی، مسیراین‌حوادث را درکتب تاریخی معتبرنگاه‌کنیم، متوجه می‌شویم که آنها نیز این وقایع را خیلی کوتاهتر ـ حتی در دو سه کلمه پشت سرهم ـ آورده‌اند، و یکبار دیگر ثابت می‌شود که منبع اصلی آنها، همان سیرالملوك‌ها بـوده، و فردوسی نیز طابـق النعل بالنعل ـ مثل سایر جاها ـ عیناً آنرا بـه شعر روایت کرده است . این برزکوه که فردوسی نام می‌بَرد کجاست؟

وقتی واقعه را درطبری دنبال کنیم، این عبارت را می‌بینیم « ... وارتجع ... بلاداً كانت من مملكة فارس ، خرج بعضها من يَدالمَلِكِ قباد ، منها السِّنْدوبُست ، و الرُخَّج ، و زابُلستان ، و طخارستان، ودهستان، و كابلستان ... و اعظَمَ القتل فى امةٍ يُقال لها «البارِزُ» و أُجلىٰ بقيتَهُم عن بلادهم واسكنهم مواضعَ من بلاد

۱ ـ جالب آنکه یك آهنگ محلی در لرستان بـوده به عنوان « برز کوه » که لرها هنگام کوچ از گرمسیر به کوهستان، در بهاران، بالای‌کوه می‌خوانده‌اند (یاداشتهای حمید ایزد پناه) .

مملکته . . . »[1]

ابن اَثیر نیز که بیشتر مطالب این عهد خود را از طبری گرفته یادآوری میکند که انوشیروان حدود مملکت را تا سند و بُست و رخج و زابلستان و طخارستان رساند و با بارز جنگها کرد و بقایای آنها را ازمحل سکونتشان کوچ داد[2] .

ابن خلدون نیز تقریباً همین مطالب را از طبری و ابن اثیر اقتباس کرده ومی گوید: (انوشیروان) بن قباد .. استرّد البلاد التی تغلّب علیها جیران الاطراف مِنَ المُلوكِ مثل السندو بُست و الرخّج و زابلستان و طخارستان ودهستان، و اثخَنَ فی امّةِ البارزِ ، واجلی بقیتهم، ثم اوهنوا واستعان بهم فی حروبه ...[3]

مرحـوم کریستین سن ، در تاریخ ساسانیان خود ، در جزء کارهای مهم انوشیروان می نویسد: نکته دیگری از اصلاحات لشکری خسرو اول هست که قبل از هر کس موسیو اشتاین آن را دریافته است: پس از آنکه کسری قوم کوهستانی موسوم به بارز را ـ که ساکن کرمان بودند ـ به اطاعت درآورد، بازماندگان آنها را به قسمتهای مختلف کشور انتقال داد و به آنها مسکن اعطا کرد و مجبور به خدمت سربازی نمود[4] .

---

۱ ـ طبری، تاریخ الاُمَم و الملوك ج ۱ ص ۵۲۶ ؛ هم چنین ترجمه فارسی آقای پاینده ، ص ٦٤٦ .

۲ ـ اخبار ایران از ابن اثیر، ترجمه باستانی پاریزی، ص ۸۹ چاپ دانشگاه .

۳ ـ کتاب العِبَر و دیوان المبتداء والخبر . . . ج ۲ ، ص ۱۷٦ .

٤ ـ ایران در زمان ساسانیان، ترجمه مرحوم رشید یاسمی ص ۲۵۹ .

مرحوم اشتاین و کریستین‌سن هم این مطلب را ظاهراً از همان عبارت طبری دریافته‌اند.

مرحوم «نُلدکه» نیز متوجه این نکته شده بود که عبارت طبری را به این صورت نقل میکند: «و نیز از قومی که پاریز خوانده میشدند بسیار بکشت و بازمانده‌های ایشان را از زمینشان بیرون کرد و در دیگر جاهای مملکت خود بنشاند و ایشان سربندگی فرود آوردند و او را در جنگ یاری کردند». مرحوم نُلدکه در تعلیقات این کتاب توضیح میدهد: پاریز، نامِ قومِ راهزن سرکشی در کرمان است که در زمان عباسیان قبول اسلام کردند. وضمناً از «پاریز کوه»[1] نام می‌برد در جنوب غربی کرمان که درباب آن صحبت خواهیم کرد.

در طبری و کامل، بلافاصله بعد از این واقعه صحبت از جنگ با طایفه صول (شول) هم هست که ربطی به مانَحْنُ فیه ندارد.

در ترجمهٔ بلعمی، این قسمت، به همین صورت خلاصه و با حذف بعضی اسامی آمده است:

«... و انوشیروان سپاه از هندوستان بازگردانید، و پادشاهیِ جهان برو راست شد... و حدِّ مشرق تا سرزمین خراسان و پارس و کرمان و اصفهان و دربندِ خزران و دیار طبرستان و گرگان و کوهستان[2] تا همه زمین عراق و جزیره و شام ... همه بر نوشروان راست بیستاد..»[3].

---

۱ - نولدکه، ترجمه دکتر زریاب خویی، فصل سیم، (زیرچاپ).
۲ - چنین است، ولی به قرائن قبلی باید دهستان باشد.
۳ - ترجمه بلعمی، تصحیح مرحوم بهار، به کوشش پروین گنابادی ص ۱۰۴۱.

ازنقل عبارات تاریخی این طور درمی‌یابیم: که جنگی که بابلوچان به انوشیروان نسبت داده‌اند، همان جنگی است که درطبری وابن اثیر با قوم «بارز» یاد شده است. اکنون به توضیح بیشتری درباب این قوم و کوهستان آنها بپردازیم.

اصطخری درجزء کوهستانهای کرمان ازسه کوه مهم نام میبرد: «مِنْ مشاهیرِ جبالِها المَنیعة جبالُ القُفْصِ وجبالُ البارِزِ وجبالُ معدنِ الفِضّة»[1]. در ترجمه مسالك از «کوه بارز» وسپس «ریقان» و مدینه «قفیر» و «حومه ـ کی به کوهستان ابوغانم باز خوانند» نام برده میشود.

در اصل عربی نیز همین عبارت هست «و حوالی جبل بارز الریقان و مدینه قفیر[2] وحومه قوهستان ابی غانم»، باز درترجمه فارسی گوید «سوی مغربِ جیرفت سردسیر است، برف بارَد میان نقره تا دُرْبای[3] تا جیرفت» و همچنین در پیش کوه بارز نزدیك جیرفت جایگاهی که آنرا مَیْجان خوانند و برف و میوه و نعمت جیرفت از میجان و دُربای خیزد[4]».

ابن خرداد به، ازاین نام، جزء آبادیها یادکرده است وگوید «ولِکرمان من المُدُن: القُفْص، و البارِز، والمراج و البلوص و

---

۱ ـ اصطخری، مسالك الممالك، افست چاپ دخویه ۱۹۷۲، ص ۱۶۳.

۲ ـ چون درجای دیگر نام غبیرا به صورت اصلی خود ضبط شده، این آبادی باید غیر از غبیرای معروف باشد.

۳ ـ دربای احتمالا صورت دیگر دلفارد، و نقره مقصود همان کوه نقره = جبل الفِضّه است. هم لفظِ دلفارد، آبادیی در فارس به نام دلوار هم داریم.

٤ ـ ترجمه مسالك الممالك چاپ ایرج افشار ۱۳٤۰، ص ۱٤۲.

جیرفت - وهی اعظم مُدُنها - غیر إنّ الوالی ینزل السیرجان»[۱] .

لازم به توضیح است که در اینجا قبایل با شهرها مخلوط شده‌اند و حاکم نشین کرمان سیرجان شناخته شده است .

دمشقی در مورد این کوهستان گوید: «... وفیه من الاحواز: جبال القفص[۲] وهی سبعة جبال... البارز یوجد فیها الحدید والفضة، و کان یسکنها طوائف من الاکراد لاتحصی کثرةً ولا یقیلون لمن ظفروا به عشرةً مِن شدةٍ بأسهم ...»[۳]

اصطخری نیز در باب جبال بارز توضیح داده است « . . . فاما جبال البارز، فانها جبال خصبة فیها اشجار بلد الصرود، ونقع فیها الثلوج، وهی جبال مَنیعة و اهلها لایتأذی بهم احد، ولم یزل اهلها علی المجوسیة ایام بنی امیة . . . فلما ولی الامر بنوالعباس اسلموا و کانوا مع ذلك فی منعة شدیدة الی ایام السجزیه[٤] فأخذ یعقوب و عَمْرو - إبنا اللیث - رؤوسهم وملوکهم، و اخلوا تلك الجبال من عیالهم ... »[٥]

خلاصه ترجمه این تعریفات اینست که در آن حدود، کوهستان

---

۱ - المسالك والممالك ص ٤۹.

۲ - درباب قفص وجبال قفص و ارتباط این کلمه با کوچ وکوش و بالاخره کوشانیان، رجوع شود به مقالهٔ روح‌الله مراد درمجله عرفان چاپ افغانستان (به زبان پشتو). و هم چنین حواشی نگارنده برجغرافی کرمان ص ۲۰٤.

۳ - نخبةالدهر، دمشقی ص ۱۷٦،

٤ - مقصود صفاریان سیستان است .

٥ - مسالك‌الممالك، چاپ لیدن، ص ۱٦٤.

قُفص مرکب از هفت «کوهْ بَند» است - از آنجمله کوهستان بارز که درآنجا آهن و نقره یافت میشود وساکنان آن جمعی ازعشایر بیابانگردندکه بشماره نمی‌آیند ازحیث کثرت، وازشدت وخشونتی که دارند کسی نمی‌تواند برآنها چیره شود و آنها را نابود کند. اصطخری از آبادانی و حاصلخیزی کوهستان بارز و درختان سردسیری و برف کوهستان بلند نام میبرد و توضیح میدهد که کسی نمی‌تواند به آنان صدمه بزند به همین سبب مردم آن در تمام ایام بنی‌امیه همچنان زردشتی‌مانده بودند، ودرزمان بنی‌عباس باوجود اسلام آوردن همچنان منکر بودند تا زمان تسلط یعقوب لیث که رؤسا وپادشاهان آنان اسیرشدند وکوهستان ازوجود بیابانگردان پاك شد.

چنین حملهٔ شدید خانمان برافکنی دوسه بار دیگر بعدها نیز درمورد طوایف ساکن این کوهستان تکرارشده است: یکی توسط معزالدوله احمددیلمی که‌میخواست باحیله برعلی بن‌زنجی(؟)معروف به علی کلویه رئیس قُفْص و بلوص[1] تسلط یابد، ولی در جنگ با او شکست خورد وحتی دست چپ یا لااقل چند انگشت از دست او قطع شد و بهمین سبب معزالدوله را «اَقْطَع» نیز میگفتند.

باردوم چنین حمله‌ای درزمان قاوردسلجوقی(۴۴۲-۴۶۶/۱۰۵۰-۱۰۷۳ م) هم تکرار شد: قاورد، قبیلهٔ «کوفج» راکه ییلاق آنها در کوهستان و بلوك «سارْدو» بود[2] با حیله از میان برد. داستان را

---

۱ -- الکامل ج ۸ ص ۷۹.
۲ - تاریخ کرمان ص ۸۹.

محمدبن ابراهیم - ازقول افضل کرمانی - چنین گوید: «... درعهد دیالم، معزالدوله ابوالحسین دیلمی لشکربدانجاکشید وزعیم قُفص اورا استقبال نموده، در شِعْب «درفارد» و«سربیزن» کمین ساخته، ناگاه برلشکر او زده، دست او بینداختند، و لشکر او مقهور شد و دیگر کسی ازدیالمه متعرض ایشان نشد. چون قصهٔ ایشان بررأی ملك قاورد عرض کردند، دانست که به مُجاهرت ومُکابرت ، بیخِ فسادآن قوم را اززمینِ عناد برنتوان کشید. ازروی تدبیر، اندیشهٔ کار ایشان پیش گرفت و منشوری به حرمت تمام با خِلَع گرانمایه نزدِ زَعیمِ قُفص فرستاد که کار ولایتِ جروم ونیابت مُلك از سَفحِ درفارد وَسربیزن تاساحل عمّان به تو ارزانی داشتم- چه من تُرکم وآب وهوای گرمسیر موافقِ مزاج من وحشم من نیست، لابدّ نایبی بدان [جانب] باید فرستاد وکدام نایب ازتو سزاوارترتواند بود؟

درآن وقت، مقام گروه قفص - بأَجْمعهم ، درکوه بارجان بود. قاورد خواجه‌ای ازمعارف مقرّبان خود را - که دوسه نوبت به رسالت نزد زعیم قفص رفته بود، درسّر، طلب داشته، تدبیری که اندیشیده بود، با او درمیان نهاد، وبعد از آن به تهمت اینکه با یکی از خُصَماء ملك طریقِ مکاتبت و مراسلت سپرده است، اورا، علیٰ مَلأالناس، سیاست فرموده ازخدمت ازعاج کرد واقطاع و نان پارهٔ او قطع فرمود و جهات اموال او جهت دیوان ضبط کردکه ازمملکت او بیرون رود. او بنابرسابقهٔ معرفتی که بازعیم قفص داشت نزد اورفته شکایت خداوند خود نمود و ازاوالتماس نمودکه چون قاورد را محبتی مفرط با توهست وبه هیچوجه از

سخن تو تجاوز جایز نمیدارد، گناه مرا ازو درخواه.

زعیم قفص او را رعـایت و مراقبت نموده ، گفت : چند روزی مهمان ماباش تا ثورتِ غضب پادشاه فی‌الجمله منطفی شود و آنگاه اگر مرا به نفس خود درخدمت پادشاه باید رفت بروم و اورا با تو برسررضا آرم. چون ماهی چند با اوبود ونیکو خدمتی بسیاربه ظهوررسانید، زعیمِ قفص را براو اعتمادی کلّی بهم رسید، ومحرم سرّ وراز و درامورکلی با او یار وانباز شد.

. زعیم قفص را عمّی بود پیر - مردی کار دیده، گرم و سرد روزگارچشیده - روزی با چند پیرازمعارفِ حشمِ قفص به خدمت او دررفت و گفت: مدت شش ماه شد تا این مرد اینجاست ، و مردی است معروف و مشهور و از جمله ندماء پادشاه بـه قرب و منزلت موصوف و مذکور، او را مدد و معاونت نمای و بگذار تا به‌گوشه‌ای بیرون رود تا ناگاه ما را دردِسری نیارد-چه چنین مردی کاردان وزبان‌آور -که ندیم ومشیر ودبیرووزیر قاوردبوده- التجاءِ او به ما خالی از غرضی نیست .

لیکن زعیم قفص چندان شیفتهٔ صحبت آن شخص شده بود که‌امثال این‌سخنان‌را وقعی نمی‌نهاد. به رَغْمِ عمّ غمخوار، جواب دادکه حق تعالی مردی بزرگ فاضل کامل راَ به من محتاج ساخته و از شما همه او را درحق خود مهربان‌تر می‌یابم . شما را حسد برآن می‌داردکه هرروز او را به تهمتی منسوب سازید . من دخترِ خود را به زنی به او خواهم داد. با وجود چنین جواب ناصواب، عم کاردان گفت: ای جان پدر، مَثَل تووااین مقرّب پادشاه چون

حال وزیر زاغان وملك بومان است که در کلیله ودمنه آورده‌اند.
امیرقفص گفت: ظاهر آنرا اخرافت دریافته، میان قاورد وماکوههای شامخ وجبال راسخ در میان است، و عقباتِ سخت و شعاب پر درختْ حایل، مگر عقاب شود که ازین عقبات بپرّد وبه عقوبات ما مشغول شود. ومعهذا اگر این اندیشه نماید، با او همان معاملت نمائیم که با معزالدوله. نه قاورد از معزالدوله بیش است و نه من از جدّ خود کم[۱].

چون گوش هوش او به ارزیزِ غرور انباشته بود، پیران ناصح، ترك نصیحت نمودند. وخواجهٔ مقرب، برمدخل و مخارج آن محال مطلع شد، ومنتهز فرصت می‌بود تا زَعیمِ قفص را با دیگری از معارف گروه کوفج و قُفص ارادهٔ مواصلتَ شد. وچون خواجه علم نجوم نیکو دانستی، اختیارِ روزِ طوی وطرب به رأی اومُفوّض شد. اوروزی اختیار کرد. اورا شاگردی بود علیك نام، و نیز برمخارج ومداخل و مَکامن ومَضایق محل ومقامِ ایشان و اوقاتِ احتشادِ اُجناد وتفرق وتشرُّدِ ایشان واقف، وبراحوال‌منازل ومَناهل ومَساعی ومَراعیِ آن مدابیرعارف بود. با اوجنگی‌ساخته، فرق او بشکافته، و او قهر کرده در شب به جانب دارالملك آمده صورت حال به قاورد عرض کرد که در فلان روزْ میعادِ مواصلت ومُصاهرت است ومیقاتِ زفات والتفاف است، وتا سه روزدیگر جمیع معارف ورؤساء حشم کوفج وقفص ازسواحل بحرتا اقصای

۱- زعیم قفص درزمان معزالدوله دیلمی، علی بن زنجی (علی کلویه) بوده وجنگی که ازآن نام می‌برد درسال ۳۲۴ ﻫ [۹۳۵ م.] اتفاق افتاده است.

مُکرانات در فلان دیه وفلان خانه خواهند بود.

چون قاورد براین حال مطلع شد، در حال با حشمِ حاضر برنشست وبیرون شد، وبقایاءِ لشکرچون ازنهضتِ اوبا خبرمی‌شدند پیِ متابعت ومشایعت می گرفتند، وبه دوشبانروز به جیرفت رسید، وحشمی اندك باوی پیوست، ویك روزدیگر به کوه کوفجان رسید. و همان شب اتفاق عروسی بود. و جمله اکابر واصاغر وکهتر و مهتر مرد وزنِ آن اراذلِ قطّاع الطریقْ مجتمع وبه عشرت ونشاط مشغول.

سحرگاهی برآن مخاذیل افتاد، و ایشان را خمارگشایی فرمود، و یك کودك را زنده نماند، وجمله اموال ولایت از حلی وحلل و مراکب و جنایب و مراعی ومواشی مُعَدّ و مهیا، همه را در قبض آورد...»[۱]

در مورد طغیان مردم این کوهستان، قبل ازین نیز صحبت به میان آمده وآن هنگام حمله یعقوب لیث است به کرمان که افضل کرمان، به نقل از مسالكِ جَیهانی، گوید «چون یعقوبِ لَیْثِ صفّار به کرمان آمد، اهل جیرفت عصیان وتمرد نمودند.و شوکت اهل جیرفت درناحیتی بود که آنرا «کوه بارجان» خوانند، وآنجاسروری بود با کوفج ودزد وپیادهٔ بسیار. یعقوب لیث اورا به لطایف الحیل درقبض آورد وبه قلعهٔ بم فرستاد، وآنجا هلاك شد و شوکت اهل جیرفت از آن بشکست»[۲]. این کوه بارجان امروز در حوالی

۱ - سلجوقیان و غز درکرمان، تصحیح نگارنده ص ۸ و ۹.

۲- افضل کرمان، عِقْدالعُلی، تصحیح علی‌محمدعامری، ۱۳۱۱، ص ۶۵

ساردویه است و به صورت کوه بارچی شهرت دارد [۱] . نکته لازم به ذکر آنکه، طبری، به نقل قول از ابن‌هشام، یك جا از حمله انوشروان به قوم برجان یاد میکند [۲] که اگر مقصودش برجاس نباشد، احتمالا باید مقصود همین‌طایفه بارجان باشدکه بازطبری، جای دیگری بنام بارز از آنها یادکرده بوده است .

طغیان عشایر این کوهستان یك بار دیگر نیز در تاریخ یاد شده است . افضل کرمانی گوید « ... در ماه جمادی‌الاخر سنه عشروستمایه (۶۱۵ = اکتبر ۱۲۱۳ م) موافق با آذرماه سنه ثلث و ستمایه ، ملك معظم [عمادالدین زیدان] مبلغ هزار و پانصد مرد سوار وپیاده به تاختن فارس فرستاد و قصد حصار کرد. چون به هرات [۳] رسیدند و قصد حصار کردند فوجی ازغلامان غدر کردند و به شیراز گریختند. دل لشکر از آن حرکت بشکست . برخاستند وبا جانب سیرجان وبافت آمدند. و ملك معظم فرمودکه روی به جروم [۴] جیرفت نهند، وملك روز اول شعبان من‌السنة از بردسیربا

---

۱ - سایکس، هشت سال درایران، ترجمه سعادت نوری ص ۷۰؛ و جغرافیای وزیری ص ۳۸ و ۱۱۳ و ۱۹۹.

۲ - ترجمه طبری، ابوالقاسم پاینده ص ۶۵۱ .

۳ - مقصود هرات شهر بابك است: «هَرا» و «مَرْوَث» .

٤ - جروم = گرمسیرات، ضد صرود = سردسیرات، رجوع شود به سلجوقیان وغز درکرمان . فهرست اعلام .

درین میان شاید بتوان وجه نسبتی میان‌کلمه «جرون» = نام قدیم عباسی وکلمهٔ جروم پیدا کرد ـ اگر ریشه اشتقاق درستی نتوانیم برای گمبرون بدست آوریم.

باقی حشم روی به جانب جیرفت نهاد، چه امیر جلال‌الدین سالار بلند ـ که در کوه بارجان بود ـ عصیان نموده بود و در حصار «زاخت» متحصن شده. استخلاص آنرا حرکت کرد ورفت. و در بردسیر کوتوالان بودند وصدر کبیر تاج‌الدین ابوبکرصاحب دیوان، وچون به جیرفت وحدود گرمسیر رسید، در رودبار به «خرق» مقام فرمود و حصار زاخت که بدست سالار بود مستخلص کرد و سالار را هلاك کرد وازجهت عصیان اوجمله برافتادند، وامیر اسدالدین ابراهیم را که والی «ریقان» بود قبض کرد و محبوس داشت و به قولِ بعضی هلاك کرد. وهر کجا کُردی بود یا هلاك کردند یا ازحدود گرمسیر آواره گردانیدند» [1].

باید اشاره کنم که امتداد همین کوهستان ـ وقتی به حوالی آبادی فعلی مرسوم به «پاریز» میرسد (حوالی رفسنجان) ـ دراینجا نیزبه نام کوه «بارچی» معروف است. ما مردمان کوهستان پاریز، ازساکنان این قسمت کوهستان به‌علت لهجه و آداب خاص وازجمله عدم استحمام وبه علت نداشتن نظافت! گاهی، به طنزیاد میکنیم [2].

لازم به توضیح است که این کلمه «بارجان» صورت دیگر

---

۱ ـ المُضاف الی بدایع‌الازمان ـ تصحیح مرحوم عباس اقبال، ۱۳۳۱ ه. ش ص ۴۹.

۲ ـ یك ترانه محلی پاریزی، ضمن اشاره به کوه بارچی چنین میگوید:

ـ ازکجا میآی؟ (ازکجا میایی؟)

ـ ازکوبارچی (ازکوه بارچی)

ـ چی بار داری؟ (چه بردوش داری؟)

بارزان و در واقع جمع بارز است وهم امروز چنانکه گفتیم کلمه بارچی به دومورد از نقاط این کوهستان اطلاق میشود .

وزیری درموردکوههای ساردویه از: بَهْرآسمان، رُمتّان، بارچی، لری وسلیمان نام میبرد. وهمچنین ازایل بارچی درحوالی اسفندقه گفتگو میکند[۱] .

باز بد نیست صحبت ازموقع ومحل کوهستان بارز وقبایل آن به میان آوریم:

صاحب صورةالارض، هنگامیکه از راههای بین جیرفت به دریا صحبت به میان می آید، میگوید: از وِلاشْجِرد[۲] راهی بسوی دریا میرود و درآن «کومیز» وپس ازآن «ده بارِسْت»[۳] قراردارد و ازسوی راست این ناحیه به هرموز میرسد»[٤]. بهگمان بنده این

→

- تُوبرهٔ زارچی (توبره‌ای اززارچ) = دانه گیاه معروف سرخ رنگ ترش مزه
- به چه میدی؟ (در ازاء چه چیزی خواهی داد)
- به یَیْکتّه ماچی (به یك ماچ - بوسهٔ - بزرگ)

۱ - جغرافیای کرمان ص ۱۱۳ و ۱۹۹ .

۲ - این همان آبادی است که امروز بنام گُلاشْگِرد موجود و معروف است وصورتی دیگر ازنام پلاشگرداست واحتمالا مربوط میشود بهآبادیهای عهد بلاش، حاکم زمان آخر اشکانیان در بم وکرمان. نام بلاش بهصورت‌های مختلف ولاذ، وراز، براز، گراز، گلاش، گراش، .... ضبط شده‌است.

۳ - بنظر میرسدکه همان ده بارز امروزی حاکم‌نشین رودان باشد که مسجد جامع وقلعه آن بیش از سیصد سال قدمت دارد.

٤ - صورةالارض، ترجمه دکترشعار ص ۷۲.

آبادی ده‌بارِشت نیزمنتسب به همان قوم بارز میتواند باشد. محل آنهم در دامنه جنوبی جبال بارزاست.

ابن حَوْقَل بازدر مورد محل جبال بارز به همان روال قول اِصطخری گوید: «ازجیرفت به سوی پایین سلسله جبال دیگری بنام «جبال بارز» آغازمیشود ومیان این‌دوسلسله (جبال جیرفت وجبال بارز) شِعبِ «درفارْد» درج شده واز جانب چپ جبال بارزمیان این جبال ومرز شهر «دهج» است، و درپایین این شهر، شهرهای قفیز، باهت (؟) ریقان است، وریقان در طرف مقابل مرزخواش قرار دارد»[۱]. درینجا باید یادآوری کرد که ظاهر این قفیز محرف قفیر مندرج دراصطخری است و هردواینها غیر از «غُبیَرا» است که اندکی بعد باز ابن‌حوقل از آن نام میبرد. ابن‌حوقل بار دیگر از جبل بارز و ریقان وشهر وحومه قوهستان ابی‌غانم عیناً مثل اصطخری یادکرده کوههای قفص وبارزرااز کوههای نقره‌جدامی کند وتوضیح میدهد که کوههای بارزفراخ نعمت‌تراز جبال قفص ودارای معادن آهن است[۲].

شاید بهتر ازهمه، حدودالعالم (تألیف شده بسال ۳۷۲ هـ = ۹۸۲ م) فواصل این کوهها را مشخص کند که گوید: «... دیگراندر ناحیت کرمان کوههاست از یکدیگر بریده، آنرا کوههای کرمان خوانند، یکی را از آن کوهها کوه کوفج خوانند اندرمیان بیابان است و درازاء او از دریاست تا حدود جیرفت، وآن هفت کوه است به یکدیگر پیوسته، وهر کوهی ازآن هفت کوه، مهتری دارد

---

۱ - ترجمه صورة‌الارض ص ۷۳.
۲ - ایضاً ص۷۶.

و عامل سلطان اندر آن کوه نشود، وآن مهتران هرسالی مقاطعهٔ هرکوهی گِرد کنند و بفرستند، و این هرهفت یکدیگر را اطاعت ندارند. ومردمانْ آن کوه راکوفجیان‌خوانند، وایشان را زبانیست خاصه، و جائیست با نعمت بسیار، وسخت استوار است، و آن به لشکر وجنگ نتوان گشادن»[۱].

به گمان بنده این سلسله هفت کوه همان کوههای بشاگرد امروزی است که بدریا میرسد وهنوز هم راه ارتباطی آن درست تأمین نشده است و مردمان آن نیز لهجه خاصی دارندکه با لهجه کرمان تاحدودی متفاوت است وآقای «گروشویچ» سالهاست که در این کوهها میپلکد و خصوصاً دربارهٔ لهجه و زبان آن قوم تحقیق میکنند.

صاحب حدودالعالم سپس گوید: «میان این کوه و جیرفت شاخکهاءکوهست، و آن جای راکوهستان بوغانم خوانند» واین درست مقارن میشود باکوههای غربی وجنوب غربی جیرفت.

حدودالعالم بازگوید: «دیگرکوه بارجان است، درازاء او ازجیرفت تا حد بم، انداین کوه معدنِ سُربست ومس وسنگ مغناطیس، و برو دو ده است: یکی راکفتر خوانند و دیگری را دهك، کوهی‌است درازاءِ او دوروزه راه، و اندراین کوه معدنها بسیار است»[۲].

حدودالعالم درجای دیگروقتی صحبت از آبادیهای کرمان

---

۱ ــ حدودالعالم، چاپ دکترستوده ص ۳۱.

۲ ــ ایضاً ص ۳۱.

می کند، بعد ازهرموز وسوریقان و کاهون وخشناباد توضیح میدهد که : «کفتر و دهك دو شهركاند بر کوه بارجان، و هرچه ازکوه بارجان افتد بدین دوشهرك افتد» [۱].

حدودالعالم صحبتی ازجبال بارز نمیکند، بنابراین به طور قطع بایدقبول کرد که این کلمهٔ «بارز» درطبری وسایر کتابها، همان صورت «بارج» باشد و به صورت جمع «بارجان» درحدودالعالم ضبط شده است.

لِسْترنج درمورد محل این کوهستان مینویسد: «درشرق جیرفت جبل بارز واقع است که درقرن چهارم از جنگلهای انبوه پوشیده بود در زمان فتوحات اسلامی مجوسیان آنجا را پناهگاه خود قرارداده بودند تا ازآسیب لشکریانی که خلفای اُموی به سرکوبی آنها میفرستادند محفوظ بمانند، وفقط پادشاهان صفاری توانستند آن‌ناحیه را مسخرساخته تابع اسلام سازند. همین‌جاست که بعدها به داشتن معدن آهن شهرت پیداکرد . . . نزدیك به ساحل دریا و در جنوب شرقی جیرفت ناحیه‌ایست کوهستانی موسوم به جَبَل‌القُفص» [۲].

از روایات قدیم، محل قفص تقریباً از جیرفت به شرق تا نواحی بلوچستان مرز بندی میشود ولی نباید فراموش کردکه هم اکنون درکوهستان «ساردویه» (شمال جیرفت) محلی بنام «کُچْمی» Koçmi وجود داردکه در واقع مخفّف کُچ‌مین و کُچْمیهَن، یعنی

۱ - حدودالعالم، چاپ دکتر ستوده ص ۱۲۸.

۲ - ترجمه سرزمینهای خلافت شرقی، محمود عرفان، ص ۳۳۹.

مسکنِ کَوْچ‌ها است.

آبادی کرمان اصولا مربوط به همین سلسله جبال است که از شمال غربی به جنوب شرقی کشیده شده تا «جَزمُوریان» خاتمه می‌یابد. وزیری در توصیف آن میگوید: «حدِّ فاصل میان کرمان و فارس کوهی است که ازشمال غربی کرمان می آید ازمیانه بلوك شهر بابك وانار میگذرد وفاصله است مابین سیرجان ورفسنجان، وقطع میکند میانهٔ اُقطاع وبَردسیر وجیرُفْت را، هم‌چنین ساردویه را، وبخاك بلوچستان میرسد... درهمه جای این کوه که برطول کرمان میگذرد آبادانی و باغات و زراعات ومحل مرتع ایلات وحَشم است. آنچه از این کوه در محال شهر بابك واقع است کوه راویز و میمند گویند، و آنچه در خطّهٔ سیرجان است پاریز و سوخته چال نامند، و آنچه در اُقطاع باشد کوه شاه و «سنگِ عشق» خوانندوهرچه درمحال‌ساردویه‌است بَهْرآسمان Bahrâsmân و رُمتّان وبارچی ولُری نام دارد، وآنچه درشرقی جیرفت است جبال بارزمعروف است، وآنجاکه به خاك بلوچستان میرسد کوه نمداد گویند»[1].

وزیری در جای دیگر جبالبارز را شمال شرقی جیرفت نام برده است و گوید «قنوات در آن جبال بسیار است. قبیله‌ای - که تقریباً هزار و پانصد خانوار میباشند - در آنجا متوطن‌اند، اغلب سیاه چادردارند... وموسومند به طایفهٔ «جبال بارز»... قریه اَمگِزْ ییلاقِ خوانینِ جبال بارزی است، ومیجان که آب و

---

۱ - وزیری جغرافیای کرمان تصحیح نگارنده، ۱۳۴۶ تهران ص۳۸.

هوای آنجا معروف است»[1]. خود وزیری این قریه را دیده است.

وجه‌تسمیه قوم بارز (=پاریز) را از ریشه براز و برز میتوان تصور کرد که به معنی بلندی و کوه باشد والبرز هم از آنست. ولی با اختصاصاتی که جغرافیانویسان در باب اعتقادات این طوایف و هم چنین جنگجوئی و سلحشوری و روحیهٔ عشایری و توحش آنان نوشته‌اند شاید بتوان اصل آن را از کلمه پهلوی بَئیرَزْد Baìrazd دانست که در بُندهِشْن به‌معنی «برانگیزندهٔ جنگ» آمده‌است، و این کلمه درست صورت تلفظ بارِزْد Bârizd وَبهرِزْد Bahrizd میتواند باشد که نام اصلی این قوم ضبط شده. کلمه بَئیرَزد در دینکَرْت به‌صورت بَرْزد آمده به‌معنای «آنکه جنگ برمی انگیزاند»[2]. گمان من اینست که این تعبیر بهترین وجه تسمیه این قوم می‌تواند باشد.

درباب کلمهٔ بارِز Bariz بد نیست به‌بعض کتب لغت نیز مراجعه کنیم: درجزء احادیثی که منسوب به ابوهُرَیرَه ـ از صحابهٔ حضرت رسول ـ یادکرده‌اند یکی هم این حدیث است که فرمود: «لاتقوم الساعة حتّی تقاتلوا قوماً ینتعلون الشَّعْر، وهُم البارزة»[3] این حدیث را بخاری از ابوهریره نقل کرده است. صاحب تاج‌العروس به صورت دیگر گوید: «قال، و الّذی روینا فی کتاب البخاری عن

---

۱ -- جغرافیا ـ ص ۱۱۹.

۲ -- کیانیان، کریستن سن، ترجمه دکتر ذبیح‌الله صفا، ص ۲۲۰

۳ ـ لسان‌العرب -- ج ۵ ص ۳۱۱.

ابی هریره ـ سمعتُ رَسول‌الله (ص) یقول: بَیْنَ یَدیِ‌الساعة تقاتلون قوماً نعالهم‌الشعر ـ وهو هذا البارز» [۱]. این قوم بارز که کفش یا نعلین آنها موبین بوده است چه کسانی بوده‌اند؟ و چه قدر اهمیت داشته‌اند که پیغمبر می‌فرمایند قیامت نخواهد رسید مگر آنکه شما (اعراب) بجنگید باقومی که کفش موبین می‌پوشند، وآنها «بارز» هستند. درمورد کفش این‌مردم بیابانگرد باید گفت احتمالاً مقصود همان کفشهای معروف به «کَدْراك» Kadrâk است که فقط با نخ‌از وسط انگشتان به پا بسته میشود و در واقع «روار» ندارد.

سُفیان مرّه گوید: «هم اهل‌البارز»، وابن اثیر گوید: وقال بعضهم (ای‌بعض‌المفسرین) هُم‌الاکراد. البته اکراد درینجا مقصود گوسفند داران وصاحبان مراتع وقبایل ایل‌نشین است بطور کلی، ولی درجای دیگر از ارتباط این طایفه خصوصاً با طوایف کُرد به معنی خاص نیز گفتگو خواهیم کرد، خصوصاً که طوایف کُرد برازی در سوریه شهرت دارند و «البرازی» درین سرزمین نامی مشهور است و شاید هبة‌الله بن عبدالرحیم بن ابراهیم بن البارزی الجهنی الحموی، مکنّی به ابوالقاسم و معروف به ابن‌البارزی فقیه شافعی (متولد ۶۴۵ ه‍ = ۱۲۴۷ م درحماة) که بیش‌ازنود تألیف داشته ازین طایفه بوده باشد.

صاحب تاج‌العروس درتفسیرهمین حدیث یادآوری میکند: «بارِزد Barizd بقُرب کرمان ـ به جبال بارز» [۲].

---

۱ ـ ذیل ماده برز.

۲ ـ تاج‌العروس برز ـ ج ٤ ـ ص ٦ و ٧ .

نکته‌ای که در اینجا باید به آن اشاره کرد اینست که لسان‌العرب ـ تأکید میکندکه «اهل البارز (هُم) اهل فارس هکذا هـو بلغتهم، و هکذا جاء فی لفظ الحدیث کافّة ابدال السّین زایا» [۱].

یعنی مقصود پیغمبر از اهل بارز، همان مردم فارس بوده است و درحدیث چنین نقل شده‌ـ از مقوله تبدیل «سین» بـه «زا» در کلمات فارسی.

دربارهٔ این اظهارنظر بنده میتوانم اضافه کنم: کلمه فارس هم در کتب عربی عموماً به صورت «فارِس» باکسرراء ضبط شده به این دلیل که اولاً التقاءِ ساکنَیْن در عربی مشکل می‌نماید و ثانیاً میتواندگویای این نکته باشدکه شایدکلمهٔ فارِس ـ همانطورکـه در لسان‌العرب صورت دیگری ازکلمه «بارِز» است، چه ایرادی دارد تصورکنیم که قوم‌اصلی «پارس‌ها» که هرودت ازآنان (ضمن طوایف شش گانه پارس) نام میبرد، اصولا همین طوایف بـارِز بوده‌اند که درکوهستانهای شرقی فارس و داراب ـ وجبال بـارِز سکونت داشته‌اند و بعدها بر سرزمین فـارس مسلط شـده تشکیل حکـومت فارسی هخامنشی را داده باشند، و شهر «پارسه گـرد» Passargade مـرکز اصلی آنها شده باشد ـ هم چنانکه حدس مـن اینست که کلمه «بارِس کَثْ» Bariskath ـ آبادانی چاچ سمرقند [۲] ـ نیز منسوب به همین طایفه تواند بـود. امروز دهی بنام «فاریژ» Farige

---

۱ ـ در لسان العرب: بارز، ناحیة قریبه من کرمان، بهاجبال.

۲ ـ بارسکث (بکسرالراء و سکون سین وفتح کاف) من مُدُنِ الشّاش، منها ابواحمدبن جوادالشاشی البارِسْکثی (مُعجم‌البلدان).

درنزدیك سمرقند هست وانگور معروفی هم دارد ومردمش مهمان نوازند[۱].

با این مقدمات شاید بتوان نتیجه گرفت که :

۱ ـ کوهستان میان کرمان فارس ـ لااقل قسمت عمدهٔ آن ازحوالی رفسنجان تانزدیك جیرُفت (حدود سی فرسنگ) بنام جبال بارز خوانده میشده است .

۲ ـ دوقسمت اختصاصی این کوهستان ـ بنام «کوه بارچی» ضبط شده است .

۳ ـ طایفهٔ بارز در این کوهستان مسکن داشته‌اند که چندبار ـ از جمله در زمان انوشیروان و بعد یعقوب لیث ـ وبالاخره قاورد سلجوقی و دورهٔ اتابکان فارس قلع وقمع شده‌اند .

درپایان بحث به‌یك نکته دیگر که هدف اصلی من است اشاره کنم: کسی که این یادداشت پراکنده را نوشته و تنظیم کرده خود در یك آبادی کوچك زاییده شده که بنام پاریز Pâriz مشهوراست و به همین سبب بنام «باستانی پاریزی» شهرت یافته[۲].

---

۱ ـ روایت آقای کمال‌الدین عینی ـ شرق شناس تاجیك.

۲ ـ بنده نمی‌خواهم درینجا بعنوان پاریزی بودن با مردم Paris پاریس ادعای قوم و خویشی کنم (همچنانکه در زمان جنگ جهانی دوم وقتیکه سپاه هیتلر تا حوالی استالینگراد رسیده بود ـ مردم کرمان به استناد اینکه از نژاد گرمان هستند (نوشته هرودت) خود را با آلمانها هم نژاد میدانستند وحتی دوسه نفر کرمانی خود را ازبنی‌اعمام هیتلر قلمداد کردند). و باز بگذریم ازاینکه طبق دستور دانشمندان فرنگی ـ قوم فرانك ـ از نژاد

←

این قریهٔ کوچك در همین کوهستانِ طولانی ، بین رفسنجان و سیرجان واقع شده است .

→

کرمانی بوده‌اند که گویا همان کرمانیان امروزی باشند. اما میتوانم عرض کنم که علاوه برصدها کلمه آریایی قدیم که درزبان فارسی وفرانسوی مشترك است - مثل پدر ومادر وجوْنگ (یونگ، جوان) و...

چند کلمه اختصاصی هست که فقط درپاریز(سیرجان) وپاریس (فرانسه) مثل هم تلفظ میشود حال آنکه فرهنگستان قریه پاریز اصلا بافرهنگستان فرانسه مبادلات فرهنگی نداشته! آن کلمات عبارتند :

اَوْ بمعنی آب که در پاریس eau گفته میشود.

جِملو بمعنی بچه دوقلو که در پاریس jumole گفته میشود.

تیجْ بمعنی ساقه که در پاریس tige گفته میشود.

جِغ بمعنی شخم وچوبی که بر گردن گاو نهند که در پاریس joug گفته میشود .

نِجْ بمعنی مِه - که درپاریس(باتفاوت کمی) برای برف neige گفته‌میشود.

تِرات بمعنی یورتمه رفتن با اسب ، در برابر کلمه trotter

آجیل بمعنی چُست و باهوش و زرنگ، دربرابر کلمه Agile فرانسه (لابد هژیر هم ازآن مشتق شده است) فی‌المثل مردم میگوید: آجیل باش، یعنی هوشیار باش و مراقب باش .

قسمتی ازین مقاله‌رانگارنده ، درکنگره شرق‌شناسی پاریس (تابستان ۱۳۵۲ / ۱۹۷۳) به عنوان بارز و پاریز ایرادکرده است . نگارنده درین کنگره‌بامخارج شخصی - یعنی با حق‌التألیف کتاب خود «ازپاریزتاپاریس»- شرکت کرده بود و بنابراین سازمانهای رسمی نگویندکه فلانی پول دولت را میگیرد و حرفهایی درکنگره بین‌المللی ایراد می کندکه جز حدس و گمان نیست. بهرحال به‌گمانم ، پاریز - دهکده کوچکی که مرا پرورده است - این

←

وزیری درجغرافیای کرمان مینویسد [1] : «پاریز ازقراء قدیمهٔ معموره است، در دامنهٔ کوه واقع است ـ هوایش سرد و ییلاق ـ آبش بیشتررودخانه .. وبنهایت عذوبت ـ یکی از اُرْباع واصقاعِ خوش آب وهواست.

باغستانی فَسیح و نَزِه وبدیع دارد مشحون به انواع فَوا که، گلابی آن نوعِ گلابیِ نطنز ـ عطروشهدش بیشتر ولی کوچك است. گز انگبینی که اَز درختان گز این کوهستان می‌ریزد بمراتب بهتراز گزکرمانشاهان و اصفهان است. کرمان را سه محل گز انگبین حاصل شود : اول اینجا، دوم خَبیص، سیّم نَرماشیر. گز انگبین خَبیص و نرماشیر شورمزه است [2] . درکوه این قریه نوعِ قوش ترلان صید می‌نمایند.»

بنده برتوضیح مرحوم وزیری بایدبیفزایم که درست برروی ۲۹ درجه و ۳۱ دقیقه مدار عرض شمالی و ۵۵ درجه و ۳۹ دقیقه طول شرقی، قله‌کوهی است معروف‌به‌کوه اَردیز وَپَران وراهزَن

→

حق را به‌گردن من داشت‌که درکنگره پاریس، نامی ازو بمیان بیاورم. این کوچکترین حق شناسی بود که میتوانستم در برابرآن نسیم فرح بخش‌که درکوهستانهای پاریز تنفس کرده‌ام، انجام دهم.

۱ ـ جغرافی وزیری ص۱۵۵.

۲ ـ این‌محل موسوم به «گزدر» است.رجوع شودبه جغرافی‌وزیری ص ۲۴۵، همچنین مقاله نگارنده در مجله یغما خرداد ۱۳۵۴.

که آبریز این کوه از چهارطرف، آبادیهای متعدد کوهستان پاریز را به وجود می‌آورد. ارتفاع این کوه دربلندترین نقطه ۳۲۸۸ متر است. رودخانه‌های معروف این کوهسار که در بیشتر سال خشك هستند ولی آبادیهای کوهستان همه در ممر آنها قرار دارند عبارتند از :

۱ - رودخانه دزِ گُرگ، که ازالله‌آباد وسعادت‌آباد وحاجی آباد میگذرد. و بطرف جنوب شرقی جاری است.

۲ - رودخانه اسحق آباد که از سَرِیْدُون سرچشمه گرفته به قلعه مگسی ومزار عباسعلی ونخودانِ دستگِرد و فریدون و گوئین و دِدِران و ده‌دِعوائی و چناربرین و باغِ خشك وکِرّان و شریف‌آباد میرسد.

۳ - رودخانه گُرمه کَنْ که ازقلّه قوچی سرچشمه گرفته به کَمِ سَلْمَك و درِزار و هفده چنار و آب باد وسوگُلو و دهشیرَك و کُتِ گرگ ودهنه ماران وپِسّون وکَران میرسد ودربیابان‌سیرجان محومی‌شود.

۴ - رودخانه پاریزکه ازبُنِ دَر سرچشمه گرفته و به لاشکار وسَرگُوْ وخُمرو تو وگِلیگه وکَهنِ سبز و دُرغ و پاریز وکهنِ‌چنار و بیدون وخونو و قاسم‌آباد و چورون وبالاخره زیدآباد میرسدو درکفّه و نمکزار زیدآباد محومی‌شود.

۵ - رودخانه زهکوئی که از دهنهٔ محمد سلمانی سرچشمه گرفته از زِهْکو و گِردِکو وکِن جین گذشته به رودخانه پاریز می‌پیوندد.

۶ـ رودخانه هجو که از سیخورو سرچشمه گرفته به پاریز می پیوندد.

۷ ـ رودخانهٔ گودِ گُنارْك که از مُوْراسپان سرچشمه گرفته به گودِ راه و قارقارو و گدار چشمه سفید و شغَیْنو و دَرِ تیری و گودِ گُنارْك وده گنجی ومیداء و حسین آباد میرسد و به رودخانه پاریز می پیوندد (حدود شش فرسنگ طول آنست).

۸ ـ رودخانه کَنْتوت (منتسب به سرچشمه ، معدن معروف مسِ) که از سرچشمه و موراسپان سرچشمه گرفته به دالْ دان و راهزن وترشاب و«سیخورو» وکنتوتِ جلیلی وکادیج ومانی وخال‌کـوه و اردیز وگـود احمر و دهشتران می‌پیوندد ، و منبع عمده چاههای آب خاتون آباد از همین رودخانه است.

۹ ـ رودخانه هَنْسیج که ازکوه بنه سرچشمه گرفته به هنسیج و لاسَرْد و محمد آباد و محمدیه و رودین و گُلیاون و هَدْمـه و گورچوپان و الاغْچین و اوراف می‌رسد و ازرفسنجان گذشته و به رودخانه شور متصل میشود.

۱۰ ـ رودخانه رودین که به طرف شمال ، یعنی کبوترخان جاری است ودر دَقِّ کبوترخان بابقایای رودخانه ترشاب بردسیر پیوند می‌خورد .

وجود همین رودخانه‌ها سبب شده کـه ده فرسنگ راه میان سیرجان و پاریز و ۱۲ فرسنگ فاصله میان پاریز و رفسنجان از گردنه‌های متعددی عبور کند که معروفترین آنها عبارتنداز گدارِ گود احمر، گدارِ شکروکی ، گدار کِرِنْگو ، گدار سنگِ کر ، گدار کادیج ، گدار کُرکَنِ ، گدار سوراخ ، گدار دَرِتیری ، گـدار بهارستان، گدار شِکفْت ، گدارشاه خیرالله و بالاخره گدار سبز،

و باز به همین دلیل است که سرزمین قوم پاریز (بارز)، دور ازدسترس حکام روزگار گذشته، ودرواقع پناهگاه غیرقابل دسترسی برای قوم پاریز به شمار میرفته است ودر قَلْع و قَمْع‌ها، تنها این نقطه بوده که توانسته بقایای قوم را نگاهدارد. جمعیت مرکزپاریز فعلا حدود سه هزار تن و جمعیت کلّ کوهستان قریب ۱۸ هزار تن برآورد شده است.

گمان من اینست که این تنها قوم قدیمی باقیمانده از نژاد طایفه‌ای باشندکه روزگاری بر کوهستان غربی کرمان تسلط داشت و در نتیجهٔ حمله انوشیروان و یعقوب‌لیث وقاورد پراکنده شد.

حالاصحبت کنیم ازیك جمله دیگرطبری که گوید: «واَجلیٰ بَقیّتهم عَنْ بلادهم واَسکنَهم مواضعَ من بلاد مملکتِهِ»[1]... انوشیروان

---

۱ – تاریخ الاُمَم والملوك ج۱ ص ۵۲۶ نقل ازذوالقرنین یاکوروش کبیر ترجمه نگارنده ص ٤٤، چاپ ١٣٤٤.

در مورد آمدن انوشیروان به پاریز برای قلع و قمع طوایف بارز، علاوه برنوشتهٔ طبری وابن‌اثیر وسایران، یك روایت قدیمی‌محلی هم‌هست. به‌خاطردارم، وقتی نماینده مجلس ازسیرجان به کوهستان ما آمد وازروی تبختُر در حضور جمع گفت: پاریزیها باید منّت مرا قبول داشته باشندکه با اینهمه گرفتاری قبل از رفتنِ به بافت وسایر نواحی‌حومه، به پاریز آمده‌ام. پدرم که این حرف اوراگران آمد، روبه نماینده سیرجان کرد و گفت: قربان انوشیروان و نادر پیش ازشما به پاریز آمده‌اند ولی هرگز چنین حرفی به زبان نیاوردند. شماکه جای خود دارد!

(درباب آمدن نادر به پاریز رجوع شود به حواشی تاریخ کرمان ص ۵۲۰ چاپ دوم).

این طوایف را پس ازجلای ازمسکن خودشان دراکناف مملکت پراکنده کرد. این مطلبی‌است که طبری درباب آن گفتگوی زیادی نمیکند. اگر نظری بـه بعضی اسامی پراکنده در سرزمین بزرگ ایران بیندازیم‌شایدرهنمونی‌برای پراکندگی‌جغرافیایی‌این‌مهاجرت اجباری پیدا کنیم.

در مرحله اول باید گفت، با این مقدمات، ناحیهٔ «برزکوه» فردوسی، باید همان «پاریزکوه» نولْدکِه، و کوهستان پـاریز امروزی و «جبال بارز» تاریخی کرمان به حساب آید.

فردوسی در جای دیگر گوید:

چنان‌شدکه برکوه اسپان‌گله بُـدی بی نگهبان و کرده یله

شك ندارم که مقصود باید گله اسبان بـاشد، منتهی، در کوهستان پاریز، محلی‌به اسم «مَوْراسپان» Mowraspân[1] هم‌داریم که همیشه محل چراگاه قـدیمی و علفچر گله‌های مـواشی حکام کرمان بوده وهنوزهم به همین نام خوانده میشود. نکته قابل‌توجه بسیار احتمال دارد که باروج صورتِ مُمالِ کلمه باریج باشد از قبیل: کوروش = کی‌روش، بود = بید، دور = دیره در این صورت باید گفت که قبایل بارز و بلوچ یکی هستند واین یکی مُحرّف دیگری است و بـا این حساب آنجا کـه فردوسی صحبت از جنگ انوشیروان باکوْچ وبلوچ میکند، این بلوچها همان بارزها هستند

در کارنامه اردشیر بابکان نیز کلمه بارز را بلوچ خوانده‌اند، به علت نزدیکی تلفظ در زبان پهلوی.[1]

۱ ـ تقریر آقای دکتر فره‌وشی استاد زبان پهلوی دردانشکده ادبیات دانشگاه تهران.

روایت داریم که گفته‌اند : بلوچ‌ها را نبوکدنصر (بخت‌النصر) به بلوچستان تبعید کرده است . اگر کلمه بلوچ (بروچ ، باروج) در کـارنامه اردشیر بصورت بارز خوانده شده باشد ، آیـا نمیتوان حدس زد، این گروه تبعیدی از همان قبایل بارزِ کُرد بوده باشند؟ به این‌نکته بعض مورخان اخیر نیز اشاره کرده‌اند[1]. علاوه براینها اینکه‌کوروش بزرگ بعدها نِبونید، جانشین آخرین بُخْت‌النَصَررا، پس از پیروزی بربابِل ، به شهرکرمان تبعید کرده (به قول بِرُسِ کلدانی که باید صحیحترین روایت آن عهد باشد)، آیا نمیتواند، خود یك نوع پاسخ انتقام‌آمیز بررفتار خشونت‌بار پادشاهان قبلی بابِل نسبت به طایفه بارز وبارزان بوده باشد ؟ وچه بساکه نبونید را تحویل همین قوم درکوهستانهای جیرفت وکرمان داده باشد !

در همان‌کوهستان‌کرمان ، یك آبادی دیگر بنام « باریز » Bariz نزدیك‌کوه بیدشیرین حوالی بافت هست.

درفارس ـ حدود اِوَزِلارستان ـ یك‌آبادی بنام «باریزجان» وبرزجان[2] Barizjan داریم که میتواند با برازجان هم ریشه باشد ، باشد. قریه بریز Briz وکاروانسرای آن درنزدیکی بناررویه لار نیز معروف‌است. همچنانکه درآذربایجان شوروی یك دهکده کوچك بنام «بارزاو» هست که کلخوزِمَوْلدِمرحوم شیرعلی مُسلم‌اُف‌ـ مرد

---

۱ ـ استفاده ازکتاب Great Bluch . درهمین‌کتاب ازیکی ازمعاریف بلوچ بنام محمدبن بارزی نام برده، به مشابهت لباسِ کُرد و بلوچ هم توجه ش

۲ ـ تاریخ دلگشای اوز، تألیف‌کرامتی، ص ۱۹ .

سالخورده دنیاست.

«ده بارِشْت» (باکسرراء) ازدهات فارس را نیزباید جزواین اسامی شمرد و این «بارِشْت» درست صورت تلفظ «بارِزْد» است که در تاج العروس دیدیم.

در حوالی کاشغر، از یك آبادی بنام بارِسخان یادکرده‌اند و گردیزی گوید: «آنرا پارس خان نام کرده‌اند، یعنی امیر پارس» - حدس من اینست که این احتمال را باید به اینصورت تصحیح کرد که خان به معنی محل ومرکز وخانه وجایگاه، و بَرِس - صورتی از پارس وبارز - باشد. آبادی بَرسیان اصفهان هم سخت معروف است.

مسعودی در مُروُج الذَهَب از طایفهٔ «باریسان» جزء عشایر جبال نام میبردکه -اگرمقصودش جبال بارز نباشد- باید مربوط به کوهستانهای غربی ایران و ناحیه معروف جبال مربوط باشد.

همچنانکه «بارزیل» ازدهات خیاو آذربایجان را هم میتوان منسوب به این طایفه داشت.

ازهمین نمونه کلمات داریم: پریزه، چهارفرسخ ونیم مغرب باشْت (کوه کیلویه)[۱]، وبرزه از دهات بیهق[۲]، وقریه «پرزه» درنیم فرسنگی هرات که خواجه مجدالدین محمد - میرکلان - در آنجا چهار باغی ساخته بود[۳]، وآبادی پروز وقلعه آن درکردستان[۴]

۱ - فارسنامه ناصری.

۲ - تاریخ بیهق، ابن فندق، ص ۳۸.

۳ - بدایع الوقایع ص ۴۰۳.

۴ - شرفنامه بدلیسی ص ۱۵۸.

هم میتواند با این نامها همراه باشد.

وجهی دیگر از این کلمه بصورت «پریز» هست که درنزدیکی زرندکرمان قرار دارد وراه آهن از آن میگذرد. شاید نام طایفه «پاریج» درمازندران[1] به این قوم مربوط شود، همچنانکه طایفه‌ای در افغانستان جنوبی هستند که بنام «بریج» و «بریتز» Britze خوانده میشوند و باید اضافه کنم که لهجهٔ مردم پاریز با فارسی مردم افغانستان بسیار نزدیك و همراه است. این طایفه را بنام «بریث» نیز یاد کرده‌اند[2].

مرکز طایفهٔ بریج درشورابك افغانستان است، ورجالی مثل دوست محمدخان بریجی ودلاورخان بریجی ومیرزامصطفی بریجی درتاریخ افغانستان شهرت دارند[3].

درزمان حمله اسکندر، درهمین نواحی افغانستان (آراخوذی) از یك سردار معروف بنام بارزانتس Barizantes نام برده شده که جزء یاغیان بوده است وبسا احتمال که با همین قوم ارتباط داشته باشد[4].

دریغ است که ازطایفه «بارزانی» Bârizany در کردستان نام

---

۱ -- روایت دکتر منوچهر ستوده. مرکز این قوم را «پاری‌جا» گویند.

۲ -- شمس‌الدین بهرایجی (= بریجی) قاضی معروفی است که جانشین منهاج سراج شده بوده است. (یادداشت عبدالحی حبیبی، مجله ادب ص ۳۵).

۳ -- تاریخ احمد شاهی، چاپ روسیه، ص ۵۷ -- ۶۰ - ۷۵۲،

۴ -- تاریخ ایران، گوتشمید، ترجمه دکتر مقدم، ص ۱۱.

نبریم و از تناسب آنان با این قوم غافل شویم. بارزانیها قریب ۳۷۵۰ خانوار هستند و در شمال زاب بزرگ و حوالی موصل زندگی میکنند[1]. در آن حدود دو آبادی دیگر به صورت «بَرْزَمان» Barzaman (قلعه‌ای در نواحی حلب) و بَرْزَمَاهن Barzamahan (موضعی در قصر شیرین) نیز هست[2]. این دو کلمه میتوانند بمعنی میهن و محل سکونت قوم «بَرز» و «بارِز» تلقی شوند. از همین نمونه است روستای «برازانه» و «پاریزدره» در نهاوند.

ما میدانیم که وقتی پاکُر پادشاه اشکانی در زمان آنتونیوس (آنتوان، حدود ۴۰ ق. م) به‌سوریه حمله‌برد، فرمانده سپاه پاکُر، شخصی بنام بارزا فارن بود که خود را تا جلیله رساند و در آنجا شورشی علیه رومی‌ها و دست نشاندگان آنها توانست ایجاد کند[3].

---

۱ - تاریخ مردوخ، ج ۱، ص ۷۸.

۲ - معجم البلدان.

۳ - تاریخ ایران باستان، دیاکونوف، ترجمه روحی ارباب، ص۳۱۷.

در تاریخ ایران باستان ازین گونه اسامی زیاد داریم، مثل بارمائنت (بارزائنت)، ساتی‌بَرزَن، نبرزَن، آریوبَرزَن- سردار معروف که در بند پارس را بر اسکندر بست. (همان کتاب ص ۲۰۷ وسایر کتب تاریخی)، در تاریخ افسانه‌ای ما نامی از برزافره آمده که عموی کیخسرو است و ارتباطی با حکومت مکران و کرمان نیز دارد. داستان او مفصل است و عبارت آخر طبری درباره او اینست:

«... ودعا [کیخسرو] به برزافره - عمّه -، فلما دَخَلَ علیه، اَجلَسَه عن یمینه، واظهر له السرور بقتله جلباذهن ویسغان مُبارزةً، ثم اجزل جائزته، و ملکه علی کرمان و مکران و نواحیها» (طبری، ج ۱، ص ۳۶۵)، در

←

این‌سردار که توانسته درینجا مردم را به شورش وادارد، آیا خود ازقبیله‌ای مثل کردهای بارز و بارزان‌های شام نبوده است؟ اینکه درین راه توفیق یافته وهم‌چنین‌قسمتی ازنام این سردار، ما را به این فکر رهنمونی تواندکرد.

در واقع اسامی مشابه شمال عراق و حدود موصل و حلب ونواحی سوریه وشام دلیل برسکونت این قوم در نواحی معروف به هلال خصیب تواند بود.

درینجاباید ازیك قوم‌معروف تاریخ هم‌نام ببریم. در تاریخ، طایفه‌ای بنام اکرادِ بَرزیکانی نام برده شده است که حَسَنویه پسر امیرحسین برزیکانی (۳۳۵هـ/۹۴۱ م.) ازآنان بود وبَدْر پسرحسنویه ازکسانی است که،به قول ابن‌اثیر، هزار مسجد و دهها کاروانسرا و هم‌چنین پلِ کَشْکان را بررودخانه صَیْمره ساخته است. این قبایل را اکراد برزینی (مقایسه شود با بهرزینی‌ها و بارزانی‌ها) نیز نوشته‌اند و بصورت برزینه نیز یاد شده، وعجیب است که مثل هم‌-نژادانشان در کرمان - یعنی‌قوم بارز-چند بار قتل‌عام هم شده‌اند، وازآن جمله «... ابوعیسی‌شادی ... هرچند برزیکان راکه بیافت بفرمودکشتن، وتخم ایشان اندك مایه بود، وگورِآنان رابرکشید، واین حادثه ماه ربیع‌الاول [بود] سنه احدی و اربعمایه» [۴۰۱هـ ۱۰۱۰ م.] در همین‌کتاب صحبت از پای تخت آنان است بنام برزینجرد. چنانکه «چون‌بدرحسنویه به برزینجرد رسید، خبرآوردند

⟵

واقع‌این نبردتن به تن جایزه حکومت مکران راهمراه داشته است. بوزافره و کارهای او مفصلا درطبری یاد شده است.

که پسرش هلیل به دینَوَر عاصی گشت، و کُردان بسیار بروی جمع شدند»[۱].

ما میدانیم که امروز آبادی معروف «بَرزَنجه» درحوالی شهر زور وحلَبچه شهرستان سلیمانیه کرکوك، درواقع مرکزبزرگ قوم بارزانی است.

هیچ شك نیست که برزینجه صورت مخفف برزینجِرد وطبعاً برزینجرد را هم باید «بارزان گِرد»، یعنی شهر وآبادی بارزانی‌ها خواند. طبعاً کاکا احمد برزَنجی نودهی‌عارف مشهور نقشبندی‌نیز میتواید به این شهر منسوب باشد.[۲]

---

۱ ـ مُجمل‌التواریخ والقصص، تصحیح‌مرحوم بهار، ص ۳۹۸و۴۰۰.

۲ ـ ما درکرمان یك‌اصطلاع خاص داریم به صورت «سیاهِ برزنگی» که معمولا به‌کنایهٔ خشونت وتندی به اشخاص مبارزه‌جو گفته میشود. حدس من اینست‌که این ترکیب با ترکیب بارزنجی مربوط است. (فعلا درباب اینکه بازرنگی ـ خانواده اردشیر بابکان را در فارس ـ به صورت بارزنگی هم خوانده‌اند وارد نمیشوم).

نکتهٔ قابل ذکر آنکه، دراول این مقاله صحبت از جنگ معزالدوله با علی‌بن زنجی زَعیمِ قُفص ـ به قول ابن اثیر ـ به میان آمده. این نکته در الکامل چاپی یاد شده است. ازنظر اینکه نام یك رئیس قبیله به صورت زنگی باشدکمی بعید بنظر می‌آید ونظیر خیلی‌کم دارد، بنده حدس میزنم که شاید دراصل، این‌نام، علی‌برزنجی بوده است و «راء» درچاپ به‌صورت «ن» درآمده باشد و علی‌بن زنجی شده. اگر این احتمال را بپذیریم نسبت این مرد با قبیله‌اش‌که بارزان و بارجان بوده باشد، بسیارمنطقی‌تر بنظر میرسد.

در روضة‌الصفا «بهریز» Bahriz نام منزلی است نزدیك کَرْکوك که جنگ معروف نادر با عثمانی در آنجا رخ داد وچشم زخمی به لشکر نادر رسید[1].

باز شاید بتوان عشیرهٔ «بریزان‌لی» از طوایف کرد حوالی دریاچهٔ وان رانیز ـ که حدود نهصد خانوار هستند ـ از همین قوم دانست.[2]
شاید بتوان حدس زد که آبادی معروف «بَهرِز» Bahriz در حوالی بَعْقوبه عراق[3] همین محل باشد وهمه اینها منسوب بوده‌اند به همین قوم «بارز»، و باید که بَهرِز صورتی قدیمتر از بارز، و بَرزَماهَن (بَهرزْمیهن) بوده باشد. باید توجه داشت که تلفظ ترکی و سوریه‌ای کلمهٔ بارزانی خیلی نزدیك به بَهرزانی است.

مهمتر از آن آبادی بَهرزان Bahrazan در نزدیکی نیشابور است که یاقوت آنجا را در ۶۱۷ ه (= ۱۲۲۰ م.) دیده، در بلخ هم قریه‌ای بنام بهارِزه Baharizeh وجود داشته وابوعبدالله بهارزی (فوت ۲۹۴ ه = ۹۰۶ م.) از آنجا بوده[4]. وبسا احتمال که عالم معروف بَهرزنی نیز ازهمین قریه بوده باشد[5].

---

۱ ـ روضة‌الصفای هدایت، ج ۸ ص ۵۳۸.

۲ ـ تاریخ مردوخ، ج ۱، ص ۸۱.

۳ ـ العراق‌الشمالی، چاپ بغداد، ۱۹۵۵، ص ۵۰،

۴ ـ از معجم‌البلدان. ـ کوه بهرز در سیمرم شهرضا هم هست.

۵ ـ آمدن مولانا العلامه شهاب الدین بن محمد احمد بن محمد السلطانی البهرزنی از کعبه معظمه و مدینه مبارکه به خوارزم. (۷۱۱ ه = ۱۳۱۱ م.) (مُجمل فصیحی، تصحیح فرخ خراسانی، ج ۳ ص ۲۰).

اگراین حدس ما ـ که «بَهرِز» Bahriz صورت دیگر «بارز» Bāriz است ـ درست باشد، باید در خصوص کوه بَهْر آسْمان Bahrâsmān ـ یعنی بلندترین قلهٔ جبال بارز که ۳۷۹۵ متر ازسطح دریا ارتفاع دارد ـ نیز قائل به یك وجه اشتقاق بشویم. این کوه که مرکز اصلی سارْدویه وساکنانِ جبال بارز بوده و پرازشکار کوهی است و حتی به روایت وزیری یك گله رمه اسب وحشی از همه رنگ مرکب ازهزار اسب ومعروف به گله هزاره ـ همیشه درآنجا بوده است[1] ـ میتواند صورت اصلی تلفظِ بَهْرِ زْمان Bahrizmān باشد ـ یعنی مان و میهن و مرکز قوم «بَهرِز» که در محل فعلی سارْدویه تمرکز داشته‌اند.

در اینجا بد نیست اشاره‌ای به یك نام قدیمی تاریخ ایران بکنیم وآن کلمه «گِدْروزیا Gedrosia » ست که اززمان حمله اسکندر به ایران درکتب وروایات یونانی ضبط شده و بیشتر آنرا با سرزمین بلوچستان تطبیق داده‌اند و، حتی آریان، شهر معروف آن را « پورا » یاد کرده است. اگر پورا همین فَهْرِج امروزی باشد ـ تا

۱ ـ جغرافیای وزیری ص ۱۹۶ ، بنده باید توضیحاً عرض کنم که مسأله گله اسبهای وحشی درجغرافیا وتاریخ ایران بی‌سابقه نیست، واصولا شکاراین اسبها را نامیمون میدانند. روایتی داریم که شاه اسمعیل اول صفوی چند روزقبل ازفوت به شکاراسب وحشی رفت وبا زحمت چند اسب گرفت، امابه محض اینکه اسبهارامی آوردند، اسبهامیلرزیدندعرق میکردندومیمردند. اطرافیان ، شاه اسماعیل را ازینکار برحذر داشتند . چند روز بعد خود شاه اسمعیل نیز درگذشت. درجغرافی کرمان نیز اشاره شده که چنین اسبی شکار کردند ولی چیزی نخورد تا مرد.

حدی موقع یابی قدیم گِدْروزیا بابلوچستان تطبیق میکند - اما اینکه پلوتارْک مینویسد: اسکندر بیابانِ کنارهٔ دریا را ظرف شصت روز طی کرد تا اینکه وارد «گِدْروزیا» شد - مطلب تازه‌ای پیش می آید پایان بیابان شصت روزه - قاعدةً میتواند حوالی سرزمین جیرفت فعلی باشد - خصوصاً که پلوتارک گوید «در آنجا همه چیز به حدّ وفور بود - و شاهان و حکمرانان همه گونه مساعدت کردند. و اسکندر در مقرِّ سلطنتی گِدْروزی مدتی به استراحت پرداخت».

این مطلب دلیل بر اینست که دیگر طیِّ بیابان بی آب و آبادی پایان یافته و به سرزمینی رسیده‌اند که پادشاهان و حکام مستقل داشته و آبادان و پرنعمت بوده و بعد از بیابان شصت روزه راه قرار گرفته بوده است - و این جز درهٔ پر برکت هَلیل رود (هَریرود) و جیرُفت فعلی نمیتواند باشد[1].

در اینجا مقصود من کلمهٔ «پورا» بود که شهر مهمِ گدروزیا خوانده شده بود، این کلمه اگر همان فَهرِج باشد - که نام چند ناحیهٔ

---

۱ -- خصوصاً که دیودوروس سیکولوس (دیودور سیسیلی) مورخ - اسم شهری را که اسکندر در آنجا توقف کرده - «سلموس» نامیده و گوید تا هرمز، پنج منزل طولانی مسافت دارد - بنابراین، این شهر جز اینکه در مسیر فعلی جیرفت و میناب باشد نمیتواند جای دیگری باشد. مرحوم سایْکس عقیده دارد که «کَهن سِلمی» - که مارکوپولو درهمین حوالی از آن نام میبرد - باید همان شهر سلموس قدیمی باشد. (ترجمه هشت سال در ایران -- ص ۲۰۴).

آباد است در جنوب شرقی ایران ، از جمله فَهْرِج نزدیك بم - میتواند نزدیك به تلفظ «بَهـِرز» وبارز بوده باشد.

پس می‌توان پذیرفت که «گـِدروزیا» سرزمین فعلی جیرُفت محسوب شود، و فهـِرج (بَهـِرز) نخستین آبادانی آنجا بعد از بیابانهای طولانی بلوچستان به حساب آید : (البته یك فَهرِج در بین یزد وانارِ کرمان هم داریم).

نکته‌ای که بنده دردنبالهٔ گفتار قبلی میتوانم اضافه کنم ازقول یاقوت حموی است که میگوید: «جِرْدوس -بالکسر، ثم السکون- ولایةُ مِنْ اعمالِ کرمان، قَصبتُها جیرُفت» [1].

این کلمهٔ جِرْدوس صورتِ مُحرَّف همان گِدْروزیا است - و بنابراین بعد از اسلام هم - این ناحیه به « جِرْدوس » معروفیت داشته ، منتهی حاکم نشینِ آن جیرفت خوانده شده که قاعدةً در نزدیك شهر سَبزواران امروزی باید قرار داشته باشد [2].

پس گِدْروزیا شامل ناحیهٔ جیرفت فعلی میشودکه از شرق به مرزبلوچستان وازغرب به فارس وازشمال به کرمان پیوسته است. اما آیا میتوان امروز هم نشانی ازاین نام پیداکرد؟ بنده بافَحصِ درنامهای محلی هیچ کلمه‌ای آشنا با این لغت نیافتم جز کلمهٔ بسیار معروف اصلی کوهستان آبادان پر نعمت جیرفت ، کوههائی که منبع اصلی رودخانهٔ هلیل است - و این محـل امروز بصورت «سارْدویـه » و برطبق تفلظ عمومی مردم « سَرْدو » Sardu خوانده

---

۱ - معجم البلدان، ج ۱ ص ۵۷ .

۲ - رجوع شود به حواشی نگارنده برتاریخ کرمان، ص ۱۹۸ .

میشود - آیا قوانین فقه‌اللغة و قلب وابدال‌ها این امکان را به ما میدهد که کلمه «سَرْدو» را - صورتی از «جِرْدوس» ، و بالاخره «گِدْروزی» قدیم بدانیم ؟ این نکته‌ایست که اهل لغت بدان پاسخ خواهند داد [1] .

---

۱ -- نکته دیگری هم هست که بهتراست به آن اشاره کنم. اینکه در کتیبه‌های داریوش صحبت ازچوبی میشودکه ازکرمان برای ساختن کاخهای سلطنتی‌آورده‌اند - مربوط به همین ناحیه است نه ناحیهٔ کرمان.

داریوش‌درکتیبهٔ بنای کاخ شوش گوید: چوب **«یاکا»** ازگندارَو کرمان حمل شد. (سابقاً کلمه «یاکا» را «میش ماکِن» خوانده بودند. گیرشمن - ایران از آغازتااسلام.ص۱۵۸)این «یاکا»چه‌چوبی‌است ؟ بنده سالهاپیش از این حدس زدم‌که این چوب -- میتواند همین چوب زینتی ذیقیمتی باشدکه امروز درجیرفت ورودبار از آن استفاده میکنند - ریشه این چوب به علت اینکه دانه‌های خوش‌رنگ زر- یا «زرَك» درآن داخل‌شده - بعد ازتراشیدن، برق وتلالؤ خوش رنگی از خود میپراکند.

احتمال داردکه در زینت درهای کاخ و مبل‌ها از قطعات‌کوچك این چوب زرَك‌دار استفاده‌کرده باشند.

این چوب بقول وزیری « در جیرفت و رودبار می‌باشد ، و بسیار سنگین - حتی از چوب‌آبنوس و صندل سنگین‌تر است ودر اصطلاع محلی جُگ Jog » نامند. (جغرافیای وزیری ص ۱۱۷ و۲۵). بنابراین کلمه جُگ صورت صحیح همان «یاکا» است که درکتیبه‌های هخامنشی یاد شده است.

اما چرا این چوب زرك دارد؟ - علت آنست که درناحیه‌ای ازجیرفت بنام «دوساری» که مرکز خوانین جبالبارزی است - خاك آنجا آمیخته با ریزه‌های زر است واین زرك‌ها در ریشه و ساقه‌گیاهان جای میگیرد وآنرا محکم‌وزیبا ودرخشان میسازد. این محل احتمالا همانجاست‌که افضل‌کرمان بنام «فَدوَند» از آن نام برده و گوید «ناحیتی است‌آنرا فدوندگویند، زمین

←

یک طایفه «پاریز» هم در میان قبایل ترکمن آخال داریم که در حدّ شرقی عشق آباد ساکن هستند وحدود صدوبیست سال پیش، مجموعاً حدود چهل خانوار بوده‌اند[۱] گمان من آنست اینها بقایای تبعید شدگان پاریزی عهد انوشیروان بوده باشند.

یاد نام پاریز ازعهد اردشیر بالاترهم می‌رود: درروایات یونانی داریم که کوروش بزرگ، پس ازبازگشت ازسارد (۵۴۶ پیش ازمیلاد) متوجه نواحی شرقی ایران شد. قصد او آرام کردن قبیله‌های مکران و جنوب سیستان بود که به تصریح «فرای» غیر آریائی بودند ازجمله «مکران‌ها (Mokoi = Maka) وقبیله «پریکانیان» Paricanioi که‌مکانشان را همان باریز Bariz منقول درجغرافیای اسلامی می‌دانند.. وسومی قبیله یثوتیا که گویا همان جت‌ها باشند.»[۲]

جای دیگر گفتم که درافغانستان قوم باریچ وبریچ هستند نزدیک قندها روپشتونستان، وتلفظ آن نزدیک به «بریتچ» است که بنظر من با پریتکان یکی است.

بااین مراتب گمان من آنست که جنگهای پنج‌شش ساله کوروش درمشرق، گرفتاری اوبا همین قوم پاریز و کُفچ‌ها و سیستانیها بوده و

۱ـ سفرنامه استرآباد میرزا ابراهیم ، تصحیح مسعود گلزاری ص ۶۶

۲ـ کوروش بزرگ، شاپورشهبازی ص ۲۲۷

→

زر است آنجا ـ در خاک خرده‌های زر بینند . . . (عِقدالعُلیٰ ص ۷۰) ، صحیح این نام درجغرافیای کرمان و مرآت‌البلدان «خدوند» ضبط شده ودر ۵ فرسنگی میزان (میجان) قرار داشته است . (رجوع شود به توضیحات نگارنده برجغرافیای، کرمان، چاپ ۱۳۴۴ ص ۲۲۸).

موفقیت آمیز هم نبوده وشاید تاحوالی مولتان (هند) هم رفته که‌بعدها درباب اسکندر گفته‌بودند، که «قبل‌ازاسکندر، سمیرامیس‌ملکهٔ‌داستانی آسور وقتی که از هند فرار میکرد، فقط با بیست نفر توانست ازین سرزمین (بیابان بلوچستان) بگذرد، و کوروش هم هنگامی که ازین صحرا بازگشت نمود، هشتمین نفرِ سربازان خود بود. یعنی فقط هفت نفر ازسربازان اوتوانستند جان به سلامت برند ...»[۱]

این پریکانیان چه کسانی هستند؟به قول استرابون:یك مرزِ آریانا حدّی بود که‌پارت‌را ازماد و کرمان‌را از«پاری‌تاکِن»وفارس جدامیکرد.[۲] مرحوم مشیرالدوله این«پارتی تاکِن»را اصفهان (فریدَن) می‌داند. از طرف دیگر، هِرودوت، تعداد قبایل ماد را شش می‌داند: بوس‌ها، پارتاکِن‌ها، ستروخات‌ها، آری سانت‌ها، بودی‌ها، مغ‌ها.[۳] ما در یك جای دیگر صحبت از قبیله بارزانی وبستگی آن‌با پاریز کردیم و کردها که اصل مادها هستند بدان توجه کرده‌اند. هرودوت، هم چنین در طبقه‌بندی سپاه خشایارشا هنگام حمله‌به یونان، ازپاریکانیان نام‌می‌برد و گوید که «اوتیان، ومیکیان و پاریکانیان مانند پاکتی‌ها مسلح بودند و رئیس اینها آرسامن پسر داریوش بود، و رئیس پاریکانیان سیر و میتر پسر اُبازِس. هرودوت این طایفه را بلافاصله بعداز پاکتی‌ها و پیش از عربها نام می‌برد. قومی که قاعدةً با پَختوها و پَشتوها نزدیك باشند،

۱- حواشی تاریخ کرمان ص ۱۹۶ بنقل از کتب تاریخی
۲- ایران باستان ص ۱۵۵
۳- ایضاً ص ۱۷۵

غیراز همین بارزها که می‌تواند باشد؟ اینکه در کتیبه داریوش کلمه پریکان، گاهی نزدیك همدان آمده، و در حوادث حمله اسکندر هم چنین وجه تقاربی هست[۱] شاید مربوط به طبقهٔ بارزان کردستان بوده باشد.

ولی ما درایام اسکندر روایت دیگری هم‌داریم که شایدمربوط به همین پری‌تکان کرمان باشد، آنجاکه وقتی اسکندر ازباختر (بلخ) میخواست به هند لشکر بکشد، کراتر را مأمور کرد تا شورشیان پارتاکن را قلع قمع کند، وچنین کرد.

علاوه برآن‌مسألهٔ فرارداریوش است که به‌قول آریان، داریوش سوم به پاری تاکن گریخته بود، (ومشیرالدوله تصور می کند اصفهان باشد)[۲]، اما به روایت کنت کورث، «اسکندر چون شنید که داریوش از همدان رفته است، راه خود را به‌ماد تغییر داده‌شتافت تابه داریوش برسد، در آخر «پاره‌تاکن» شهری است **طبس** (Tabas) نام،[۳] در آنجا به اسکندر گفتند که داریوش عزیمت باختر کرده است...... اسکندر سران سپاه خود را خواسته چنین گفت: کار مهمی که چندان مشکل نیست درپیش داریم، **داریوش ازینجا خیلی دور نیست**».

بنظر من، این طبس میتواند بگوید که داریوش سوم، به‌مردم جبال بارز پناه برده ولی چون روی موافق ندیده ازطریق بیابان کرمان به طبس رفته ودر شانزده فرسنگی آنجا درقریه‌ای به توسط سرداران

۱ـ ایران باستان ص ۱۴۳۰ و ۱۴۷۳

۲ـ ایران باستان ص ۱۴۳۰ ۳ـ ایران باستان ص ۱۴۴۱

خودش اسیر و کشته شده، و درست همین حرکت را هفتصد و پنجاه سال بعد ازو یزگرد سوم کرد، به کرمان آمد و از طریق بیابان به سیستان و مرو رفت و آنجا کشته شد، چنانکه آخرین شاهزادگان سامانی، دیلمی، خوارزمشاه، صفوی، زند نیزچنین کردند[۱] و ناکام ماندند.

درینجاوجه مشارکتی میان بارِز، بارج، بارجان، بَهرِز، بَهرِزان، وبَهرِجان وبارِزد (بَهرِزد) احساس شد، معروفترین شهرکرمان از قدیم بردسیر Bardsir خوانده شده است، این کلمه را درکتب جغرافیایی و تاریخی قدیم ازمؤسسات اردشیر بابکان دانسته واصل آن را «وِه اردشیر» خوانده‌اند، اما ضبطهای دیگر آن به صورت بهرزیر Bahrzir وبهرسیر Bahrsir وبردشیروبُهروسیر (با ضمّ ب) نیز هست.

آیا میتوان احتمال دادکه قسمت‌اول آن-بَهرِزْد Bahrizd ارتباطی با این کلمه - که ساکنین قدیم همین کوهستان بوده‌اند - داشته باشد؟امروز هم در همین کوهستان، آبادی معروف بردسیر (مشیز) در۱۴ فرسنگی بردسیرقدیم یعنی کرمان وجود دارد ومیرزا آقاخان شهید بردسیری از آنجاست. قسمت دوم سیر، به معنای محل ومکان است. نمونه آن گرمسیر وسردسیر، همه جاضبط شده است. و بساسیری، سردار معروفی است که به بسا (فسا) نسبت می‌رساند.

در پایان اشاره کنم که کلمه پاریز را، مردمِ آخوند مآبِ روزگارِ اخیرعموماً درنوشته‌ها فاریز نوشته‌اند ومن وقفنامه‌های

۱- رجوع شود به مقدمه نگارنده برتاریخ کرمان: شاهزادگان نگون بخت، ص ۱۲

زیادی در کوهستان خودمان دیده‌ام که این صورت را در خود دارند. چنان می‌نماید که یك دانشمند بزرگ هم در تاریخ بدین نام داریم: «کمال‌الدین فاریزی فارسی [۱] متوفی ۷۲۵ هـ (= ۱۳۲۵ م) به مسائل مَناظر و مرایای کتاب اقلیدس اشتغال جسته . و در انکسارِ شعاع، به‌واسطهٔ نور در آب و بلور، تحقیقاتی کرده وزاویهٔ انعکاس را تحتِ دقت درآورده . اوکتابی بنام تنقیح‌المَناظر ، در تعقیب کتاب اِبنِ هَیْثَم - نوشته است» [۲].

در حوالی گزوات بلوچستان نیز آبادیی بنام پالزان وجود دارد که میتوان از مقوله تبدیل راء به لام، آن را از همین ریشه دانست .

اکنون که سخن به اینجارسید، بدنیست به یك موضوع دیگر نیز اشاره شود. سِمْط‌العلی - که تاریخ مربوط به زمان قراختائیان کرمان است - هنگام صحبت ازپادشاه خاتون (جلوس ۶۹۱ هـ = ۱۲۹۱ م) اشاره به تقسیم کرمان به دو قسمت میکندکه: پادشاهان مغول، شهرکرمان (بردسیر) را به جلال‌الدین قراختائی داده بودند و سیرجان را به پادشاه خاتون ، درینجا نام یك آبادی تازه به میان می‌آید: به روایت ناصرالدین منشی : « . . . در آن وقت سیرجان درعوضِ قالیس درتصرف پادشاه‌خاتون بود، وسیورغَتْمش

---

۱ - ظاهراً نسبت فارسی را بدنبال فاریزی ازجهت تحصیلات اودر در شیراز یا فارس نوشته‌اند ، یا به احتمال اینکه پاریز سیرجان به فارس ازکرمان نزدیکتر است.

۲- گاهنامه ، سید جلال طهرانی، سال ۱۳۱۰، ص ۹۳.

سلطان - بواسطهٔ عنادی که داشت - با طوغان تقریر کرد که اگر در عوضِ مالِ سیرجان - که پنجاه هزار دینار است - در ممالکِ روم ولایتی به پادشاه خاتون دهند .... من هشتاد هزار دینار هر سال به خزانه رسانم»[۱].

در کرمان آبادیی به شکل قالیس نیست - اما اگر این کلمه «قالیس» به صورت فالیس محرف شده باشد - به حدس مرحوم عباس اقبال - وسید محمد هاشمی - میتواند احتمالا با کلمهٔ پاریز (از مقولهٔ تبدیل لام به «را» و س به «زا») هم وجه به شمار آید - البته میشود امکان داد که این محل همان پاریز فعلی بحساب آید اما میتوان حدس دیگری هم به میان کشید:

یك فالیس هم در فشندك داریم (فشندك ص ۱۵۷).

قلعه «پالیس» درمازندران هست (قلاع اسماعیلیه ص۱۲۴) این نام به‌صورت پالیزهم یاد شده که درست صورت اصلی پاریز است

گه سوی رود بست حمله بری
گه به پالیز و گه به لوراء آ
آمل و ری کلامها کردی
این به تاراج و آن به یغما آ

اهل تحقیق اطلاع دارند که اخیراً حفریات قابل توجهی در یك محل تاریخی کرمان شده است که درنزدیکی بردسیر (مشیز فعلی) و در دل همان کوهستان جبال بارز قرار دارد وصحبت از تمدن چند هزار ساله میکند - و از آنجمله کوره‌های قدیمی ذوب مس درآنجاکشف شده‌است - این محل را درنوشته‌های رسمی امروزی، محققان - به تبعیت از اداراتِ رسمی - به‌صورت «تلّ ابلیس»

نوشته‌اند که تلِ شیطان معنی میدهد.

اماخود مردم محل، اینجا را مقدس میدانند وهر گزتل ابلیس تلفظ نمیکنند. بلکه درعرف مردم اینجا بنام تلِ بلیس Tall-e-bilis (بدون‌همزه) خوانده میشود. آیانمیتواند این کلمه ـ صورت اصلی همان کلمهٔ فالیس (از مقوله تبدیل ف به ب) باشد و بالاخره هر دوی اینها یعنی بلیس ـ وفالیس ـ صورت معرب ومحرف باریزو پاریز به حساب آیند؟

متأسفم که دراین مقاله، گوشه‌های حدس وگمان، ـ باتوجه به ان بعض‌الظن‌اثم، برپایه‌های تحقیق ویقین چربیده است. اماآیا نه آنست که بسیاری ازهمین حدس‌های امروزمیتواند پایه‌ای‌برای یقین آینده بوده باشد؟*

* این مقاله درمجله هنرومردم شماره ۵۳ و۱۵۴ چاپ شده است وقسمتی‌ازآن‌درکنگره‌بین‌المللی مستشرقین پاریس(۱۹۷۳) خوانده شده‌است. و ترجمه‌آن به زبان فرانسه درمجله ایران مدرن Iran Moderne شماره ۲ چاپ شده است (۱۹۷۶).

- Sourat-al-Arz, la traduction, p. 73.
- Publication du Dr. Sétoudeh, pp. 31 et 128.
- *Lissan-al-Arabe*, tome 5, p. 311.
- *Taj-al-Arous*, tome 4, chapitre Baraza, pp. 6 et 7.
- Selon M. Abdolhay Habibi, chercheur Afghan.
- Yaqute-Hamavi, *Modjam Al- Boldan*.
- *Al-Iraqal Chomali*, publié en 1950 à Baghdad, p. 50.
- *Rawzatolsafa*, tome 8, p. 538.
- Mardukh, Mohamad, *Histoire du Kurdestan*, tome 1, p. 81, publié à Téhéran.

21- Gardizi, *Zeynol Akhbar*, édité par A. Habibi, p. 265, Téhéran.

22- *Ten Thousand Miles in Persia or Eight Years in Iran*, traduction, p. 204.

23- *Moadjémal Boldan*, tome 1, p. 57.

24- Il semble intéressant de mentionner que dans les inscriptions de Darius, il est écrit que le bois employé pour la construction d'une partie du Palais Royal était transporté de Karamania (Kermān). Dans les inscriptions, on a appelé ce bois d'abord " Mich Makan ", puis " Yaka ". Ce Yaka est un bois avec des grains dorés qui se trouve à Djīroft et Roudbar et qui, d'après Vaziri est plus lourd que le santal ou l'ébène. Dans le patois local, on l'appelle " Jog " (*Géographie* de Vaziri, pp. 117 et 125). L'auteur pense que le " Jog " est une autre forme de prononciation de " Yaka " et ses grains dorés proviennent des poussières d'or contenues dans la terre d'une partie de la région montagneuse de Djīroft, surtout à Fadvand (Dussari). (*Eqd-al-Owlā*, p. 70).

25- Nasserédine Monchi, *Semt-al-Owlā*, édité par Ekbal, 1328, pp. 61 et 127.

Actes du XXIX^e^ Congrès international des Orientalistes
Paris, Juillet 1973
Section organisée par Gilbert LAZARD

de Kerman. Dans les articles des chercheurs actuels et conformément aux documents administratifs, cet endroit est appelé " Tallé Iblis ", qui signifie " La colline de Satan ". Mais les habitants de cet endroit considèrent ces collines comme sacrées et ne prononcent pas " Tallé Iblis " mais " Tallé Balis ". Peut-être s'agit-il ici d'une autre forme du mot Falis = Fâlis et par conséquent est-il lié au noms Bāriz et Pariz ? Ceci doit être éclairé par les linguistes et les spécialistes des folklores.

NOTES

1- Ernst Stein, Byzantinisch-Neugriechische Jahrbücher, 1920, pp. 68-69 (Ein Kapitel vom persischen und vom byzantinischen Staate).

2- A. Christensen, *L'Iran sous les Sassanides*, Copenhague 1944, p. 369.

3- Nöldeke Th., *Geschichte der Perser und Araber zur zeit der sassaniden aus den chronik des Tabari übersetzt*, Leyden 1879.

4- چو آمد به نزدیک آن " برزکوه " بگردید گرد اندرش با گروه

5- *Ya[c]qub Layth*, p. 155 ; *Ɛqd-al-Owlā*, p. 65 ; *Traduction de Le Strange*, p. 339.

6- *Alkamil*, tome 8, p. 113.

7- *Histoire de Kerman*, p. 79 ; *Seldjoukides et les Ghozz à Kerman*, p. 9.

8- *Almozaf ela Badayé-al-Zamān*, p. 49.

9- *Tārikh-é gozideh*, p. 400.

10- Bastani-Parizi, *La Route de la Soie...*, Studia et acta orientalia, Bucarest 1971, pp. 1-17.

11- Un proverbe local : *As Kodjā miāî ? as Kuh Bārtchi, Tchi bār dāri ? Tubreh zārtchi, Bé tchi midi ? Bé yek kathé matchi.*

Sykes qui avait vu Kahné-Salmi sur la rive de Harirud (Halilrud), pense que ce village est le même que Salmus dans lequel Alexandre s'arrêta quelque temps. Marco Polo en parle à l'époque des Mongols(22).

Il y a d'autres preuves indiquant que Gedrosia est la région actuelle de Djīroft. Comme, par exemple, Yaqutese Hamavi qui, dans Modjamol Boldan, l'appelle Djerdus(23) (dont Djīroft est le chef-lieu). Par conséquent, Djirdus est la transposition du mot Gedruz. Actuellement, on ne trouve pas de nom ressemblant à Gedruz à Djīroft, mais si on prête un peu attention, on peut imaginer que le village Sārdouyeh (le centre montagneux de Djīroft) est un changement de forme de Djerdouyeh et Djerdus et, par conséquent, de Gedrosia(24).

Mais revenons à Bāriz et Pārīz. Dans l'histoire des quarakhitaïdes de Kerman, on rencontre le nom d'un lieu appelé Fālis, qui était sous la dominatin de Padichah-Khatoun (date de couronnement : 691 h. = 1291 A.C.). Eqbal Ashtiani supposa que ce mot devait être le mot Pārīz(25) qui se montrait sous cet aspect. On devine, presque certainement, que Fārīge, Fārīz, Bāriz, Bahriz sont d'autres formes des mots Pārīz et Bāriz. Etant donné que dans les livres anciens la lettre " R " était quelquefois transformée en " L ", on peut accepter la supposition d'Eqbal.

L'auteur termine ici son article par une autre supposition (bien que le nombre des suppositions dépasse celui des certitudes). Les chercheurs savent peut-être que dans les deux ou trois dernières années, des excavations ont été faites par une mission américaine avec l'aide des archéologues iraniens dans cet endroit de la montagne. Cet endroit est situé près du Bardsir actuel (ancien Mechiz) au coeur de Djébalé Bāriz à l'ouest

de cette catégorie. Massoudi dans Moroudjolzahab, parle de la tribu appelée Bārissān parmi les tribus Djébal qui devait probablement être la tribu Bāriz. De même, on peut mentionner le village Barisil, un des villages de Khyave d'Azerbaydjan.

Le nom Bārizān, dans les patois syriens et turcs, est prononcé comme Bahrizān. Le village Bahriz aux environs de Ba'quba est probablement nommé d'après cette tribu(18). Hedayat parle d'un endroit appelé Behriz aux environs de Karkuk à l'époque des guerres de Nader avec les ottomans(19). On suppose également que la tribu Kurd Barizanli qui vit aux environs du lac Van(20) appartient à cette catégorie. On a aussi un endroit, Barsikhan, appelé Parsikhan aux environs de Kachghar(21).

Si l'on admet que Bahriz est une autre forme de Bāriz, il faut ici rappeler le nom de la partie principale de la montagne Bāriz dont la hauteur est de 3.795m. Cette montagne s'appelle Bahrasmān et le village Sārdou est situé près de cette montagne. Cela est exactement la transposition de la prononciation du mot Bahrizmān (Bahriz + Mihan), la patrie des Bahriz.

Ici, on doit ajouter, entre parenthèses, que dans les textes d'avant l'Islam, le mot Gedrosia est employé comme synonyme de Baloutchestan. C'est ainsi qu'Alexandre, revenant des Indes, après soixante jours de trajet dans le désert, arriva en Gedrosia et que son armée put profiter des richesses de la région. Ce désert dont la traversée dura soixante jours, peut être le désert actuel du Baloutchestan. Donc, on peut conclure qu'Alexandre, après avoir parcouru ce désert, arriva à Djīroft. On peut alors supposer que Gedrosia était l'ancien nom de Djīroft qui était une région riche et prospère, et non le Baloutchestan.

dans le monde entier pour ses mines de cuivre, situées à Sartchechmeh dans le village de Pārīz.

Actuellement, dans différentes régions d'Iran, on peut trouver des villages qui peuvent être liés à cette tribu. Il est probable que cette tribu, dispersée par ordre d'Anouchirvan, s'est retirée dans ces régions. Ces lieux sont les suivants :

- Baris-Kath aux environs de Tchatch de Samarqand où le village Fange d'aujourd'hui peut être le témoin de ce même village ;
- au Fārs, aux environs de Lār, il existe un village appelé Bāriz-Djan ;
- dans l'Azerbaydjan russe, Chīr-Ali Moslemoff, l'homme le plus âgé du monde (168 ans) est né dans un petit village du nom de Bārizāve ;
- une autre forme du mot Bāriz peut être trouvée dans un lieu appelé Priz, situé près du chemin de fer de Yazd-Zarand de Kerman ;
- il y a aussi une tribu à Mazandaran appelée Paritch ;
- au sud de l'Afghanistan, il existe une tribu, Britch, qui est connue aussi sous le nom de Britz et de Brith (16).

Ici il faut mentionner une célèbre tribu Kurd du nom de Bārizan, connue dans le monde à cause du fait des luttes de Molla-Mostafa Bārizāni. Cette tribu vit au nord de l'Iraq et au sud de la Turquie, et le mot Bārdjān (dont on a parlé plus haut) y est prononcé d'une manière différente. L'auteur pense aussi que Barzamān (un château-fort aux environs d'Alep) et Barzamāhan (un endroit à Ghasré-Shirine) (17), ont été nommés d'après cette tribu.

De même, le village Brāzāneh à Nihavand et Barzandjé aux environs de Shahré-Zour Halabtché de Soleymānieh font partie

Bāriz. Actuellement, deux parties de cette vaste montagne sont appelées " Kuh Bartchi "(11) et sont situées l'une près de Sardouyeh et l'autre près de la montagne Pārīz.

Vaziri parle de la tribu Bārtchi comme située aux environs d'Esfandagheh et Bahrasman. Ibn Hawqual sépara la montagne Bāriz de Ghofs aux environs de Riqan(12), et parle d'un village appelé " Deh Bāriste " qui devait être probablement " Deh Bāriz " situé aujourd'hui aux environs de Roudan.

Il y a environ mille ans, Hodoud-al-Alam parle de la mine de plomb de la montagne Bārdjān(13). Plus tard, les livres d'Histoire indiquent que Djébalé Ghofs et la tribu Ghofs ont été confondus avec Djébalé Bariz. Il ne faut pas oublier qu'actuellement il existe un lieu nommé " Cautch-mi " près de Sārdouyeh de Djiroft, qui peut être considéré comme la patrie et le foyer de la tribu Cautch (Cauftch = Ghofs).

Dans les paroles attribuées à Mahomet (Hadith), il est question de la tribu Bāriz comme des personnes portant des sandales à lanières très fines (faites avec des cheveux) (14). Dans l'encyclopédie de Taj-al-Arous, ils sont nommés Bārizd. Ces sandales sont les kadraks que portent, à l'heure actuelle, les bergers de cette région. Ibn Athir les appelle " Akrād ", c'est-à-dire bergers et éleveurs, et aussi le pluriel du mot Kurd. Il est intéressant de constater que d'après Lissan-al-Arabe, la tribu Bāriz est la tribu Fars (Persides d'Hérodote). Etant donné que dans la langue arabe deux consonnes ne peuvent pas être placées l'une après l'autre, par conséquent, le mot Fārs a pu être transformé en Faris, et le son Z en S(15). Or, il existe un petit village dans cette montagne qui s'appelle Pāriz.

L'auteur de cet article est originaire de ce village. Peut-être ce village fut-il le dernier abri de cette tribu historique. L'auteur croit que ce village sera bientôt connu

froid et sa nature généreuse. Les habitants de Bāriz étaient zoroastriens à l'époque des Omeyyades et, à l'époque des Sadjasiahs, c'est-à-dire Safarides, ils se convertirent à l'Islam.

Cette tribu révoltée fut réprimée à plusieurs reprises par ya^{c}qub Layth(5), Moezzoddoleh(6), Ghavard le Seldjoukide (7) et également à l'époque des Atabeks du Fars(8). Ces répressions se manifestèrent par des massacres si violents que Mohamed-Ibn Ibrahim rapporte qu'il ne resta pas un seul enfant en vie, ou, d'après Hamdollah Mostowfi : " Il ne resta même pas un bébé dans son berceau "(9). La cause des massacres que cette tribu subit une fois par siècle ou deux siècles doit être recherchée dans la situation géographique et économique.

La tribu Bāriz s'étalait dans les montagnes de l'ouest et du sud-ouest de Kerman, c'est-à-dire de Rafsendjan jusqu'à Djiroft. Les importantes voies de communications commerciales allant de Tiss à Hormuz (aujourd'hui Chahbahar) et Istakhr c'est-à-dire Shīraz, Dārāb et Lār, aboutissant à Kerman et allant vers le Khorassan, traversaient ces montagnes. Or, cette tribu occupait environ 500 km de celles-ci. Des vestiges de l'ancienne route de Fars et Hormuz qui passait par Djiroft existent toujours. Actuellement, les routes passent par ces montagnes.

Les récits des historiens et des géographes indiquent que cette tribu était barbare et menaçait, par des actes de banditisme, la sécurité des routes. Pour protéger l'économie de la vaste région de Kerman et, pour assurer la sécurité des routes de Yazd, Khorasan et Sistan, il n'y avait pas d'autre moyen que de les supprimer(10).

Après l'Islam, le centre de cette tribu fut appelé généralement " Kuh Bārdjan " qui est une autre forme du mot

LA TRIBU DE PARIZ (BĀRIZ)

DISCUSSION SUR UN SYNONYME DE PARIS

Le professeur Christensen dans son " Histoire des Sassanides ", parlant d'Anouchirvan, écrit :

" *Mais il y a encore un trait de la réforme militaire de Khusro I que, M. E. Stein a le mérite d'avoir tiré au clair(1). Ayant subjugué le peuple montagnard des Bāriz dans la province de Kerman, il en transporta les survivants dans différentes parties du royaume, où il leur donna de nouvelles demeures en les obligeant à lui prêter service militaire* ". (2)

Il faut préciser que le professeur Nöldeke avait pris note de ce fait et, tout en rapportant une partie originale de l'Histoire Tabari, avait fait quelques commentaires sur cette tribu d'Istakhri(3). Ibn Athir et Ibn Khaldoun prirent ce sujet de l'Histoire des Tabari. Dans le Shahnameh (Livre des Rois), cette guerre d'Anouchirvan est indiquée comme châtiment de la tribu Coutch et Balutch. Dans cette oeuvre, il y a seulement mention de " Borzkuh (montagne de Borz) " et, si on ne considère pas ce mot comme adjectif et attribut, on pourra probablement le prendre pour " Barizkuh ", et dans ce cas il faut le prononcer " Barzkuh "(4). D'ailleurs, Nöldeke parle de " Pārizkuh ". A l'heure actuelle, cette montagne est connue à Kerman sous les deux noms, de Pārīz et de Djébalé-Bariz. Istakhri parle de Djébal-al-Bāriz et Djébal-é-Bāriz, et Ibn Khordadbeh mentionne Bāriz comme l'une des villes de Kerman. Damachqui la mentionne comme l'une des sept chaînes de montagnes de Kerman et signale son climat

٦

امامِ جمعه کرمان

مردم کرمان هر شب جمعه به‌زیارت مـزارِ سیّدی شیرازی میروند که سالها امامت مسجد جامع کرمان داشت و برطبق روایت همین مردم سه‌ماه زمستان را در بالاخانهٔ مدرسه معصومیهٔ کرمان به تفسیر سه بیت اول‌مثنوی (بشنو از نی ...) میپرداخت و چون بامدادفروردین اشعه طلائی خورشید رادرایوان مَدْرَس‌میگسترد، امام جمعه کتابها را می‌بست و آن درس تعطیل می‌شد ، درحالی که بیش ازسه بیت ازمثنوی‌تفسیرنشده بود. این روحانی‌بزرگوار حاج سیدجواد مجتهدکرمانی شیرازی‌الاصل بودکه بقول هدایت «عالمی رَبّانی و اوحدی بلاثانی بـود،در فقه و اصول و فنون ازجمله فحول معدود میگردید. وبرا مَلاذ اسلام ، کَهْف الانام و حافظِ احکام وهرچه ازاین مقوله باشد گفتن- بجاودرخور است. اعلیحضرت اقدس همایونی(ناصرالدین‌شاه) درخطّه کرمان- اقامت اصحابِ او رابالخصوص- بفرمود تا مدرسه‌ای انشاء کردند»[۱]

مرحوم آقا سید جواد، تحصیلات‌مقدماتی را درشیرازونزد

---

۱ - المآثر و الاثار.

والد خود دیده و بعد از فوت والدش به مکهٔ معظّمه مُشرّف گردیده و دو سال تمام در بیت‌الله‌الحرام مُجاور، و علمای اعلام آن بلدهٔ طیبه بر علم و فضل و زهد و تقوای وی گواهی دادند و برحسب تقدیر بکرمان آمد و سالها به افادهٔ حکمت و کلام وفقه و نشر احکام نبوی قیام نمود.[۱] این «حسب اتفاقی» راکه مرحوم نایب‌الصدر مینویسد ، باید توضیح داد: مرحوم امام جمعه در سال ۱۲۴۴ق به کرمان آمده است و این درست سی و چهار سال پس از فاجعه عُظمیٰ وداهیهٔ کبرای آقا محمد خانی در کرمان است . در این سی و چهار سال ، اوضاع کرمان بعد از قتل‌عام، و هتك نوامیس، و غارت اموال و اثاثِ خلق، و از بین رفتن رجال و علماء واهل علم، و کور شدن بیش‌از بیست هزار پیرو کودك معلوم ومعیّن‌است. وقتی آقا محمدخان‌از کرمان خارج میشد ، حکومت براین‌مشت زار و ناتوان و ناقص را به آقا محمد تقی پسر آقا علی وزیر-که از برانگیزندگان آقا محمد خان به فتح کرمان بود-سپرد ، ولی این محمد تقی ادارهٔ این سرزمین پهناور را ازعهده برنیامد. خوانین سیستانی-محمد علی خان و جهانگیرخان - قلعه بم‌راپناه قرارداده وبلوچستان وسیستان‌را از حکومت‌مرکزی مُنتزع‌ساختند بلافاصله پس از قتل آقا محمدخان(ذیحجه ۱۲۱۱ق/۱۷۹۷م)حکومت کرمان از طرف فتحعلی شاه به تقی‌خان بافقی حاکم یزد سپرده شدومحمد-حسن‌خان پسرش به نیابت‌او حکمرانی یافت . تقی خان مردمقتدری بود ، او پس‌ازقتل‌نادر شاه به یزد آمده و حاکم نادرشاه رابیرون

---

۱ - طرائق الحقایق ، گفتار سوم ص ۳۶٤.

کرد و خود چهل سال بر یزد حکومت داشت [۱] و آقا محمدخان هم یا نتوانست یا صلاح ندانست او را از یزد بر کنار کند - تقی‌خان خودخطرناکتر از حکام سیستانی بوده و آنطور که در تاریخ کرمان و یزد باید دید، بالاخره روزی خود و فرزندانش طغیان کردند. بهرحال فتحعلی‌شاه از جهت تعدیل کردن قدرت یزدی‌ها، در سال ۱۲۱۳ق(۱۷۹۸م) حسینقلی خان دولّو را به سپهداری کرمان منصوب کرد [۲]. تنها مسئله تقی‌خان یزدی در میان نبود، بلکه بستگان آقا علی نیز کرّوفرّی داشتند و بهمین سبب محمد حسین خان سردار از طرف فتحعلی شاه بسرداری کرمان گماشته شد [۳] اما او نیز کاری از پیش نبرد تا اینکه درسال ۱۲۱۷ق(۱۸۰۲م) برای اینکه فتحعلی شاه بتواند نفوذ تقی‌خان را کم کند، طبق فرمانی، از جهانگیر سیستانی خواست که «محمد حسین خان حاکم دارالامال کرمان را بجهت انتظام کرمان همراهی کند». [۴] امادفع این اغتشاش‌ها به شمشیری قاطع‌تر احتیاج داشت: فتحعلیشاه، ابراهیم‌خان ظهیرالدوله پسر مهدی‌قلی‌خان قاجار پسر عم خود (ضمناً آسیه خانم مادرِ او راهم بازدواج در آورده بود و خانم‌خانمها دختر خود را به ابراهیم خان داده بود و یک تن از دختران دیگر خود را به رستم‌خان پسر ابراهیم خان

۱- صدرالتواریخ ، نسخه خطی کتابخانه دانشکده ادبیات دانشگاه تهران

۲ - منتظم ناصری .

۳ - صدرالتواریخ .

۴ - نقل از یک فرمان رسمی متعلق به خانواده سیف‌الدینی .

تزویج کرده بود) - به حکومت کرمان فرستاد (۱۲۱۸ق.) (۱۸۰۳م.) او قریب بیست و دو سال با قدرت تمام بر کرمان و بلوچستان حکومت راند. پس از مرگ ابراهیم خان (۱۲۴۰ق.) (۱۸۲۴م.) عباسقلی خان پسرش جانشین شد ولی طغیان کرد و چنین بنظر میرسد که طغیان او براثر مسئله اختلاف بین اولاد فتحعلی شاه - یعنی عباس میرزا و حسینعلی میرزا و حسنعلی میرزا - صورت گرفته باشد خصوصاً که حسینعلی میرزا فرمانفرما مادر فارس اقداماتی می کرد که در زمینه ولایتعهدی آینده او بود: او در همه جا از کارهای نایب السلطنه تقلید می کرد - بدستور او «جناب میرزا حسن نظام العلماء باستقلال تمام به وزارت مملکت فارس برداشته شد و - چنانکه حضرت نایب السلطنه عباس میرزا ولیعهد دولت اَبَدمدّت براهنمائی جناب میرزا ابوالقاسم قائم مقام فراهانی چندین فوج سرباز را منظم داشته، به تعلیم معلم های فرانسه و انگلیس هر روزه در میدان شهر تبریز مشغول نظام بودند - جناب نظام العلماء هم نواب فرمانفرما را برانگیخت تا از شهر شیراز و بلوکات و ایلات فارس سه فوج سرباز از جوانان نوخاستهٔ موزون در شهر شیراز حاضر داشتند و هر فوجی را هشتصد نفر قرار دادند و نوّاب نادر میرزا ولد ارجمند فرمانفرما را سرهنگ، و فتح الله خان پسر میرزا ابراهیم کلانتر سابق شیراز را یاور فوج شیرازی قرار دادند و جهانگیر خان پسر محمدعلی خان ایلخانی را سرهنگ، و رضاقلی خان پسر آقاخان ضابطِ ایل عرب را یاور فوج ایلات قشقائی و عرب و نفر و بهارلو مقرر داشتند، و میرزا عبدالله خان برادر کهتر آقا میرزا محمد فسائی را سرهنگ و میرزا

محمدرضا پسر میرزا عبدالرحیم مستوفی شیرازی پسرخاله عبدالله خان را یاور فوج بلوکات حومه شیراز و سروستان و فسا و داراب و اصطهبانات ـ که در تحت حکومت آقا میرزا محمد بود ـ نمودند، و «لیترجان» نام انگلیسی هرروزه در میدان توپخانه شیراز و خارج دروازه و باغ شاه شیراز از این سه فوج سرباز به مشق نظام تربیت می نمود»[1]. رقابت شجاع السلطنه و فرمانفرما با عباس میرزا در جنوب ایران مسائل بسیار مهمی پدید آورد شجاع السلطنه پسر فتحعلی شاه بعنوان اینکه با حرکات عباسقلی خان، کرمان آشفته شده است در سال ۱۲۴۴ هـ (۱۸۲۸ م) به کرمان لشکر کشید و هرچند در کرمان با مقاومت هائی مواجه شد، اما بالاخره شهر را به تصرف درآورد، در همین سفر بود که هلاکو میرزا پسر شجاع السلطنه بکرمان آمد و حاجی سیّد جواد شیرازی «امام جمعه نیز به مُصاحبتِ هلاکو میرزا به کرمان مسافرت فرمودند».[2] شجاع السلطنه و هلاکو میرزا نه تنها کار کرمان را یکسره کردند بلکه در ۱۲۴۶ هـ (۱۸۳۰ م) به یزد لشکر کشیدند تا عبدالرضاخان یزدی پسر تقی خان را سرکوبی کنند. ظاهراً این حرکات بدون اجازه مرکز بود و اگرهم فتحعلی شاه بی خبر نبود لااقل نایب السلطنه از این کار ناراضی بوده است، بدین سبب لاچون شجاع السلطنه بی استیذان امنای دربار با سواران سیستان و کرمان و خراسان در اواخر ذی حجه به یزد رو نهاده بود، نایب السلطنه عباس میرزا به امر دولت مأمور یزد شد و با قائم مقام از تبریز به تهران آمدند

۱ - فارسنامه ناصری گفتار اول ص ۲۸٤

۲ - فرماندهان کرمان مصحح نگارنده ص ۲۰

و از اینجا به یزد رفتند»[۱]

پس از تسخیر یزد، نایب السلطنه به کرمان آمد، شجاع السلطنه پسر خود هلاکو میرزا را باستقبال فرستاد که عنوان تمرّد پیش نیامده باشد و خود نیز تسلیم شد و عباس میرزا نیز بدریافت یک قطعه شمشیر جواهر نشان مفتخر گردید. ظاهراً حاجی سیدجواد امام جمعه، پس از این اوضاع به شیراز بازگشته است زیرا مرحوم شیخ یحیی سفر ۱۲۴۴ھ/۱۸۲۸م او را بعنوان سفر اول ذکر می کند.[۲] نایب ـ السلطنه پس از این فتح، حکومت کرمان را به سیف الملوك میرزا داماد خود داد ولی ماهی نگذشت که ایلات فارس به کرمان آمدند، حسینعلی میرزا فرمانفرما بعنوان تعقیب ایلات باز به کرمان حمله برد و مردم نیز سیف الملوك میرزا را ـ روزی که بشکار رفته بود ـ بشهر راه ندادند و فرمانفرما بایك حمله شهر را گرفت و در همین جنگ بود که ارغون میرزا یکی از پسران شجاع السلطنه کشته شد. حکومت کرمان مجدداً به هلاکومیرزا سپرده شد. در ۱۲۴۸ھ/۱۸۳۲م قهرمان میرزا پسر نایب السلطنه که حکمران یزد بود عزم تسخیر کرمان نمود ولی از آباقاخان پسر دیگر شجاع السلطنه شکست خورد و به یزد مراجعت کرد. درسال ۱۲۴۹ھ/۱۸۳۳م عباس میرزا در گذشت و در این وقت خود شجاع السلطنه بکرمان آمد و تا ۱۲۵۰ھ/۱۸۳۴م که فتحعلی شاه نیز بمُرد، در کرمان بود ـ بعد از وفات شاه، به شیراز رفت تا بقول

۱ ـ حاشیه فرماندهان کرمان ص ۱۶

۲ ـ فرماندهان کرمان صفحه ۲۰

مرحوم شیخ یحیی «فرمانفرما را به تخت سلطنت نشاند[۱]» ولی چنانکه میدانیم بدست فیروز میرزا پسر عباس میرزا هردو دستگیر و به‌تهران اعزام شدند و بدستور قائم‌مقام، شجاع‌السلطنه را کور نمودند[۲] و فرمانفرما را در عمارت خورشید سکونت دادند که در ۱۲۵۱ ق (۱۸۳۵ م) بمرد. مرحوم حاج‌سیدجواد، دراین ایام آشفته، در شیراز بوده است. در سال ۱۲۵۱ ق (۱۸۳۵ م) آقاخان محلاتی به حکومت کرمان آمد و در سال ۱۲۵۲ ق (۱۸۳۶ م) طغیان کرد و در ۱۲۵۴ ق (۱۸۳۸ م) بدست فیروز میرزا دستگیر و به تهران فرستاده شد، و چون در ماه صفر این‌سال «آخوندملاعلی اکبرِزمان» روحانی بزرگ شهر کرمان با فیروز میرزا از دَرِ مخالفت در آمد و به یزد و مشهد تبعید شد و مرحوم شیخ نعمت‌الله بحرینی امام جمعه نیز چهار سال قبل درگذشته بود، در این‌اوان «جناب حاجی سید جواد به‌کرمان هجرت فرموده و امام جمعگی خاص‌ایشان گشت[۳]» بدین طریق مرحوم حاجی سید جواد به مقام امامت مسجد جمعه کرمان رسید. او در طی مدتی که باهلاکومیرزا درکرمان بود ـ دوستان بسیارواراتمندان بیشمار برای خود فراهم آورده بود و اینك بعداز رسیدن به‌این مقام، موقعیت بی‌نظیری در شهر داشت چندان که وقتی فیروز میرزا از حکومت کرمان خلع شد، امام‌جمعه را برای استقلال‌حکومت‌خود به تهران فرستاد ولی البتّه‌سودی نبخشید و معزول شد (۱۲۵۵ ق) (۱۸۳۹ م).

---

۱ - فرمانفرما حکومت کرمان رامجدداً برای‌هلاکو میرزا گرفت (فارسنامه ناصری ص۲۰)

۲ - شجاع‌السلطنه بعدها در ۱۲۶۹ ق (۱۸۵۲ م) یا ۱۲۷۰ ق (۱۸۵۳ م) درگذشت

۳ - فرماندهان کرمان ص ۲۶، مرحوم ناظم‌الاسلام انتصاب ایشان را ←

امام جمعه با دختر ابراهیم خان ظهیرالدوله (خواهر حاج محمد کریمخان) در کرمان ازدواج کرد و این ازدواج موقعیت سیاسی اورا نیز بیش از پیش تحکیم نمود. دراواخر سنه ۱۲۵۵ه‍ (۱۸۳۹م) بود که مرحوم امام جمعه ناگهان با قاصدی که از تهران آمده بود روبرو شد. این قاصد از طرف آقا خان محلاتی (حاکم سابق کرمان) می آمد و نامه‌هائی داشت. توضیح آنکه آقاخان از تهران بعنوان سفر حج خارج شده بود، ولی‌رو به کرمان کرد و «بدستیاری میرزا احمد اصفهانی که در شبیه‌نگاری و مهرسازی تصنعی کامل داشت، احکام و ارقام متناسب به هر کس خواست نگاشت - خصوصاً به امام جمعه، و عنوان نامه چنین است.

سفر کعبه کنم تا به خرابات رسم:

زانکه سالك به حقیقت رسد از راه مجاز

بنده درگاه عزم زیارت مکه معظمه داشتم، در عرض راه این احکام و فرامین رسید، مأمور حکومت و توقف در کرمان شدم. مهمان پذیر باشید، والسلام». آقاخان دراین سفر حدود پانصدرأس اسب عربی و چهارهزار سپاهی همراه داشت. او ازیزد گذشت و بکمك عطاءاللّهی های شهر بابك بکرمان آمد و با نفوذ امام جمعه در آنجا موقعیتی فراهم کرد - وبزودی معلوم شد که فرمانهای او

→

امامت مسجد جمعه در ۱۲۵۳ه‍ (۱۸۳۷م) نوشته و میگوید:

بعد از هجرت آخوند ملاعلی‌اکبر زمان مرحوم - که از فحول علمای امامیه بود... ریاست شرعیهٔ کرمان بامرحوم حاجی سید جواد بود.

(تاریخ بیداری ایرانیان ص ۱۳)

ساختگی بوده‌است. سپاهیان دولتی به فرماندهی عبدالله‌خان سرتیپ ملایری و حبیب‌الله خان امیر توپخانه و فضلعلی خان قره‌باغی مدت‌ها کرمان را زیر پی اسبان خود سپردند و از این شهر بآن شهر تاختند تا بالاخره آقاخان را از راه بم و بلوچستان به هندوستان فراری ساختند. بدین طریق شرّ این غائله نیز از سر امام گذشت.

امام جمعه، در این ایام محل درس خود را در مدرسهٔ معصومیه قرار داده بود و شاگردان بسیاری از طبقات مختلف گرد می آمدند او باوجود بستگی باخاندان حکومت ـ که اغلب جزء شیخیه بودند ـ تا حدودی مشرب عرفان داشت، در بیشتر مباحث از کلام مولانا وحافظ استشهاد میاورد چنانکه گویند، وقتی یکی از طلبه‌ها یا پسرش از جهت اینکه لطمه‌ای به قبول عام حاجی سید جواد وارد نشود ازروی دلسوزی به مرحوم امام گفته بود «حضرت امام، در شهری که بعضی از مردم کتاب مولانا را با اَنبُر برمیدارند وحافظ را باکراه مرور میکنند چرا اینهمه به اشعار این شعرا استشهاد می کنید و ما را درمحظور قرار میدهید؟ وحال آنکه بعقیده من صلاح کار حضرت استادی نیست که چنین کند» امام جمعه پاسخ آن طلبه را باین مصراع حافظ اکتفا کرده بود: صلاحِ کار کجا و منِ خراب کجا ...؟

امام جمعه کوشش داشت از مردم رنجدیده و غارت‌زده وعلیل و ناتوان کرمان که در وقایع لشکرکشی آقامحمدخان و فرزندان ظهیرالدوله و حسنعلی میرزا وحسینعلی میرزا پاک باخته شده بودند دلجوئی کند و در عین حال که از قبول عام مشتاقعلی شاه و مظلوم کشته‌شدن او و پراکندگی صوفیهٔ کرمان متأثر بود، در فکر استمالت

همه طبقات برمی آمد چنانکه وقتی بفکر افتاد تا محـل قتل مشتاق‌ـ
علی شاه رهبر صوفیه کرمان را که بصورت تل خاکریزی در آمده و در
برابر مسجد جامع بود جزءِ مسجد نماید و بفکر افتاد آنجا شبستانی
بسازد شروع به ساختمان شبستان کرد و محراب آن را هم وسط دیوار
گذاشت، اما شب به خواب دید که باید محراب را در گوشه شبستان
قرار دهند ـ که آنجا نقطه دقیق محل سنگسار کـردن مشتاق است
فردا صبح امام جمعه بالای سر عمله و بنا آمد و دستور خـرابی
محراب قبلی راداد و محراب را در همان محل که درخواب به او
الهام شده بود گذاشت[1] و این تنها محرابی بود در تمام مساجد
کرمان که برخلاف عُرف و عادت در وسط دیوار قرار نگرفت.[2] اعتماد‌ـ
السلطنه در باب این بنا گوید: «شبستان بسیار خوبی در کمال امتیاز
و وسعت، مرحوم حاجی سید جواد مجتهد کرمانی برای این مسجد
(مسجد جامع مظفری) ساخته که الآن آباد است»[3]

در روزگاری که از آن صحبت می کنیم با وجود آشفتگی‌ها
و اختلافات، محیطِ علمی و ادبی کرمان، برخلاف تصور، بسیار
درخشان و درخور توجه است ٭ در این روزگار دانشمندان و بزرگانی
که شهرت بسیار یافته‌اند، در کرمان پدید آمده‌اند و نام برخی از
آنان بدین شرح است: شیخ نعمت‌الله بحرینی (متوفی ۱۲۵۰ هـ) ۱۸۳۴ م
شیخ عبدالحسین احسائی ساکن سیرجان (دو نفر اخیر بر اثر فتنه وهابیه
بکرمان مهاجرت کردند) آخوند ملا علی اَعْمیٰ، آقا محمد

---

۱ ـ فرماندهان کرمان ص ۲۷ .

۲ ـ آسیای هفت سنگ صفحه ۲۳۱

۳ـ مرآت‌البُلدان ج ٤ ص ۱۱۸

کاظم شیرازی (متوفی ۱۲۴۰ﻫ)، آخوند ملامحمد صالح (متوفی ۱۳۰۶ﻫ)، آخوند ملاعلی اکبرِ زمان (متوفی ۱۲۷۵ﻫ)، حاج محمد کریمخان رکنِ احد شیخیه (متوفی ۱۲۸۷ ق)، شیخ حسین صهبا (صاحب انیس العشاق متوفی ۱۲۹۹ق در سیرجان) آقامیرزا عبدالرحیم طبیب (متوفی ۱۲۹۳ ق)، حاج میرزا حسین مرشد (متوفی ۱۲۹۴ق) حاج آقا احمد جدّ خاندان احمدی (متوفی ۱۲۹۵ ق) ملاحسین دهَجی (متوفی ۱۲۹۶ق) شیخ محمدحسن نبی السارقین (متوفی ۱۳۱۰ ق)، آخوند ملامحمدجعفر ته باغ لله ای (متوفی ۱۳۱۱ ق) میرزا عبدالله راینی (متوفی ۱۳۱۷ ق).

این محیط علمی وادبی تابناک ، شاگردان نامدار وبرجسته و فداکاروجانبازی چون میرزا آقاخان بَرد سیری (شهید ۱۳۱۴ ﻫ)، ناظم الاسلام کرمانی (متوفی ۱۳۳۷ﻫ)، مجدالاسلام کرمانی (متوفی ۱۳۴۲ق)، شیخ یحیی احمدی (متوفی ۱۳۳۹ﻫ)، افضل المُلک (متوفی ۱۳۲۹ق) رفعت نظام نرماشیری (شهید ۱۳۳۰ق)، ناظم التجار (تبعیدی سال ۱۳۳۰ق)، آقامیرزا غلامحسین، آقاسیدجواد، آقامیرزا شهاب، محمود دبستانی درگاهی (متوفی ۱۳۴۴ شمسی)، احمد بهمنیار دهقان (متوفی ۱۳۳۴ شمسی) پدید آورد که در مبارزات آزادی - خواهی ایران سهمی بسزادارند ونامشان در صفحات تاریخ ایران درخشان و تابناک است .[۱] مرحوم آقا سیدجواد امام جمعه نیز شعله‌ای تابناک در این محیط مقدس و عرفانی و ادبی و آزادی- خواهی بود و همین محیط گرم و جذّاب بود که فیلسوف بزرگ

---

۱ - رجوع شود به مقدمه نگارنده بر صاحب بن عباد مرحوم بهمنیار چاپ دانشگا

حاج ملاهادی‌سبزواری‌را متنکّراً به کرمان کشاند [۱] چنانکه‌مدتی در مدرسهٔ‌معصومیه بنام‌هادی آقا و به‌عنوان جاروکشی به‌ریاضت پرداخت ودر عین حال درس امام جمعه را بررسی و درك کردو در همین سفر بود که دخترخادم مدرسه‌راهم بزنی گرفت، وپس از پایان دوران‌تفحص و ریاضت خویش-وقتی که توقف‌او درشرف افشاء شدن بود - به سبزوار بازگشت . امام جمعه وقتی از این ماجرا آگاه شد که حاج ملاهادی به سبزوار رفته بود . مرحوم آقا سیدجواد برای جبران آنچه رفته بود فرزند خودمیرزا حسین را به‌سبزواربرای‌تحصیل فرستاد واوسالی چندرر سبزوارتلمّذکرد و حکمت آموخت . داستانی هست که وقتی آقا میرزا حسین به سبزوار رفت ، یك خدمتگزار نیز همراه داشت. این خدمتگزارِ خانوادگی او بود که در کرمان نیز همیشه امام جمعه و پسران را به مدرسه میرساند.وقتی میرزا حسین در سبزوار به حلقهٔ درس حاج ملاهادی وارد شد، کثرت‌طلبه و شکوه مدرسه‌و احترامی که از حاج‌ملاهادی‌بعمل می‌آمد در خدمتگزار میرزا حسین تأثیرکرد. خدمتگزارِبا هوش متوجه‌شد که‌این شیخ بزرگ که‌در صدرمجلس است وهمه دربرابر او بحال‌احترام ورکوع نشسته‌اند، کسی‌غیراز همان هادی آقاجاروکش‌مدرسهٔ معصومیه‌نیست - رو به‌ارباب‌خود میرزاحسین‌کرد و گفت: آقای من! اینجا باید درسِ خود راخوب

---

۱ - برای شرح حال در هریك ازاین افراد رجوع شود به حواشی نگارنده بر تاریخ کرمان سالاریه و مقدمه بر پیغمبر دزدان چاپ ششم ۱۳۵۵ و مقدمه فرماندهان کرمان (۱۳۴٤)

بخوانی. ببین این همان هادی آقا دوستِ خادم مدرسهٔ خودمان است که از برکتِ ریاضت در خدمتِ پدرت به این مقام رسید![1]

مرحوم امام جمعه با وجود بستگی به خاندان ابراهیم خان و حاج محمد کریم خان، جانب هیچ طرف را نداشت و در میان دو گروه و دسته‌های مختلف مذهبی کرمان به عنوان بُرهانِ قاطع و ملجأ عام محسوب می‌شد چنانکه در غوغای حمله فضلعلی خان بیگلربیگی و مغضوب شدن عبدالله خان صارمِ الدوله رئیس قشون کرمان ـ پس از شکست از فضلعلی خان، غلامحسین خان پسر ابراهیم خان با اینکه برادرزن امام جمعه بود چون بخانه حاج سید جواد پناهنده گشت[2]، حاج سید جواد از او حمایتی ننمود و او به منزل برادرش حاج محمد ـ کریم خان پناه برد.

***

همه ارکان و اوتاد و ائمه مذهبی کرمان مثل حاج آقا احمد و آخوند ملامحمد جعفر ته باغ لله‌ای که درعین حال با روش حاج محمد کریم خان مخالفت شدید داشتند، هرگز از احترام نسبت به امام جمعه کوتاهی نکردند و اغلب مباحث و مجالس خالی از اغیار با هم داشتند، نه تنها علمای کرمان بلکه اکثر اهل علم شهرهای دیگر ایران نیز از امام جمعه تجلیل میکردند

---

۱ ـ حاج ملاهادی در اواخر سلطنت فتحعلیشاه به حج رفت و در بازگشت حدود یکسال در کرمان ماند و به ریاضت گذراند. (اعیان الشیعه ۵۰ ج ۳۸)

۲ ـ حواشی تاریخ کرمان ص ۳۹۸.

و امام جمعه نیز به همه آنان ـ خصوصاً اهل عرفان ـ لازمه احترام مرعی میداشت چنانکه وقتی در ۱۲۷۳ هـ [۱۸۵۶ م] که رحمتعلیشاه به کرمان رفت، به قول حاج نایب الصدر «امام جمعه چندان در استرضای خاطر مبارکش کوشید و در نشرِ طریقت ولویه سعی بلیغ نمود که مافوقی نداشت، هر روز جناب سیّد (امام جمعه) بعداز مجلس درس به منزل او میرفت یا ایشان به ملاقات وی تشریف میبرد» امام امام جمعه در عین حال مردی مثبت بود، او در حدود وُسع خود بکارهای آبادانی می‌پرداخت ـ باغ بزرگی که در خارج شهر کرمان ـ ریگ آباد آباد کرده است. هنوز باقی و مسکن احفاد اوست. علاوه بر آن در مرکز شهر کاروانسرائی ساخت که به کاروان‌سرای هنود (هندی‌ها) موسوم است. در پشت این کاروانسرا خانه‌ای است که بنام دیوانخانهٔ امام جمعه موسوم است.[۱] امام جمعه صبحها را بتدریس می‌پرداخت و عصرها دراین محل قضاوت میکرد و دعوای مردم را رفع و رجوع مینمود ـ گفته میشود که هر دعوائی بدیوانخانه امام جمعه میرفت در همان مجلس اول فَیصله می‌پذیرفت، وقضاوت چهارتن از علمای آنزمان هنوز در بین مردم کرمان ضرب المثل است و این قضات عبارت بودند: مرحوم امام جمعه، مرحوم حاج آقا احمد ـ مرحوم آخوند ملامحمد ربیع، مرحوم آخوند ملایوسف. هنوز هم اسنادی که مُهر این علما را داشته باشد، در دادگستری کرمان مورد توجه و عنایت است.

---

۱ ـ مهمتر ازاینها خانه اوست در زریسْف که به مدرسه علوم اداری کرمان فروخته شد و شاهکار معماری کرمان است.

حاج سید جواد امام جمعه در دهم ماه ذی‌القعده سال ۱۲۸۷ه‌ق (۱۸۶۳م.)
در کرمان وفات یافت. او قبل از مرگ در جوار مشتاقیه ـ خارج
دروازه وکیل ـ بنائی برای مقبرهٔ خود ساخته بود و در همان مقبره
مدفون شد که امروز به قبر آقا و جوادیه معروف است و بقول
صاحب طرائق «یُزارُ و یُتبرّکُ. از آن بزرگوار کرامات وخوارق عادات
حَیّاً و مَیّتاً بکرّات دیده شد[1]» او سه فرزند داشت: میرزا عبدالحسین که بسال
۱۳۱۷ق. (۱۸۹۹م.) درگذشت، و پس از آن از دختر ظهیرالدوله دو تن بودند:

۱ ـ آقا میرزا جلال‌الدین امام جمعه که بعد از پدر بدین مقام
رسید (متولد ۱۲۵۵ه (۱۸۳۹م.) و متوفی ۱۳۲۱ ق (۱۹۰۳م.)).

۲ ـ آقامیرزا حسین که بقول مرحوم شیخ یحیی «روزگاری
در عتبات تحصیل فقه و اصول، وزمانی در سبزوار تکمیل حکمت
نمود و ادب و حُسن معاشرت وطیبت نفس آن جناب ضرب‌المثل
است» او در سال ۱۲۵۷ه (۱۸۴۱م.) متولد و در شوال ۱۳۲۱ه (۱۹۰۳م.) پس از فوت آقا
میرزا جلال‌الدین امام جمعه شد که بقول مرحوم شیخ یحیی «مردم
اجماع نموده آن جناب را به مسجد و مُصلیّ بردند در آن روز هنگامه
غریبی شد»[2] در محلقات وزیری در باب او آمده است: کمتر
کسی از ارباب عمامه و کلاه باین درجه فضل و حُسنِ خُلق دیده شده.[3]

آقا میرزا حسین، کتابی بنام انیس الامرا در سال ۱۲۸۷ ق. (۱۸۷۰م.)

---

۱ ـ طرائق الحقایق گفتار سوم ص ۳۴۶.

۲ ـ فرماندهان کرمان ص ۸۰

۳ ـ فرماندهان کرمان ص ۵۱.

بنام مرتضی قلی خان وکیل الملک نوشته است که در بَزْدَرَه- نگاهداری مرغان شکاری و مرغداری است - ولی البته از حکمت نیز خالی نیست. میرزا حسین علت تألیف این کتاب را عدم علاقه اهل زمان به مسائل جدّی و علمی توجه آنان به مسائل شوخی و تفنّنی دانسته است و در انتهای آن مینویسد « چنین گوید العَبد الضَعیف الاَثیم الجانی محمد حسین الحسینی الکرمانی، در این اوقات فرخنده ساعاتِ حکمرانیِ سپهرِ مجد و جلال و آسمانِ کوکبهٔ جلالت و اقبال، مقرّبِ حضرتِ سلطان وکیل الملک ثانی مرتضی قلی خان، من بنده را هوای آن در سر افتاد که نسخهٔ مجموعه‌ای در شطر ربوبیّات والٰهیات بنام نامی او بسمت تحریر درآورد، وچون میل فطری و جبلّی ایشان را به صید وشکار- که از دَیْدَنِ ملوك است- دید شروع دراین مختصر رساله نمود - امید است که مطبوعِ طبعِ اولوالالباب بشود. و در نظر دارم که اگر به انجام برسد او را موسوم انیس- الامراءِ نمایم و او رادر فنِ بَزْدَرَه قرار دهم، ولی اگر گاه گاه بمناسبتی دقیقه‌ای چند قدسی و نکته‌ای چند ملکوتی برزبانِ مرغانِ چمنِ قُدس وطائرانِ ارمِ اُنس ذکرشود معذورم دارند، چه مقصدِ اَنسیٰ و مطلبِ اعلیٰ و عُنصرِ غالب در هرحال آن مطلب است.
مرغ آتشخوار کی لذّت شناسد دانه را [۱]».

امام جمعه دخترخود را به برادرزاده‌اش میرزا خلیل داده بود، ازاین ازدواج دو فرزند پدید آمد که آقامیرزا علی اکبر و آقا میرزا حسین نام داشتند و بقول مرحوم شیخ یحیی بی نهایت متقی و پرهیز کار و انیس الخلق بودند. پسر آقا میرزاحسین موسوم به آقا میرزا محمد علی بود که

۱ - مقدمة انیس الامراء، چاپ بمبئی ص ٤

او نیزپس از پدر، امام جمعه شد و آقای احمد جوادی ـ که کُتُب خطی امام جمعه رابه کتابخانه دانشکده‌ادبیات تهران اهداء کرده است ـ فرزند مرحوم آقا میرزا محمد علی است.

* * *

سال ۱۳۵۶ که کنگرهٔ ایران شناسان در کرمـان تشکیل شد، از طرف مقامات کنگره‌وهم‌چنین دانشگاه کرمان‌ازنویسنده این یادداشتها حقیر فقیر باستانی پاریزی، تجلیل گونه‌ای به‌عمل آوردند، فرمانی‌از دانشگاه کرمان به افتخارم صادر کردند، کتابها دادند، یك کتابخانه در پاریز به‌نامم ساختند، یك خیابان به‌نامم کردند، یك مجلس بزرگ‌هم در سالن دانشگاه کرمان برای تجلیل فراهم آمد، که مخلص نیز درآن برای تشکر یك سخنرانی کرد.

چون این مجلس در خانه همین امام جمعه تشکیل شده بود ـ من مناسب دانستم که یاد خیری از امام کرده باشم. بدین‌دلیل عین آن سخنرانی را درین‌جـا تکرار می کنم. قسمتی ازین سخنرانـی ـ در بروشوری توسط یغما به‌چاپ رسید ونقل این گفتار از آن بـروشور است.

«... تشکر باستانی‌پاریزی:

آنگاه دکتر باستانی گفت: وظیفه‌ی سنگین برعهده این ناتوان

است در ادای شکر وسپاس از همه مقامـات و مؤسساتی کـه بنده را مشمول‌عنایت قرار دادند،خصوصاً ازبذل‌کتابها وکتابخانه پاریز[1]... هم‌از انجمن شهر و هم از دانشگاه.

۱ـ دکتر باستانی وقتی صحبت ازتعدادکتابهای اهدائی به‌میان‌آورد، عینك را جابجاکرد و گفت: چشمم ضعیف است، نمی‌دانم کتبی راکه قـرار است. به‌کتابخانه بدهند سه‌هزار جلد تعهدکرده‌اند یاسی‌هزارجلد. متصدی اهداءکتابها تصریح کردکه سه‌هزار است. باستانی این داستان تاریخی را گوشزدکرد و گفت: من هم‌دهی کودکی هستم که داستان مربوط به‌اوست:

وقتی نادرشاه افشار ازطریق آباده به‌کرمان می‌آمد، سر راه خود از خونویه پاریز عبورکرد و در زیر سرو «گستو» ـکـه از سروهای هزار ساله ایران است و درخور توجه حفظ آثار ملی است ـ اردو زد. درآنجا کودکی دهاتی ار سر راهش می‌گذشت و براساس وضع روستائی خود، کمی بی‌اعتنا بود. نادر، بچه را پیش خواند و گفت:

ـ پسر، اسمت چیست؟

او گفت: نصرالله

ـکجا می‌روی؟

ـ مکتب؟

ـ چه می‌خوانی؟

ـ قرآن

ـ به‌کجا رسیده‌ای؟

ـ سوره انا فتحنا ...

نـادر این گفتگو را به‌فال نیك گرفت، طفل را پیش خواند و دوتا اشرفی به‌او جایزه داد.

پسرك دست نادر را بوسید ولی‌پول‌را بااحترام پس داد ونپذیرفت.

نادر با تعجب گفت: اشرفی است پسر جان. پول طلا را نمی‌شناسی؟

پسر جواب داد: چرا، می‌شناسم ولی می‌ترسم قبول کنم. ←

بالاتر از همه، سپاس ازشما دوستان واستادان عزیز، وهمچنین دانشجویان گرامی که مجلس را به‌قدوم خود مزین، و ما را شرمسار فرموده‌اید. درینجا وظیفه من ایجاب می کند که ازیك گذشته‌ای روحانی نیز یادی بکنیم، که خاطره‌ای احیاء می‌شود وپیامی نیز به دانشجویان عزیز هست.

این مجلس گرم، درخانه‌ای تشکیل شده که امروز نام دانشگاه کرمان به‌خود گرفته، اما در واقع، منزل شخصی امام جمعه کرمان ـ مرحوم آقا سید جواد شیرازی (متوفی ۱۲۸۷ ه / ۱۷۶۵ م) وخصوصاً آقا سید حسین امام جمعه فرزند او بوده است. اما داستانی که می‌خواهم بگویم اینست که مرحوم امام جمعه در بالاخانه مدرسهٔ معصومیه مجلس درس گرمی داشت. سه‌ماه زمستان را در شرح سه بیت اول مثنوی، بشنو از نی... صرف می کرد، وچون آفتاب در برج حمل

→ ـ چرا

ـ می ترسم

ـ از که می ترسی؟

ـ از پدرم.

ـ چرا

ـ پدرم خواهد گفت که این پول را ازکجا دزدیده‌ای؟

ـ عجب حرفی میزنی. خوب بگو آن را نادر به‌من داده است.

ـ آخر، باور نمی کند

ـ چرا؟

ـ خواهد گفت: دروغ می گوئی.

او خواهد گفت: اگر نادرجایزه بدهد، دوتا اشرفی نمی‌دهد!

(رجوع شود به‌تاریخ کرمان چاپ دوم ص ۵۲۰)

می‌شد، وبامداد فروردین اشعهٔ طلائی خورشید را در ایوان مدرسه می گسترد، امام جمعه نیز کتابها را می‌بست، وآن‌درس تعطیل‌می‌شد.

مرحوم حاج ملاهادی سبزواری، وصف این مجلس را شنیده بود. در سفری که از حج باز می گشت[1]، متنکراً وارد کرمان شد، و در مدرسه معصومیه، به‌عنوان طلبه حجره گرفته و به‌محضر امام وارد می‌شد، و برای گذران زند گی نیز به فراش مدرسه کمك می کرد، و به‌نام «هادی آقا» معروف شده بود، و دختر خادم مدرسه را به زنی گرفت. حدود یك سالی گذشت که به اصفهان رفت، و ده سالی نیزدر اصفهان مقیم بود و بعد به سبزوار رفت و آن جا را مرکز حکمت قرار داد.

درخطهٔ سبزوار شاهی است   کز ذروهٔ لامکان فتاده[2]

مدتی بعد، امام جمعه متوجه شد که حاجی ملاهادی یك سال کرمان بوده و امام اورا نشناخته است. برای جبران وعذرخواهی، فرزند خود میرزا محمد حسین راکه مدتی در عتبات هم تحصیل نموده بود، به‌صوب سبزوار روانه کرد تا هم عذر گذشته را بخواهد و هم بگوید که، به‌علت پیری، خود امام نمی‌تواند به‌سبزوار برود و هم اینکه مدتی آنجا مقیم شود و درس حکمت بخواند.

آقا میرزا حسین از دختر ظهیرالدوله بود ـ که طبعاً بعد از ۱۲۴۴ ه/۱۸۲۸م به‌ازدواج امام درآمده بود. و احتمالاً در ۱۲۴۷ه/

۱ــ اواخر سلطنت فتحعلیشاه، حوالی ۱۲۴۰ه/۱۸۳۲م (اعیان‌الشیعه، ج ۳۸ ص ۵۰)

۲ــ شعر از مرحوم صهبای سیرجانی است.

۱۸۴۱م متولد شد، و چون چند سال قبل از سفر سبزوار در عتبات بوده است. (فرماندهان کرمان، ص ۱۱۶) بنابراین باید حوالی ۱۲۷۰ ببعد به‌سبزوار رفته باشد که لااقل ۲۵ سال داشته بوده است. ازطرفی میرزا حسین در ۱۲۸۷ھ/ ۱۸۸۰م. در کرمان بود و کتاب انیس الامراء را در «بزدره» بنام مرتضی قلیخان وکیل الملك ثانی حاکم کرمان «چون میل فطری جبلی ایشان را به‌صید وشکار که از دیدن ملوك است دیده» در همین سال تألیف نموده، و در همان کتاب از استاد خود حاج ملاهادی چنین یاد می کند:

«... ونغم ماقال استادی، وسندی، الذی هو بمنزلة الروح فی جسدی بل وسیلة یومی وغدی، سلطان العلماء الالباء العارفین و مفخر ـ الحکما العاشقین الالهیین و منظر العرفاء المکاشفین الربانیین الحاج ملاهادی السبزواری المتخلص باسرار، دام ظله العالی، فی غزلیاته

سوزش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست

منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست... الخ[1]

باز گردیم به داستان خودمان:

امام جمعه از مردم متعین کرمان بشمار می‌رفت. و فرزند خود میرزا حسین را با یك نوکر اختصاصی و بار و بندیل مفصل عازم سبزوار کرده بود[2].

۱ـ انیس الامراء، ص ۴۱.

۲ـ فکرمی کنم دوستان عضو کنگره که امروز کتابخانه دانشگاه کرمان را در محل حمام اختصاصی همین خانه امام جمعه ملاحظه فرموده‌اند، قبول خواهند کرد آدمی که چنان حمام اختصاصی با شکوه ـ مثل حمام پاپ در←

داستانی که برای شما دوستان دانشجو می‌خواستم صحبت کنم و در واقع بـه‌صورت یك الهام، بمناسبت امشب، در خانـه مرحوم امام‌جمعه به‌خاطرم رسیده که باعث طلب رحمت برای او هم خواهد بود ـ اینست که گویند، میرزا حسین پس از ورود به‌سبزوار و جای‌گزینی، وقتی عازم دیدار حاج ملاهادی شد، گفتند در مدرسه است و مشغول تدریس، به‌همراه همان نوکر به‌مدرسه رفت(اتفاقاً نوکر که سالها درخانه امام جمعه بوده ، در ایامی که حاج ملاهادی ـبصورت طلبه و بنام هادی آقا درمدرسه معصومیه مقیم بود ـ هنگامی امام‌را به مدرسه می‌رساند، اغلب این هادی آقاکمك جاروکش را دیده بود و به‌قیافه می‌شناخت.)

وقتی سراغ حاجی راگرفتند، گفتند در مـدرسه مشغول درس است،باتفاق واردشدند. مجلس پر ازطلبه ومحصلین پرسروصدابود، وگوش تاگوش نشسته بودند وحاجی ملاهادی سخت سر گرم درس درس وبحث ومکالمه بود وسخت جنب وجوش داشت[1]. خدمتگزار

←واتیکان ـ البته با یك مقیاس کوچکتر، ساخته است که هنوز دانشگاه کرمان نتوانسته همه گوشه وکنار آن را ازکتاب وکتاب خوان پر کند ـ لابد آدم متعینی بوده است. ساختمان این خانـه قسمت عمده‌آن توسط میرزا حسین پسر امام جمعه ساخته شده، و از قول خودش نقل کرده‌اندکه: به‌استاد محمد علی معمار گفتیم یك اطاق صفه‌ای توی این باغچه بسازد، آمد و صورت دادکه چهارصد تومان خرج کرده است» (حالا بیا وقیمت امـروزش را از دکتر میرزائی بپرس!)

۱ـ معروف است که حاج ملاهادی، از ساعتی که شروع به‌درس می‌کرد، تا ساعتی که درسش تمام می‌شد ـ با اینکه تمام مـدت روی نهالیچه←

میرزا حسین وقتی شکوه مدرس حاجی‌را دید، و به‌قیافه او دقت کرد، فوراً شناخت،وچون شکوه مجلس واحترام حضاررا نسبت به‌صاحب مجلس حس کرد به‌ارباب خود، میرزا حسین، گفت:

ـ آقای من! اینجا باید درس خود را خوب بخوانی... ببین، این همان هادی آقای داماد خادم مدرسه خودمان است که چون درس پدرت‌را در کرمان خوب فهمید آخرعاقبت به‌این مقام رسید.»![۱]

دوستان عزیز دانشجو! درین محفل مقدس، این داستان میرزا

← نشسته بود ـ معذلك متوجه می‌شدندکه درین مدت، از فرط تحرك، حدود دو متر جلو عقب رفته و جابجا شده بود. (روایت أدوارد برون)

۱ـ خدمتگزار بیخود نمی گفت: من اطمینان دارم‌که مرحوم حاجی ملاهادی مایه اصلی تفسیر مثنوی خود را لامحاله در محضر استادی‌اندوخته است‌که سه ماه زمستان را در تفسیر سه بیت ـ آری تنها سه بیت اول مثنوی ـ می گذراند، و او امام جمعه‌کرمان بود.

حاج ملاهادی شعری به‌لهجه سبزواری در بی‌نیازی خود دارد که بی‌مناسبت نمی‌دانم در اینجا عیناً نقل‌کنم:

نه ایازم که ز جو خدمت محمید کنم
بنده بنده دوم جبه ده ماهیت کنم
خاجه سر میه بمو دیه که روم بسفر
تا ز سر میه او بهر خودم سید کنم
نوس ظالم بر پهلیم نشسته شو و روز
نخنلك مزنه که مو میه ده نابید کنم
نوس از یکسو و شیطو ز سوی دیگر او
دی مبین دی تا دیشمن مو چطو بید کنم

(روایت از احمد مولوی خراسانی)

حسین امام‌جمعه: برای من یك خاطره‌ای را هم تداعی کرد.

درست یادم است که در زمستان ۱۳۲۳ شمسی (سی و سه سال پیش، که یك قرن قدیم، و درواقع تحول یك نسل است) من در ساختمان نزدیك همین منزل، یعنی در دانشسرا بودم و درس می‌خواندم. جشن پانزده بهمن - جشن فرهنگ - پیش آمد. ازچند روز پیش از آن، معلم ادبیات ما - آقای دکتر سید ابوالقاسم پورحسینی، که خدایش سلامت بدارد - بـرای اینکه دانش‌آموزی هم در این جشن شرکت کرده باشد، به‌این ناچیز تکلیف فرمودند که شعری در باب مزایـای فرهنگ و فضیلت علم بر «هرچیز» بگویم و بیایم در آن جشن بخوانم و در برنامه هم گنجانده بودند. بنده شعررا گفتم، و آن روز که تعطیل رسمی بود - صبح از شبانه روزی خارج شده و به‌خانه آشنائی رفتم و عصر که برای شرکت در مجلس آمـدم، متوجه شدم کـه پلیس و پاسبان دم در است و کنترل درکار است - که رجال شهر می آمدند - و من محصل ناچیز مردنی، سینه پیش انداخته خواستم وارد شوم که پاسبان، نگاهی کرد و گفت: بچه‌جان کجا؟ گفتم مـی‌روم برای جشن گفت: زود آمده‌ای! فردا نوبت تست، برو کنار بگذار مردم بگذرند! و مرا بکناری انداخت چندانکه از خجالت جرأت نکـردم بگویم: من برنامه دارم و باید شعر بخوانم، پس دور شدم[1].

۱- داستان این واقعه را همان روزها به شعر درآوردم که درشماره اول سال دوم مجلهٔ «یویو» تهران همان ایام چاپ شده است.

شب آدینه اندر جشن فرهنگ — من از بهر تماشا کردم آهنگ
به‌صد شوق و ولع پا را کشیدم — دم سالون به زحمت‌ها رسیدم ←

اما می‌خواهم خدمت شما دانشجویان عزیز این نکته را بگویم، همان حرفی که پیشخدمت امام جمعه به میرزا حسین زد که:

– ببین، این همان هادی آقاست که درسش را خوب خواند!

حالا شما دانشجویان عزیز هم، اگرچه یك روز در عمارت دانشسرا نگذارند که بدون کراوات در جشن شرکت جوئید، اگر درست درس بخوانید، بسا احتمال دارد، سی سال بعد، پنجاه قدم بالاتر، در سالنی که عنوان سالن «دانشگاه» دارد – و از دانشسرا یك پله و قدم بالاتر است – آری در آنجا بدون اینکه دیگر مسأله کراوات بستن

← بناگه پیشم آمد پاسبانی　　　از آن...

بگفتم بنده از دانشسرایم　　　«درین جشن آمدم شرکت نمایم!»

تکلیف معلوم است، پاسبان وقتی:

جوانی دید بد شکل و بد اندام　　　به عکس دیگران بدبخت و آرام

نه تسبیحی به دستش، نه عصائی　　　نه با عینك نماید خودنمائی...

به پیش سینه‌اش پاپیون نبسته　　　اتوی کوت و شلوارش شکسته

ندارد دور گردن هم کراوات　　　به چشم آید خلاصه کودکی لات

بگفتا: جان من، والله جا نیست　　　اگرهم باشد، از" بهر شما نیست..!

شعر مفصل است ودر اژدهای هفت سر نیز آنرا تجدید چاپ کرده‌ام.

چنین وضعی اتفاقاً سی سال بعد هم تکرار شد. توضیح اینکه شبی قرار بود در یك مراسم رسمی تالار رودکی شرکت کنم. کارت هم رسید و رفتم. من پشت کارت را نخوانده بودم، هنگام ورود، گفتند بدون کراوات ممکن نیست باید کراوات زد، و ناچار بازگشتم. گویا بعداً این امر موجب شده بود مطلب «قید کراوات» را از پشت کارت‌ها برداشتند و علت اصلی آن هم گویا موردی بود که برای مخلص پیش آمده بود، منتهی بعد از آنکه قید کراوات لغو شد، دیگر کارت دعوتی برای بنده از تالار رودکی نرسید!

آقای محمد ابراهیم باستانی پاریزی استاد دانشگاه تهران

بمناسبت آنکه اهتمام تحقیقات و مطالعات و تألیفات شما و مدت سی سال به کرمان
اختصاص داشته است و با نشر کتب متعدد، خواه متون قدیم تاریخی، خواه انتشار مقالات و
تحقیقات تازه و ابتکاری گوشه های تاریک از گذشته کرمان و سرزمینهای مرتبط بدان را
روشن کرده اید، شورای دانشگاه کرمان از زحمات و کوششهای علمی شما قدردانی خاص به عمل آورده و ما چه
این نوع آثار برای دانشگاه کرمان در قسمتهایی از خدمات آن در آینده مربوط به زمینه های مختلف این استان
ظاهر بود ارزش اختصاصی خواهد داشت.

برای دانشگاه کرمان موجب سرافرازی فراوان است که به پاس تحقیقات با ارزش و تألیفات
پایدارتان این منشور را بعنوان نمودار از احساسات جامعه علمی و دانشگاهی ایران بطور عموم، و علاقه‌مندان
به خاک کرمان بطور اخص به حضور محترم اهدا نماید.

رئیس دانشگاه کرمان

اسد ایرانپناه

دانشگاه کرمان

شما مطرح باشد، نه‌تنها ممکن است در جشن راهتان بدهند، بلکه از شما تجلیل‌هم بکنند، مدال هم ممکن است برایتان بدهند! منشورهم به‌نامتان بگذارند. البته، بشرط آنکه درس‌تان را خوب بخوانید[1].

این نصیحت من بشما دانشجویان عزیز درین جلسه است، هرچند که گمان کنم، بازهم، درهمین سالن نیز، به‌علت شرکت‌اعضاء کنگره و کرمانیان «هم دندان»بنده، بازهم جا برای دانشجویان بی کراوات، آنقدرها خالی نمانده بوده باشد! این چند کلمه بهانه بود برای عرض‌تشکر، برای ادای سپاس ازهمه‌کسانی که در مجلس با شکوه، این ناچیز ناتوان‌را مورد تفقد وعنایت قرار داده‌اند. و هم به یاد مردی بزرگ که امروز درخانه‌اش مجلس گرفته‌ایم. این همه‌لطف وعنایت، مخلص را باز بیشتر شرمنده کرده است که آنچه در باب کرمان کرده‌ام به قول سعدی «چیزی نبوده است که بکار آید»، بلکه نتیجه جاذبه خاك دامنگیر کرمان است:

خار اگر در دامنی گیرد توان کندن به دست

من نمی‌دانم علاج خاك دامنگیر چیست؟

قانون سیمین

سیمین تنِ من که پنجه را در خون زد

با پنجه به قانون زد و بس موزون زد

یك چیزِ دگر زد، و نگویم چون زد

هر چیز که بود خارج از قانون زد

* نگاهی به آلبوم *

به آلبوم، شبی تا سحر نظر کردم ... بیاد عمر گذشته شبی سحر کردم
به یاد بود عزیزان دمی بسر بردم ... شبی دو مرتبه با عمر رفته سر کردم
مناظری ز حیات گذشته را دیدم ... بدیدم آنهمه و دیده پر گهر کردم
بکوه و تپه و ماهور پای بنهادم ... سفر بموطن دیرین و بوم و بر کردم
نشان کودکی از مام خسته پرسیدم ... دو باره دیدنی از چهرهٔ پدر کردم
معلمین و مدیران و اوستادان را ... بنظم رتبه بیك صفحه مستقر کردم
بیادم آمد شبهای امتحان که بجهد ... پی تفوق خود ترك خواب و خور کردم
بسوی سامان رفتند همگنان چون آب ... منم که در ته جوی ریگسان مقر کردم

* * *

ز عکس او که بجا نم فکند آتش و رفت ... به بوسه ای دهن تلخ پر شکر کردم
بخاطر آمدم آنشب که پیش او در باغ ... نیاز بردم و از بخت شکوه سر کردم
به پای او سر تسلیم و بندگی سودم ... به عشق او به دیار و فا سفر کردم
بگریه راز دل خود چنان باو گفتم ... که گرد نرگس او را ز اشك تر کردم
نظر بماه فلك بستم و ز روزن عشق ... به تابناکی آینده ام، نظر کردم
بشوخی آن سر گیسو گرفتم و گفتم ... که روز خویش از اینشب سیاهتر کردم

* * *

هنوزم آنهمهٔ خاطرات در یاد است ... اگر چه در سر آن زندگی هدر کردم
ولی طراوت عکس گذشته ام میگفت ... بهر حساب در این ماجرا ضرر کردم
بهر دری که شدم بی نتیجه برگشتم ... دری گشوده نشد خویش در بدر کردم

* * *

سیاهه ایست ز عمر آلبوم و من هر سال
ز عکس تازه چو عمرش سیاهتر کردم
حیات ما همه غیر از فسانه چیزی نیست
من این فسانه در این جزوه مختصر کردم

۷

کوچهٔ هفت پیچ

جاذبهٔ سیاسی قاهره
و
اسماعیلیان ایران

اشتران ِ مصر را رو سوی ماست

بشنوید ای طوطیان، بانگ ِ دراست

شهر ِ ما فردا پر از شکّر شود

شکّر ارزان است، ارزانتر شود

در شکر غلطید ای حلوائیان

همچو طوطی ، کوری ِ صَفرائیان

سرکهٔ نُه ساله شیرین می‌شود

سنگ ِ مرمر لعل زرّین می‌شود

نَیْ شَکَر کوبید ، کار اینست و بس!

جان بر افشانید، یار اینست و بس!

یك تُرُش در شهر ِما اکنون نماند

چونکه شیرین خسروان را بر نشاند...

نُقل بر نُقل است و می بر می هلا   بر مناره رو برن بانگ صلا

این رؤیای طلائی که مولانا محمد بَلخی، هم ولایتی ناصر-خسرو[1]، درمثنوی معنوی، با بیانی طنزآمیز، بدان صورتِ تجسّم می‌دهد، اگرچه ظاهراً در جزءِ مناسبات و روابط اقتصادی و مسأله تجاری قند و شکر است، که خاص مصر بود و در همان زمان، سعدی شیرازی هم بدان تمثّل می‌جست:

کاروانِ شکراز مصر به شیراز آید
اگر آن یار سفر کردهٔ ما باز آید

ولی واقع اینست که، در طول سه چهار قرن تاریخ ما، (قرن چهارم وپنجم وششم وهفتم هجری)مردم این سرزمین، درآسمانِ سیاستِ مُدُنِ خویش، یك شَبَحِ نامرئی را در پرواز میدیدند وآن خیال این بودکه سرزمینِ مصر ازجهتِ ثروت وآسایش وغناوعلم و فرهنگ و آزادی و رعایتِ حقوقِ بشریك سرزمین ایدالی است و روش حکومتی اولیای قدرتِ قاهره - درست بـرخلافِ روالِ حکومتی عباسیانِ بغداد - درجهت مصالح‌عامه و نَصّ کتابِ مُبین و اصولِ حکومت اسلامی پیش میرفته.

کم و بیش دلائلی داریم کـه رسوخِ ایـن فکر در اذهـان متفکران وطبقات صاحب نظر به علت تبلیغات و انتشارات کسانی صورت گرفته‌است که یاجزءِ طبقهٔ‌باطنیان و اسماعیلیان وهواداران مکتبِ خلافت فاطمی بوده‌اند - مثل ناصر خسرو - و یا انیکه‌لااقل از مخالفان خلافت عباسی بـوده‌اند، و هرچند اسماعیلی بشمار نمیرفتند، ولی‌خلافتِ فاطمی را لالحُبِّ عَلیّ بَلْ لبُغْضِ مُعاویه تأیید میکردند - مثل بعض امرای آل بویه.

---

[1] - قسمت‌هائی ازاین مقاله‌در کنگرهٔ ناصرخسرو (مشهد ۱۳۵۳) خوانده‌شده‌است.

یعقوبِ باطنی

بی‌جهت نیست که خواجه نظام الملك طوسی، در آنجا که صحبت از جنگهای یعقوبِ لیثِ صفاری می کند، ترس و وحشتی را که خودش در روزگار نفوذِ حسن صبّاح و درخشیدن برق تیغهای فدائیان، ازدخالت و نفوذ مصرالقاهره در کار شرق داشت، بی‌اختیار در سطور مطالب مربوط به دویست سال‌پیش از حوادث روزگارش نیز دخالت میدهد - آنجا که صحبت‌ازجنگ میانِ یعقوب لیث و مُعتمدخلیفهٔ عباسی و برادرش مُوفّق میکند واز قولِ سردار خلیفه خطاب به همراهان یعقوب لیث میگوید: «یا مَعْشَرَالمُسلمینَ، بدانید که یعقوب عاصی‌شده، و بدان آمده‌است تا خاندان عباسی برکند، و مخالف او را از مَهْدیّه بیارَد وبجای اوبنشانَد، و سنّت بردارد و بِدْعَت آشکارا کند...»[1] حال آنکه به قول مرحوم اقبال، اصلاً مهدیه توسط عُبیدالله مهدی در سال ۳۰۳ه (۹۱۵ م) در مغرب به وجود آمده و پای تخت شده بود (یعنی چهل سال تمام بعدازروزی که جنگ یعقوب و خلیفه روی داده

---

۱ - یعقوب لیث ص۲۵٤ تألیف نگارنده بنقل از سیاست‌نامه. اما این تصور همیشه درذهن‌اسماعیلیه وجود دارد که یعقوب لیث‌هم‌اسماعیلی بوده است. البته رفتارضد خلافت یعقوب و نیروی خارق‌العاده اقلیت‌های سیستان (مثل خَوارِج و عَیّاران و مُطوّعه) ذهن را به این نکته متوجه میکند، خصوصاً بی‌تفاوتی او در برابر خلیفهٔ سوم عثمان (یعقوب لیث تألیف نگارنده، ص ۱۳۲و۲۱۵و۲۵۲). اما ازطرفی جواب منفی او به قرامطه و صاحبِ‌الزَنْج - وقتی علوی بصری به اوپیشنهاد همکاری درجنگ با بغداد کرد، ویعقوب جواب داد:

- قُل یاایّها الکافرون، لااَعْبُدُ ما تَعْبدونَ، ولا انتُم عابدونَ‌ما اَعْبُد...» (ایضاص ۲۶۵) انسان رادر موردهمکاری او با اقلیت‌های تندرو مردّدمیکند هرچند اصولا باید میان قرامطه واسماعیلیه تا اندازه‌ای تفاوت قائل شد.

و این حرفها به میان آمده باشد) .

توجه اسماعیلیه به‌مصراز آن‌روزشروع شدکه دولت‌فاطمی به کمک‌ابوعبدالله شیعی‌درمغرب پدیدآمد (حوالی ۲۹۷ه‍./۹۰۹م.) وسپس در مصر نُضْج گرفت ، در حالیکه در پهنهٔ ایران، داعیان نخستینِ اسماعیلی ـ مثل ابوحاتم‌رازی ـ ازمیان رفتند وطرفداران قوی تر آنان مثل‌مَرداویج‌درحمام کشته شدند، و در شرق‌ایران، ابو یعقوب یوسف سجزی (سیستانی) را درمیدان بخارا به دار کشیدند (۳۳۱ه‍. / ۹۴۲ م .) و قتل عام اسماعیلیه در پایان‌کار نصربن‌احمد ، جانشین مُساهله وملایمتی شد که‌قبل از آن درباب این گروه به کار گرفته می‌شد . و مرزبان بن جعفر که به قول ابوعلی مسکویه در تارُم نخستین حکومت اسماعیلی را به وجود آورده بود، بدست رکن‌الدوله دیلمی اسیرشد (۳۳۸ ه /۹۴۹م.) و بالاتر از همه‌اینها ، اَلْبتکین و سپس سُبُکتکین و پسرش محمود غزنوی ، به‌یاری سامانیان ، شهر طالقان مرکز اسماعیلیه مشرق را قتل‌عام کردند و چنان‌وحشتی در دلها انداختند که دیگر کسی به آشکارا دعوی باطنی نکرد ، که بیمِ داربود و ترسِ پای پیل.[۱]

---

۱ « ... چون (احمد حسن) میمندی ،سوء ادب و مُباسطت وقلّتِ مُبالاتِ فردوسی در خاطرِ سلطان (محمود) مُتمکّن گردانید ، (سلطان) فرمودکه:بامدادان ، قرمطی را (یعنی فردوسی را) در پای‌پیل اندازم و عقوبتِ اوراعبرت‌سایر بی ادبان سازم» اشاره فردوسی بهمین نکته‌بودکه:

مرا بیم‌دادی که‌درپای پیل ‌ ‌ ‌ تنم را بسائی چو دریای نیل

نترسم که‌من‌مرگ‌را زاده‌ام ‌ ‌ ‌ به بیچارگی دل بدو داده‌ام

خونبهای اسماعیلی میل به‌اسماعیلیه در دربار سامانی - که حکایت از نفوذ دربار مغرب نیز دارد - سابقه بیشتری داشت. میتوان تفصیل آنرا در کتاب گرانقدر «تاریخ اسماعیلیه» هاچسن[1] یافت. کافی است اشاره کنم در زمان نصر بن احمد (۳۰۱- ۳۳۱ه./۹۱۳-۹۴۲ م.) حسین بن علی مرورودی حاکم سیستان، از کسانی است که علیه سامانیان قیام کرد، اما قیام او بقول مرحوم اقبال آشتیانی «... باقیام سایر مُدّعیان ایشان تفاوتی بزرگ داشت و آن اینکه حسین بن علی براثر تبلیغاتِ دُعاة اسماعیلیه ... به‌مذهب اسماعیلی گرویده و از جمله مُبلّغین آن دعوت بود ... فتنهٔ بزرگی که در سال ۳۱۸ ه (۹۳۰م) بروز کرد خروجِ سه برادر نصر بود براو، ودرجزوِ اصحاب برادران امیر نصر، جماعتی از شیعیان اسماعیلی و فاطمی بودند وریاست قسمتی از ایشان هم با پسر حسین بن علی مرورودی بود ... وجمعی از رجال درباری امیر نصر را به‌مذهب خود درآوردند وداعی وجانشین حسین بن علی مرورودی بالاخره موفق شد که امیر سامانی را نیز در تبعیت این آئین وارد کند. نصر بعنوان دیه مرگ مرورودی مبلغ ۱۱۹/۰۰۰ دینار به جانشین حسین دادتا آنرا برای قائم خلیفه فاطمی مصر- که پیشوای اسماعیلیه عصر بود - بفرستد ...»[2]

درواقع این نخستین باجی بودکه از شرق برای خلیفهٔ فاطمی

۱- ترجمهٔ فریدون بدره‌ای، همچنین مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران، مقاله: اولین اسماعیلیه در ایران،

۲- دورهٔ تاریخ ایران، اقبال آشتیانی، ص ۲۲۸

قائم بن مهدی (۳۲۲ - ۳۳۴ه = ۹۳۳ - ۹۴۵ م.) فرستاده میشد .
البته نصر بن احمد بعدها از اسماعیلیه برگشت و خلیفه مرورودی و جمیع درباریان و رجال اسماعیلی را به قتل رساند و از همان زمان بود که دعوت فاطمی از روی زمین، به زیرزمین - درشرق - نقلِ مکان کرد .

مردك نخشبی نخستین داعی اسماعیلی درشرق، به قول خواجه نظام الملك، کوشید تا « اعیانِ حضرتِ امیر خراسان ، نصربن احمد را ، درین مذهب آورد . » و کارِ محمد نَخْشَبی بدان جای رسید که « دعوتْ آشکارا کرد و هرکه از نزدیکان پادشاه بودند نصرت او کردند و مذهب آشکارا شد . اما ترکان و سرانِ لشکر را ناخوش آمد که پادشاه قِرْمطی شد ، - وازآن روزگار هر که درین مذهب شدی اورا قرمطی خواندندی - پس عالمان و قاضیان شهر و نواحی گرد آمدند و جمله پیش سپهسالاران لشکر شدند و گفتند : دریابید که مسلمانی از ماوراءالنهر رفت و این مردكِ نخشبی پادشاه را از راه بُرد »....[1]

داستان توطئهٔ نوح بن نصر برای کشتن سپهسالار پدرش در مجلس مهمانی به آنجا کشید که شاه بفرمود تا سر سپهسالارش را « از تن جدا کردند و در توبره نهادند ، پس نوح ، پدر را گفت برنشین تا هردو به سرای سپهسالار رویم ، و توبره باخود بریم و تو پیش سران لشکر ازپادشاهی بیزار شو ، و مرا وَلیّ عَهد

۱- سیاستنامه ، تصحیح مرحوم اقبال ص ۲۶۸ .

کن تا من جواب ایشان بدهم و پادشاهی در خانهٔ ما بمانَد ، که این لشکر با تو نسازند ـ باری به مرگ خود بمیری • پس هردو بر نشستند و به تعجیل به سرای سپهسالار شدند ».

این کودتای خونین عجیب به اینجا رسید تا پادشاه اقرار کرد که « اگر من از راه سنّت بیفتادم و مذهبِ بد گرفتم و دلهای شما از این سبب بد شد ، نوح را که پسر من است درو هیچ عیبی هست ؟ گفتند نه . گفت او را ولیّ‌عهد خویش کردم ، پادشاه شما اکنون اوست ... و آنکس که شمارا بر این داشت جزای خویش یافت ، فرمود تا آن سر را از توبره برآورند و پیش ایشان انداختند ، و خود از تخت فرود آمد و بر مُصلّیٰ نماز بنشست. »

هفت شبانه روز قتل نوح ، پس از این کودتا ، به سرداران گفت :

«.. اتفاقِ شما چنان بود که چون نان بخورید ، به غزا به جانب بلاساغون به جنگ کافر شوید ، ما را خود غزای کافر بر دَرِ خانه است ، هین به غزا مشغول شویم ! هرچه در ماوراءالنهر و خراسان مُلحِد گشتند و این مذهب گرفتند ـ که پدرم گرفت ـ همه را بکشید و خواسته و نعمت ایشان شما راست. . . هم اکنون محمدِ نخشَبی را بیاورید ، و هم نشینان و هم مذهبانِ او و پدرم را. پس حسن و بوبکر و منصور چغانی و اَشْعَث را باچندان امیر که باطنی شده بودند گردن بزدند ، و در شهرها افتادند ، و هر کرا از ایشان می یافتند می کشتند . . . پس هفت شبانه روز در بخارا و ناحیتِ آن می گشتند و می کُشتند و غارت میکردند تا چنان شد که در ماوراءالنهر و خراسان یکی از ایشان نماند و آن که ماند در

آشکارا نیارست آمد، و این مذهب پوشیده بماند».[۱]

این تعصب و سخت کوشی از آن لحظه پیدا شد که غلبهٔ عنصر ترکی در دربارِ سامانی بر عنصر سرخسی‌ها و بلعمی‌ها و جیهانی‌ها پیشی گرفته بود و در آن دمادمِ آخرِ کارِ سامانیان، البتکین در غزنه، درست به‌استناد همان عبارتی اعلام حکومت رسمی و مستقل و مجزا از سامانیان کرد، که سالها خود و غلامانش مثل سبکتکین و پسرش محمود ـ با پیروان و طرفداران آن عبارت ـ مبارزه خونین در طالقان کرده بودند: مگر نه این بود که اسماعیلیان اعتقاد به حقانیت خلافت اولاد پیغمبر داشتند و بقول ناصر خسرو، میگفتند تا فرزند هست (یعنی علَویان) برادر ارث نخواهد بُرد (عباسیان)! وحال آنکه روزی که در بخارا قرار براین شد که بعداز مرگ شاه سامانی، برادر یا پسرخرد سالش به سلطنت رسد، ورؤساء نامه به البتکین نوشتند و از او نظرخواهی کردند، او نامه‌ای در دو نسخه نوشت و مؤکّداً با دو پیک از دو راه فرستاد. و در آن، نامه تصریح کرده بود که: با حضورِ فرزند، البته برادر ارث نخواهد بُرد!

دلیل بر اینکه قبل از نفوذ عنصر ترکی در درگاه سامانی، رفتار متعادلی درین دستگاه وجود داشته، دلجوئی این خانواده بطور کلی از جعفریان و طرفداران آنان است تا جائی که امیر اسماعیل سامانی هم با آنان متمایل بود. نرشَخی گوید: «برکه دیهی قدیم و بزرگ است و کندِزی عظیم دارد، و این دیهه را برکهٔ علویان خوانند ـ بدان سبب که امیر اسماعیل سامانی این دیهه را

۱ـ خلاصه از سیاست‌نامه ص ۲۷۳

خرید و وقف کرد : دو دانگ برعلویان و جعفریان ، دو دانگ بر درویشان ، و دودانگ بروَرثهٔ خویش».[۱]

بدترین تدبیرها رفتار تندِ سامانیان و بعد غزنویان و بالاخره سلجوقیان در مورد اسماعیلیان، خاصةً، ودر مورد هم فکران آنان ـ عموماً ، سه نتیجه بزرگ داشت :

اوّل آنکه ، تا آنروز که باطنیه باسلاحِ بُرهان و گفتگو و بحث و مجادله به میدان آمده بودند ، متوجه شدند که، دیگر به رسول و نامه برنساید کار ، زبانها که در دهان می گشت به کام فرو رفت و کاردها ازنیام برآمد، و« عَلَیکُم بالقلوبِ » نخشبی‌ها وهبةالله‌ها و کرمانی‌ها، تبدیل به «علیکُم بالقِلاع» حسن صبّاح شد، وحرفها ازروی زمین به‌زیرزمین منتقل شد، وبُرهانِ جامع جای خود را به « بُرهانِ قاطع » داد[۲] و اسماعیلیان مردمانی خونریز و « بی‌حذَر » شدند[۳].

دوّم ، دهها و صدها مرد متفکر روشن بین باسواد ، ناچار به مهاجرت به اطراف شدند وکاروان‌های فهم و درایت به سوی

۱ـ تاریخ بخارا ص۱۹

۲ـ رجوع شود به‌داستان فخررازی وملحدکارد زن . (آسیای هفت‌سنگ ص ۳۱۹)

۳ـ مولانا : من چو اسماعیلیانم «بی‌حذر»
بل ز اسماعیل هم خونریزتر . . .

فدائیان اسماعیلی ، هرگاه قصد قتل بزرگی میکردند، « . . . چون احتمال این‌میرفت که کسی بعدازانجام‌مأموریت برایشان نماز میّت نخوانَد، قبل‌از اقدام به قتل ، غسل میکردند، و یکی از همراهانشان برایشان نماز میّت می‌خواند» (مقاله‌آقای‌مجتبی‌مینوی، «باطنیه اسماعیلیه» مجله‌دانشکده الهیات و معارف اسلامی مشهد، ص۱۹، سال ۱۳۵۱).

مولتان ، یا عمّان یا قَطیف و بحرین و بالاخره مصر راه افتاد ، که توقفِ بَیْرونی در هند، یا هبةالله شیرازی و حمیدالدین کرمانی در مصر، نمونهٔ بارز آن است. سلطان محمود غـزنوی در ازاء این سخت گیری‌ها البته سنگهای عظیم مرمر سومنات را بـه غَزْنه آوردوشبستانِ مسجدآنرا فرش کرد، اما همه دانستندکه اوصدهاو هزارها مغزِ متفکر وملیونها سینه ملایم و متلائم داد وسنگ سخت در عوض گرفت ، فروخت یوسف مصری به کمتری ثمنی ...[1]

البته این تصورپیش نیاید که سلطان‌محمودبرای‌امثال ابوریحان- اگر واقعاً به اشاره او تبعید شده باشد- یا امثال او، واینکه ازمملکت خارج‌شوند، چندان‌دلسوزی‌یاتکدّرخاطر داشته‌بوده‌باشد، همانقدر که ناصرالدین‌شاه ازرفتن‌سیدجمال ومیرزاآقاخان‌به دربار بابِ‌عالی غصه خورد، لابد همانقدر هم محمود از مهاجرت این قوم اندوهگین شده است . بایـد تـوجه داشت کـه درین گونه مـوارد ، و دریـن قبیل رژیم‌ها، صرفاً اگریك شکفتگی اقتصادی در میان باشد، اصولا «سنگ مرمرِ» سومنات بر مغزهای پر هیجانِ امثال حمیدالدین کرمانی، خیلی بیشتر ترجیح دارد. اگر دربارمحمود ازین نکته تکدرخاطری داشت، از نـوع وحشتی بـود کـه مثلا از رفتن امثال غـزالی مشهدی و وکاهی میان کالی ، وتشبیهی کاشی- «که دو سه مرتبه به هندوستان

۱- حتی درهمین سالهای‌اخیر،وقتی داستان‌کودتای‌قبرس ودرماندگی سرهنگان یونانی پیش آمد ، و ملتِ یونان ناچار شد کارامانلیس تبعیدی را برای نجات سرزمین سولون و ارسطو ، از تبعیدگاه پاریس،فرابخوانَد و زمام مُلك را به‌دست او بسپارد ، مردم یونان متوجه شدند که سخت‌گیری وتعصب، چه‌گوهرهائی را از چنگ‌آنان خارج ساخته بوده،دیگر من کاری به زندانی‌شدن بهترین موسیقی‌دانِ آتن و شعراء وگویندگان‌آ ن ندارم و شمارِ کشتگان که دیگر هیچ ...

آمده و رفته ... و مردم را به کیش بسا خوانیها می‌خواند»[1]- به دربار مغولان هند، برای شاه عباس پیش می آمد که نقطه اتکاء و تبلیغی علیه سیاست او میشدند

البته ملاحدهٔ باطنی نیز در برابر ساکت نماندند و بسیاری از ائمهٔ اسلام و اولیای دین را به قتل رساندند که فهرست قسمتی از اسامی آنان را درجامع التواریخ توان دید، ویکی از آنها مثلا فخرالاسلام مازندران بود که چون «فخرالاسلام فتویٰ فرمود به‌سَبْیِ ذراریِ ایشان [یعنی به مجاز بودن به اسیر گرفتن دختران و پسران وخانوادهٔ ملاحده]، تا ملاحده بفرستادند، و به غَدْر، در مقصورهٔ جامع آمُل (ایوان مسجد جامع آمل) - بدین حدّ که مناره است - به زخمِ کارد، آن امامِ سعید را شهید گردانیدند» .[2]

ابنِ اسفندیار که این واقعه را ثبت کرده میگوید که آن کارد را درهمان مسجد برای تبلیغ حفظ میکردند و گوید «... هنوز آن کارد به مدرسه، به خانهٔ ایشان نهاده، ومن به نوبت‌ها ، دیدم» .[2]

سوم، و بدتر از همه آنها ، این که چشم امید قوم را از خود بر دوخت و به‌دربار قاهره و حتی سواحلِ جنوبی خلیج فارس دوخت ، زیرا که در داخل مملکت - حتی در قلمرو بویه نیز که دم از تشیّع ومخالفتِ با غزنویان می‌زدند - هیچ روزنهٔ امیدی و به قول امروزیها « دریچهٔ اطمینانی » برای این گروه - که کم کم زیاد هم شده بودند - وجود نداشت ، (و ما میدانیم که بدترین تدبیرها در تدبیرِ مُدُن آنست که آدمی بدستِ خود ، رعایای خودرا به دامنِ بیگانه اندازد و به‌خارجی مُتلجی سازد).

۱-(تذکره الشعراء جهانگیر، تصحیح حسام الدین راشدی ص ۵۳)

۲- تاریخ طبرستان ، ص ۱۲۳

جنبش باطنی و اسماعیلی ، به گونه‌های مختلف ، دراین روزگار در بیشتر شهرها وجود داشت ، منتهی ، نُمودِ آن در بعض شهرها بیشتر بود ، و پیوستگی آن در جنوب طی یك خط جغرافیایی ودرست درمسیرِ بادهای طبیعی جنوب غربی - به شمال شرقی ، ازیمن شروع میشد وبه بَحرَین وقَطیف واهواز وشیراز و کرمان‌وسیستان میرسیدوبالاخره‌به طالقان‌ونَخْشَب‌وولایت‌قبادیانِ ناصر خسرو ختم میشد ، همان قبادیانی که بقول «آقای میرزایف[۱] « در یك چند فرسنگی تاجیکستان شوروی قرار دارد » و یا به تعبیرِ من «... روسیه‌تزاری، یك چند فرسنگی، برای‌زیارتِ زادگاه و خوابگاهِ ناصر خسرو ، قدمِ ارادت پیش نهاده و خیمهٔ اخلاص برپای‌کرده است . . »!

ضیوف، مهمانهای سیاسی

قاهره درآن روزگار در واقع پناهگاه کسانی شده بودکه در اثر همین سخت‌گیریهااز ولایات خود رانده شده بودند وحتی این «مهمان»ها حقوق و مقرّری خاص هم داشته‌اند

چند سال پیش، من در پاریس دیدم‌که مرکزی مُختص ومأمورِ کاریابی برای کسانی‌بودکه از ممالك عالم بدانجا فراری شده‌اند ، و این مرکز به آنها حقوق کمی می‌داد و بعد ها برای آنسان کار پیدا میکرد.[۱] این گروه از چین و اسپانیا و روس و بُلغار و همه جا آمده و سیاهِ حبشی و سیّدِ قرشی هم در آنجا ثبت نام کرده بود . چنین وضع مشابهی رادردربارفاطمیان مصر می‌بینیم : این نکته راسفرنامهٔ ناصرخسرو

۱- در پاریس ۱۵۰ هزار تبعیدی روشنفکر خارجی هست و ۷ مرکز برای سروسامان دادن آنهاموجودکه برایشان کار و وسیلهٔ تحقیق فراهم میکند . (لوموند ۴ فوریه ۱۹۷۱)

میگوید : که باطلیان (مغاربه) و کتامیان و مشارقه (ترکان) و بَدویان حجاز (نیزه داران) و تفاریق دیگر هرکدام پنجاه هزار وبیست هزار و سی‌هزارند ، و زُنوج سی‌هزارند .»

او اضافه‌می کند « ... این تمامتِ سپاه رااجری و جامگی ازخزانه می‌دهند تا زحمت بر رعیّت نباشد . و زمرهٔ شاهزادگان و بزرگان را **ضُیوف** گویند ـ که از سرزمین مغرب ونوبه و روم و صقلاب و یمن و عراق و خراسان آمده‌اند : چون فرزندان فنّا‌خسرو عضدالدوله ، و مادرشان که از بغداد آمده‌اند ، و پسران شهنشاه که از ری آمده‌اند ، و ملك زادگان دیلمستان و پسرانِ خاقان ترکستان[1] ـ ودیگراَوْساطِ مردم ازعُلماوفضلاوادباء وشعراء و زُهّاد و عُبّاد ، اوراق از لشکریان بیشتر میگرفتند ، و ایشان‌را خدمتی نبود مگرآنکه هرروزسلام کنند و به خانه باز گردند..»[2]

چنانکه ناصر خسرومی گویدبیشتر این‌پناهندگان درخدمات سپاهی بوده‌اند .[3]

۱ـ توقف دیلمان و ترکان، خصوصاً، در دربار فاطمی قابل‌توجه‌است این‌گروه موردعلاقه خلیفه بودند،چنانکه فی‌المثل، روزی‌که ابو رکوه‌را اسیرآ تشهیرکرده بود، الحاکم خلیفه درباب‌الذهب برمنظر نشسته بود و تماشا میکرد و ترك و دیلم نیز درکنارش بودند (النجوم الزاهره).بعدها تعبیرتُرك ودیلم به معنای خاصِ غلام درآمد.

۲ـ تاریخ اسماعیلیه کاشانی، تصحیح محمد تقی دانش‌پژوه ص ۶۳ ، به‌نقل از سفرنامه . منتهی این‌قسمت درمتن سفرنامه موجود نیست.

۳ـ عجیب آنکه هزار سال بعد ، شنیده‌ایم که چندین هزار فراری مسلمان ازبك و تاجیك، بعداز انقلاب روسیه ، خود را به‌عربستان ویمن رساندند، وگویاهم امروزگروهی از تفنگداران خاص ۲۶هزارنفری پادشاه ←

اگر شیوع دعوت اسماعلیی را به طَیْلَسانی نازک و تُنُک مایه تشبیه کنیم که در زیر قبای شهرهای ایرانی کم و بیش پوشیده شده بود، شهر های طالقان و نخشب و سیستان و کرمان و شیراز و اهواز درحکمِ تُکمه‌هایی بودند که این قبا را به هم می‌دوختند و در عین حال درخشانتر از سایر جاها بودند. حلقه‌ای که رشتهٔ خطِ مرزی «حَیِّ عَلیٰ خَیرِ العَمَلِ»[۱] را از نخشب وطالقان وماوراءالنهر و سیستان به فارس وقطیف و یمن متصل می کرد کرمان بود، که ظاهراً از نخستین روزگاران دعوت اسماعیلی مرکزی برای این فرقه بشمارمیرفته. دلیل آن اینکه بزرگترین حُجّت وداعیِ اسماعیلی که میتوان او را پایه گذار فلسفهٔ اسماعیلی بشمار آورد از کرمان برخاسته است.[۲] و آن داعی احمد حمیدالدین کرمانی است که در تطّورِ فکری وتقدّمِ عقلی این طایفه، رُکنِ رَکین است و «راحةُ العقلِ» او اقلاً پنجاه سال پیش ازآنکه حسن صبّاح، جمله معروف «خِرَد بَسْ یا نه بَسْ!» را به زبان آرَد، در مقولهٔ ارزشیابی عقل نوشته شده است.

→ عربستان و گارد حَرَمین از بازماندگان آنها تشکیل شده‌اند و سخت‌ترین دشمنانِ کمونیسم بشمارمیروند، وچه‌بساکه عدم رابطه سیاسی میان عربستان سعودی و شوروی، علاوه بر جنبه‌های خاص ایدئولوژیکی، ارتباطی با توقف این گروه در عربستان داشته باشد.

۱- درباب این اصطلاح که من بکاربرده‌ام رجوع شود به‌مقاله نگارنده تحت‌عنوان «کرمان وتاریخ بیهقی»، در یادنامه بیهقی چاپ‌مشهد.

۲- هم‌چنانکه رُکنِ اَشَدّ ونابِ اَحَدِ فرقهٔ شیخیه‌حاج محمد کریم‌خان نیز، نُه‌صد سال بعد، از همین سرزمین برخاست.

او شیخ الفلاسفه و کبیرالدُعاة و حُجّةُ العراقَین لقب داشت و متأسفانه اطلاعات ما در شرح حال او بس اندك است، جزاینکه میدانیم او نیز به هرحال دردائرهٔ نفوذ وانجذاب فکری قاهره بـه مصر کشانده شد.

این شخص اصلا اهلِ کرمان بود[1] و بعلت قُربِ به فارس، فارسی نیزخوانده میشد. او تحصیلات خود را درمکتب ابویعقوب سجستانی آموخته بود، بنابر این احتمال این هست که در سیستان یا بخارا هم تلمّذ کرده باشد. پس ازمهاجرت از کرمان، درموصل توانست مقلدبن یوسف والی آن جا را به اسماعیلیه متمایل سازد و این واقعه در سال ۳۸۲ هـ (۹۹۲م.) اتفاق افتاد. در این سالها قاعدةً باید بیش ازشصت سال داشته باشد.[2]

حمیدالدین وحاکم ورودِ کرمانی رابه قاهره درسال ۴۰۸هـ.(۱۰۱۷ م.) نوشته‌اند واین درست درروزگاری بودکه اختلاف ودو دستگی شدید میان اسماعیلیهٔ مصروجود داشت وتنهاابومنصور ختکین قائد ملقب به «الصادق المأمون» بودکه قدر کرمانی را شناخت و او را برای توحید کلمهٔ اسماعیلیه و رفع اختلافـات و شبهات مأمور کرد. کرمانی بلافاصله مجالس موعظهٔ خود راتشکیل داد. خوددررسالهٔ «مَباسم البشارات» گوید: «فإنّی لما وردتُ الحضرةَ النبویةَ مُهاجراً، وللسُدّةِ العَلَویّه زائراً، و رأیت السماءَ قد اظلت بسحاب عمیم، والناسَ تحتَ ابتلاء عظیم، والعهدَفی الرسوم السالفه

1 - راحة‌العقل، مقدمه مصطفی غالب، ص ۴۱
2 - به حساب تلمذ او درمکتب سجستانی مقتول ۳۳۱هـ/۹۴۲م.)

قدنقض ، وعن اولياءِالدين بماكسب ايديهم قد اعرض ... حملنى فرطُالشَّفَقَة فىالدين على أُن أناجىالاخوان المُستضعفين ... »

کرمانی کوشش داشت که میان فلسفه یونانی و حکمت اسماعیلی یك نوع توافقی به وجود آورد و درواقع علمِ کلام را درین مرحله پیاده کند و دراین راه تا حدودی توفیق یافته است .

آثارکرمانی را ایوانُف چنین برمی‌شمارد:

۱) المَصابیح فِی اثباتِ الاِمامَة

۲) کتاب راحةالعقل

۳) کتاب تنبیه الهادی و المُستهدی ، دربن کتاب جواب مخالفان سنّی وشیعهٔ اثنی‌عشری و زَیْدی وغُلاة را داده است.

۴) کتابالاقوال الذَهَبِیّة

۵) مَعاصِم الهدی

۶) الاِصابة فی تفضیلِ عَلیِّ علیالصحابة

۷) فصلالخطاب

۸) کتاب المحصول ، (البته این کتاب را بعضی به نخشبیِ داعی نسبت داده‌اند)

۹) رسالهالوصیّة فی معالمالدین

۱۰) کتاب الریاضی فیالحکم بینالعادین ، که درباب کتب "المحصول" نَسَفی و"الاصلاح" ابوحاتم رازی و "النُصرة" ابویعقوب سجزی صحبت می کند. ۱

۱ - در مقدمهٔ « کتاب الینابیع سجستانی »، ناشر ، شرح حالی از حمیدالدین کرمانی نوشته است و درآثارایوانف هم هست ودرانتظار کتاب بزرگ"پول والا"هم هستیم .

کرمانی علاوه براین دهها رساله نیز دارد که رساله «دریّه» معروفترین آنهاست.

چنانکه نوشته‌اند وفات حکیم کرمانی[۱]، معلم بزرگ، درسال ۴۱۱ هـ.(۱۰۲۰ م.) یعنی سه سال پس ازورود او به مصراتفاق افتاده است.

ورود کرمانی مصادف باسال بیست ودوم حکومت الحاکِم بأمرِالله برمصر بود، و یك سال قبل از مرگ او یعنی در ۴۱۰ هـ. (۱۰۱۹ م.) بود که خلیفه القادر عباسی در بغداد درگذشت، وسال ۴۱۱ یعنی سال مرگ کرمانی همان سالی است که الحاکم بامرالله نیز وفات کرده وپسرش «الظاهِر» به جای او نشسته است.

دوران حکومت حاکم بامرالله سومین خلیفه عُبَیدی مصراز عجیبترین ایـام حکومت این سرزمین بشمار میرود. او در سال ۳۸۶ هـ. (۹۹۶ م.) یعنی احتمالا ایامی که کرمانی درموصل بـوده است به خلافت رسید، رفتار او درحکومت قابل تأمل است.

حاکم محتسب اودرعین اینکه تظاهربه صلاح میکرد بسیاری ازصلحاء را به قتل رسانید. هفت سال لباس صوفیان پوشید. مدتهاازرفتن بحمام خودداری کرد! مدتها شب و روز برابرِشمع بـه تفکر مـی نشست، مـدتی نیز در ظلمتِ مطلق بسر مـی‌برد. برمساجدومنابر، سَبِّ ابوبکر وعمر وعثمان وعایشه وطَلحه وزُبیر ومعاویه وعَمروبن عاص رانوشت ولی درسال ۳۹۷ هـ. (۱۰۰۶م.)

۲ـ شاید هم اصلا زرتشتی بوده که «فارسی» هم خوانده شده، از نمونه پارسیان هند!

همهٔ آنها را محو کرد.

دستور داد سگها را در شهرها بکشند، فروش فقّاع را ممنوع کرد، منجّمان را نفیِ بَلَد کرد، جامع بزرگ قاهره معروف به جامع "انوَر" را او بنا کرد، وقرآن‌های مُطلّا و مُفَضَّض و قندیل‌های طلا ونقره بدان منتقل ساخت.

دستور داد درختهای مَوْ ورزِستان را قطع کردند، وانگور فروشی منع شد، پنج هزار خمره عسل را به دریا ریخت از بیم آنکه مبادا تخمیر وتبدیل به نبیذ شده باشد! زنان را ازخروج از منازل ممنوع ساخت (جز در شب) و دستور داد پنجره‌ها را بپوشانند و ببندند. مدتی حتی فروش خرما را ممنوع ساخت وخرماهای مانده را بسوخت. براهلِ ذمّه علامات خاص گذاشت ، یهود دستارِ سیاه پوشیدند وحق نداشتند با مسلمانان در یك قایق سوار شوند ، و خدمتگزار مسلمان داشته باشند، و بر خرِ مسلمانان سوار شوند، و با مسلمانان در یك حمّام داخل گردند. همه دَیْرها و کنیسه‌ها را خراب کرد، بسیاری از اهلِ ذمّه از خوف او مسلمان شدند. قوم نصاریٰ مجبور شدند که بر گردن خود صلیب بیاویزند واین صلیب یك ذراع طول و پنج رطل مصری وزن داشت! یهود نیز علامت چوبی خاص بر گردن می آویختند و درحمامها با همین علامت‌ها داخل می‌شدند[1].

---

۱ - عجیب است که سیصد سال بعد درهرات نیزیکی ازملوك کَرْت، درست پا جای پای الحاکم گذاشته. از قول مورخ هرات بشنوید: « چون شهورسنه سبع مایه (ظ. سبع وسبعمایه ۷۰۷ ﻫ. / ۱۳۰۷م.) درآمد، دربن ←

درسال ۴۰۴ ه. (۱۰۱۳ م.) بودکه زنان ازخروج منع شدند و تا مرگ اویعنی هفت سال وهفت ماه این رسم برقرار بود.

این حاکم آنقدر مغرور شده بود که میخواست ادعای ربوبیّت کند.

مردی باطنی نیز به او تلقین کرده بودکه روحِ آدم (ع) به علیّ بن ابی‌طالب ، وروح علی به حاکم منتقل شده و در او رسوخ کرده است. این حرف که در مسجد زده شد، مردم طغیان کردند و حاکم ناچارشدآن مدعی رابشام بفرستد، مذهب تناسخ «دروزی»

→

سال ملک مرحوم فخرالدولة والدین ـ طابَ ثَراه وجَعَلَ الجَنَّةَ مَثْواه ـ حکم فرمودکه عَوْراتْ به روز ازخانه بدر نیایند، و هرعورتی که به روزبیرون آید شمس‌الدین قادسی که مُحتسب است چادرِاو را سیاه‌کند و اورا سربرهنه به محلها وکویها برآرد تا تجربهٔ دیگران باشد، ونوحه‌گران ومخنثان (؟) را به ماتم‌ها رفتن‌منع کرد، ومُقریان را ازآنکه درپیش‌تابوت قرآن خوانند نهی فرمُود، و خرابات را برانداخت، ومُقامران را سر و ریش تراشیده به بازاربرآورد و شرابخوارگان را ـ بعد ازاقامت حدودِ شرع نبوی ـ درزنجیر کشیده و به‌کارگل‌کشیدن و خشت زدن مأمورگردانید، و بیشتر حُجّاب و بوّابِ خود را مُصادره‌کرد، و اکثر سیاست او به زندان و حزن دان (؟) وچوب زدن وگل‌کشیدن بودی، وبا وجوداین‌همه امرِبمعروف ونهیِ ازمنکر، البته هرشبْ آوازِ چنگ ونغمهٔ عود شنیدی و شرابِ صافی نوشیدی !... و در عهد دولتِ او چهل شاعر نامدار مدحِ او گفتند . و جمع کنندهٔ این تاریخ‌نامه را درمدح اوهشتاد قصیده وصد وپنجاه قطعه است» (تاریخ‌نامه هرات محمد هروی، چاپ‌افست، تصحیح زُبَیرصدیقی ص ۴۴۲) .

برای نمونه دیگر آن رجوع به تاریخ دلگشای اِوَز ص ۷۶ شود.

از آنجا سرچشمه گرفت. "حاکم" گاهی برچهارپائی سوار می‌شد و با پنجاه غلام دراطراف شهر می گشت.

درزمان همین خلیفه بود که ابو رکوة، الولیدبن هشام عثمانی اموی اندلسی دربَرْقه براو خروج کرد، و جمعی کثیر از ناراضیان براوگرد آمدند، تا در سال ۳۹۷ ه.(۱۰۰۸ م.) براوغلبه یافت.

ابو رکوة که تمایلی به تصوف داشت ـ و از اولاد هشام‌بن عبدالملك بن مروان بود ـ در سال ۳۹۵ ه. (۱۰۰۴ م.) درشام بر حاکم شورید و کارش چندان بالاگرفت که حاکم میخواست خود به شام سفرکند.

سرکوب میمون

ابورکوةسکّه زد وبرمنبر رفت وخطبه‌خواندوحاکم را لعن کرد. حاکم، سردارِ تُرك «ینالِ بلند» را با پنج هزار سوار مأمور دفع اوکرد. ینال درجنگ اسیر شد، و چون ازلعن حاکم اباکرد. به امر ابورکوة او را مُثله‌کردند وصد هزار دینار پول اوبدست ابو رکوة افتاد. قبایل حَمْدانیِ شام هم به اوکمك‌کردند و اوسپاه را به مصرکشاند وتا حوالی هَرَمِ جیزه پیش آمد. حاکم دروازه‌های قاهره را بست و شهربَندان کرد، درجنگ جیزه ابورکوة شکست خورد و سی‌هزار ازسپاهش کشته شد و ابورکوة را اسیرکردند، و او را پیش حاکم بردند.

به دستورحاکم، ابورکوة رابرشتری سوارکردند، طُرطُوری برسرش نهادند (کلاه کاغذی) که رنگ‌آمیزی شده بود، بوزینه‌ای را هم درکنارش نهادند ـ این میمون را تعلیم داده بودندکه برسر ابورکوة تازیانه میکوفت ـ ۱۵ فیل نیز رنگ‌آمیزی کرده بودندکه

پیشاپیش او حرکت میکرد. درست داستانِ بابکِ خُرّم دین تکرار میشد. او درحالی به قاهره وارد میشدکه سرِتمام یارانش برنیزه پیشاپیش او حرکت میکرد.

حاکِم در باب الذَهَب برمَنظر نشسته بود وتماشا میکرد و تُرك ودیلَم درکنارش بودند. سپس برفراز تلّی برابرمسجد «ریدان» گردن او را زدند وجسدش را آویختند.

عجیب آنکه، حاکم، سرداری‌راهم که‌برابو رکوة پیروزشد- یعنی فضل را- بعد ازچند روز بقتل رساند.

چنین بود رفتار حاکمی که دستور داده بود «کفّاشان موزهٔ زنان ندوزند، . . . تا روزی، تمثالی برصورتِ زنی، رقعه‌ای در دست گرفته، برممرِّ او راست کردند، چون او برآن بگذشت آن رقعه را از دست او بستد، به فُحشِ حاکم و آباء و اجداد او مضمون بود، بفرمود تا مصررا (یعنی شهر قاهره را) غارت کنندو بسوزند، قریب یك نیمه مصر بدین خراب شد».[۱]

رفتار مُتلوّن الحاکم آنقدر ناپسند بود که هرکس از اهل فکر را مأیوس میکرد. لابد داستان اِبنِ هَیْثَم -معروف به بطلمیوسِ ثانی- را شنیده‌اید (متولد به سال ۳۵۴ه. = ۹۶۵ م.) که وقتی در باب وضع نیل ومصر مطالعه میکردگفته بود «اگرمن بمصربودمی درنیل‌تصرفی کردمی که در حالتِ طغیان و نقصان هردو سودمند باشد، چه شنیدام نیل در طرف اقلیم مصری از مکانی بلند سرازیر

۱ - تاریخ گزیده ص ۵۱۱، تاریخ جهانگشا ج ۳ ص ۱۶۷

می گردد».[۱]

سدّ اَسْوان — الحاکم سرّاً مالی بدو فرستاد و وی را به‌آمدن بمصر ترغیب کرد، و چون به مصر رفت «حاکم به‌نفس‌خویش او را پذیره گشت و درقریه معروف به «خندق ظاهر» یکدیگر را دیدار کردند، سپس با خلیفه حاکم وجماعتی ازیاران، اقلیم‌مصر رابه درازا پیمود، آن‌گاه که به موضع جنادل - قِبْلیِ شهر اسوان - رسید (وآن موضعی مرتفع‌است‌که آبِ نیل‌ازآنجا به نشیب افتد) پس از معاینه و اختبار ودیدن دوساحل نیل، یقین کردکه این امر بروِفقِ مُرادِ اونرود- خصوصاًکه آثارسکنه پیشین مصررادرغایت اتقان واحکام صنعت و جودت هندسه بدید ومحتویات آن را از اشکال‌سماویه ومثالات هندسیه با تصویرمعجزمشاهده کرد- دانست که قصد او به عمل نتواند آمدن، چه برپیشینیان مصرچیزی ازعلم او مجهول نبوده و اگر این قصد ممکن و میسر بودی آنان خود بدان توفیق یافته بودندی، از وَعدِ خویش خجل وشرمنده گشت و ازحاکم پوزش خواست، حاکم عذر او پذیرفت ...، اما حاکم متلون وخونخوار بود وبی‌سببی یا به ضعیفترین سبب به سفكِ دماء می‌پرداخت، عاقبت ابنِ هَیْثَم برای نجات خویش حیلتی اندیشید، و آن اظهار دیوانگی بود، وچون خبرِدیوانگی‌او به حاکم رسید امر داد تا او را درخانهٔ وی دربندکردند و پرستارانی بخدمت‌او

---

۱ - در واقع او متوجه اهمیت آبشارِ اسوان شده وشاید اولین کسی باشدکه هزارویکصد سال قبل ازروسها متوجه ساختن سداسوان شده‌باشد.

گماشت و اموال او را به نام خود او به نُوّابِ خویش سپرد ، و او بدین تظاهر بپائید تا حاکم بمرد.

آنگاه چند روز پس از وفات حاکم اظهار عقل کرد و از خانه بیرون شد! و به شغلِ تصنیف بپرداخت تا حوالی ۴۳۰ هـ. (=۱۰۳۸ م.) درگذشت».[۱]

خواهرِ حاکم مرگ حاکم نیز عجیب بود ، خواهری داشت بنام سِتّ‌المُلْك، «... زنی هوشیار و گُربز، او همیشه به برادرمی گفت که تو این‌خاندان را برمی‌اندازی» !

گویا این‌خواهر با سرداری بنام‌سیف‌الدوله توطئه قتل‌برادر را درمیان گذاشت .

حقیقت‌اینست که خودحاکم ، خواهرخود را متهم به‌روابطی با این سیف‌الدوله «ابن دَوّاس» کرده بود، «خواست که هردو را ازدست برگیرد ، ایشان واقف شدند، پیش از آنکه ایشان را شام خوَرداو راچاشت چشانیدند، ودوغلام را برقصد اوگماشتند».[۲]

سیف‌الدوله، دو جوان را فریفت و به آنها هزار دینار داد وکاردی‌مغربی- که‌بآن «یافورت» می گویند وشباهت به‌تیغِ‌حجامت دارد - درروزی‌که حاکم برچارپا سوار میشد و به خارج شهر میرفت ، شبانگاه براو دست یافتند و برزمین افکندند سپس دو دستش‌را از شانه جداکردند وشکم اورا شکافتند، ودل وروده‌اش را بیرون ریختند ، سپس تنش را درجامه‌ای پیچیدند وجوانی را

---

۱ - ازلغت‌نامه دهخدا بنقل ازکتب تاریخی

۲ - تاریخ گزیده ص ۵۱۲

هم کـه همراه او بـود کشتند و جسدش تحویل خـواهرش داده شد.»[۱]

حاکم جوانمرگ

قتل به این سادگی خیلی کم اتفاق می‌افتد. چنان بنظر میرسد که هم‌مردم مصروهم یاران وهمه اهل‌دربار به این قتل راضی بودند ودست یکی کرده بودند.

بعد از چند روز خواهرش اوضاع را مرتّب کرد، و فرزندِ او و ولیّ‌عهد را ازدمشق آوردند و برتخت نشاندند، واو را الظاهر لإعزازِ دینِ‌الله لقب دادند وهم او پدرخلیفه المُستَنصِر بالله معروف است.

البته بعضی از غُلاة ـ به قول ابنِ‌خلّکان ـ مرگ او را باور نکردند و گمان داشتند که حاکم همچنان زنده است وروزی ظهور خواهدکرد. دو جوانی که دست به قتل حاکم زده بودند نیزبه قتل رسیدند، و همه‌کسانی راکه آنروزگمان داشتندکه از ایـن راز آگاهند از میان بردند.

حاکم در هنگام مرگ ۳۶ سال وهفت ماه داشت.

گویا همین‌مرد بودکه «می‌خواست که استخوان رسول(ص) را از مدینه به مصر آورد، و به سبب این بُهتان‌کاذبه مردم از و نفور و ملول شدند وقـاصد هلاك او گشتند»[۲] عجب آنکه دو مرد مأمـور این‌کار نقبی بـه روضهٔ رسول و قبر ابوبکر نیز زدند کـه استخوانها را بدزدند ولی به‌علت طوفان ورعدوصاعقه وپناه‌بردن

---

۱ ـ خلاصه ازالنجوم الزاهرة

۲ ـ زبدةالتواریخ ص ۹۰

مردم به مسجد، کارشان نگرفت.[۱]

با توجه به این اوضاع و احوال، متوجه می‌شویم که فکرو فلسفه و اصول مذهب اسماعیلی - که به هرحال برای خود جای پائی در تفکر اسلامی داشت - در قاهره چگونه گرفتار سیاست بی‌امان شد، و چگونه خلیفه زادگان روشی درپیش گرفتند، که کارکسانی مثل کرمانی و هبةالله را برای تبلیغ یا لااقل توجیه این مذهب مشکل می‌ساخت.

درواقع مذهب اسماعیلی درقاهره «خلیفه گیر» شد، درست مثل دینِ اسلام که چندصباحی بعد ازپیغمبر «اُموی گیر»شد، ومسلکِ تصوف که هشت قرن بعد در قزوین واصفهان «قِزِلباش گیر» شد، یا ۱۲ قرن بعد که مرام شیخیه در کرمان «شاهزاده گیر» شد یا سیزده قرن بعدکه مرام مشروطه درایران «بختیاری گیر» شد! گیر افتادنی که لبهٔ شمشیر، قدرت مادی این مذاهب را تندتر میکرد، ولی درعوض از جوهرِبُرّائیِ این شمشیرهای تابناك می کاست.

چنانکه فی‌المثل، حاجی محمد خان، پیشوای شیخیه، پسر حاج محمد کریم خان، وقتی‌ایام رمضان رابرای وعظ به مسجدحاج آقا علی (چهل ستون) میرفت، برای نمایاندن شکوه خان زادگی، هر روز از ماه رمضان، بریك رنگ اسب زیبا سوار می‌شد، و درین سی روز هرگز اسب او از جهت رنگ تکرار نمی شد. مسأله اینست که آنچه با اعتقادات عوام ارتباط دارد، وقتی در ایدئولوژی حاکم‌وارد میشود، یا اصالت خود را از دست میدهد، یا علاقه و توجه عامه را. جمع بین این دو کمتر امکان دارد:

توانگری که دَم از فقر می‌زَند غلط است

ز مـویِ کاسهٔ چینی، نمد نمی بـافند

یکی از سیستم کارهای حزبی قرامطهٔ بحرین این بود که افراد قرمطی، درآمدِ خود را تماماً یك جا رویِ‌هم میریختند ودر یك بیت‌المال نگاه می‌داشتند. آنگاه هر کس به‌قدر احتیاجش از آن برمیداشت، و این اوجِ قلهٔ کمونیسم است. امروزحزب کمونیست فرانسه' اندکی از آن را به مرحله عمل آورده ،آنجا که' علاوه‌برحق عضویت، کسانی که نماینده پارلمان یا نمایندهٔ انجمن شهر شده‌اند باید تمامِ حقوقشان را- که ماهیانه حدود دوازده‌هزار وپانصد یا سیزده هزار وپانصد فرانك است (قریب هفده هزارتومان)- مستقیماً به صندوق حزب بریزند ، و خود هریك ، ماهی ۳۲۷۵ فرانك (حدود ۴۵۰۰ تومان) از حزب حقوق می گیرند، واگر کسی این سنّت را ندیده بگیرد، دورهٔ دیگربه نمایندگی انتخاب نخواهد شد . بدینطریق متوجه میشویم که حزب کمونیست فرانسه،فقط یك جزءِ کوچك از نظام حزبی قرامطهٔ بحرین را توانسته است به مرحله عمل درآورد .

***

سازمان قرامطهٔ بحرین آنقدر دقیق و حساب شده بود که تمام نکات مربوط به یك حزب شیوعی یا کمونیست امروزی را در بر میگرفت . نکته لازم به تذکر آنست که شعبه تندرو قرمطی ها هرگز با اسماعیلیه سازگار نبودند وبه همین دلیل بود که یعقوب لیث- بااینکه به روایتی اسماعیلی بود - پیشنهادِ کمكِ صاحبُ‌الزَّنج و قرامطه را برای جنگ باخلیفه نپذیرفت ودر جواب نوشت : قُل یاایُّها الکافِرونَ لا اَعْبُدُما تَعبُدون، ولااَنْتُم‌عابِدونَ‌مااَعْبُد، ولاأناعابِـدماعَبَدْتُم،لکُم‌دینکم ولی‌الدین»[1]. علاوه برآن ، حتی یك بارمیان قرامطه درحلب وسوریه با خلفای فاطمی مصر جنگ درگرفته است .

۱- یعقوب‌لیث تألیف نگارنده ص ۳۷۰ وترجمه آن در قاهره ص ۲۱۸

درزمان خلافت المُعِز لِدینِ الله فاطمی مصر؛

«.... زعیمِ فرقهٔ قرامطه جمعی بـا پسرش سوی مصر آمـد جوهر (سردار خلیفه) او را بگرفت وبکشت، وقرامطه منهزم بـه شام گریختند

ازینجا معلوم میشود که قرامطه گروهی اند عَلیٰ حِدّه وطائفه‌ای بانفراد، وعباسیان واتباعِ ایشان از غایتِ عداوت، قرامطه را با ایشان نسبت می کنند، چه قرمطیان بیشترِ چیزها خلافِ شرع و عقل و نقل کرده‌اند ــ چون برداشتنِ حجرا سْوَدا زکعبه، ... و گویند که پیغمبر (ص) در ادای وحی خیانت کرده، ونماز که پنجاه وچهار رکعت بوده به‌هفده قرار داده...»[1]

***

ازطرف دیگر رفتارِتند وغیرقابل اطمینان حاکم ، موقعیت او را درسیاست بین‌المللی نیز ضعیف کرده بود ، چندانکـه وقتی نامه‌ای به سلطان محمود غزنوی نوشت که درین نامـه نیز رعایت شؤون سلطان رانکرده بود. سلطان باخشونت آبِ دهان برمکتوب حاکم انداخت، و دستور داد تا نامه را درحضور پیک و سفیر او سوختند و با دشنام بسیار رسول را بیرون کرد.

---

۱ ــ تاریخ اسمعیلیه، ابوالقاسم کاشانی ص ۵۴

وزیر راه تازه می‌جوید

شنیده‌ایم وقتی «تاهَرْتی» سفیر حاکم، به رسالت پیش سلطان محمود آمد، به بهانه اینکه او در ایران دعوت بواطنه را ظاهر کرده است و خلقی بسیار در دعوتِ او رفته‌اند، [1] سلطان او را حاضر کرد و سیاست فرمود. [2] بدینطریق سلطان - برخلاف اصول بین‌المللی، از قتلِ یك سفیر، که همیشه مصونیّت داشته - روی گردان نشد.

اینکه «تاهَرتی» توانسته است گروهی کثیر را به خود جلب کند - ولو آنکه تا حدودی اغراق هم در این مورد شده باشد - باز چنان مینماید که سلطان محمود در اواخر عهد سلطنت متوجه اهمیت مسألهٔ قرمطیان شده باشد. خلعِ ابوبکر محمدبن اسحق و انتخاب حَسَنك وزیر به جای او شاید دلیل اندك تغییر سیاسی محسوب شود. [3] دلیل آن اینست که حسنك، در همان سال انتخاب به وزارت (۴۱۴ ه = ۱۰۲۳ م.)، بلافاصله عازم مکه شد و به بهانهٔ ناامنی راه از طریق شام بازگشت و در همین سفر بود که تماس او با نمایندگان اسماعیلی انجام گرفت.

چنان می‌نُماید که دربارِ قاهره نیز بعد از حاکم - در ایام خلافت الظاهر بالله - به اهمیت مناسبات با سرزمین شرقی خلافت پی برده است.

الظاهر جانشین حاکم طبعاً وارث آشفتگی‌ها بود و کار به جائی رسید که ناچار شد ابن مرداس و عمّهٔ خود را نیز از میان

---

۱ - تاریخ گزیده ص ۲۹۴

۲ - او را در شهر بست گردن زدند.

۳ - رجوع شود به اسماعیلیان برتلس، ترجمه آرین‌پور. ص ۱۰۵

بردارد . چنان بنظر می آیدکه او کوشش داشته است تا مناسبات خود را باگروهی ازحکمروایانِ مقتدر شرق توسعه دهد یا لااقل تـا حدودی آنها را از وابستگی به حوزه حکومت بغداد برکنار دارد. گویا انـدکی درین کوشش موفق هم شده باشد ، دلیل آن آنست که او توانسته، قویدست‌ترین وزیر سلطان‌محمود را لااقل آنقدرملایم سازدکه هدایای خلیفه فاطمی‌مصررا - عَلی رَغْمِ‌بغداد- قبول نماید.

دراینجا اشاره به‌داستان حسنك وزیر-که بصورتی درمعرض شعاعِ سیاستِ قُطبِ قاهره قرارگرفت-بی‌مناسبت نیست : شعاعی مثل اشعهٔ «لیزر»که‌ریشهٔ حیات او را عاقبت بمباران کرد .

البته یکی از دلائل نکبتِ حسنك این بودکه بقول بَیْهقی « به روزگارجوانی ناکردنی‌هاکرده بود وزبان نگاه ناداشته» [1]، ولی عاملِ اصلی بهانهٔ قتل او به روابط او با قاهره مربوط میشود .

حسنك دراوج اقتدارو‌ایامِ صدارت محمودی عازم حج‌شد. در بازگشت به بهانه اینکه راههای بیابان و عراق ناامـن است و خشك، از طریق شام عازم ایران شد.

درشام سفیری ازجانب خلیفهٔ مصرنزد حسنك آمد وهدایائی ازجانب خلیفه فاطمی برای سلطان محمود - والبته خودِ حسنك نیز- آورد. حسنك روزی که به غزنین رسید، هدایای‌خلیفه فاطمی مصر را برای سلطان محمود همراه داشت.

---

۱ - آسیای هفت سنگ ص ۲۹۶ بنقل از بیهقی

اینست حَسَنک و روزگارش وقتی دربـار بغداد ازین واقعه آگاه شد ، رسماً به سلطان محمود غزنوی اعتراض کرد. پا فشاری خلیفهٔ بغداد درمحکوم ساختنِ این رفتارِ حسنک آنقدر ادامه پیدا کرد و آنقدر شدید بود که همه هدایا را گرد آوردند و در چار بازار غزنین بسوختند.[۱]

خلیفه دست بردار نبود . او رسماً اعلام کرده بود که حسنک قرمطی است . آنقدر این حرف برای سلطان محمود گران آمده بود که پیغامی تند ـ هرچند به قول بیهقی پادشاهانه نبود ـ فرستاد وگفت: «بدین خلیفهٔ خرِف بباید نبشت که من از بهرِ عباسیان انگشت درکرده‌ام در همه جهان، وقرمطی می‌جویم، و آنچه یافته آیدو درست گردد بردار می کشند ، و اگر مرا درست شدی کـه حسنک قرمطی‌است، خبربه امیرالمؤمنین رسیدی که درباب وی چه‌رفتی! وی را من پرَوَرده‌ام، و با فرزندان و برادرانِ من برابر است، و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم».[۲]

چند سال بعد درزمان سلطان‌مسعود، همین حسنک، به جرم قرمطی‌بودن به دام افتاد وبه قول بیهقی «دومردِ پیك راست کردند با جامهٔ سیاه ـ که از بغداد آمده‌اند ونامهٔ خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بردار بایدکرد و به سنگ بباید کُشت ـ تا باردیگر ـ بر رَغمِ خلفا ـ هیچکس خلعتِ مصری نپوشد و حـاجیان را در آن

---

۱ ـ روایتی هم هست که دربازار بغداد سوختند. ممکن است در هر دوجا قسمتی ازهدایا سوخته شده باشدکه رسماً مخالفتِ باکارحسنک درنظر عامه اعلام شده باشد (رجوع شود به‌آسیای هفت سنگ ص۲۹۰، ومقاله نگارنده درمجله آریانا، افغانستان، جایِ دارِ حسنک، سال ۲۵ شماره ٤)

۲ ـ تاریخ بیهقی ص ۲۸۳

دیار نبَرد . . و حسنك را سوی دار بُردند و به جایگاه رسانیدند برمَرکبی که هرگز ننشسته بود، وجلّادش استوار ببست و رسن‌ها فرود آورد، و آواز دادند که سنگ دهید! هیچ کس دست به سنگ نمی کرد وهمه زارزار می گریستند ـ خاصه نشابوریان ـ پس مُشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند، ومرد خود مرده بود که جلّادش رسَن به گلو افکنده بود وخبِه کرده، اینست حسنك و روزگارش»!

مطلب اینست که آیا حسنك واقعاً نمی‌دانست قبول هدیهٔ خلیفهٔ قاهره برای خود او و برای محمود تا چه حد گران تمام میشود؟ آیااو اینقدر ساده بود که نمی‌دانست مسافرتِ حج یك وزیرِبزرگِ شرق، قدم به قدم به‌وسیلهٔ خلیفهٔ بغداد پی‌جوئی میشود وتحتِ نظر است؟ خیلی بعید می‌نماید که حسنكِ میکال را اینقدر جوان وکم تجربه وبی‌سیاست تصور کنیم، چقدر شباهت دارد شروع کار وسفر او به سفر ناگهانی قوام‌السلطنه به‌مسکو. آیانمیشود حدس زد که او درین میان دنبال یك راه تازهٔ سیاسی می گشته است ومیخواسته ـ اگر بشود ـ مناسباتی ولو ظاهری با دربار قاهره نشان داده باشد، تالااقل جناح قویِ اسماعیلی و قِرمطی و به هرحال ناراضیها و مخالفانِ حکومتِ اتراك را درداخل مملکت، آرامتر سازد، و باصطلاح امروزیها دم از یك «هم زیستیِ مُسالمت‌آمیز» بزند. در واقع، حسنك، همان اشتباهی راکه محمدبن عُزَیر ـ همکار او ـ هشتادسال پیش ازاومرتکب شده بود، واتفاقاً همین‌اشتباه موجب پیدایش سلسله غزنوی شده بود ـ تکرار کرد. توضیح آنکه وقتی ابوالفوارس بن نوح بن نصر سامانی به‌سلطنت رسید(۳۴۳ هـ = ۹۵۴م.)

محمدبن عزیر (ابومنصور) را به وزارت برداشت . و اومصلحتِ وقت را، به کمکِ ابوسعید بکربن مالك فرغانی، با ابوالحسن بویه رکن‌الدوله مصالحه کرد و قرار براین شدکـه رکن الدوله سالی دویست هزاردینار به بخارا بفرستد وحاکم ری وجبال باشد. اما امرای ترك ازین امراظهار ناخشنودی کردند. ابوسعید بکربن‌مالك و محمدبن عزیر (سپهسالار و وزیر) «هر دو را به دعوت قرامطه میل افتاده بود .» [1] و به همین دلیل عبدالملك ناچار با نظرِ ترکانِ درگاه‌خود موافقت کرد.

« پس، بکربن‌مالك اندررمضان سنهٔ خَمْس واربَعین وثُلثمایه (۳۴۵ هـ/ ۹۵۶ م.) به حضرتِ بخاراآمد -برآنکه‌او راخلعت دهند و سی وهفت تن دیگر ازسالاران با وی- تا به فرغانه باز گردند. وچون بکربن‌مالك بیامد ورسم‌خدمت بجای‌آورد، وبازخواست گشت، فتکین خزانه‌دار برراست او بود والپتکین برچپ اوبود، خواست که برنشیند، الپتکین حاجب او را برزمین زد، وشمشیر و حربه اندرو نهادند، واو را بکشتند بردَرِسلطان، وسراو برگرفتند. وابومنصوربن عزیررا بندکردند» [2] واین مرد درزندان درگذشت. [3]

---

۱ - طبقات ناصری ص ۲۱۰

۲ - زین‌الاخبار ص ۱۶۰

۳ - عجیب آنکه مرگ‌خود عبدالملك هم‌مرموزبود، وچنان نوشته‌اند که «درمیدان گوی باختن، درحالتِ اسب تاختن، بیفتادوبدان‌درگذشت» ۳۵۰ هـ. ۹۶۱ م. (تاریخ گزیده ص ۳۸۱) وگفتند که شراب هم‌خورده بود ، درست مثل یزدگرد اثیم که گفتند اسبی ازدریا برآمد و اورا لگد زد وکشت ...

این اَلپتکین همان کسی است که به برکت قتل عامِ قرامطهٔ طالقان ، بعدها حکومت غزنه را یافت، و در همانجا حکومت مستقل غزنویان را اعلام کرد.

در واقع حسنك پا جای پای محمد بن‌عزیر گذاشته بود و به همان راه درگذشت که او درگذشته بود.

گویا حسنك می‌خواست لااقل چند صباحی مخالفان را از شروع به‌اقدامات حادّ، وسلطان محمود را ازسیاستِ قرمطی کُشی و نابودکردن مردم باز دارد؟ آیا حسنك درین فکر نبوده است و دنبال‌یك چاره‌جوئی و راه حل سیاسی تازه‌ای نمی گشته که شاید ازآن طریق ـ به خیال خودش ـ به آن همه قتل عام‌ها و بردار کردن‌ها ـ خاتمه دهد تا دیگر موردی پیش نیاید که شاعران بگویند :

دارفرو کردی باری دویست گفتی کاین درخورخوی‌شماست
بس که بپُرسند و بگویند هین دارِفلان مهتر وبهمان کیاست[1]

۱ـ شعرفرخی است دربارهٔ‌فتح ری به‌توسط‌محمود(۴۲۰هـ.=۱۰۲۰م.) و بر دار کردن طرفداران آل بویه به تهمت رافضی وقرمطی بودن، درری.

«... سلطان ... همهٔ علماء وائمهٔ شهر حاضر کرد و بد مذهبی و بدسیرتیِ ایشان درست گشت،و به زبان خود مُعترف شدند ، و دولت از خاندان بوئیان نقل کرد، و سیّده بگریخته بود جائی، و فرتوت شده ، و شاهنشاه خرف گشته، گویند بمُرد به‌ری. و گویند بخراسان بردندش و از آنجا مرده باز آوردند ...»

(مُجمل‌التواریخ‌والقصص ص ۴۰۴)

دیلمان و سَبْعیان

آیا خود محمود هم ازادامهٔ این سیاست خشونت‌آمیز خلافتِ عباسی و دخالت‌های بی حد و حصر آنان به‌تنگ نیامده بود که آن پیغام تند را به‌خلیفه می‌فرستاد؟

منتهیٰ، خلافتِ بغداد ـ که در برابر این تحولات ساکت نمی‌نشست و پی در پی سلطان محمود را تهدید میکرد ـ کار را به آنجا رساند که باآنکه محمود با خاندانِ زیاری وصلتِ خانوادگی داشت و با آنکه قول داده بود به ری تجاوز نکند، ناچار شد سپاه خود را در اواخر عمر متوجه ری سازد و یکسال قبل از مرگ خود این شهر را زیر و رو کند و همه اینها را برای جلوگیری از تسلط باطنیان و ارضاءِ خاطر خلیفهٔ عباسی انجام دهد، زیرا به‌قول صاحب مُجمل‌التواریخ و القصص «درین عهد، به‌درگاه ری، استیلاءِ دیلمان بود ـ از مدتی باز، و سیرتهای بدنهادند، ومذهبهای نکوهیده داشتند، ودست دراز کردندبه‌غارت از بیرون‌شهر واندرون، وسوختنِ بازارهاوتاراجِ خانهای مردمان. و بشکوه و حشمت پادشاه نماند، وکاروانها گسسته شده‌چنانکه حاج ازخراسان راه بگردانیدند... ومذهبِ رافضی وباطنی آشکارا کردند و فلسفه، و مسلمانی را پیش ایشان هیچ وَقْعی نماند، تا خدای تعالی سلطان محمودبن سبکتکین را ـ رَحِمَه‌الله ـ بر ایشان گماشت، و به ری آمدبا سپاه، وروز دوشنبه تاسِع جمادی‌الاولیٰ سنهٔ عِشْرینَ و اَرْبَعَمائه ایشان را جمله قبض کرد، وچندان خواسته از هرنوع به‌جای آمد که آنرا حدّو کرانه نبود... و بسیار دارها بفرمود زدن. و بزرگانِ دیلم را بردرخت کشیدند، و بَهْری را در

پوستِ گاو دوخت و به غزنین فرستاد ، و مقدار پنجاه خروار دفترِ رَوافِض وباطنیان و فلاسفه، ازسراهای ایشان، بیرون آورد و زیرِ درختها وآویختگانْ بفرمود سوختن».

بنده نمیدانم واقعاً پنجاه خروار یادداشت ونوشته و اعلامیهٔ روافض و باطنیه مربوط بهچه مسائل و مباحثی میشده است؟ قدر مسلم اینست که امروز حتی ما یك سطر هم ازافکار و عقایدآنان بصورت دست نخورده در دست نداریم . هرکس هرچه داشته سوخته و از بین برده و قلم در دست دشمن باقی مانده[1] که وقتی

۱- حقیقت اینست که من همیشه فکر میکردم که چطور بود داریوش وشاپور یادداشتهای خود را بهجای اینکه روی پوست بنویسند برسنگهای بیستون وکوه رحمت مینوشتهاند. بعضی بی مطالعه میگویند چون کاغذ و وسائل نوشتن نبوده برسنگ و خشت نَقْر کردهاند و حال آنکه آدمی که آنهمه وسائل برای نقر و حجاری ونقاشی روی سنگ آنهم در ارتفاع چهل پنجاه متری داشته است، لابُدّ، این امکان هم برایش بوده که لااقل مطلب را روی پوستِ آهوئی که شکار کرده یا پوستِ گوسفندی که کباب کرده، بدهد بنویسند. حقیقت اینست که آنها، مثل اینکه جنس دو پا و هم ولایتیها را خوب شناخته بودند و میدانستند که وقتی قرار باشد نوشتهای باقی نماند حتی یك سطرآن هم باقی نخواهد ماند . مگر نه آنست که ما از زمان اشکانیان حتی یك صفحه نوشته هم به زحمت می توانیم پیدا کنیم ؟ پس داریوش و شاپور حق داشتند که شرح فتوحات خود را برسنگ -آنهم دور از دسترس آدمیزاد -بنویسند، هرچند،غافل بودند که یك وقت، عشایر، ممکن است با تفنگ هم حروفِ همان کتیبهها را نشانه گرفته و مهارتِ تیراندازی

←

هم کسی میخواست از عقاید اسماعیلیه باز گو کند، این عبارات را
به‌زبان می آورد (از مَعجم العمران):

«والمشهور عَنْهم (اَیْ عَنْ باطنیة) یَعبُدون-
مُریدان
چراغ خاموش کُن اَلفَرْجَ مِنْ امرأة مخصوصه تجلس علی منبر
ویتقدّم کلُ واحدٍ فی نوبته ویسجُدلها، ولَهُم رئیس روحیٌّ یسمّونه
«الدّاعی» مَقرّه فِی بلادالیمن اَوْالهِند، وله علیهم عوائد و نُذور
یجمعونهالـه کلّ سنةٍ، ویرسل لهم موادتبرّکیة یدخلونها فی مآکلهم
و مشاربهم - قیل انها من طَمْثِ المرأة المَعبودة المَخصوصه!

ولهم مَجمع عیدیّ کلّ سنةٍ مرّةً، فیجتمع رجال کل قَریةٍ مِنْهُم
علیٰ حَدِّه فی بیتٍ یُغلِقون اَبوابَه ویُطفِئونَ المَصابیحَ ،ویفتحون
باب البیت، فتدخل علیهم نساء القریة، فیأخذ کل واحدٍ منهم المرأة
التّی یعثر بها، ویُضاجعُها فتارةً تکون اُخْته و تارةً تکون اُمّه. و
یسمّون هذا العید بعیدالبَقْبیشه» .

خلاصه ترجمه این عبارت غرض آلود اینست که : معروف است
که باطنیهافَرجِ زنی را پرستش می کنند، این زن بر منبری می نشیند،

→
خود را اندازه بسنجد. لابد داریوش و هم شاپور خودشان آگاه بوده‌اندکه
دوسه بار قبل از آنها همهٔ اسناد یك واقعه یا یك سلسله از میان رفته بوده
است. بدینجهت آنها عاقلتر از بعد از اسلامی‌ها بودندکه واقعهٔ اسناد مزدکی
یا خرم دینیه را دیده وشنیده بودند و باز هم سینه سنگ را و دیوارهای
سنگی را از یاد بردند و حال آنکه حق این بود به‌اشاره سعدی گوش میدادند
که‌فرمود:

گر غمِ دل با کسی گویم به از دیوار نیست..

هرکس می‌آید وسجده‌می کند، رئیس روحانی آنها را داعی گویند که در یمن و هند مقر دارد، هرسال برایش نذرها می‌فرستند و چیزها به آنها هدیه میکندکـه به طمثِ زن آغشته است. هـرسال درقریه مخصوص شبی جشنی دارندکه چراغهاراخاموش می کنند، وهرکس به‌هرزنی دست‌یافت‌با اودرمی آمیزد، وچه بساکه آن زن خواهر ویا مادر خودش باشد. این جشن را بغ بیشه‌خوانند» !.

تُرك و دیلم نهضتِ اسماعیلی، جابجا ، به صورت تجلی یك فکر خاص ضدِ «تُرکی»[1] در حوزه حکومتی غزنوی و بالاخره سلجوقی همراه شده بود، وآل بویه و دیلمان آشکـار و پنهان ازین فکر طرفداری میکردند[2]. البته ترکان هم که از جهت سیاسی و نظامی ومادّی بر همه امور مسلط بودند معناً نیز درفکر توجیه کار خود افتادند و بهمن دلیل بودکه بعضی فضلاء و اهل علم،کتاب «مَفاخِرِاتراك» می‌نوشتند[3]، ویك جغرافیانویس معروف

۱- البته‌ترکانِ ماوراءِالنهری

۲- خود مَرداویج زیاری نیز قربانی اختلافِ ترك و دیلم شده بود که دستور داده بود دیلمان زین برپُشتِ‌ترکان نهند و برآنها سوار شوند، ترکان توطئه کرد ند و او را در حمام کشتند. این عکس‌العمل از آنجا پیدا شدکه در واقع، مرداویج با اینکه احتیاج به غلامان‌ترك خود داشت، گویااینهمه نتوانست ازرقابت‌آن دوگروه برکناربماند. خود اوهم‌به‌روایتی البته با غلامان‌ترك بد بود، و ایشان را «شیاطینِ اتراك» می گفت! (تاریخ مازندران ملاشیخعلی ص ۷۵).

۳- تاریخ بیهق، ابن فندق، ص ۲۴۱

هم تصریح میکرد که «... برای پادشاهی، هیچ قومی سزاوارتر از تُرك نیست».

دعوای دیلمان و اتراك، هم‌چنان به‌صورت شدید، جنبهٔ مذهبی و عقیدتی به‌خود میگرفت، و به‌همان طریق که اصطخری میگفت: «هیچ گروهی به‌پادشاهی سزاوارتر از ترك نیست، به حُکمِ آن کی (که) هرقومی کی هستند، چون لشکری از ایشان شکسته شوَد یا آفتی رسد یا بدریا غرقه شوند، سالهای بسیار بباید تا لشکری دیگر از ایشان فراهم آید، و لشکرِ ترکْ عددِ ایشان بسیار است، اگر قومی را شکستی افتد، هم از ایشان گروهی دیگر به زودی گرد آیند»[۱]

در برابر هم، آن چنان علیه وضع موجود تبلیغات می‌شد که در واقع دویست سال تبلیغات سیاسی اسماعیلیه، و زمینه های اجتماعی داخلی ایران و کوشش‌ها وزمینه چینی‌های دربارخلافت قاهره، موقعیت را تا آنجا آماده کرد که - چنانکه گفتیم - یك قیام نظامی علیه حکومت سلجوقیان و هم بعض شعبات آل بویه، و هم خلافت بغداد، فراهم آمد، و چنان شد که مدتی - هرچند کوتاه - دربغداد، پای تخت عباسیان - به‌نام خلفای فاطمی مصر خطبه خوانده شد.

۱- ترجمه مسالك وممالك اصطخری، ص ۲۳۰

این دعوای ترک ودیلم، و تُرک و فارس، متأسفانه پدیده‌ای است در تاریخ ایران که همیشه موجب پیدایش تزها و آنتی تزها شده بوده است، هرگاه به یکی ازین دو اجتماع ـ اجتماع ترک ـ یا اجتماع فارس توهین و تخفیف یا تهدیدی می‌شده، بزودی نطفهٔ یك آنتی‌تز قوی بسته می‌شده است، چنانکه همین مسأله، یعنی قوی شدن تُرکانِ قِزِلباش در عصر صفوی، آنتی‌تزِ پیدایشِ نقطویان و پسیخانیان رادر پیش داشت، و تـزِ محمودِ قندهاری و پیروزی گبرانِ کـرمانی و یزدی ، آنتی‌تزِ ترکمانان دره گزی ونادری را پیش آورد، واین تزباز آنتی‌تزِ پیروزی زندیان وترکان پارسی گوی شیراز را موجب شد،وآن یکی پیدایش ترکمانان‌قجری‌رافراهم کرد. شکستِ‌ترکمان‌چای، آنتی‌تزِمشروطیت‌را در آذربایجان پیش آورد وولیعهد نشینی آذربایجان وترکی حرفزدنِ همراهان هرولیعهدی- که از تبریز به‌تهران می آمد وبرتخت می‌نشست (محمد شاه، ناصرالدین‌شاه، مظفرالدین شاه، محمدعلی شاه)-موجبِ آنتی‌تـزِ جناح بختیاری و دیلمی مشروطه شد و بختیاریـان و دیلمیانِ سپهسالار و سردار اسعد،تنقیضِ ستّارخان‌و بـاقرخان‌را موجب آمدندو این امر مایهٔ تحریك شیخ محمد خیابانی شد و آنتی‌تزِ رفتار عبدالله مستوفی واقعهٔ آذربایجان را ـ البته بـه کمك روسیهٔ شوروی ـ پیش آورد و هلمّ جَرّا ،

در واقع‌اگرقبول کنیم که‌به‌قول‌توین‌بی‌تاریخ‌نیست‌مگرحوادثی که بر اثر تخفیف وتوهین به یك جمع یا ملت و عکس‌العمل آن پدید آمده باشد، این پدیده ترك ودیلم یا ترك وفارس، ریشه‌اصلی حوادث تاریخی، بعد از سالها غوغای عـرب وعجم ، وبعد از سالها گیرودار روم و فارس، ویا یونان وبربر میتواند باشد ؟

۱ــ درباب ترکی حرف زدن‌سلسله‌های ایرانی رجوع‌شود به‌حماسه‌کویر ص ۴۶۵

۲ــ درین باب رجوع شود به حماسه کویر ص ۴۶۵

قبلاً گویا اشاره کردیم. به این شایعهٔ تبلیغاتی عجیب که: «به عهد با کالیجار مذهب سبعیان ظاهر شده بود، چنانکه همه دیلمان سَبْع مذهب بودند»[1].

وقتی روحانی بزرگی، مثل ابوبکر باقلانی را به مجلس شاهانهٔ عضدالدوله دیلمی دعوت کردند، او گفت: این دیلمان رافضی و کافرند، قرآن را مخلوق، و خدا رانادیدنی می‌شمرند، من پای بربساط ایشان ننهم.[2]

چنین رفتاری بود که بالاخره یکی از غلامان همین دیالم را وادار کرد تا در برابر توهین مداوم خلفا و ترکان مشرقی، علم مقاومت بلند کند، و حتی به تعهدات ولی‌نعمت خود -پادشاه دیلمی نیز- اعتنا نکند.

هبة‌الله شیرازی و قاهره ظاهر چنان می‌نماید که دیلمانِ حاکم هم‌پس از آنکه مقام خود را درنزد خلافت مستحکم یافتند کم کم روی از یاران سبعی مذهب برتافتند. ما می‌خوانیم که «با کالیجار» با اینکه خود مرید ابونصر بن عمران - یعنی

۱- فارسنامهٔ ابن‌بلخی، تصحیح علینقی بهروزی، ص۱۳۹

۲- مقاله علینقی منزوی، مجلهٔ کاوهٔ عاصمی، شماره ۵۲ ص ۱۸ ، بنابراین باید قبول کرد که آخوندها جسد گویندهٔ این شعر را به قبرستان طوس راه نداده‌اند، آنهم فردوسی‌ئی که گفته بود:

به بینندگان آفریننده را نبینی، مرنجان دو بیننده‌را

رافضی! بد دین! چپ کار! ملعون !

هبةالله شیرازی اسماعیلی معروف به المؤیّدفی‌الدین - شد و این مرد، «باکالیجار را گمراه کرد و در مذهب اسماعیلی آورد، پس قاضی عبدالله کی (که) جدّ [ابونصر] قاضی پارس بود، از غیرتِ دین و سنّت، میخواست کی حیلتی سازد تا دفعِ آن ملعون کند، و ازباکالیجار خلوتی خواست - و باکالیجار او را حرمتی عظیم داشتی و سخن او را قبول کردی - و چون با او به خلوت رسید، گفت: ترا معلومست کی کار ملك نازکئی دارد، و این ابونصر بن‌عمران مستولی گشت، و همه لشکرِ تو تبَع او شدند، اگر این مرد خواهد کی ملك از تو بگرداند به‌یك ساعت تواند کردن! و همه لشکر تو متابعت او نمایند[۱].

باکالیجار ازین معنی نیك اندیشناك شد، و دانست کی سخن او هزل نباشد، قاضی عبدالله راگفت: پس تدبیر این کار چیست؟

گفت: یاکشتن او درستر، یا از مملکت دور گردانیدن - چنانك هیچ کس نداند: باکالیجار صد سوار را از عجمان‌خویش راست کرد، و صد غلامِ تُرك، و مُعتمدی را ازآنِ قاضی، و آن مرد داعی را - در شب - بر چهارپائی نشاندند، و بردند تا ازآب فرات عبره کردند[۲]، و حجّت برگرفتند کی اگر او را مُعاودتی

۱- باکالیجار چنان مرید او شده بودکه گویا درمجالس شبانه هبةالله و هم در نماز پشت سر او شرکت می‌جست. (تاریخ ایران اشپولر، ترجمه فلاطوری ص ۳۱۹).

۲- درست مثل خارج ساختن سید جمال‌الدین اسدآبادی از شاه-عبدالعظیم تا مرزایران.

باشد خونِ او مُباح بود. و آن مرد به‌مصر رفت.»[۱]

این مرد را نباید کوچك شمرد که در واقع او نیز - مثل حمیدالدین کرمانی - از ارکان «اندیشه‌ساز»[۲] اسماعیلی بشمار میرود، و مثل او تحتِ جاذبهٔ قاهره - و به‌علت عدم مساعدت محیط فارس و خوزستان به محتاج با این مهاجرت شده، و بهتر است چند سطری در باب او بیشتر بگوئیم و سپس بر سر سخن شویم.

او نسبِ خود را به‌سلمانِ فارسی میرساند، با این حساب باید متعلق به‌نواحی دشتِ ارژن و بلیان باشد، و اسماعیلیان نیز اعتقاد دارندکه مقام او در مذهب سبعیه به‌منزلت مقام سلمان در خاندان پیغمبر است.

ناصرخسروکه ظاهراً مجالس این مرد را در مصر دریافته بود-در بابِ او گوید:

. . . .

که‌گر از خاطرِ خواجه مؤیَّد

دَرِ حکمت گشاده برتو یزدان

هرآنك او را ببیند روزِ مجلس

ببیند عقل را سر در گریبان. . .

مکاتباتی میان هبةالله و ابوالعلاء معرّی صورت گرفته و ابوالعلاء در همین مکاتبات رساله‌ای در خصوص گیاه‌خواری

۱- فارسنامهٔ ابن بلخی-ص ۱۴۰

۲- به‌تعبیرآقای محمد تقی دانش‌پژوه دربرابرایدئولوگ Idéologue

نوشته است.

نامه‌ای که ابوکالیجار به هبة‌الله‌بن موسی المؤید به مصر نوشته و تمایل خود را تأیید کرده وجود دارد و آن نامه‌ها را در سیرة المؤیّد فی الدین آورده‌اند. درین مورد اسنادِ زیادی از اسماعیلیه درمدرسهٔ «سیفیّه» بمبئی وجود دارد که هنوز مورد مطالعه قرار نگرفته است.[1]

هبة‌الله در مذهب اسماعیلی مرتبهٔ داعی‌الدُعاة یافت و لقب «باب‌الابواب» به‌او دادند. و چون در مسجد اهواز نیز «حَیّ علی‌ـ خیرِ العمل» باب کرد، ابوکالیجار از ترس خلیفه،او را برحذر داشت و سیّد ناچار به مصر مهاجرت کرد و در سال ۴۳۷ هـ (۱۰۴۵ م) یعنی دوسال قبل از ناصر خسرو به‌مصر رسیده است. گویا باکالیجار، توسط بهرامِ مافنه - از سرداران دیلمی مقتدر- به‌هبة‌الله پیغام داده‌بود که اقامتِ او، بیش ازین، درعراق و فارس مصلحت نیست، و او ناچار بمهاجرت شد.

او نیز مثل ناصرخسرو به‌زحمت به‌دربار مُستنصر باریافت، ولی توانست موقعیت خود را تا حدّی مستحکم کند، او مجالس مؤیدیه را در تأویل به‌رشته تحریر درآورد، و چون به‌سال ۴۷۰ هـ (=۱۰۷۷م.) بعد از هشتاد سال عمر درگذشت[2] خلیفه مستنصر بر

۱- تقریر آقای محمد شاکر استاد بُهره‌ای دانشگاه سیفیه بمبئی به نگارنده

۲- در حالی که به‌یاد خاطرات خوش فارس می سرود:

نسیم الصبا المم بفارس غادیا	و ابلغ سلامی اهل ودی الازاکیا
و زر بقعه الاهواز عنی محییا	بهاغر اخوانی و ارجان تالیا...

جنازهٔ او نماز گزارد.

هبةالله، المؤیدفی الدین، در آن سالها که در فارس و خوزستان بود، ابوکالیجار به او گفته بود: «من خود، و دینم را به تو تسلیم کردم، و به هرچه تو به آنی خشنودم».

گُمانِ من آنست که تغییر رفتار ابوکالیجار را نسبت به هبةالله در پایان عمر، بر اثر فشار خلیفه بغداد ـ و ضمناً برای جلب نظر خلیفه و خصوصاً طرفداران و درباریانِ تُرك او باید دانست[1]. این نکته را خصوصاً در احوال مَلِك‌الرَحیم ـ پسر ابوکالیجار ـ بهتر درك می کنیم که رقابت میان او و ترکان به مرگ ملك منجر شد، هرچند، همان خلیفه قائم بعد از مرگ ابوکالیجار (۴۴۰ه. ۱۰۴۸م.) فرزندش رالقب ملك‌الرحیم داده، وقبای هفت طاقه‌ای و تاج و طوق و سوار ولواء برای او فرستاده بود[2].

اکنون پس ازاین توضیح برگردیم به قیامِ مسلّح علیه خلافت وخطبه خواندن بنام خلفای فاطمی در بغداد که توسط «بَساسیری» صورت گرفت.

درینجا به یك عبارت از شرح فارسنامه ـ که قبلا درج شد ـ توجه کنید. قاضی عبدالله به ابوکالیجار هشدار داده بود که «...این ابونصربن عمران [هبةالله] مستولی گشت، و همه لشکر تو تبع او

۱ــ شاید باید جای پای زن را هم جستجو کرد: چه در پایان عمر، طُغرل بیك با دختر ابوکالیجار، و همچنین پسر باکالیجار با دختر چغری بك برادر طغرل ازدواج کردند. (ابن اثیر ذیل وقایع ۴۳۹).

۲ــ النجوم الزاهره حوادث ۴۴۰ه.

شدند، اگر این مرد خواهد کی ملك از تو بگرداند، به‌یك ساعت تواند کردن، و همه لشکرِ تو متابعتِ او نمایند». چنان مینماید که این حرف تنها یك تهدید آخوندی تعصب آمیز نبوده باشد، زیرا تقریباً دوازده سال بعد از تبعیدِ هبةالله و هشت نـه سال بعد از مـرگ ابوکالیجار[۱] بود که ارسلان بساسیری قیام خود را شروع کرد[۲].

فسا، کانون فساد امیر ابوالحارث ارسَلان معروف به بساسیری اصلا اهل فسای فارس بود[۳] و به‌همین‌سبب به‌بساسیری معروف شده بود- (از نمونه انتساب گرمسیری وسرد- سیری و تنگسیری)[٤] -او ابتدا غلام یکی از بزرگان فسا بود و بعد

۱- این ابوکالنجار مرزبان بن سلطان الدوله، غیر از ابوکالنجار مرزبان ابن فنا خسرو، والبته غیر از ابوکالنجار انوشیروان‌بن منوچهر بن قابوس است. در واقع حدود پنج ابوکالیجار معروف در تاریخ زیاری و دیلمی داریم که فعلا موقع برای کلنجار رفتن با «ابوکالنجار»هامساعدنیست.

۲- راحةالصدور: ٤٤٩ هـ. ۱۰۵۷م. (۱۰۷) ولی ظاهراً اندکی زودتر شروع کرده است.

۳- فارسنامه ناصری، ص ۲۳۰ گفتار دوم، و رجوع شود به مقاله ممتع آقای دکتر منصور رستگار درمجله یغما سال ۲۷ص۲۸۲ تحت عنوان «ارسلان بساسیری».

٤- درین میان قول روضةالصفا عجیب است که گوید: او را ازین جهت بساسیری خواندندکه او از بسا و سیران بوده (ج ۳ ص۵۲٤). آیا مقصود خواندمیرآنست که او به دوولایت منسوب بوده؟ سیران کجاست؟ آیا می شود این‌همان سیرجان امروزی واقع در۳۰ فرسنگی شرقی فسابوده باشد؟ به‌قول قدیمی‌ها والله اعلم!

در دربار بوئیان وسپس بغداد مقام و منصبی یافته به‌خلیفه نزدیک شد، اما روی‌کار آمدن ترکان سلجوقی و خشونت آنان، او را عاصی ساخت، خصوصاً که در سال چهارصد و چهل و دو [۱۰۵۰ م.] الب‌ارسلان پسر داود - برادر طغرل اول «... پس از عبور از بیابان لوط و کرمان - داخل فارس گردید و چون به شهر فسا رسید، تمامت شهر را متصرف گشته، نزدیک به‌هزار نفر از دیالمه ومردمان بسیار از شهر فسا را بکشت، و سه هزارنفررا اسیر نمود، و معادل هزارهزار دینار ازآن شهر به‌غارت گرفته، به‌شتاب، عود به‌خراسان نمود[1].» (زمان حکومت ملك رحیم پسر باکالیجار).

این که الب‌ارسلان فقط به‌فسا رفته و آن جا قتل عام کرده برای چیست؟ ظاهرچنان مینماید که یك‌کانونِ مخالف سلجوقی، و قطعاً از دیالم، درین محل متمرکز بوده است. اینکه در اسناد آرشیودانشگاه سیفیهٔ بمبئی اشاره شده است که درفسا مسجدی‌بود و درآن مسجدبنام خلفای فاطمی خطبه می‌خوانده‌اند[2] دلیل‌دیگری است که این شهر یك‌کانون ضدّ سلجوقی و ضدّ عباسی و متمایل به‌اسماعیلیه به‌شمار میرفته، وچه‌بساکه اخبارِ قتل‌عامِ فسا، موجب طغیان ناگهانی بساسیری شده باشد و در واقع عکس‌العمل برای

۱- فارسنامه ناصری، گفتار اول، ص۳۲، وابن‌اثیرذیل‌وقایع ۴۴۲ ه.
۲- تقریرآقای محمد شاکر استاد دانشگاه بمبئی.

انتقام هم ولایتی‌ها باشد.[1]

به‌خوبی می‌شود میزان رُشد تعصب را، چه‌در دربار دولتهای مشرقِ خطِ «حیّ علیٰ خَیرالعمل»، و چه در دربارهای غربی آن ـ خصوصاً بین سالهای ۳۷۰ تا ۴۵۰ هجری ـ دریافت: دربارشرقی آدمی مثلا محمود داشت که گویند در روزفتح مولتان (هند) آنقدر ازقرمطیان به‌دست خود کشت که شمشیر خون‌آلود به‌دستش چسبید! و دست و شمشیر را در آب گرم نهادند تا از هم جدا شود[2]، و درعین حال شعرای دربارش رؤیای فتح مصروسرنگونی فاطمیان را هم به‌خواب می‌دیدند چنانکه فرخی سیستانی میگفت:

راست پنداری همی‌بینم که باز آئی زمصر
در فکنده در سرای مُلحدان ویل و عویل
وآن‌سگ ملعون که‌خوانند اهلِ مصراورا «عزیز»
بسته و خسته به‌غزنین اندرآورده ذلیل

۱ــ چنانکه ابولؤلؤة، فیروز نهاوندی، وقتی بچه‌های اسیرنهاوندی را در بازار مدینه می‌دیدآهسته میگفت: اَکَل عُمرُ کبدَی، و چندی بعد با کارد، عمر را در مسجدکشت.

۲ــ اسماعیلیان، برتلس، ص ۵۹ بنقل از محمود ناظم، اما در عین حال همین سلطان متعصب، وقتی سومنات را فتح کرد وخواست بُتِ بزرگ را بشکند، «هندوان آن را به‌خروار زر می‌خریدند، نفروخت. و سلطان تبری برداشت، بدست خویش برکند که اصیایی زرین نشانده بودند، و آن را به‌غزنین آورد، و گفت: پدر من، بت نتراشید که من بت فروشم: و آن سنگ را در عتبهٔ مدرسه افکند به‌غزنین تا قدم برآن می‌نهند.» (مجله ادب افغانستان، شماره ٤ سال ۲۶ بنقل از عجایب‌المخلوقات).

دار او برپای کرده در میان مرغزار
گِرد کرده سنگ زیر دارِ او چون میل میل
تا چو بردار مخالف سنگ ها بی مر شود
اهل بدعت سر بتابند از مخالف قال و قیل...

مخالفین این طرفِ خط هم البته بیکار نبودند:

ما یك روایت داریم که در سال ۳۸۵ ه /۹۹۵ م - درست در ایام قدرت سُبُکتکین و محمود و قرمطی کشی‌های آنها، یعنی ۵۵ سال قبل از واقعه قتل عام اهل فسا- صمصام‌الدوله پادشاه بویهی فرمان داده بود تا همه اَتراكِ مقیم فارس را به‌قتل برسانند، چه بی‌رسمی و بد رسمی میکردند:[۱] «صمصام‌الدوله حکم کرد تا آنچه ترك درفارس است همه را کشتند، و باقی‌ماندگان از طرف کرمان به‌جانبِ سند گریختند».[۲] چنان می‌نماید که این طبقه نخستین گروه غلامان ترکی باشندکه در زمان تسلط خود بویهیان وشاید هم از روزگار تسلط سبکری غلام تركِ یعقوب و عمرولیث بر فارس - یعنی صد سال پیش از این واقعه در فارس مسلط شده بودند. تعداد این غلامان را - که صمصام‌الدوله خون آنها رامباح دانست - به‌هفتصد تن شمارش کرده‌اند.

آیا آن قتل عام فسا توسط الب‌ارسلان، گوشه‌ای از انتقام

۱- النجوم الزاهره، ج ٤ ص ۱۶۹

۲- فارسنامه ناصری ذیل وقایع ۳۸۵، درمرآت‌الزمان، تعداد اینها هفتصد تن نوشته شده است.

خونین او از رفتار صمصام‌الدوله بوده است، یا اینکه واقعاً، فسا-مثل یکی دو بار دیگر در حوادث تاریخی[۱]- قربانی رسوخ عقاید یك اقلیت تندرو شده بوده است؟

حرکت بساسیری رابايد بازتاب این‌فعل وانفعالات دانست.

بساسیری و قاهره

حمدالله مستوفی در باب بساسیری گوید که او «سرهنگی بود از سرهنگان دیلمان، و او در رحبه شام بود، و دعوت اسماعیلیان پذیرفته، از مصر او را امیرجلیل سیّدِ مُعتمد نوشتندی.»[۲]

مجالس المؤمنین تصریح میکند که بساسیری غلام بهاءالدوله دیلمی بود[۳]. میدانیم که بهاءالدوله جد ابوکالیجار بوده است. بنابر-این باید مسلم دانست که بساسیری با ابوکالیجار مناسبات نزدیك داشته و چون او هم «سرهنگی از سرهنگان دیلمان» بوده آیا میتواند ارتباطی با جمله فارسنامه ابن بلخی داشته باشد که هبةالله او را از «لشکریان اسماعیلی شده»اش ترسانده بود؟ مطلب دیگر اینکه گفتیم هبةالله خود را از اولاد سلمان فارسی میدانست و قاعدةً اینها منتسب به دشت ارژن می‌شوند. ما دریك جای دیگر هم می‌شنویم که بساسیری خود را مرید سلمان میدانسته است.

آیانمیتوان رابطه‌ای بین‌طغیان بساسیری وتبعید غافلگیرانه هبةالله پیداکرد، خصوصاً که بعدازمرگ ابوکالیجار، ظاهراً دیگر تعهدی هم برای بساسیری باقی نمانده بود؟

شاید از همین جا باشد که رابطه میان او و قاهره شروع

۱-- ایام قاجاریه و داستان طغیان بابیه فسا و نی ریز

۲-- تاریخ گزیده، ص ۳۵۲

۳-- مجالس المؤمنین ص ۴۲۰، روضة الصفا او را غلام بهاءالدوله دیلمی می داند. ابن اثیر هم به‌هم چنین. (تعلیق آقای قاضی طباطبائی بر تجارب السلف ص ۲۳۳)

شده بود، و ازهمین جا فاصلهٔ میان او وملك رحیم بیشتر شد، و به همین دلائل بودکه «خلیفه به ملك رحیم نامه فرستاد، مضمون آن که، بساسیری درمخالفت ما یك جهت‌شده، به‌مصریان مکتوب نوشته است، و با ایشان درساخته است. مُتوقّع از مَلِك آن که ـ به هرنوع که باشد ـ رفع فتنه وفساد او کند.

بساسیری این‌خبرشنیده، ترك مراقبتِ ملك رحیم کرده، پیش نورالدوله حاکم حلب ـ که میان او و بساسیری مبانی محبت و وداد استحکام یافته بود ـ رفت.»[1]

چنان مینماید که ملك‌رحیم پسرمرزبانِ باکالیجار نیزمخالفت با اسماعیلیه را جدّی نگرفته باشد که خلیفه به طغرل نامه نوشت و طغرل به خواهش القائم بامرالله خلیفه عباسی، برای دفع بساسیری به بغداد آمد ونخستین کارکه کرد این بودکه «ملك‌رحیم را گرفته و او را روانهٔ قلعهٔ سیروان نمود و تا زندگی داشت او را از قلعه‌ای در قلعهٔ دیگر حبس داشته تا وفات یافت»[2].

طغیان بساسیری در واقع پنج شش سال بعد از واقعهٔ فسا اتفاق افتاد. «بساسیری که ازدارالخلافه منقطع شد و به سوادبیرون رفت ـ دیها رابسوخت و بسیارکس را ـ دست ببرید وهمه افعالی کردکه نشان عاصیان و خارجیان باشد... تا کار او قوی شد و لشکر بسیار جمع آمدند، قائم نامه به سلطان طغرل بیگ نوشت

---

۱ ــ روضة‌الصفا، ج ٤ ص ۲٦۱

۲ ــ فارسنامه‌ناصری، ص ۲۳

طغرل روی به بغداد نهاد ... در سنه سَبْع و اربعین و اربعمائة [1] »
[۴۴۷ هـ./ ۱۰۵۵ م.) مرگ ملك رحیم که خلیفه، جان او را، درواقع در برابر یك بارِ «کاه» فروخت! داستانی عجیب دارد که خلاصةً ارزش نقل دارد و این میرساند که هنوز هم میان او و بساسیری، احتمالا، مناسباتی بوده [2] وغوغای تُرك و دیلم [3] دربغداد کار را به قتل او کشانده. داستان چنین است:

ترك شیرازی طغرل به‌دعوت خلیفه به بغداد آمد (ودرهمانروز هم، نام طغرل را درخطبه بغداد، مقدم برملك رحیم ذکر کردند)، طُغرِل پی در پی شایع میکرد که: میخواهم از راه بغداد به زیارت بیت‌الله روم- برنهجی که هیچ یك از رعایا را، یك من کاه نقصان نشود ... روز اول، ترکمانان، سودا ومعامله برقاعدهٔ پسندیده با سوقیهٔ بغداد کرده، ودیگر روز [یعنی درواقع روزدوم] ترکمانی از بغدادیی کاه می‌طلبید، و در آن باب الحاح و مبالغه مینمود، و آن شخص زبانِ تُرکی فهم نمی کرد، ومهم به آن مُنجر شد که آن شخص استغاثه نمود، و طایفه‌ای ازعوامِ شهر جمع شدند، و آن تُرك را بسیار زدند، و سایر مردم تصور کردند که تراکمه با سپاه

---

۱ -- تجارب السلف، ص ۲۵۳، بغیة الطلب: رمضان

۲ -- چنانکه گفتیم: بساسیری غلام و مملوك جدّ ابو کالیجار یعنی بهاءالدوله پسر عضدالدوله دیلمی و ازطرف وی دربغداد متصدی تمامی امورات کشور بود. (ازریحانة‌الادب، ص ۲۵۹)

۳ - این ترکان را ابن اثیر «الاتراك الشیرازیه» نام می برد، وظاهراً ریشه همان ترکان شیرازی باشند که حافظ ازآنان یاد کرده است. به هرحال غیر ازترکمانان بوده‌اند.

ملِكْ رحیم حرب می کنند- وچون ایشان به آمدن طُغرل بیگ راضی نبودند هرجاکه ترکمانی یافتند بگرفتند . . .

بنابر آنکه خلیفه در محبت و تعظیم طغرل بك مبالغه تمام داشت، ملك رحیم به دارالخلافه رفته ، از آن فتنه ، ابراءِ ذمّتِ خویش و ملازمان کرد . . .

طغرل بك و اعیان دولت ، این فتنه را ازانگیزهٔ ملك رحیم می‌دانستند، و تراکمه، بسیاری از اهل بغداد را اسیر کرده ، در محلات بیرونِ شهر آتشِ نَهْبْ زدند . . . طغرل بك کسان پیش خلیفه فرستاده پیغام داد که اگر ملِكْ رحیم به حضور آید، معلومِ ما گردد که او در این فتنه دخلی نداشته و اگر نیاید هیچکس راشك نماند که تهییج این وحشت از پیش او بوده . . . قائم خلیفه ، طائفه‌ای را همراه ملك رحیم ساخته پیش طغرل بك روان کرد وعذرخواهی فرمود که ملك رحیم وخواص و نوّابِ اوجریمه ندارند.

چون آن جماعت به اردوی طغرل رسیدند، ترکمانان ، نخست رُسُلِ خلیفه راغارت کردند، وملك رحیم‌را با اتباع بگرفتند، و به موجب فرموده، محبوس گردانیدند. خلیفه پیشِ سلطانْ رسولی فرستاده بر آن قضایا انکارنمود و گفت: این قوم به سخن من آمدند، و من برقول تو اعتماد کردم، و اکنون ایشان را اگر می گذاری [یعنی آزاد می کنی] فبها، واگرنه، بغداد به‌تو گذاشته کوچ میکنم!

طغرل در جواب گفت :

که ما همان اعتقاد که به خلیفه داشته‌ایم داریم، وجماعت اتراك درین مدت به مقتضای طبیعت خود عمل نموده‌اند ! ... بعد

از آن، طغرل بك ... ازملك رحیم ومتابعان او مال فراوان بستانْد، و ملك رحیم را در قلعه‌ای ازقلاع بازداشت تا وفات یافت ، و تراکمه درسوادِ بغداد متفرق شده ، درغارت وتاراج مبالغه نمودند تا به حدّی که گاوی در بغداد به پنج قیراط می‌فروختند، وکراز- گوشی به سه قیراط ...» [1]

برادران جنگ کنند

بساسیری به فکر چاره افتاد. بهترین موقعیت این بود که در بین ترکمانان خلاف اندازند. چه راهی بهتر از استفاده از مقام‌جویی دو برادر ناتنی واختلاف میان آنان، و بهره‌برداری از رقابت‌های داخلی خانوادگی ؟

بساسیری نامه‌ای به ابراهیم یَنال برادرِ مادری (ناتنی) طغرل نوشت و او را تطمیع کرد که در صورتِ مخالفت با طغرل ، اورا به پادشاهی شرق خواهد شناخت، ابراهیم پذیرفت و در ری طغیان کرد .

طغرِل ناچار بغداد راخالی کرد و به جبال رفت ودرهمدان بابرادرجنگید - درحالی که همسرش خاتون و وزیرش عمیدالملك کندری در دیـار بکر مانده بودند . ابراهیم شکست خـورد و بـه موصل گریخت.

اماکاربغداد آشفته‌تر گشت زیرا خبرحرکت مجدد بساسیری دررسید. درجنگ تازه ، بساسیری غالب شد «.. لشکرهای بساسیری همه بازارهای بغداد بسوختند، و دواوین غارت کردند. و قائم ، بُـردِ پیغمبر بپوشید، و سوارشد و شمشیر بکشید - و جماعتی از

---

۱ - روضة‌الصفا، ج ٤ ص ۱۸۰

عباسیان با او بودند، وهمه اتباع از دارالخلافه بیرون آمدند - با کنیزکان وسرپوشیدگان، ومُصحَف برسر نیزه کردند، وقائم پیاده شد و با رئیس‌الرؤساء برمنظری رفتند».

دراینجا یك خیانت بزرگ ، کار بساسیری را مشکل کرد. بزرگترین سردار او «قریش» این خیانت رامرتکب شد.

«... قریش‌بن بدران که ازیاران بساسیری بود به خلیفه امان داد ، یعنی کلاه از زیرعمامه بیرون کشید و بران منظر انداخت از برای امان... خلیفه بیرون آمد، قریش درپیش اوچند نوبت زمین خدمت ببوسید. چون بساسیری ازامان‌دادن قریش،خلیفه را، آگاه شدکس پیش اوفرستادکه نه ما با هم سوگند خورده‌ایم که هر چه کنیم به اتفاق کنیم؟ تو بی‌مشورت من ایشان‌راامان دادی؟ قریش گفت من از قراری که رفته است عدول نکرده‌ام.

تو پسر مسلمه یعنی رئیس الرؤساء را بگیر[1] ومن خلیفه را بگیرم. بساسیری به این معنی‌راضی شد و رئیس‌الرؤساء را بگرفته وپیش بساسیری بردند.[2] وچون یکدیگر را بدیدند بساسیری گفت: مرحبا به مدمرالدولة مُهلِك‌الامَم مُخرّب‌البلاد مُبیدالعِباد.

رئیس‌الرؤسا گفت:

ایهاالامیر! مَلَکْتَ فاسْجَحْ. (پیروز شدی، ببخش!)

بساسیری گفت: تو صاحب قلمی واهل دین وعدالت، چون مالك شدی اسجاح نکردی - خانه‌های مرا سوختی و اموال مرا

---

۱ - رئیس‌الرؤساء ابوالقاسم بن مسلمة

۲ - به یك روایت خود بساسیری به دست‌خود اوراگرفته بود.

غارت کردی و حَرَم مرا به برده گرفتی، من چگونه عفو کنم که مردی‌ام لشکری‌ام و صاحب شمشیر؟

پس فرمود تا رئیس الرؤساء را، به انواع، عذاب کردند و جامه‌های خَلِق در او پوشانیدند و بر شتر نشاندند و پوست گاوی در او دوختند - چنانکه شاخهای گاو بر سرِ او بود - و بعد ازین همه خلاف دو قُلّابِ آهنین در حلقش انداختند و صلب کردند تا بمرد.[1]

و بساسیری در بغداد حکم کرد. و قائم به خانه قریش بن بدران التجا آورد و مزاجش منحرف گشت و اسهال دَمَوی حادث شد.

و مردم بغداد به نام مِلِك مِصر خطبه کردند. و قُرَیش، قائم را به صاحب حدیثه، مُهارِشِ عقیلی - سپرد. او را در هَوْدجی نشاند و به خدمت فرستاد. خاتون زن خلیفه - دختر داود - هم اسیر شده بود ولی با او به خوبی رفتار کرد. و بساسیری بیعتِ قُضاة و نُقَباء و اکابرِ علویان و عباسیان از برای مِلِكِ مصر بستد.»

---

۱ - تجارب السلف، ص ۲۵۵،

گویند وقتی بر سر او طُرطور نهادند و به کوچه‌ها کشاندند، این آیه می‌خواند: قُلِ اللّهُمَّ مالِكَ المُلْكِ، تؤتی المُلكَ مَنْ تشاءُ... قاضی نورالله گوید: «به فرمان بساسیری، وزیر خلیفه را «تخته کلاه» نموده، بر شتری سوار کردند. و پاره‌ای چرم به دست یکی از اَوباش داده، در عقب او سوار کردند تا آن چرم را بر قفای او میزده باشد، و چون گذار وزیر به باب الکَرْخ واقع شد، شیعه‌های آنجا، کفش‌های کهنه و مانندِ آن برآوردند و قاذورات بر او نثار کردند و آب دهان بروی انداختند ... و بعد ازآنکه اورا در تمام شهر بغداد گردانیدند باز به لشکرگاه بساسیری بردند، و پوست گاوی را با

←

بساسیری در هشتم ذی‌قعده بـا رایات مستنصری بـه بغداد وارد شده بود و برپرچم‌ها القاب مستنصر را نوشته بودند.

ساکنان محلهٔ کرخ ـ که اغلب شیعی مذهب بودند ـ عموماً از بساسیری استقبال کردند. و به قول صاحب تاریخ، دماغ منافقین رافضی بالا گرفت [۱]. مردم کَرْخ از پنج سال پیش با خطّ جَلیّ، بر برج دروازهٔ محلهٔ خود این شعار را نوشته بودند:

ـ «محمّدٌ و علیٌّ خیرُالبَشَرِ، فَمَنْ رَضیٰ فَقَدْ شَکَرَ، وَمَنْ اُبیٰ فَقَدْ کَفَرَ...» [۲]

اولین خطبه بنام مستنصر، درجمعه ۱۳ ذی‌قعده ۴۴۷هـ [ژانویه ۱۵۵۶م.] دربغداد خوانده شده بود [۳] با أذان «حَیَّ عَلیٰ خَیْرِالعَمَل».

→

شاخها براو پوشانیدند وزنده اورا برچوب کردند و اوتا آخر روزاضطراب می‌کرد وآخر بمرد» (مجالس المؤمنین ص ۴۲۲)

۱ ـ وشمخَتْ اُنوفُ المُنافقینِ الرَّفَضَه.

۲ ـ النجوم الزاهرة، ص۸، ابن‌الاثیر گوید که مردم کرخ ازسال ۴۴۱هـ. (۱۰۴۹ م.) در اذان، عبارت «الصَلوٰةُ خَیرٌمِنَ النَوْم» را به کار می‌بردند، و سال بعد در غوغای شیعه وسنی، ضریحِ موسی کاظم سوخت و گنبد ـ فرو ریخت واستخوانها و قبور پادشاهان بویه ـ معزالدوله و جلال‌الدوله، وقبور وزراء ورؤساء و قبر منصور خلیفه عباسی و محمد امین و مادرش زبیده آتش‌زده شد.

۳ ـ یاقوت، خطبه را از۱۶ ذی‌قعده ۴۵۰ تا۱۶ ذی‌قعده ۴۵۱ یعنی یك سال‌تمام نوشته، و ظاهراً مقصودش دربازگشت بساسیری است چنانکه خواهد آمد. (معجم‌البلدان ذیل بسا).

درواقع،مرز حیّ علی خیرالعمل ، از شهرهای ری و کاشان ویزد و کرمان موقتاً به غرب دجله منتقل شد.

در همین وقت ، ابراهیم ینال، دوباره موصل را ترک گفت و به جبال رفت. بساسیری متوجه موصل شد و ۴ ماه آن جا را محاصره کرد، به طوریکه مردمش به خوردن گوشت سگ و گربه پرداختند. طُغرِل به تعقیب بساسیری به موصل رفت.

ابراهیم‌یَنال به همدان رسیده بود. گفته شده‌است که مصریها با او مکاتبه کرده بودند [۱] و دوباره تطمیع شده بود [۲]. طغرل به تعقیب برادر پرداخت [۳].

علت توفیق بساسیری و استقبال مردم را از او چنین گفته‌اند که شیعه و سنی هردو به او روی خوش نشان دادند :

شیعه به علت علاقهٔ مذهبی ، و اهل سنّت به علت اینکه صدماتی بیش ازحد ازترکان دیده بودند. [۴]

بساسیری در روز عید قربان، زیرلوای مصری ، به جانب مُصلّا در شرقی بغداد رفت و با مردم رفتار خوش پیش گرفت ، وبرای فُقهاءِ حقوقهای تازه برقرار کرد، وتا حدّی ازتعصبِ مذهبی خود را کنار گرفت، وبرای مادر خلیفه ـ که زنی نود ساله بود ـ جای مناسبی درنظر گرفت.

۱ـ النجوم، ج۵ص ۸ .

۲ ـ وثارت‌الفتنة بینهم . ۳ـ اختلاف میان خاتون زن طغرل و کندری : ابن العدیم ص ۷

۴ـ النجوم الزاهره، ج ۵ ص ۱۲

کمك مالی خارجی

بساسیری اخبار پیروزی را به مصر فرستاد.
وزیرِ مستنصر که ابوالفَرَجِ مغربی بود با
بساسیری مخالفتهائی داشت، بدین جهت رفتار او را تأیید نکردو
تا مدتها جواب مکاتبات او را به تأخیر انداخت. بساسیری در
بصره وواسط نیز بنام مُستنصر خطبه خواند.

پولی که مُستنصر برای بساسیری فرستاده بود حدود پانصد
هزار دینار بود و ساز وبرگ نیز در همین حدود ـ به قیمت ـ و
پانصد اسب، و ده هزار کمان، و هزاران شمشیر ومقدار زیادی
پیکان و تیر کمان، اما ظاهراً بعد ازجنگ، دیگر این کمك‌ها قطع
شده است.

وقتی دربغداد خطبه بنام مستنصر خواندند، دخترکی‌خواننده
درمصر این شعر را به آواز درحضور خلیفه خوانده بود:

یا بَنی العبّاسِ صدوا   مَلِكَ الأمر معدّ
مُلککُم کانَ معارا   و العَواری تُستردّ

مستنصر در عالم خوشی، زمینی خاص به جائزهٔ این شعربه
آن خانم‌خواننده بخشید، که تاسالها، آن زمین به‌نام «ارض الطَبّالة»
معروف بود ـ چه این آهنگ را با دَف خوانده بود.

بساسیری هدف‌های بلند داشت، اوگفته بود: «من تمهیدِ
قواعدِ بغداد برای مُستنصرِ مغرور میکردم و خواستم که بنوعباس
جابرِ متعدّی را براندازم وقایم را بکشم تاحقْ درنصابِ خودآرام
گیرد، ایـن تُرکِكِ جاهِل[1] بیامد و سنگ تفرقه در میان ما

---

۱ ـ مقصودش طغرل ترکمان است.

انداخت »[۱]. نکته‌ای که درین بحث به چشم می‌خورد، در تاریخ اسلام نخستین، بار است که یك قطب بزرگ سیاسی، علاوه بر پول، مستقیماً سلاح و ساز و برگ جنگی به پارتیزانهای خود ارسال میدارد و ده‌هزار «کمانِ مستنصری» در واقع سلاحهای سُبُكِ موشکیِ ! آن روزگار بوده‌اند که در اختیار بساسیری قرار گرفته بودند.

نکته دیگر آنکه، عبارتِ «ترکك جاهل»، از تعبیراتی است که میتواند کیفیت برخورد افکار عمومی آن روز را در برابر طوایف مهاجم - که از شرق ایران آمده و در داخله متمرکز شده بودند - مجسم سازد، و این درست شباهت به عبارتِ حسن صبّاح دارد که میگفت: «... اگر دو یارِ موافق داشتمی، مُلك بر این تُرك و روستائی نگذاشتمی »[۲]، و تندترین و گیراترین تعبیر را ناصر خسرو - هنگامی که در ماوراءالنهر و مرکز زبان و قدرتِ فارسی‌زبان‌ها، تسلط از رود گذشتگان را می‌دید - با تحسّر می‌گفت:

نباتِ پربلا غُزّ است و قِبچّاق

که رُستستند بر اطرافِ جیحون

به‌هرحال، پس از آنکه «یك سال در بغداد خطبهٔ مصریان کردند»[۳] خلیفه، مُلَطّفه‌ای پنهانی توسط « آیتکین » غلام - که در حلوان بود مجدداً به‌طغرل فرستاد و «در آن نبشته بود که: الله الله، مسلمانی را در یاب که دشمنِ لعین مُستولی شد و شعار قرمطیان

---

۱ - زُبدةالتواریخ، ص ٤٤

۲- مقصود ملکشاه سلجوقی و خواجه نظام‌الملك است.

۳- راحةالصدور، ص ۱۰۸

ظاهر گردانید» ، طُغرلِ جواب کوتاهی داد و خود دوباره عازم بغداد شد. بساسیری این بار به‌طرف‌جنوب (بَطایح) عقب نشست تا ازآنجا جنگها را شروع کنده طغرل[4] خلیفه را از زندانِ «عانه» بیرون آورد و پیاده در رکابش روان شد. خلیفه گفت: «ارِکِبْ یا رُکنَ‌الدین[1]، و منشیان از آن پس لقبِ رکن‌الدین را اضافهٔ القاب طغرل کردند» (ذی قعده ۴۵۱ هـ./ دسامبر۱۰۵۹م.)

سپاه به‌تعقیب او رفت، همه راهها را بر اوگرفتند، ولشکر در رسید، جنگی جاناجان بکردند ، در اثنای طرد و ناورد ، بساسیری به‌رو در آمد[2]. کُمُشْتکین، دواتدارِ عمیدالمُلك کُنْدُری، او را دریافت و سرش برداشت و برنیزه کرد و به بغداد پیش قائم آورد.»[3]

ظاهراً این جنگ درحوالی کوفه رخ داده است و به‌تصریح ابن خلّکان سرش را دربغداد گردانیده و سرانجام در باب‌النوبی به‌دار آویختند.[4]

بدینطریق سرگذشت طوفان خیز این مرد قهرمان پایان می پذیرد ، در حالی که هنوز باطنیان از کوشش باز نایستاده‌اند و حرکت آنان هم‌چنان در سایهٔ دیوارهای خشتی شهرها بوده است،

۱- مجالس المؤمنین، ص۴۲۱

۲- ظ: اسب او به رو درآمد (بغیة الطلب ص ۱۲)

۳- تاریخ اسماعیلیه ابوالقاسم کاشی، تصحیح محمد تقی دانش‌پژوه ص ۹۹

۴- تعلیقات برتجارب السلف. قاضی طباطبائی، ص ۲۳۴

در مناسبات سیاسی امرای آل بویه وخلفای فاطمی مصر، نقطه روشن-خصوصاً درزمان خلافت العزیز بالله‌خلیفه پنجم است .(مرگ ۳۸۶ ه/۹۹۶م.) نخست آنکه ، البتکین، سردارالطایع لله عباسی که مَوْلیِ بنی بویه بود، با اینکه برای فتح شام‌برای‌خلفای‌عباسی آمده‌بود، درمیدان جنگ «... چون البتکین، از دور، مَظَلّهٔ عزیز بالله مشاهده کرد، دهشتِ تمام دردل او پدید آمد! هم چنان پیاده به خدمت عزیز بالله شتافت با خضوع وخشوع . عزیز ، مردی نیکو سیرت بوده گناه او عفو کرد، وبا حسن قبول عزیز داشت وخلعت فاخر پوشانید، و پسران مولی او - علی‌بن‌اسحق بن‌ابراهیم ، ومرزبان پسر بویه را تشریفهای شاهانه بخشید واقطاع داد و والی کرد ....

ومیان عزیز بالله و عضدالدوله ابواب مکاتبات مفتوح بود .»[۱] بدینطریق ، کم وپیش دیالم متوجه دربار فاطمیان شده بودند و کم کم تعداد قابل توجهی را ترتیب می‌دادند.

لما سلجوقیان، بعدازسقوط بساسیری،حوزه‌قدرت قاهره‌را ازحوالی بغداددوباره‌به‌سواحل مدیترانه ودریای‌سرخ‌عقب نشاندند،و کاربدانجا رسید که الب‌ارسلان،نه تنها تاملاز گردوحلَب پیش‌رفت، نفوذعباسیان را درمکه ومدینه - که درین روزهابه قاهره‌توجه داشت - با زورپول بر گرداند ، و این شاید اولین باری باشد که اولیای حَرَمین شریفین ، علناً با پول گرفتن ، تغییر رای داده‌اند ، و این ازتأثیرات خواجه‌نظام-الملك بود: «...در اثنی‌وستین واربعمایه [۴۶۲ ه ر۱۰۶۹م.] مکیان ازالقاب‌مستنصر [فاطمی] خطبه بنام‌قائم [عباسی] کردند، وبرای آنکه الب‌ارسلان‌سی‌هزاردینارر‌شوه‌فرستاده، وهرسال‌به‌ده(هزار)دینارمأمول کرد، وبه امیر مدینه «مهنّا» پیغام فرستاد که: اگر تو تغییر خطبه کنی، هرسال بیست هزار دینار بدهم. و سلطان الب‌ارسلان‌به راه دیار بکر

۱- تاریخ اسماعیلیه ، ابوالقاسم کاشانی ص ۷۲

وعبور برّها به مدینهٔ حلب رفت، و درخمس وستین واربعمایه [۴۶۵ هـ ر ۱۰۷۲ م] مستخلص کرد و خطبه ازنام مستنصر به نام قائم کرد و بیت‌المقدس اظهار دعوت عباسیان نمود. ومستنصر [هم] ازمصر، هدیه به ابن [ابی] هاشم صاحب مکّه فرستاد به تغییر مطالب خطبه به القابِ خود، به مَواعیدِ دلپذیر مُستظهر ومُستَمال گردانید . ابن‌ابی هاشم هم‌چنان به قرارِ اول خطبه‌بنام وی کرد».

«... درسه خمس وثمانین [۴۸۵ هـ ر ۱۰۹۲ م.] تتش [نماینده ملکشاه سلجوقی] برحِمْص استیلا یافت، وسلطان ملکشاه یَمَن وطائف بگرفت به دستِ جَبق امیر ترکمانان، ودرین زمانه حادثه‌قتل نظام‌الملك بود...»[1]

نظام‌الملك نام دهها قِرمطی را که از آنان دل پر خونی داشته علی رغم میل باطنی خود در تاریخ ثبت کرده است:

اسحق قرمطی ، جعفر قرمطی ، ابوجعفر کبیر قرمطی ، ابوحاتم قرمطی، حمدان قرمطی، خلف قرمطی، ابوزکا قرمطی، پسر سواده قرمطی[2] و... واقعاً اگر سیاستنامه نبود، ما ازکجا میتوانستیم نام این پرُتِستان‌های بی‌امان را بدانیم؟ حالا متوجه میشویم که اگر مرگ نظام‌الملك وپشت سرآن قتلِ ملکشاه نبود، مسأله پیشرفت ترکمانان، وعقب نشینی اسماعیلیه تا کجا ممکن بود ادامه پیدا کند، از مسلّمات اینست که هم تتش وهم جبق بعدازین پیروزیها، ازیمن واز حِمص عقب نشینی کرده‌اند ، و این تنها موردی است بعد ازاسلام، که مثل زمان انوشیروان ساسانی ، سربازان ایرانی بر سواحل مدیترانه ، و یمن تسلط یافته اند .

۱ــ تاریخ اسماعیلیه اولجاتیو ص ۱۰۳

۲ــ و جالبتر از همه اینها علی‌بن مزدك خرم‌دین اصفهانی است .

ناصرخسرو و قاهره از معروفترین و خوش‌نام‌ترین کسانی که «داغ مستنصر بالله بپیشانی نهاد»[۱] و در اثر جاذبهٔ قاهره به‌مصر مسافرت کرد، ناصرخسرو قبادیانی است. سفر ناصر خسرو ـ هرچندبه‌بهانهٔ حج بود ـ امامسلّم است که قصدِاصلی‌اوقاهره و دیدار خلیفه فاطمی مصر بود ـ که به‌قول خود ناصر، در غرب میدرخشید

خورشیدِ فاطمی شُد و از قوّت

از غربْ سویِ شرق به بالا شد

بااینکه برطبق محاسبهٔ خط‌سیر ناصرخسرو، این مرد به‌حساب سر راست دو هزار دویست وبیست و دو (۲۲۲۲) فرسنگ راه را بریده‌است، باهمه اینها خود به‌ملاقات خلیفه نائل نشد!

قرائن سفرنامه به‌ما میگوید که خط‌سیر ناصر ـ خصوصاً از قسمت شمال ایران و حوزه حکومت کنگریان و سالاریان که مذهب اسماعیلی داشته‌اند[۲] و توصیف‌های گیرنده واغراق‌آمیز که از قاهره و نحوهٔ حکومت اسماعیلیان می کند، گویای یك حالت اعجاب‌آمیزاو به‌سیاست خلفای اسماعیلی است:

«... دکّانهای بزّازان و صرّافان و غیرهُم چنان بودکه از

۱ـ داغِ مُستنصر بالله نهادَسْتَم برسر و بردل وبردیده وپیشانی

ناصرخسرو

۲ـ شهریاران گمنام کسروی، وکاروند: کسروی

زر و جواهر و نقدوجنس و جامهای زربفت و قصب، جا نی که کسی بنشیند. و همه از سلطانْ ایمن‌اند ـ که هیچ کس از عوانان و غمّازان نمی‌ترسید ـ و برسلطان اعتماد داشتند که برکسی ظلم نکند و به‌مالِ کسی طمع نکند. وآنجا مالها دیدم ازآنِ مردم که اگر گویم یا صفت کنم، مردمِ عجم راآن قبول نیافتد، و مالِ ایشان را حدّ و حَصْر نتوانستم کرد، وآن آسایش که‌آنجا دیدم، هیچ‌جا ندیدم.»[1]

جای دیگر هم گوید:

«... تقدیر کردم، که درین شهرِ قاهره، ازبیست هزاردکّان کم نباشد، **همه مِلْکِ سلطان**، و بسیار دکانهاست که هریك را در ماهی ده دینار مغربی اجره است، و از دو دینار کم نباشد، و کاروانسرای و گرمابه و دیگر عقارات چندان است که آنرا حدّ و قیاس نیست، تمامت مِلکِ سلطان، که هیچ آفریده را عقار و مِلك نباشد ـ مگر سراها، وآنچه خود کرده‌باشد ـ و شنیدم که در قاهره وِ مصر، هشت‌هزار سرا‌ست ازآنِ سلطان ـ که آنرا به اجارت دهند، و هرماه کرایه ستانند، و همه به‌مراد مردم به‌ایشان دهند، و ازیشان ستانند ـ نه‌آنکه برکسی به‌نوعی به‌تکلیف کنند...»[2]

این وصفِ ناصرخسرو مربوط به‌سال ۴۳۹ ه. [۱۰۴۷م.] یعنی سال دوازدهم خلافت المُستنصر بالله فاطمی است. خلیفه‌ای که سه سال کمتر از ملکه ویکتوریا ـ یعنی درست شصت سال تمام

۱ـ سفرنامه‌ناصرخسرو، ص۷۷

۲ـ سفرنامه،ص ۶۱

خلافت راند، و یکی از ده دوازده تا معدود فرمانروای عالم است که دوران حکومت آنها از پنجاه سال (نیم قرن) گذشته[۱]. نکته‌ای که در روایت ناصرخسرو قابل توجه است این نیست که هشت هزار سرا از آنِ خلیفه است، نکته جالب آنست که گوید آن را به اجارت دهند و هرماه کرایه ستانند، و همه به مُرادِ مردم به ایشان دهند، و از ایشان ستانند-نه آنکه برکسی به نوعی تکلیف کنند.

این آزمایش خانه‌سازی عمومی را من در قرن بیستم، در رومانی - که یك کشور سوسیالیستی است - دیده‌ام. فعلا درمرحلهٔ آزمایش است، یعنی همه خانه‌ها از آنِ دولت است، منتهی هر کسی، نیم درصد از حقوق خود را بعنوان کرایه ماهانه پرداخت می کند[۲].

نتیجه آنکه آنقدر کرایهٔ خانه ارزان‌است که خرید خانه وبجا نهادن آن اصلا برای کسی صرف نمی کند. واقعاً آیا خلفای فاطمی در راه سوسیالیسم،آزمایشی کرده بوده‌اند؟ اگر داستان لباس بیست هزار دینار تنّیسی خلیفه به‌میان نمی‌آمد، شاید میشد به‌آن پاسخ‌مثبت داده

* *

۱- ازآنجمله‌اند: شاپور اول ساسانی (۷۰ سال)، سنجر سلجوقی (۶۴سال)، شاه طهماسب صفوی (۵۴سال)، ناصرالدین‌شاه قاجار(۵۰سال)

۲- گویا اخیراً این نیم درصد تبدیل به‌۵ درصد شده.

المستنصر بالله پنجمین خلیفه فاطمی، علاوه برطول مدت خلافت (از ۴۲۸ ه. که هفت ساله بود تا ۴۸۷ ه. یعنی درست شصت سال) از چند جهت دیگر نیز درتاریخ معروف شده:

- اول آنکه او هفت ساله بود که برتختِ خلافت نشست.

- دوم آنکه در زمان همین خلیفه و بنام او، در بغداد خطبه خوانده‌اند و برمنارها حیّ علیٰ خیرِ العمل گفته‌اند.

- سوم آنکه در زمان این خلیفه قحطی عظیمی در مصر پدید آمد، که نمونهٔ آنرا تنها در زمانِ یوسف صدّیق نشان داده‌اند. گفته‌اند که درین قحطی یك دانه نان را به‌پنجاه دینار خریده‌اند. همه چهارپایان خاصِ خلافت از گرسنگی سقط شدند. مادرِ مستنصر ودخترانش ازبیم آنکه ازگرسنگی بمیرندبه‌خارج مهاجرت کردند.

این قحطی از سال ۴۵۸ ه. تا ۴۶۴ طول کشید[1]. به قول ابوالمظفر مورّخ، تمام شصت و هفت سال عمراین خلیفه درجنگها وسختی‌ها و وباء و قطحی ودربدری و فتنه گذشت: قحطی زمان اوهفت سال‌طول کشید- هفت سال، نیل بلا انقطاع پائین‌می‌نشست و مدّ نداشت. این قحطی چنان مردم را عاصی ساخت که فتنه برخاست، وخلیفه در کاخ خود زندانی شد، و ناچار از امیر-الجیوش بَدْرِ جمالی تقاضاکردکه از عکّا حرکت کند و بدادِ او برسد. بدر توانست با قتلِ جمع کثیری از فتنه‌جویان، کارها را بر مرادکند و البته خود نیز چندان قدرت یابدکه از خلیفه، رسمی-

---

۱- النجوم به‌نقل از ذهبی

جز سوار شدن برای نماز عیدَیْن - باقی نماند.

همین حوادث و گرفتاریها بود که انشقاق تمام در خلافت فاطمی پدید آورد و بلافاصله بعد از مرگ مُستنصر، عبدالله و نزار - فرزندان مستنصر - پنهانی از قاهره خارج شدند، و نزار در اسکندریه ماند، و بالاخره داستان جاذبهٔ قاهره ومسافرت عجیبِ حسنِ صبّاح به مصر پیش آمد که تفصیل آنرا باید در کتب تاریخ دید. این همان سفریست که پایهٔ پیدایش فرقهٔ نزاریه را در ایران ریخت و انشعاب اسماعیلی را پدیدآورد.

در آخر کار هم که‌دو دستگی‌فاطمی پیداشد، نزاریان به خلافِ مُستعلویه برخاستند تا جائیکه «نزاریهٔ شام، قلعهٔ بانیاس بگرفتند، و اق‌سُنقورِ برسوقی را در جامع موصل - فدائیان - کاردزدند، و بهر ابن‌ایلك بر دست باطنیان در شهر دمشق کشته شد، ودر رابع ذی‌قعده اربع وعشرین وخمسمائه (۵۲۴ هـ / ۱۱۲۹م) خلیفه [الآمر باحکام‌الله] منصوربن مُستعلی را، باطنیانِ نزاریه بـزاریِ زار بکشتند، خلافتش بیست و نه سال بود، عمرش سی‌وچهارسال»[1] ... بدینطرین معلوم میشود که میان باطنیان مصر (مستعلویه) و باطنیان صبّاحی (نزاریه شرق)، دیگرشمشیر حَکَم شده‌بود.... واین ازمهمترین عوامل سقوط فاطمیان مصر است، زیرا پشت سرِ آن، ابو علی احمدبن افضل وزیـر خلیفه حافظ را نیز «که مردی کافیِ داهیِ کاردان بـود، نزاریه او را کارد زدند و کشتند» ودر چنین موقعیتی بود که فرنگان‌هم فرصت را غنیمت شمرده از قسطنطنیه کشتی‌های جنگی به‌سواحل مصرومدیترانه‌فرستادند

۱- اسماعیلیهٔ کاشانی ص ۱۱۱

درحالیکه ظافر خلیفه دوازدهم، دل در گرو پسری «نصر» نام بسته بود و آخر کار هم، نصر «ظافر را به خانه دعوت کرد به خلوت، برای ذوق با معدودی چند خاصگی، همه را بفرمود کشتن، و هم در خانه خود دفن کردن».

و این بود پایان زندگی خلیفه‌ای که می بایست در شرق با نزاریه وعباسیان هر دو بجنگد ودر غرب با فرنگیان و مَهدیّه تومَرْت و مُوحدّین ِمراکش.

باهمه اینها بسیاری ازولایات هنوزهم چنان تحت نفوذ اسماعیلیه بود، چنان که وقتی خلیفه الظافر بالله فاطمی به تخت نشست، (جمادی الآخر ۵۴۴ هر ۱۱۴۹م) «... علاءالدین محمود بن مسعود صاحب طرثیث ـ که به زبان عوام تُر شیز گویند ـ خواست که خطبه به نام عباسیان کند، جماعت نزاریان فریاد برآورند، وخطیب را بکشتند، ومنبر بسوختند،... لشکری از سلطان سنجر به قهستان آمد، واز زمرهٔ اسماعیلیان گروهی انبوه بکشتند، و غارت تقدیم داشتند، »...[1]

خلیفه عاضد آخرین خلیفه فاطمی طفل نابالغ درصفر ۵۵۵ هر ۱۱۶۰م. به خلافت رسید، ناچار به مشورت وزیرش شاوور، از محمودز نگی اتابك شام کمك خواست و او اسدالدین شیر کوه صاحب ِحِمص را به کمك عاضد فرستاد، و اسدالدین شیرکوه به کمك پسر برادرش صلاح الدین توانست اسکندریه را بگیرد و فرنگان را از آنجا بیرون کند، اما خود در مصر بجای ماند و«عاضد در خانه محجور و مستور نشسته بود وبرهیچکس حُکمی نه».شیرکوه ضمناً شاوور راهم کشت

۱ـ تاریخ اسماعیلیه ابوالقاسم کاشانی ص ۱۱۳

و خود وزیر عاضد شد و بعد از سه ماه مرد و صلاح‌الدین یوسف برادر زاده‌اش قائم‌مقام گردید، و هم اوست که بنام **صلاح‌الدین‌ایوبی،** زندانِ مصر را خراب کرد، و مدرسه‌ای به‌رسم شافعی بنا کرد. درهمین حال عاضد در گذشت، وصلاح‌الدین دراول محرّم‌ستّ‌وستّین و خَمْسمائه [۵۶۶ھ/ دسامبر ۱۱۶۰م] بر منابرِ مصر و بعضی بلاد، به نامِ الناصر لِدینِ‌الله‌عباسی خطبه وسکه کرد... وجمله اولادوانساب(علویان) را محبوس کرد وهمه‌راشربت فنا چشانید ونسلِ ایشان به یك بارمُنقطع کرد...».

انزوای اسماعیلیه

ما بخوبی می‌دانیم که در آن‌روزگار، بسیاری ازاهل فکراصولاتمایلی به‌اسماعیلیه داشته‌اند- که مکتبی متعادل باآزاداندیشی، خصوصاًدربرابرفُقَهای مُتعصّب، به‌شمار میرفته‌است- چنانکه نوشته‌اند پدرِ ابن‌سینا اسماعیلی بود[1] و حتی تأثیر فکری او را درآثار ابن‌سیناهم پیداکرده‌اند. درباب تمایل فارابی و فردوسی و رودکی و دهها تن دیگر به اسماعیلیه نیز گفتگوهاست، هرچند به‌قول نظام‌الملك، «در روزگارِمحمود ومسعود وطغرل ... هیچ گبری و ترسایی ورافضیی را یارای آن نبودی که به‌صحرا توانستی آمد».

و باز خوانده‌ایم که به‌حدسِ گروهی، مسعودی صاحبِ مُرُوج‌الذهب واخبارالزمان را شیعهٔ‌فاطمی وحتی ازدُعاةاسماعیلی دانسته‌اند.[2] و اگر این نکته ثابت شود، تجلیلی که مسعودی در

۱- محمدکردعلی، کنوزالاجداد، ص ۱۱۷
۲- ریاضی‌دانان ایرانی، قربانی، ص ۳۱۲

مُرُوجِ الذَهَب و اخبارالزمان از یعقوب لیث صفاری نموده است، مرا براین نکته مؤیّد می‌سازد که ادّعای اسماعیلی بودنِ یعقوب هم، در روزگارما، ادعایی بی‌تناسب شاید نبوده باشد.[1]

دربن میان، تبلیغات بغداد، لحظه به‌لحظه باطنیان را در انزوا می گذاشت[2] چنانکه ناچار بودند در دهاتی جداگانه مجتمع گردند، چنانکه فی‌المثل قریه فین کاشان (قریةالمُلحدین) و فسا و نی‌ریز و عسکرِ مُکرِمِ اهواز مقامِ روشنتری داشتند.

راوندی وقتی از رافضیان کاشان ـ به‌قول خودش علیهم ـ اللعنه ـ صحبت میکند با صراحتِ تامّ میگوید: «... و هفتاد و دو فرقه طوایف اسلام هیچ را ملحد نشاید خواند و لعنت نشاید کرد، الاّ رافضی را ـ که ایشان اهل قبلهٔ ما نیستند! و اجتهادِ مجتهدان باطل دانند، و نماز پنج گانه را باسه آورده‌اند[3] و زکوة برداشته ـ

۱ـ دلیل دوم هم توقف یعقوب لیث در «عسکر مکرم» است هنگام جنگ با خلیفه عباسی، وما میدانیم که عسکرمکرم بزرگترین مرکز فعالیت اسماعیلیه دربن روزگاران بوده است. به قرمطی و رافضی شدن یعقوب، قول نظام‌الملك و خلیفه معتمد راگواه میآورند، که البته قلم درکف دشمن بود، هرچند این نسبت چیزی ازمقام‌یعقوب نمی کاهد.درروضه خلد خوافی هم اشاره‌ای به یعقوب و واقعه عاشورا می‌بینیم.

۲ـ در ماوراالنهر نیز که دعوت بنام مستنصر بـالله شروع شد، بغراخان اسماعیلیه را قتل عام‌کرد. (ابن اثیر، وقایع ۴۳۶ ه).

۳ـ مقصودش اینست که نماز ظهر و عصر را بدون فاصله، یعنی با هم میخوانند و نماز مغرب و عشا را هم با هم و بدون فاصله، کاری که

←

یعنی که ابوبکرِ صدّیق در آن غُلُوّ کرد و از اهل رِدّه بستَد!...
دعاگوی راخویشی بود، گفته است: همچنانك مار کُهُن شود اژدرها
گردد، رافضی که کهن شود ـ ملحد و باطنی گردد!...»[۱]

واین تبلیغات دربرابرِ اِباحتِ زنان ومزدکی بودن و خرّمی
بودنِ آنان که به‌قولِ ابنِ حَزْم «به عقیده مزدکیان، بایدزن وخواسته
درمیان نهند»[۲] هیچ بود.

اثر این تبلیغات چندان شدید بود که حتی یك آدم عَلَوی
خوزستانی هم وحشت داشت ازین که دخترش را به‌فرزند یکی از
بزرگترین خلفای فاطمی که درواقع ازبستگان نزدیك او بوده‌اند،
بدهد.

← تقریباً همه شیعیان می کنند و حال آنکه نمازظهر را باید ظهرخواند و
عصر را حدود ساعت چهار...

اما اگرمن بجای راوندی بودم، میگفتم«نماز پنج گانه رابا دوآورده‌اند
نه باسه»! خواهید گفت چطور؟ لابد دیده‌اید بعضی مؤمنین از صبح تا
غروب دم دکان هستند، حدود چند رکعت مانده به‌غروب شروع میکنند
تندِ تند نمازِظهر ومغرب را چسپاندن، وآنوقت چند لحظهٔ بعد اُذان مغرب
بلند می‌شود و پشتِ سرش با همان وضو نماز مغرب و عشا را هم می -
خوانند در واقع تقریباً نماز ظهر و عشا بهم متصل است. مثل اینکه
راوندی بر بی‌راه نمیگفته است!

۱ـ راحة‌الصدور، ص ۳۹٤

۲ـ فردوسی هم از قول مزدك گوید:

زن و خواسته باید اندرمیان

چودینِ بهی رانخواهی زیان...

این حرف مربوط به‌زمانی است که المعزخلیفه فاطمی‌مصر از دخترِ یك علوی خوزستانی بنام مُسلِم برای‌پسرش خواستگاری کرد : «و مُعزّ خلیفهٔ مصر ، کس بدو فرستاد، و دختر او از بهر پسرِ خویش عزیزمی‌خواست... ومُسلم ازمُصاهرتِ معز ومواصلتِ او بر استعفا بود، و او راکُفْو نمی‌شناخت»[1]

اصولا باید به‌این‌نکته اشاره شودکه دربارِ خلافت فاطمی، آرزوهای آنها راکه چشم بدان دوخته بودند - مثل همهٔ قبله‌های سیاسی - برآورده نساخت و مصداق قول شاعر بود... :

خودرا به‌ما،چنانکه نبودی نُموده‌ای افسوس، آن‌چنان که نُمودی‌نبوده‌ای

فلسفهٔ باطنی در دست خلفائی مثل حاکم بامرالله فاطمی افتاد، درحالی که «... ستّ‌الملك، خواهرالحاکم بامرالله‌درکاخ اختصاصی خود هزارکنیز سفید و سیاه نگهداشته بود که هرکدام برای کارهائی مثل سازندگی و نوازندگی و آرایشگری و جامه‌داری وکفشداری تربیت شده بودند، و پنجاه کنیز با صدای‌خوش تربیت کرده بودکه هرروز صبح که ستّ‌الملك از خواب بر می‌خاست این دختران لباس حریرِ سفید برتن می کردند و در حضور او به‌آهنگ، قرآن میخواندند، اما در عین حال،شب نیز دسته دیگری ازکنیزکان مُغَنّیهٔ پای تختِ او حاضر بودند و به هنرنمائی می‌پرداختند، سمت‌الملك بادزنِ پرِ طاووس در دست داشت و آنان‌می‌خواندندتا وقتی که ست‌الملك‌بادزن رامی انداخت، آنوقت علامت مرخصی آنان بود ، ست‌الملك شنیده بود که کلئوپاترا ملکه قدیم مصر با شیر تن خود را می‌شسته است ، برای او نیز

۱- ترجمه تاریخ یمینی

حوضچه‌هائی بلور پر از شیر تازه تهیه میکردند تا ستّ‌الملک با برگِ سِدْرْ اندامِ خود را بشوُید، و چون دختران و کنیزکان نمی‌توانستند به‌خوبی او را مُشت و مال بدهند، عده‌ای از جوانان - که آنان را اَخْته کرده بودند - ست‌الملک را مشت و مال می‌دادند»[1].

این زن، خواهر همان الحاکم خلیفه بود که حرکاتش را در قسمت اول مقاله باز گو کردیم، خلیفه‌ای که به‌قول حمدالله مستوفی «... خود را به‌ظاهر عادل و خداترس نمودی، و برخر نشستی و بی کوکبه و طنطنه در بازار گذشتی...»[2]

۱- مقاله جواهر کلام بنقل از کتب تاریخی، از نامه اصفهان، چنین حمام شیری این اواخر درمیان شاهزادگان کرمانشاه هم سراغ داشته‌ایم!

۲- تاریخ گزیده، ص ۵۱۱، خرسوارشدن، پیش از اختراع ماشین درحکم خَفْضِ جناح وهمراهی وهمدمی باخلق بوده‌است - که اسب سواران وشوالیه‌ها را تبخترِ اسب سواری همیشه‌از پیادگان جدا نگاه می‌داشت - مثلا قاضی عبدالله‌بن‌احمد الفزاری شیرازی - که در زمان او دیلمانْ پارس را گرفتند - نیز ازجمله کسانی بودکه «هرگزمال نیندوختی، وجز بربهیمهٔ مصری ننشستی» (فارسنامه ابن بلخی، ص ۱۳۶).

در همین اواخر، وقتی علاءالملک بحکومت کرمان منصوب شد (۱۳۱۹ ق/۱۹۰۱ م) «درآن ایام رسم بودکه هروقت حاکمی سوار می‌شدکه بدیدن علماء ویا کاری دیگر برود، متجاوز از صد فرّاش چوب بدست در جلو اسبِ حاکم می‌افتادند ومردم را اذیت می‌رساندند. علاءالملک این کار را موقوف کرد، خود سوار الاغ می‌شد و یك نفر ازنوکرهایش هم سواراسب یاالاغ میشد وبا اوحرکت می‌کرد. به‌همین سبب مردم‌شوخ کرمان، اورا

←

اما در عین حال گاهی ادعای خدائی نیز میکرد و توقع داشت مردم او را بپرستند. و عجیب آنکه جمعی او را واقعاً می پرستیدند [۱].

اصولا در حرمسرای خود، الحاکم ، بیش ازده هزار کنیز وغلام داشت که ۱۵۰۰ تن آنان دوشیزه بوده‌اند. [۲] ستّ‌الملک یک‌بار اسبهائی برای برادرش هدیه فرستادکه زین آنها از بلور بود!

گمان نرود که در شرق ازین حرفها نبود ، زبیده زن هرون‌الرشید هم کنیزکان رالباس مردانه می‌پوشانید وقباوکمربند می‌بست.

حسنِ صبّاح و قاهره

حالا تصور بفرمائید حالتِ ناصر خسروِ بینوای علوی ، یاحسنِ صبّاح مؤمنِ معتقدرا ـ که از ناحفاظی‌های هارون‌الرشید درنامه‌های خود می‌نالد ـ [۳] با

←

«حاکم دوخَره» (دربرابر دو اسبه) لقب داده بودند.

فرماندهان کرمان، ص ۱۶۹ (بنقل از ناظم‌الاسلام)

۱ـ هنوز هم در لبنان قریب پنجاه هزار نفر دروزی هستند که الحاکم را می‌پرستند (ازمقالهٔ اخذ تمدن خارجی تقی‌زاده)، ودر اسرائیل هم هستند، و در لبنان این گروه را از مسلمان جدا می‌دانند و با این تفکیک تعداد مسیحیان در سرشماری رسمی از تعداد مسلمانان برتری‌یافته و رئیس جمهور از مسیحیان انتخاب می‌شود.

۲ـ تاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ، ترجمه جواهر کلام ج ۵ ص ۱۶۲

۳ـ آسیای هفت سنگ،ص ۳۲۱

چه امید و آرزوئی به‌طرف مصر راه می‌افتند، و در آنجا حتی آنها را به‌کاخهای خلفاء هم راه نمی‌دهند. با این همه، میزان تعصّب اینان را هم در مذهبِ خود باید دید که باز از مدحِ «خورشیدِ فاطمی» چشم نمی‌پوشند. داد از تعصب!

حسن صباح همان کسی است که فدائیانش پهلوی خواجه‌ـ نظام‌الملک را دریدند و چندین خـلیفه و وزیـر و رئیس و فقیه را کارد زدند، و تمام عمرْ ـ سلطان سنجرِ سلجوقی ـ از بیم فدائیان خواب راحت نداشت چنانکه در همان روزهای نخستین که «... سلطان سنجر به‌پادشاهی نشست، او نیز درطلبِ [حسن] سعی نمود، حسن، زنی را ازخواص سلطان بفریفت تا شبی در [خوابگاه سلطان] کاردی برزمین فرو بـرد، و حسن صبّاح به‌سلطان پیغـام فرستاد که اگر نه حُبِّ سُلطان در دلم بودی، آن کارد که درِزمین سخت فرو بُردند، در سینه وشکمِ نرم آسانتر بودی. من اگرچه برین سنگم، هر که شما را محرمند مرا هـمدمند! سلطان از ایـن پیغام بترسید و دیگر قصدِ او نکرد.»[۱]

چنین کسی، باز هم از دائرهٔ انجذاب قاهره دور نماند، و ناچار به‌سفرقاهره شد و با هزار مشقت خود را به‌مصر رساند. در سر گذشتی که بنام «سیدنا» معروف است خود، گوید: «... درسال ۴۶۴ هـ = ۱۰۷۱ م. عبدالملک عطّاش به‌ری آمد، مرا دید وپسندید و به‌سمت نیابت خود دعوت کرد و گفت که باید به‌مصر سفر کنی و به‌خدمت امام وخلیفهٔ عصر، المستنصر بالله، برسی... چند سال

۱ـ تاریخ گزیده، تصحیح عبدالحسین نوائی، ص ۵۲۰

بعد از آن (یعنی ۴۶۹ هـ = ۱۰۷۶ م.) من از راه اصفهان به‌جانب مصر روان شدم.»[۱]

به‌قول ابوالقاسم کاشانی، او از میافارقین وموصل وسِنجار و رحبه وسماوه ودمشق و صُوروصیدا واز طریق دریا به‌مصر آمده و «...به‌هفت شبانروز به‌ساحل مِنفیس رسید و از آنجا به‌شهر منفیس - که به‌قاهرهٔ مُعزّیه نزدیك است ، جماعتی از اکابر و اشراف از او استقبال کردند - مثل بوداود که داعی‌الدُعاة، و شریف طاهر قزوینی که از جمله معروفان بود- روز چهارشنبه هجدهم صفر اِحدی و سَبعین و اَربَعَمایه [۴۷۱ هـ = اوت ۱۰۷۸ م.] سیّدنا به قاهره معزیه رسید... و او تا مدت یك سال آنجا مهمان بماند؛ و درمدت اقامت-هرچند به صحبتِ مُستنصر نرسید[۲]- اما خلیفه بر حال اومطلع بود، وبه کرّات ستایش ومَحمَدت اوکرده بودچنانکه خواص و مُقربّان براورشك بردند...»[۳]

رقابت میان دیلمان مقیم دربارمستنصر و امیرالجُیوش بَدْر درین روزگارسخت چشمگیر بود. «...دیالِم به‌سیّدنا میگفتند که‌اگر فرمان تونافِذ شود ما دفع بَدْر کنیم وهلال‌وش پاره [اش] کنیم:

۱- تحریر آقای مجتبی مینوی از اصل عبارات جامع التواریخ

۲- هیچ توجیه نشده است که چراحسن را راه ندادند. ناصرخسرونیز ملاقاتی با مستنصر نداشته است. آیا دو دستگی‌های درباری فاطمیه باعث این رفتاربوده‌است؟آیا انشعاب حسن صباح،عکس‌العمل‌همین رفتاردرباریان نمیتوانسته بوده باشد؟

۳ - تاریخ اسماعیلیه، بتصحیح دانش‌پژوه، ص ۱۲۴

امیرالجیوش مرتکب قصدِ سیّدنا شد، تا حدّی که مُستنصر میگوید که اورا به‌دمیاط باید فرستاد ـ یعنی که میخواست او را به‌جزیره فرستد برسبیل حکومت ودر زندان ابد بماند، مستنصر بدان رضا نداد»[1].

حسن صباح به‌ناچار به‌علت این دودستگی‌ها، به‌فکر بازگشت افتاد ورجب ۴۷۲ﻫ [ژانویه ۱۰۸۰ م.] از طریق اسکندریه وبه‌راه دریا بازگشت و درهمین سفر بود که کشتی طوفانی شد[2] وبالاخره در ذی‌الحجه ۴۷۳ ﻫ / ژوئن ۱۰۸۱ به اصفهان وارد شد (بعد از چهار سال)،وسه سال بعد یعنی ۴۷۷ ﻫ(۱۰۸۴ م.) بود که الموت مرکز فعالیت او شد.

۱ـ تاریخ اسماعیلیه، بتصحیح دانش‌پژوه، ص ۱۲۴

۲ـ کشتی شکست و مردم در خوف و خطر بودند ، ولی حسن خوشدل بود . علت را پرسیدند، گفت :"از برای آنکه مُستنصر مرا ازین شرط خبر کرده است و گفته هیچ باك نباشد، ازکرامات او مستظهرم» (تاریخ اسماعیلیه‌ص ۱۲۴)؛ من‌درجائی دیگرخوانده‌ام که حسن‌روبه‌دریا کردو گفت : دریا آرام شو! بنام مُستنصر بالله آرام شو ! طولی نکشید که دریا آرام شد و ساکنان‌کشتی برکرامت او ایمان‌آوردند.

گویا ظریفی بعداً ازو پرسیده بود چگونه بردریا مسلط شدی؟ حسن گفته بود، من بردریا مسلط نشدم. دریا خودش آرام شد! منتهی اگرآرام نشده‌بود لابد همه غرق‌می‌شدیم وکسی نمی‌ماندکه ازمن سؤال کند، اما من حساب کردم که اگر دریاآرام شود آنوقت همه بکرامات من ایمان خواهند آورد ، و خوشبختانه چنین شد.

این روایت را داریم که حسنِ صباح وقتی به قلعه الموت، وارد شد ۴۸۳ هر ۱۰۹۰م« عَلَوی مهدی‌نام‌را- که ازقِبَلِ سلطان ملکشاه حاکم آن‌سرزمین بود- بی‌اختیار گردانید وبنا برآن‌که مدارِ کارِحسن مبنی بر زرق و تعبّد وتشیّدو تزهّد بود - هم در آن دو سه روز، مهدی را گفت: ازین قلعه،آن‌قدر زمین - که پوست گاوی مُحیطِ آن تواندشد- به مبلغ سه هزار دینار به‌من فروش! ومهدی درمقام مُبایعه آمده،حسن پوست گاوی رابه شمعهاء باریك ساخت،وآنها رابرسر یکدیگردوخته بر گرد قلعه‌کشید، وبه رئیس مظفّر - که در گِردْکوهِ دامغان به‌حکومت اشتغال داشت - رقعه‌ای نوشت به این عبارت که «... رئیس مظفر حفظه‌الله ، مبلغ سه‌هزار دینار بهاء دژِالموت به علوی مهدی رساند . علی‌النبی المصطفی وآله‌السلام، و حسبُنا الله‌ونِعْمَ الوَکیل ...» وآن نوشته رابه مهدی داده اورا ازقلعه بیرون کرد!»[۱]

من فکر می کردم که این کارِ حسن ، ابتکاری بوده است، اما بعدها متوجه شدم که چنین کاری در تواریخ قدیم سابقه داشته است و مربوط به قرطاجنه می‌شود .

شاید قدیمیترین افسانه،افسانه مشترك میان ماو کارتاژ،آن باشد که به روایات کهن،"پیگ‌مالیون"پادشاه‌صوربر شوهرخواهر خود«دیدُن»خشم گرفت ، دیدُن از صور گریخته به سواحل شمال افریقا آمد، از مردم آنجا، برابرِ پوست گاوی زمین خرید، سپس آن پوست را با مقراض باریك ببرید واز آن تسمه‌ای طویل پدید آمد، وزمین وسیع را باآن تسمه احاطه کرده بدان تدبیر متصرف شد ودرآنجاقلعه‌ای به‌نام کارتاژ بنا نهاد. در دوران عظمت، محیط شهر کارتاژ قریب ۵ فرسنگ شده است . این واقعه حدود ۸۸۰ پیش از میلاد مسیح رخ داده است.

۱- حبیب السیرج ۲ص ۴۶۵

***

نزار را سمت خلع شد و خلافت را به‌احمد ملقب به‌المُستَعلی دادند. اسماعیلیه دو گروه شدند، و سران نظامی - امیر الجیوش و سعدالدوله - هرکدام از یکی تبعیت کردند. حسن صباح در ایران اعلام کرد که «نَصِّ اول» اعتبار دارد و خلیفهٔ به‌حقّ نزار است، و به‌همین سبب به‌مصر رفت و پسر نزار را که اسماعیل نام داشت به ایران آورد و بنام او دعوت کرد- و بزرگ امیدی‌ها خود را منسوب به‌این خاندان کردند و دولت کیائی در ایران تشکیل شد.

هرچند قلم در دست دشمن بود، اما به‌هرحال اینطور شایع شد که «چون آن پسر (اسماعیل) به مردی رسید، او را پسری شد، این پسر نبیرهٔ نزار بن مستنصر است.

به‌روایتی گفتند «با زنِ محمدبن بزرگ امید مُباشرت کرد وحسن [بن محمد بزرگ امید] بزاد... و به‌روایتی دیگر گفتند: حسن خود پسر نبیرهٔ نزار بود، مادر حسن بچه را در خانه محمدبزرگ- امید برد و به‌پسرِ او بَدَل کرد تا پادشاهی به‌امامزاده رسد! وهردو روایتْ سُست است.»[۱]

کم وبیش کسانی هم در دربار خلفای عباسی بوده‌اند که با دربارِ خلافت مصر بی‌ارتباط نمی‌مانده‌اند، چنانکه فی‌المثل ابو المظفر ابیوردی (از دهات ابیورد: کوفَنْ) به المُستظهربالله عباسی ارادت می‌ورزید و رساله بنام او می‌نوشت، اما در عین حال، پنهانی، با خلفای فاطمی مصر رابطه داشت! واشعاری نیز در ذمّ عباسیان و مدحِ فاطمیون داشته است، و پس از آنکه راز

۱- تاریخ گزیده، ص ۵۲۲

او برملا شد، ناچار از بغداد فرار کرد و در شهرهای ایران متواری زیست.[۱] او در ۲۵ ربیع‌الاول ۵۰۷ هـ (ژویه ۱۱۱۳م.) درگذشت.

بعضی نوشته‌اند که خلفای عباسی او را زهرخوراندند[۲].

بعدها آشفتگی اوضاع اواخر عصر سلجوقیان در ایران، و بر افتادن فاطمیان در مصر، موجب شد که حسن بن محمد بزرگ امید، در زمان ارسلان ابن طغرل سلجوقی «در ۱۷ رمضان سنه تسع و خمسین و خمسمایه (= ۵۵۹هـ/۱۱۶۳م.)... درمیانِ میدان منبری نهاد - روی به قبله، برعکس آئین مسلمانی - و چهار عَلَم، سرخ و زرد و سفید و سبز، برچهار رُکنِ منبر برافراشت و گفت: من امامم؛ تکلیف از جهانیان برداشتم و اوامرِ شرعی از ظاهر مرفوع گردانیدم، و فرود آمد و افطار کرد و انواع مَلاهی و مَناهی بکار داشت. قومش با او متفق شدند و آن روز را «عیدالقیام» نام نهادند، و تاریخ از آن روز گرفتند».و این حسن همان حسنی است که او را «عَلیٰ ذِکْرِهِ‌السلام» لقب دادند[۳] و خداوند خطاب کردند... و بالاخره هم حسن بن نام‌آور از آل بویه - که برادر زن حسن ملحد بود - در سادس ربیع‌الاول سنه احدی و

۱- خاوران، ابوالفضل قاسمی، ص ۱۸۶ به‌نقل از یاقوت حموی

۲- نقل قول از خریدة‌القصر

۳- رخشان شد آفتابِ علی ذکره‌السلام

از مشرقِ جنابِ علی ذکره‌السلام

ستین وخمسمایه [۵۶۱ هـ = ۱۱۶۵ م.]، برقلعه لِمْسَر او را به کارد زد.[۱]

ریشهٔ افکار این مرد هیچگاه درمازندران نخشکید، چنانکه در چهار صد سال بعد هم - پس ازفوت جهانگیر بن ملک کاووس حاکم مازندران - «ملک سلطان محمد . . . در ولایتِ رستمدارْ آثارِ علی ذکره‌السلام را تازه ساخت، اهالی آن ولایت، بوْل او را می آشامیدند!

به‌جای سلام، دایم، «الله» می گفتند. وی در نور رفته، سلطان عزیز بن ملک کیومرث را بکشت، و خواجه غریب شاه‌نام - نوکرخود را - بدانجا گماشت، تا در سنه ۹۹۷ هـ [۱۵۸۸ م] آقا شمس‌الدین دیو - که نوکر آقا الوند دیو ومرد شجاع بود - عازم فتح بار فروش ده ازگماشتگان او گردیده، آن سرحد نیز رفت»[۲] و چنانکه می‌دانیم بالاخره گره کار مازندران و گرگان به دست

۱- از تاریخ گزیده، و جهانگشا، ج ۳ ص ۲۳۹، و ابوالقاسم کاشی ص ۱۹۴. رسم فدائیان اسماعیلی این بود که هنگام شروع به‌فعالیت‌های جسورانهٔ خود، همسر خود را طلاق می گفتند، و این رسم از آنجاست که حسن صباح چون به‌وقت محاصره‌کار بر اوتنگ شد، زنِ خود را بادو دختر به‌قلعه گردکوه فرستاد، و به‌رئیس مظفر نوشت که چون این عورتان جهت دعوت [خانه، دوک] ریسند، از اجرت آن مایحتاج ایشان بده، و این معنی مُلحدان راآئینی شد که به‌وقت سختی، زن وبچه از خود جداکنند.» (تاریخ گزیده، ص ۵۲۱)

در واقع همه پل‌ها را پشت‌سر خراب می کردند.

۲- تاریخ مازندران ملاشیخ علی، تصحیح دکتر ستوده ص ۸۸

شاه عباس بزرگ، با یك قتل عام خونین و عجیب، مثل گره گُردبوس، باز گشوده شد.

باز برسرسخن رویم و از جاذبه قاهره و عمان در سایر نقاط ایران سخن گوئیم.

اسماعیلیه در کرمان

کرمان، یکی از نقاطی بود که مدتها در دست دیلمان ماند، و حتی سلطان محمود غزنوی نیز نتوانست کرمان را فتح کند و لشکریان او خائب و خاسر بازگشتند[1] و طبعاً زمینه برای پیدایش کسانی مثل «حمید-الدین ابن‌عبدالله کرمانی» آماده بود. پس از توجه ترکمانان به-کرمان وحملهٔ قاورد سلجوقی، بهرام بن لشکرستان دیلمی حاکم کرمان نتواست ایستادگی کند، چه «... با بهرام قومی دیلم بودند- مهاجر و بیچاره- و هرگز لشکرِ تُرك ندیده، و آواز کمان و گشادِ بازوی ایشان نشنیده - و در خدمتِ ملك قاورد از حشم و خدمِ ترکان پنج شش هزارسوار بودند- همه برخانهٔ زین‌زاده، و درجامهٔ زره پرورده»[2]. نتیجه معلوم است: «دیلمان، ژوپینی چند- که آلت جارحه و سلاح ایشان بود- انداختند، و از تیرِ ترکان جمعی کثیر هلاك شدند. بهرام «صورت واقعه،اِنهاءِ بارگاه ملك باکالیجار کرد، مدت اعانت و اغاثتِ او متمادی شد، و شدّتِ بَأْسِ قاورد شاه مهلتِ انتظار نمی‌داد. بهرام، مصلحت خود ورعیت، درمصافحت

۱-- رجوع شود به‌مقاله نگارنده، «یاد کرمان در تاریخ بیهقی» یادنامه بیهقی، ص ۳۹

۲-- سلجوقیان و غز درکرمان، تصحیح نگارنده، ص ۲

و مصالحتِ قاورد دید . قرار بر آنِ افتاد که بهرامْ ولایت تسلیم کند، و قاورد شاه دخترِ او را در سِلكِ ازدواج خود آورد ...»

این بهرام که مملکت خود را - و یك دختری هم رویش - به‌قاورد داده بود، باز هم از جنایت کوتاه نیامد «... پشت بر بادیهٔ محبّت و ولای دیلم کرد، و کس پیش باز فرستاد، و کنیزکی از خواصِ حجرهٔ باکالیجار را به اعطاء مال ومواعید افضال بفریفت تا باکالیجار را زهر داد، ودر خنّاب فرو شد»[1] (۴۴۰ یا ۴۴۴ هـ = ۱۰۴۸ یا ۱۰۵۲ م)

دولتِ سلجوقی کرمان تشکیل شد، ولی فعالیت باطنیه در آنجا ساکن نماند و چون اختلافات میان شاهزادگان سلجوقی کرمان زیاد شد، باطنیه نیز باتحریك بعضی شاهزادگان، میخواستند از آب گل آلود ماهی بگیرند.

علاوه بر آن ، حسن صبّاح نیز از کارِ کرمان غافل نبود و مسافرت او به کرمان، این نفوذ را تأیید و تثبیت کرد، تاجائی که قاضی کرمان نیز به‌دست اسماعیلیه به‌قتل رسید[2] (۴۹۳ هـ = ۱۰۹۹).

در همین سال، ایرانشاه پسر توران شاه بن قاورد در کرمان سلطنت میکرد.او ظاهراً به‌علت کثرت نفوذ اسماعیلیه یا عوامل دیگر، بااین قوم به‌همراهی پرداخته بود، مردی بنام کاکابنیمان[3]

۱- ازسلجوقیان وغز در کرمان

۲- زبدة‌التواریخ کاشانی ص، ۱۵۷

۳- بنیمان اسمی است که هنوز هم زردتشتیان می گذارند و بمونو هم میگویند، مخصوصاً این اسم روی بچه‌هائی گذارده می‌شود که، بعداز ←

که باید از فعالین گروه اسماعیلی باشد او را به این گروه متمایل کرده بود .

قتل قاضی و رفتار اطرافیان ایرانشاه موجب یك طغیان بزرگ عمومی شد. تواریخ ما ادعا می کنند که این کاکابنیمان «اورا به فسق و فجور تحریص نمود»[1]، محمد بن ابراهیم گوید«به خُبثِ اعتقاد موصوف و به سوءِ سیرت معروف بود. ایرانشاه را برارتکابِ محذورات و استحلالِ محظورات دلیر گردانیدند ، تا چند قاضی و عالم را هلاك کرد، و بدین حرکات سمتِ الحاد بر جبین اعتقاد او نهادند، و او را به کُفر و فلسفه منسوب کردند»[2].

ناصرالدین مُنشی صریحاً مناسبات او را با باطنیه یاد کرده گوید:

«ایرانشاه ـ که از پدر چون خاکستر از آتش آمد ـ به سبب آنکه با باطنیان و ملاحده مکاتبت و مصادقت ورزید و از ربقهٔ ایمان مُنخَلع شد و جُمهورِ اعیان برقلعِ او مُتفق النیّة شدند ، و خواص وعوام به‌فتوای ائمهٔ عهد ـ قاضی ابوالعلاءبکویه قَدّسَ‌اللهُ روحَه، و امام تاج القُرّاء ـ که هر دو از علماء و اصفیاء بودند ـ به اِباحتِ خونِ‌آن زندیق، برفِتْكِ وقتل او انگیخته‌شدند»[3].

مردن بچه‌های اولیه یك خانواده زنده میمانند. مثل اتسز درزبان ترکی‌که در اصل «آدسز» بوده بمعنی بی‌نام، و در واقع توجیه‌برای ماندن ونمرائی بوده است. یا یحیی درعربی، که درفارسی برابرآن «بزیست» بکار رفته .

۱ـ جهان‌آرای قزوینی

۲ـ سلجوقیان وغز درکرمان، ص ۳۱

۳ـ سمط‌العلی چاپ دوم مرحوم اقبال ص ۱۷

به روایتِ حَمْدالله مستوفی «چون مَیْلِ او به اِلحاد بود، با کرمانیان بیداد میکرد، و در سنه اربع و تسعین و اَربعمایه [۴۹۴ ه/ ۱۱۰۰م] بروخروج کردند و او را بکشتند»[1]. دورانِ پنج سالهٔ پادشاهی او ظاهراً برمُماشاة با باطنیه صرف شده‌بود، واقعهٔ انقلاب را محمدبن ابراهیم چنین نقل می کند:

«... اتابکِ او نصیرالدوله مردی مسلمان دیندار بود، بسیاری او را نصیحت نمود، هیچ در نگرفت، و با اینهمه دولتخواهی، قصدِ کشتن اتابکُ کرد. چون اتابك رامعلوم شد بگریخت وباپانصد سوار به جانب اصفهان رفت. چون اوبرفت، ایرانشاه مدتی فارغ دست از آستینِ کفر والحاد بیرون آورد، امراءِ دولت ازرکاکت عقیدت او درتعظیمِ قدرِ دین وضعفِ رای او درتمشیتِ امور ازو نفرت گرفتند و از وی تبرّی نمودند، واو مقامْ باز صحرا برد[2]. و مُقدّمِ امراء ترکی بود - او را خلق باز دارد [3] گفتندی - جمعی به خدمت شیخ‌الاسلام قاضی جمال‌الدین ابوالمعالی- که مقتدای آن روزگار بود - رفتند و تقریر کرد که ایرانشاه بـا کاکا بنیمان

۱-- تاریخ گزیده، ص ۴۷۲

۲-- مقصود آنست که به کاخ خارج ازشهر که کاخ صحرائی سلاطین کرمان‌بود ومعمولا اردوگاه ولشکرگاه بود - نقل مکان کرد- ازنوع انتقال محمد علی شاه قاجار از کاخ شخصی به باغ شاه. در تاریخ کرمان، قلعه کوه و قلعهٔ دشت برابر هم یاد شده است.

۳-- جامع‌التواریخ حسنی: چلق بازدار

قرار داده که روز جمعه ـ در جامع ـ ائمهٔ علماء و کُبَرا را قتل نمایند، وچون عوام بمانند، لابد کیش ایشان گیرند[۱].

شیخ‌الاسلام و علماءِ انام و قضاة عهد برخلع او متفق شده، فتوی نوشتند که «ولاطاعةَ للمخلوقِ فی مَعصیةِالله تَعالیٰ» [۲] و عوام را برخروجْ فتوی دادند، وقبل ازآنکه جمعه درآید ومراد ومقصودِ کاکابنیمان و سایر لئیمان و پادشاهِ بی‌دینان برآید، در سحرگاه شب پنجشنبه ، نفیرِ عام کردند و در وبـامِ ایرانشاه فرو گرفتند و کاکابنیمان وپیروان را و خاصان را به دوزخ فرستادند.

ایرانشاه با فوجی از غلامان ، بامِ سرای امارت را حصار ساخته روی به شفاعت نهاد وبه‌خدمت قاضی جمال‌الدین ابوالمعالی پیغام فرستاد که: چون سرورانِ این کار ازمیان رفتند من ازایشان اعراض کردم و توبه می‌نمایم، مرا خلاص دهید.

چون دوفتوی به قتل او داده شد و ازاهلِ ارتداد بود ، این سخنان نافع نیفتاد. ایرانشاه درشب باکوکبه‌ای ازغلامان ازمیانِ وحشت و غوغا خود را بیرون افکند و روی به گرمسیر نهاد ، و چون به جیرفت رسید، گفت: اینجا حصاری نیست که مرا ازقصدِ خُصوم پناهی باشد. و روی به جانب بم آورد.

اهلِ شِتّیِ بم ازمُعامله باخبر شده بودند، سوار وپیاده بیرون آمدند ـ ومَظنّهٔ ایرانشاه آن که به استقبال او آمده‌اند ! ـ تاگِردِ سپاه او فروگرفتند وهمه را به قتل آوردند. ایرانشاه با دوسوار،

۱ ـ چنان مینماید که روحانی شهر را ترسانده وبها فریفته بودند.
۲ ـ حدیثی ظریف ولی خطرناک است (تعبیر ملک‌الشعراء بهار)

جان از مهلکه بیرون برد ، بگریخت - به ارادهٔ آنکه پناه برقلعهٔ سموران، که ازامّهات مَعاقِل وحُصونِ کرمان است - بَرَد.

ازدارالمُلكْ، فرخِ قفجاق‌را بافوجی‌ازحشم پی‌اوفرستادند، در منزلی که آنرا کوشك شیرویه گویند به ایرانشاه رسید وهمانجا او را هلاك‌کرد. سراو را به بردسیر آورد. از مبدأ جلوس او تا ظهور اَعلامِ ارسلان شاهی پنجسال بود.»[1] حبیب‌السیر وجهان‌آرا وقوع این حادثه را در ۴۹۴ هـ [۱۱۰۰ م.] دانسته‌اند ، و در سالاریه، به اشتباه سال ۴۸۹ یاد شده است .

باطنیّهٔ کرمان در عُمّان

این‌قتلِ‌عام برای مدتی البته فعالیت اسماعیلیه را در کرمان موقوف و تبدیل بحرکات زیر-زمینی کرد ، وسرداران وشاهزادگان سلجوقی که با آنان مُماشاة داشتند پراکنده شدند، جانشینِ‌او ارسلانشاه[2] وپسرش ملك محمد با ایجاد یك شبکه گستردهٔ خبررسانی، فعالیت این گروه را سخت محدود ساختند .

نوشته‌اند، یك روز برای امتحانِ نزدیکانْ، سلطان محمد از نُدماء سؤال کرد :

«درکدام مَحَلّت سگی زاده است: دوسپید و دو زرد ویکی سیاه سپید؟ ندماء گفتند: علمِ ما به ولادتِ کِلابْ محیط نیست !

---

۱ - سلجوقیان وغزدرکرمان، ص ۳۲

۲ - در عهد ارسلانشاه «مردمِ ولایت ... چنان بیدار وهشیار گشته بودندکه مرد با زنِ خود درجامهٔ خواب نرسیدی که سرّی گفتی یا رازی‌در عبارت آوردندی» (تاریخ‌شاهی، ص ۸۷).

مگر رأی اعلی را از آن اعلام داده‌اند؟ گفت : در محلّتِ کویِ گبران، سه شب است اتفاق افتاده است ـ و او را غرض از ذکرِ زادنِ سگ وتَلَوّنِ بچگانِ او ـ تنبیه مردم بود تا دانند که در تعرّفِ احوالِ ولایت تا کجاست ؟».

همین سخت گیریها موجب شد که برادرش به عمان پناه‌بَرد و آنجا مقام کند، چه محمد شاه «برادران کهین و برادر زادگان را، قریب بیست نفر، برقلاعِ شهرودشت قسمت کرد و آنجا فرستاده همه را به میلِ تکحیل، از اِثارتِ گَرْدِفِتَن و اِدارتِ آسیاءِ مِحَن باز داشت».

پناهندگی برادرش به عمان، ظاهراً بدان حساب بود که ـ قرامطه‌در آن روزگار، تنهادرعمان وبحرَین‌توانسته بودندموقعیت خود را حفظ کنند وعیّونیان ـ هرچند ازملکشاه کمك خواستند ـ اما موفق به شکستن آنان نشدند. سلجوقشاه قبلادرجیرفت «ازراندگانِ هردیاری و یاوگانِ هرشهری، مطرودانِ هر درگاهی و مردودانِ هربارگاهی، حشوِ هرمِصطَبه‌ای و خسِّ هرمسبعه‌ای سپاهی جمع کرد و به جیرفت آمد. برظاهر جیرفت از جانبِ غربی التقاءِ افتاد...».

درین جنگ، سلجوقشاه شکست خورد و «مصلحت درعزیمت دید و از جیرفت به قَطیف وعُمان افتاد. اما ملك محمد همه عمر ازکارسلجوقشاه اندیشناك بود ودل مشغول او. روزی درجیرفت، برخوان او «کیکو» بود، و حکیم مختص‌الدین‌عثمان ـ که از جمله خواص و ندماء ملك بود و مردی عالم وخوش محاوره و مَزّاح

بود و بذله‌های او در کرمان به مَثَل باز می گفتند - حاضر بود.

مِلک گفت: من این کیکوی جیرفت دوست می‌دارم، این‌را چه خاصیّت است ؟

حکیم گفت: کیکو سرد وتَر باشد ودل ودماغ‌را تَر دارد.

گفت دیگر چه؟ گفت: تشنگی بنشاند.

گفت دیگر چه؟ گفت خوابِ خوش آورد.

گفت دیگر چه؟

گفت حرارت تسکین دهد؟

گفت دیگر چه؟

گفت: سلجوقشاه رادست و گردنْ بسته اززیرِخوان (سفره) بیرون‌آورد و به دستِ بندگانِ تودهد! آخر ازتَرّه که چندین منافع او برشمردمی دیگر چه میخواهی؟

ملک به قهقهه بخندیده‌واسبِ نوبتی - اسبی تازی با ساختی مغربی بازداشته بود - هم‌چنان تَنْگْ بَسته، وجبّه ودستاری با هم، به حکیم داد». ۱

این ترسِ شاه از سلجوقشاه تنها به خاطرشخص برادرنبود، بلکه از آن جهت بودکه ظاهراً، در تمام ولایت، دشمنان خطر- ناك وکسانی بوده‌اندکه هرلحظه ممکن بود - باوجود نظام پلیسی سخت محمد شاه - علیه او وبنفع سلجوقشاه قیام کنند. این مطلب را ازیك افسانه دیگر همین پادشاه در می‌یابیم :

«. . . گویند روزی ملك محمد درصحرای جیرفت درمیان

---

۱ -- سلجوقیان وغز درکرمان ، ص ۴۱

سبزه به عشرت مشغول بود، شخصی نامه‌ای آورد بدست اوداد. چون برخواند، درحال برجَست و آن عشرت ترك‌کرد و برنشست و روی به جانبِ بردسیر نهاد، وکس را حدّ آن نه‌که موجب آن حرکت باز پرسد.

تا ملِك به صحراء راینِ رسید. صدرالدین ابوالیُمن را ـ که خواجه‌ای معتبر بود ـ بخواند وگفت:

ـ ابوالیُمن ، هیچ میدانی کـه موجبِ رحیلِ من بدین تعجیل چه بود ؟

گفت: رأی خداوند برغَوامضِ امور واقف باشد، خاطرما بندگان به کُنهِ آن نتواند رسید.

گفت: سبب این بود... ونامه به دست صدرالدین داد.

نوشته بودندکه: پنجم ماه، سلجوقشاه با لشکری تمام از لَحْصا بیرون رفت وما را معلوم نیست‌که برچه عزم بوده است.

صدرالدین گفت:

ای خداوند، ازینجا تا لَحْصا قریب پانصد فرسنگ بَرّوبحر در میان‌است. گفت: ای ابوالیمن، احتیاط آنست، و او با ملكِ لحصا دوستی دارد. و درلحصاکشتی بسیار. اگر از راه دریا بـه سرِ ما آید چه کنیم؟ چون احتمال دارد که درویشی نامه‌ای بمن رسانَد، احتمال آن داردکه او خود هم بتواند آمد.»[۱]

---

۱ ـ سلجوقیان وغز درکرمان ص۴۲، این داستان بامضمون تقریباً مشابه در مناسبات سلطانشاه و ملکشاه سلجوقی هـم آورده شـده است. (عِقدالعُلیٰ ص ۶۳).

البته باید اشاره کرد که این پناهندگی به بیگانه هیچوقت نتیجه مناسبی راکه درخور بوده است، نصیبِ پناهندگان نکرده است، و نمونهٔ بارز آن داستان بابك خرم دین وسهل سنباط است وخیال پناهندگیِ بابِك به‌تئوفیل، یاداستان پناهندگی سلطان بایزید به شاه طهماسب، یا داستان پناهندگی سید جمال‌الدین اسدآبادی به‌بابِ عالی، که همه قربانیان و فدائیانِ میدان سیاست‌اند و اغلب در «مَنْ یَزید»سیاست فروخته شده‌اند.

«ملك محمد بسیارمال ونامه و رسول فرستاد، تاسلجوقشاه را در عمّانْ شَهرْبَند کردند، ودرآخر مِلك محمد خلاص یافت، و در حوالی کرمانْ بدشتِ عناد تخمِ فساد می کاشت. دراولِ عهد ملك طغرلشاه او را درسرحدِّ انار درقبض آوردند وهلاك کردند. و تربتش آنجاست»[1].

فتوای قتلِ رَوافِض

ظاهرأروحانیان، درین تسلط ـ ازجهت نابودی مُلحدین، به‌مِلكِ محمدبیش‌ازحد یاری کرده‌اند و او بکمك روحانیانْ برقوم مخالف ـ البته با شمشیر ـ پیروزی یافت، چندانکه مورخین روزگار هم بسخت گیریهای او اشاره کرده‌اند. محمدبن ابراهیم گوید: «ملك‌محمد به‌غایت خونریزبود، وگویندکه روزی که کسی را نکشتی به شکارشدی، وگور و آهو زدی و خونِ ایشان ریختی، و با وجود چنین خونریزی، زاهدِ عمانی که در قوز کوبنان ساکن بود ـ شیخ برهان الدین ابو نصر احمد الکوبنانی قُدِّسَ سِرُّه ـ ازاو نقل میفرموده‌اندکه زاهد را،

۱ ـ سلجوقیان وغز درکرمان، ص ۴۲

ملك، تعظیم بسیار کرده بابا می‌خواند، و او، وقت وقت، به شهرِ گواشیر شدی و به سرایِ ملك تردّد کردی.

گفت که یك روز با ملِك درسرای او می گشتیم. به موضعی رسیدیم که چند یکخروار کاغذ، همه رقعه، برهم ریخته بود: پرسیدیم که این کاغذها چیست؟ ملك گفت: فتوای ائمهٔ شرع! هرگز هیچ کس رانکشتم الّا که ائمّه فتوی دادند که او کشتنی است.

و شیخ برهان‌الدین قُدِّسَ سِرُّه، ملك محمد را از پادشاهان عادل دانستی...»[1]

رفتار ائمهٔ شرعِ کرمان، آدم را به یاد رفتار «استاد» ابوبکر مَحْمَشاد شیخ اهل سنّت می‌اندازد که فتوای قتلِ رَوافض می‌داد، و به استنادحکم او، محمود، مثلا یکی از مبلغان خلفای فاطمی را در ایران بدست آورد و از بازپرسی او بسیاری از روافض‌را شناختند، چه «... اودرزیرعذبه تعذیب، جمعی رابه دستْ بازداد، از اماکن و مساکنِ متفرق و شهرهای مختلف، همه را به درگاه آوردند، و بردرخت کشیدند، و سنگسار کردند، و طائفهٔ ایشان‌را تتبع کرد تا همه را نیست گردانید، و سیاست فرمود».[2]

این عکس العمل روحانیون در بسیاری از شهرها وجود داشت، چنانکه فقیه ابوالقاسم مسعودبن محمد خُجَندی شافعی، آستین به انتقام برزد وفرمود خندقها ترتیب دادند، ودرآنها آتشی افروختند، و برهرخندقی مردی را گماشته بودند که او را مالك

---

۱ - سلجوقیان و غز درکرمان، ص ۴۲

۲ - ترجمه تاریخ یمینی، ص ۲۳۷

می‌خواندند، و مردمان، هرکس را از باطنیان می‌یافتند می‌آوردند و به جماعت یا به انفراد در آن آتش‌ها می‌افکندند و زنده زنده می‌سوختند[۱].

برمبنای همین مراتب، بسیاری از حُکامِ محلی نیز در کشتن قرمطیان دست از هیچ کوششی بازنمی‌داشتند: چنانکه «شاه غازی رستم، دایم با ملاحده در غزا بودی، تا حدّی که یك نوبت به رودبار سلسکوه، هجده هزار ملحد را گردن بزد و چند بار مناره از سر ایشان بساخت».

واقعاً آیا محمد شاه سلجوقی احتیاجی داشت که در مورد قتل از علماء فتوی دریافت کند؟ گمان میرود برای توجیه رفتار خود در قبال مخالفان، لازم بود از روحانیون تأییداتی حاصل کرده باشد، و در واقع فتواهایی را که غزالی در «ردِّ باطنیان» صادر کرده بوده است[۲]، مشایخ کرمان نیز در اختیار محمد شاه گذاشته بوده‌اند.

بدینطریق بود که نقاط اتکاءِ خارج از ایران ـ خصوصاً قاهره و بحرین و عمان ـ در جلب و جذبِ گروههای ناراضی بیشتر تکاپو میکرد، و البته اهل قدرت نیز، مخالفان را ـ صحیح یا غلط ـ اغلب به پیوستگی با این مراکز تحریض می کردند.

۱ــ مجتبی مینوی، باطنیه اسماعیلیه، مجله دانشکدهٔ الهیات مشهد ص ۳۰

۲ ــ رجوع شود به مقاله‌آقای علی دشتی در راهنمای کتاب، تحت عنوان «غزالی یا حجاج بن یوسف» سال ۱۳۵۲

جاذبه سیاسی قاهره، حتی بعد از سقوط خلفای فاطمی نیز هنوز درجامعه شرق ازمیان نرفته بود: ماميدانيم که خلفای فاطمی بدست صلاح‌الدین ایّوبی در سال ۵۶۷ هـ/ ۱۱۷۱ م. متفرق شدند و پس ازمدتی، خلفای عباسی روی کار آمدند[1].

صاحب دیوان و قاهره

با همه اینها، در روزگار تسلط مغولان، باز می‌بینیم که ارتباط با قاهره یکی از موارد نقاط ضعف برای رجال وسیاستمداران بشمار میرود. چنانکه مثلا درزمان الحاکم بامرالله (خلیفه عباسی مصر که در ۶۶۱هـ/ ۱۲۶۲ م. خلافت کرده است)، چنین اتهامی متوجه یکی از سیاستمداران بزرگ شد، یعنی درزمان اباقاخان - پادشاه مغولی ایران - خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان و برادرش عطاملک را به همین اتهام منسوب داشتند، و «... مجدالملک نزدِ ییسوبوقاگورگان رفت وتقریر کرد که نایب علاءالدین برادرِشمس‌الدین صاحب دیوان - به مواضعهٔ هردو برادر - با مصریان یکی است، ومنتظر آنند تا از آنجا بدین دیار آیند و مملکت بغداد بدیشان تسلیم کنند، ییسوبوقا... آن

---

۱ - روزی که صلاح‌الدین بر کاخهای فاطمیان در قاهره دست یافت متوجه شدکه دوازده هزار زن درآن کاخ‌ها بودندکه جز خلیفه وفرزندانش مرد دیگری نداشتند. (تاریخ تمدن جرجی زیدان، ج ۵ ص ۱۶۲). اینهم جای پای زن درسقوط فاطمیان.

بنابراین نباید بلافاصله تکذیب کنیم که خسرو پرویز ۱۲ هزار زن یا حداقل ۳ هزار زن درحَرَم خود نگاه می‌داشته است، درحالی که میدانیم درقرن نوزدهم میلادی وعصر تمدن هم، بازفتحعلیشاه، بیش ازهزار زن در خوابگاه‌خودنگاهداری می‌کرد.

سخن را به اباقاخان بگفت [و این سخن را ازقول مجدالدین ابن الاثیر گفته بودند] مجدالدین ابن الاثیر را بگرفتند و تعذیب کردند، و بیش ازپانصد چوب بروی زدند، ثابت نشد»[1].

خواجه شمس الدین را هم بدست مجدالملک سپردند و او املاک آنان راضبط کرد. چون اباقا درگذشت، تگودار، مجدالملک را به شمس‌الدین واگذار کرد تا او را به اقبح وجوه به قتل رساندند، اما طولی نکشیدکه ارغون پسر اباقا برتگودار پیروز شد و خواجه شمس الدین را به قتل رساند.[2] (چهاردهم شعبان ۶۸۳ ه = ۱۲۸۴ م. در نزدیکی اهر).

اندکی بعد ازین واقعه نیز، یك مرد معروف تاریخ، یعنی امیر نوروز پسر امیر چوپان (چوب)، این اتهام را خورد.

نوروز و قاهره

امیر نوروز، با اینکه در روزگاری ملک فخر الدین کَرْت صاحب هرات را از خطر نجات داده بود، «درسال ۶۹۶ه [۱۲۹۶ م.] به سمع غازان رساندند که امیر نوروز به والی مصر نوشته که از آن دیار لشکر فرستد تا من از خراسان سپاهی بیرون آرم و غازان را از میان بردارم که دین اسلام قوّتی گیرد و اَعلامِ کفر نگونساری پذیرد. حکم کرد نوروزیان رابقتل رسانند. چون نوروزاین خبر بشنید سراسیمه گشت...

---

۱ - مقدمه جهانگشای جوینی، مرحوم قزوینی، ص لز و لط، در واقع گفته بودند که «مجدالدین ابن‌الاثیر، از طرف برادر صاحب دیوان، در مجالس، زبان به مدح سلطان مصرمیگشاید.» (دستورالوزراء ص ۲۷۴)

۲ - آسیای هفت سنگ، ص ۳۲۶ به نقل از کتب تاریخی

و گریزانه با معدودی چند به هرات آمد و در قلعهٔ ساکن شد ... بعد از چهار روز امیر قتلق شاه با هفتاد هزار سوار خونخوار به درب هرات نزول کرد، وهژده روزشهررامحاصره نمود [فخرالدین برای جلوگیری ازخطر ناجوانمردانه حاضربه تسلیم نوروز شد] امیر قُتلُق شاه کس فرستاد تا امیر نوروز را پیش او بردند و در حال قتل آورد ...»[۱]

چندسال بعد از آن، یکی دیگرازپسران نه گانه امیرچوپان، یعنی امیر تمورتاش - که مدتی حاکم کرمان هم بوده است - «... ازخوف پادشاه از روم بگریخت، وپناه بسلطان مصربرد، و درآن ولایت دست عطا برگشاد، سلطان ناصر، درکارسلطنت مصر او را ازخود سزاوارتر دید و مردم را خواهان او یافت، بترسید وبراو زینهار خورد، و او را درشوال سنه ثمان وعشرین [۷۲۸ ﻫ = اوت ۱۳۲۸ م.] بکشت و سرش بدین ملك، پیش سلطان ابوسعید فرستاد ...»[۲]

بدینطریق متوجه میشویم که در روزگاری که دیگر صحبت باطنی واسماعیلی هم نیست وگفتگو ازهجوم مغول وتسلط «گربه چشمان»است بازنیزتامدتی مصروقاهره، نقطه اتکاء امرای شرق بود.

---

۱ - روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ص ۴۳۵، آگهی شهان ج ۲ ص ۳٦

۲ - تاریخ گزیده، ص ٦۲۰.

عقیده، خودرا درپایان مقاله، راجع به نقشِ خواجه نصیرالدین طوسی هم بگویم : این مرد یعنی «افضل المتقدّمین واعلَم المتأخّرین افتخار الحُکماء العِظام واستظهار العلماء الکِرام افضل العالم استادالبشر نصیرالحق والدین محقق طوسی»[۱] وقتی فهمید که قاهره- بعد ازتسلط ایّوبی‌ها- دیگر قاهره نیست، وآن مصرِ مملکت که تودیدی خراب‌شد، روی به شرق یك عقب گردِ ۱۸۰ درجه کرد، نامه به هولاکوخان مغول نوشت وازو دعوت کرد که به غرب بیاید، وبساطِ بغداد را برچیند . و این همان چیزی بود که اسماعیلیه می‌خواستند: دعوت یك دولت‌قوی خارجی (مغول) وضربه برفرقِ بغداد، و سقوط عباسیان و تثبیتِ بعدی مقامِ شیعه. درست است که قِلاع اسماعیلیه هم بعد ازحمله مغول‌سقوط کرد وخورشاه هم‌بدنبالِ بقیه رفت، اما این دعوت خواجه نصیر، پایه‌سازِ یك تحول بزرگ بود، در واقع او کتابهای اسماعیلی را به مراغه انتقال داد ، و هولاکو بـه توجه او « عزم زیارت مشهد امیر المؤمنین علیه‌السلام کرد »[۲] و سالها بعد ، حتی کتابی بـه خط یکی از خلفای فاطمی را درکتابخانه مراغه دیده‌اند.[۳]

من البته مقدمه جدید اخلاق ناصری را خوانده‌ام و می‌دانم که خواجه نصیر ازمذهبِ اسماعیلی تا حدّی تبرّی کرده است، ولی‌عقیدهٔ من اینست، آدمی که سعدی شیرازی را به جرم سرودن مرثیهٔ مرگ

۱- به روایت حبیب‌السیر

۲- تاریخ اسماعیلیه ص ۱۲

۳- ایضاً ص ۴۸

خلیفهٔ عباسی چوب می‌زنند وبه فلك می‌بندد،[۱] درواقع طرفدار آن کسانی است که بنای خلافت عباسی‌را «برغَدْر» می‌دانستند، وبه همین دلیل است که من مطمئنم در بسیاری ازشهرها، ورودِ مغول، با هلهله و استقبال و کف زدن شروع شده است، و حتی گاهی بعضی از علماء، درمجلس، با صدای بلند اعلام میکردند که «رگ جان دشمنان مغول بریده باد»![۲] واین البته بخاطر مغول نبود، به خاطر این بود که مغول به قول‌خواجه رشیدالدین فضل‌الله، «... گروهی مفسدانِ فرعون‌طبیعتِ ضحّاك سیرت را که هریك از بادِ غرور، دَم اَنا و لاغیری می‌زدند، پایمالِ قهر ودستگیرِ فنا گردانید»[۳] واین متأسفانه یکی ازدوسه مورد آزمایش تلخ تاریخی درین سرزمین است. ازهمین روزگار است که دیگر مسألهٔ صوفی وشیعی واسماعیلی با هم الفت می‌یابند ویکی دو قرن، در یك دیگ با هم جوش میخورند، تا جائیکه، به یك روایتِ احتمالی «... آخرین حاکمِ الموت، یعنی رکن‌الدین خورشاه، پس ازآنکه مغولان، دژ او را ویران ساختند، توانست به‌تبریز بگریزد، و درآنجا حق امامت اسماعیلیه را به فرزند خود محمّد ـ که در ادبیات صوفیان به شمس تبریزی مشهور است ـ تفویض کند»[۴]

۱ـ حماسه کویر ص ۵۳۰

۲ـ ایضاً ص ۵۵۱

۳ـ جامع‌التواریخ ص ۶۰ چاپ مسکو

۴ـ تاریخ پویا، نوشته چنگیز بای بوردی، ترجمه غلامحسین متین ص ۱۶

البتّه ما روایتِ قتلِ خورشاه را داریم ولی اوضاع درین ایام سخت آشفته است و سر گذشتِ شمس تبریزی هم سخت مجهول و مرموز،۱ اما آنچه مسلم است مسأله ائتلاف صوفیه واسماعیلیه است و کوشش‌های مداوم آنان در کوهها و کوهستانها و دهات دور دست.

چنان می‌نماید که کم کم لقب «شاه» بعدها بین پیشوایان صوفیه و اسماعیلیه مشترك شده، چه قبل از آن لااقل میان اسماعیلیه مرسوم بوده و وجه نسبت نزدیکی داشته‌اند، میدانیم که ناصرخسرو را در بدخشان و بلخ «شاه ناصر» می‌خوانند، ویك شب مخصوص چراغنامه خوانی دارند که به «شبِ دعوتِ شاه ناصر» معروف است. (سخنرانی برتِلس در کنگره ناصرخسرو). جالب تر ازهمه اینها ارادتِ شاه نعمت‌الله‌ولی به ناصرخسرو است (شاه نعمت‌الله مدتها دربلخ وبدخشان بود، و آخر هم او را از آنجا به کرمان تبعید کردند) وهمین شاه نعمت‌الله است که به احتمال برتلس یکی از ترتیب دهندگان ومؤلفین «چراغنامه» برای ناصر خسرو بوده است. او هم چنین قصیده معروف ناصر را:

خرد پیمانهٔ انصاف اگر یك بار بردارد
بپیماید مر آن چیزیکه دهقان زیرسردارد

۲ـ جالب‌تر ازینها مقبره‌ای باشکوه درمولتان است که بنام شاه‌شمس‌الدین تبریزی معروف است، وبرخی آنرا شاه شمس‌الدین سبزواری نامند. بعقیده نگارنده بیشتر بقاعی که با کلمه شاه شروع میشودقدیم مربوط به پیشوایان اسماعیلیه بوده است: شاه غریب وشاه‌خیرالله درپاریز، شاه زنده در اراك، شاه خوشین لرستان (قرن پنجم)، شاه قریه بروجن، شاه‌نظیرخسرو درمولتان نیز یك مبلّغ اسماعیلی بوده و در یکی از بهترین نقاط ییلاقی پاکستان (چیترال) قرار دارد با چشمه‌ای آب گرم معروف.

جواب گفته وشرح وتفسیر کرده است وآخرین بیتِ شرح او اینست

شنو از سیّد این عزت ، بیانِ این معما را
جوابِ ناصرخسرو که سیّد این زبردارد...

به قول برتلس «شرح عارف مشهور شاه نعمت‌الله به قصیده ناصر احترام او را به حکیم بزرگ قدیم ثابت می کند.»

من باید اشاره به «شاه چراغ» هم بکنم که احتمالا باید نسبتی با مراسم چراغنامه خوانی پیدا کند.

نکته جالبتر آنکه گروه صفویهٔ شاه نعمت‌اللهی، و گروه چراغنامه‌خوان ناصری، هردو درپیشرفت وروی کار آمدن صفویه وتبلیغ به نفع آنان ذی دخل بوده‌اند. حتی این رباعی به صورت پیش بینی ، به شاه نعمت‌الله نسبت داده شده که

در نهصد ونه من دوقران می‌بینم　　از مهدی و دجّال نشان می‌بینم
دین نوعِ دگر گردد واسلام دگر　　این سرّ نهان است، عیان می‌بینم

ودرقصیدهٔ معروف «قدرت کردگارمی‌بینم»

«عین» و«را» «دال»چون گذشت ازسال
بوالعجب کار و بار می‌بینم

در خراسان ومصر وشام و عراق　　فتنه و کار زار می‌بینم... الخ

این حرف رابعضی پیش بینی مربوط به روی کارآمدن صفویه و شاه اسماعیل دانسته‌اند،ودرست درهمین‌مورد، دربدخشان نیزقصیده‌ای به صورت پیش بینی به دست برتلس فتاده است که همان حرفها را دارد ومنتهی منسوب به «ناصرخسرو» است :

ناصر خسرو ، اگر نادان نداند ، گو بدان
اهل دانش این سخن در گوش جان خواهد گرفت

حالا حرفِ ناصر خسرو چیست ؟ تعجب می کنید که او پانصد سال قبل از صفویه گفته باشد:

ای عزیزان شور و غوغا در جهان خواهد گرفت
غصّه و غم نیز در پیر و جوان خواهد گرفت ...
مهر از تابِ ضلالت زر د رو خواهد شدن
بی صفائی در میانِ مردمان خواهد گرفت
دشمنِ جان پدر گردد پسر از بهر مال
دختران را کینه‌ها با مادران خواهد گرفت
نسلِ یعقوبی به عالم منقطع خواهد شدن
تا به گردون ناله و آه و فغان خواهد گرفت
بعد از آن از نسلِ حیدر سروری پیدا شود
مذهب و ملّت از و نام و نشان خواهد گرفت
یك جوانِ سرخ رو پیدا شود با سی هزار
کُلّ عالم از کران و تا کران خواهد گرفت
چون ز هجرت نهصد و نه سال و نه مه بگذرد
فاش در عالم همه راز نهان خواهد گرفت..
شاه اسماعیلِ بن حیدر و را خوانند نام
خاك پایش در نظر اهل جهان خواهد گرفت..

حالا بیائیم زیرِ ریشِ ناصر خسرو و شاه نعمت الله «چراغ» روشن کنیم ، و چراغنامه بخوانیم !

بنده که اعتقاد دارم این همه، نتیجه همان حرکت خواجه نصیر «استاد البشر و استظهار العلماء» است که «طایفه‌ای از اعیان مملکت را به بند گی هولاکو خان فرستاد» و اگر چنین باشد، پس حق بدهیم به «سُبْکی» که خواجه را «شیطانِ مُبین حکیم نصیرالدین طوسی» لقب داده بود !

***

جا ذبه قاهره- بعد از سقوط صلاح‌ حی یا به تعبیر ابو القاسم کاشی «بدست کردهای جاهل[1]» هم از میان نرفته بود، چندانکه پس از سقوط ایوبیان، امیر مبارزالدین محمد مظفر می بدی معروف بـه «محتسب» نیز بـا آنان دم از اخلاص سیاسی میزد و به همین منظور نماینده‌ای پیش خلیفه عباسی قاهره فرستاد. در روزهایی که امیر محمد مظفر مشغول محاصره اصفهان بود [۷۵۵ هـ = ۱۳۵۴ م.] در حوالی قلعه مارنان، «وکیل خلیفه امیرالمؤمنین المُعتضد بالله ابوبکر العباسی» بحضور محمد مظفر رسید، وامیر محمد با او بیعت کرد، و دستور داد بر مَنابِر بنامِ این خلیفه خطبه بخوانند؛ بالنتیجه «خطبهٔ اسلام که در بلاد عراق ازمدّت هجوم لشکر سلاطین مغول اززینت ذکرخلفای عباسی عاطل مانده بود، به ذکر القاب خلیفه المعتضد بالله مشرف شد. از غرائب معجزات نبوی آنکه، بحُکمِ حدیث - إنّ اللهَ تعالیٰ یبعثُ لهذه الاُمّة فی کُلِ مائةِ سنةٍ مَنْ یُجددُ لهادینَها - چون اختیار تاریخ رفت، از سنه ستّ و خمسین و ستّمایه (۶۵۶ هـ = ۱۲۵۴ م.) که خروجِ لشکر هولاگوخان است و واقعه بغداد، تا این زمان، صد سال بود - بی زیادت و نقصان، و علمای فارس وکرمان و یزد بیعت کردند».

سکه‌ای در موزه بریتانیا از محمد مظفر مانده که نقش آن

۱- زبدة التواریخ ص ۱۱۹، میشود این طعنه «کرد جاهل» را برابر «ترکِ جاهل» بساسیری به حساب گذاشت کـه دنیا دارمکافات است، البته علاءالدین تکش خوارزمشاه هم از آن راه دور خطاب میکرد: «شحنة الله علی ابناء العالم صلاح الدنیا والدین».

این است «. . . المُعتضد بالله، السلطان مُحمد بن المظفر خلّدَالله مُلکهُ».[۱]

حدود بیست سال قبل که بنده در کرمان معلم دبیرستان بودم، در حدود محلّهٔ مُشتاقیّه کرمان، سکه هایی یافته شد. نقش آنها تا آنجا که بنده توانستم بخوانم این بود:

«المُستظهر بالله السلطان المظفر ابـو شجاع محمد» و

---

۱ - تاریخ کرمان، چاپ دوم ص ۴۰۴

توضیحاً باید گفته شود که پس از سقوط بغداد و پایان کار مُستعصم ـ بالله آخرین خلیفه عباسی (۶۵۶ هـ) جمعی از خاندان خلافت بمصر فرار کردند و در آنجا موقعیتی بدست آورده خلافتی مختصر بنام «خـلافت عباسیان مصر» به وجود آوردند که مدتی هم طول کشید. بدین شرح،

احمدالمستنصر [پسر خلیفه ظاهر عباسی] ۱۲۶۰م/۶۵۹ هـ

ابوالعباس احمدالحاکم بامرالله ۱۲۶۲م/۶۶۱ هـ

ابوالربیع سلیمان المستکفی ۱۳۰۱م/۷۰۱ هـ

ابو اسحاق ابراهیم الواثق ۱۳۳۹م/۷۴۰ هـ

ابوالعباس احمدالحاکم بامرالله (ثانی) ۱۳۳۹م/۷۴۰ هـ

ابوالفتح ابوبکرالمعتضد بالله (اول) پسر مستکفی ۱۳۵۳م/۷۵۳ هـ

(این همان معتضد است که محمد مظفر پادشاه کرمان بنام او خطبه خواند)

ابو عبدالله محمد المتوکل ۱۳۶۱م/۷۶۳ هـ

ابو یحیی زکریا المعتصم ۱۳۷۷م/۷۷۹ هـ

وهم چنان چند خلیفه دیگر بودند و تا ۹۲۲ هـ/۱۵۱۶م خلافت کردند تا سلطان سلیم عثمانی طومـار خلافت آنانرا بهم پیچید و بساط خلافت اسلامی از قاهره به قسطنطنیه انتقال یافت که تا زمان اتاترك دوام داشت.

«... المستظهر بالله السلطان ابو شجاع محمدالملك المظفر» و بر پشت سکه «لااله الاالله...»

ظاهراً، این محمد مظفر، آخرین کسی باشد که بعد از «سبعیه» و «هفت امامی‌ها» در کوچه هفت پیچ[1] جاذبهٔ سیاسی قاهره قدم نهاده و سرش به بُن‌بست خورده است.

با همه اینها، اهل تاریخ خوب میدانند که درین روزگارها دیگر نه بغداد آن جاذبه راداشت که امیرغزنه و کابل رابخود بکشد، ونه قاهره آن نیرو راکه اهل فکروذوق را بخود جذب کند، تنها یك شبَح کم دوام قدرت عباسی از فرازبغداد پروازکرده درفضای قاهره بجنبش در آمده بود و میرفت تا کم کم در دل افق مغرب مدفون شود.

جاذبهٔ سیاسی قاهره همچنان در دل خاك بود تابعد ازظهور "ناصر" و"سادات" اندك تجلّائی کرد، اما ازلَوْنِ دیگر وبگونهٔ دیگر، و در واقع آن جذبهٔ یك طرفه تبدیل به انجذاب دوطرفه شد والبته بهتر شد، که، به قول مولانا:

جذبهٔ این اصلها و فرع ها
هر دمی رنجی نهد در جسم ما

۱- کوچه هفت پیچ نام کوچه‌ای بوده است طولانی درشیراز که گویا بُن‌بست‌هم بوده، وخلایق که در آن می‌افتاده‌اند، بعد ازمدتها پیاده روی، آخر، به دیوار آجری برمیخورده‌اند. گویا خانه شوریده، شاعر شیرازی، در این کوچه قرار داشته است.

جذبِ یك راهـه صراط المستقیم

به ز دو راههٔ تردّد ، ای کریم

حکمتِ حق در قضا و در قدر

کرده ما را عاشقان یکدیگر

جذب آب است این عطش درجان ما

ما از آنِ او ، و او هم ز آنِ ما

اشترانِ مصررا روسوی ماست... *

---

* این مقاله در مجله راهنمای کتاب (شماره ۵ تا ۹ سال ۱۳۵۴) چاپ شده، ولی البته در یادنامه دانشگاه فردوسی (که مجموع سخنرانیهای کنگره ناصرخسرو است) چاپ نشده است!

در کلوپِ حزب (۱۳۲۶)

پرسید یکی که : آخر آن دلبرِ مست

دانی به کدام حزب و مسلك پیوست؟

گفتم کـه من این نکته ندانم ، امـا

درمکتبِ عشق ومِهرْبا ماکه «چپ» است

فتّانه می‌خواند

فتّانه، این غزل را دید و پاسخی هم نوشت ...

پس از عمری که دل درعشقِ او افسانه می‌خوانَد
هنوزم آن بُتِ دیرآشنا بیگانه می‌خوانَد

بخونِ دل نوشتم شرحِ حالِ خویشتن، اما
نمیدانم که او این نامه خوانَد یا نمی‌خوانَد؟

بخُردی منگر اندر بانگِ مرغ شب که من دانم
چها در نیمه شب این مرغکِ دیوانه می‌خوانَد.

زکارِ دیده حیرانم که با فقرِدلِ مسکین
همی مهمان تازه اندرین ویرانه می‌خوانَد

نه‌هر خامی ز پایانِ شبِ عاشق خبر دارد
که فصلِ آخر این قصه را پروانه می‌خوانَد

بگوشِ من نوای عشق آید زین غزل امشب
مگر آهنگ آنرا در نوا "فتّانه" می‌خوانَد.

۸

افسانه در تواریخ
و
درجامع التواریخ

آنچه درینجا بعرض می‌رسد* صِرفاً متعلق به جامع‌التواریخ نیست و یك نظر کلی است راجع به همهٔ تواریخ و سپس اشاره‌ای به بعضی از افسانه‌های جامع‌التواریخ.

علاوه بر آن باید عرض کنم که نه تنها صورت تحقیق جامع و کامل ندارد بلکه جز به چند فصلِ خاص ازین کتاب عظیم مربوط نیست. درواقع اظهارنظری است دربارهٔ بعضی ازقسمتهای کتاب خواجه رشیدالدین فضل‌الله.

اینرا هم عرض کنم؛ نظری که بطور کلّی دربارهٔ داستانها و افسانه‌های تاریخی بیان می‌کنم، خود بیشتر به افسانه میماند تا به حقیقت! و طبعاً با اصول و قوانین متعارفی تاریخ کمی ناسازگار است و بیش ازآنکه صورت علمی داشته باشد مبتنی براحساس و عواطف وشاید تاحدودی نظری شاعرانه‌است، اما بهرحال مطلبی

---

* این‌مقاله به صورت سخنرانی‌درکنگره خواجه رشیدالدین فضل‌الله دردانشگاه تبریزخوانده شده و دریادنامه خواجه‌چاپ شده است. (۱۳۴۸)

است که سروکارش باکتابهای تاریخی بوده وهست وخواهد بود. هرکاربکنیم، نمیتوانیم افسانه‌های مربوط به اسکندر وخشایارشا و آتیلا و ناپلئون وشاه عباس وچنگیز ونادر وحتی آقا محمد- خان را ازازحیطهٔ استیلای تواریخ‌خارج کنیم. این‌افسانه‌ها را اگر از در زنیم از بام درمی‌آیند. بهر حال از توابع وقایع تاریخی پیدایش همین افسانه‌های تاریخی است، به قول‌استاد مینوی «چون خبر صحیحی دربارهٔ طرف بدست نمی‌آورده‌اند به قصّه ساختن‌در حق اومشغول بوده‌اند، همانطور که درعهد خود ما وپدرهای ما راجع به میرزاتقی‌خان امیرکبیروميرزاملکم‌خان‌ناظم‌الدوله افسانه- های عریض وطویل پیداشده است» (فردوسی وشعر او ص ۴۵).

تاریخ و افسانه بهم آمیخته‌اند، هیچ واقعه‌ای نیست که گَردِ تاریخ برآن بنشیند وعنکبوت‌های افسانه براطراف آن تار نتنند. محققان وطالبان‌امروزی مباحث انتقادی تاریخ،کوشش‌بی‌امان، وشاید بی‌فایده‌ای، دارندکه تاریخ را ازافسانه جدا سازند. اینان درحالی‌که با هزار زحمت و خون دل یك واقعه قدیم تاریخی را اززیر تارهای پوسیدهٔ یك افسانهٔ بسیارشایع ومورد قبول، خارج می‌کنند، در همین زمانِ خودشان و درروزگاری که همه وسایل تحقیق وتتبع وضبط وقایع فراهم است، افسانه‌ها تند وتند برگِرد وقایع نزدیك به عصرِ مورخین - حتی وقایع روز - تنیده می‌شوند وحقیقت را می‌پوشانند و به صورت دیگر جلوه می‌دهند. هنوز از مرگِ هیتلر و استالین و چرچیل سالیانی نگذشته است که تعداد افسانه‌های مربوط به زندگانی آنها وداستانهای خیالی مربوط به

جنگ اول یا دوم، کم و بیش وقایع اصلی را در بوتهٔ فراموشی نهاده است و طولی نخواهد کشید که افسانه‌ها برحقیقت فزونی خواهد یافت.

البته هرچه به گذشته های دورتر برویم ، دامنهٔ افسانه بیشتر می‌شود تا بدانجا که اساطیر- میتولوژی - راه برحقیقت می‌بندد و همهٔ وقایع صورتی اساطیری بخود می گیرد - اساطیری که با حقیقت فاصلهٔ زیاد دارد وهمه دربارهٔ آن چون مولوی می گویند:

که اساطیر است و افسانهٔ نژند

نیست تحقیقی و تعمیقی بلند

از دوره‌های ما قبل تاریخ که بگذریم و به دوران تاریخی دست یابیم، باز هم افسانه با حقیقت در آمیخته است وتاریخ ما هم ازین حکم کلی مستثنی نیست. دورانهای هخامنشی وساسانی و غزنوی و بعد از آن نیزکم و بیش با افسانه آمیخته،وحق باشاعر بزرگ سنائی است که می گوید:

فسانهٔ خوب شوآخر چومیدانی که پیش ازتو

فسانهٔ نیك و بد گشتند ساسانی و سامانی

علاوه براینها صَرفِ همت و کوشش محققین اگر هم گاهگاهی مُنتج به نتیجه شود و تاریخ را از "افسانه وافسون" بتواند جداکند ، باز هم به گمان من ، از دونظر چندان به صلاح تاریخ نیست: اول آنکه تاریخ، علاوه برواقعیت وجنبهٔ علمیتی که دارد، وظیفه‌ای نیزدرجوامع ایفا می کند ، واین وظیفه، تحکیم و تعیین شخصیّت اجتماعیِ افرادیك جامعه و تشخیص هویّت یك ملت، و تهذیب

و تلطیف روح مردم است و به قول صاحب کشف‌الظنون «غرض از تاریخ، اطلاع براحوال گذشته است، و فایدهٔ آن عبرت گرفتن و پندیافتن از احوالِ گذشتگان، وتحقّق ملکهٔ تجربه به وسیلهٔ اطلاع برتغییرات زمان، و درواقع عمر دوباره است».

دوم آنکه، بسیاری از مسائل اجتماعی دوران‌های گذشته را از طریق این داستانها و افسانه‌ها بهتر می‌توان بدست آورد، چه بیشتر متون اصلی تاریخی جز شرح جنگها و وقایع رسمی و درباری چیزی نیست و تنها همین داستانها و افسانه‌ها هستند که گاهگاهی اشاره به بعضی آداب و رسوم واختصاصات اجتماعی دارند- واگرچه گاهی بازمان خود مطابقه نمی کنند- ولی بهرحال گویای یك پدیدهٔ اجتماعی نزدیك به آن زمان هستند.

از جهتِ اول، گمانِ من آنست که حذف بسیاری ازقصه‌ها و افسانه‌ها نه تنها کمکی به تاریخ نمی کند، بلکه ظلمی و حیفی است که برتاریخ روا داشته می‌شود. به عنوان مثال می گویم: ما می‌دانیم که دلپذیرترین فصولِ تاریخِ قدیمِ بشر، یعنی قرن ششم و هفتم قبل از میلاد، داستان مهاجرتِ سولون - بعد از شکست قانون اصلاحات ارضی او - ورفتن به مصر و سپس به لیدیه است. دلکش‌ترین سطوراین واقعهٔ تاریخی، ملاقات‌های متعددسولون با کِرِزوس پادشاه مُقتدر و ثروتمندِ لیدی و گفتگوهای عبرت آموز وحیرت‌انگیز این‌دومرد بزرگِ اخلاق وسیاست‌است - یعنی‌دو کس که یکی ذخیره‌ای عظیم ازپول ودیگری ازاخلاق وتفکرداشته - و این ملاقات‌ها منشأ دهها داستان دلپذیرعبرت‌انگیزنده شده که یکی

از آنها داستان «خوشبختی» و فریاد «سولون سولون» زدن اوست.

این داستان، قرنها و روزگارها، هزاران هزار سال‌افراد بشر را تحتِ تأثیرِ تربیتِ خویش قرار داده، پادشاهان وامراءِ از آن عبرت گرفته و هنرمندانْ روزگارها با آن سرگرم بوده‌اند. اما امروز تاریخ ثابت کرده است که سولون قانون‌گذار یونانی در زمانِ کِرِزوس درسارد نبوده، وبنابراین حکایت مزبوراختراعِ خودِ هرودوت است.[۱]

---

۱ - وقتی کِرِزوس ازکوروش شکست خورد، برفراز خرمنِ هیزم، که تن اورا می‌بایست خاکستر کند، فریاد زد: سولون، سولون! کوروش پرسید چه می‌گوید؟ واقعه راگفتند. ازکرزوس پرسید موضوع چیست؟ گفت: وقتی من با سولون ندیم بودم روزی او را در خزانهٔ پر ازطلای خویش گردش می‌دادم، ازوپرسیدم: دردنیا چه کسی را ازهمه خوشبخت‌ترمی‌دانی؟ (نوشته‌اندکرزوس چنین سئوالی کرد، زیرا مطمئن بودکه سولون خواهد گفت: خوشبخت‌ترین کس توئی). ولی سولون، بی اینکه قصد شاه را درك کرده باشد، جواب داد: بلی، یکی از اهالی آتن را می‌شناختم که «تِل» نام داشت و سعادتمندتر ازهمه بود. کرزوس با نهایت تعجب پرسید چرا؟ سولون گفت: اولا این شخص اولادِ اهل داشت و بقدری زیست که اطفالِ اولاد خود را دید، ثانیاً دارائی او موافق ثروتهای این زمان کافی بود، ثالثاً زندگانی خود را بشرافتمندی به آخر رسانید، زیرا در جنگی که آتن با همسایگان خود می‌کردکشته شد و رشادتش باعث فتحِ وطنش گردید، اهالی آتن درازای این فداکاری با احترامات زیاد جسد او را درهمانجا که کشته شده بود بخاك سپردند، مخارج دفن او را خزانهٔ دولت پرداخت.

←

صرف نظر از اینکه مدارك امروز تا کجا می‌تواند مورد اطمینان باشد و آیا سلسلهٔ دلائل محققان امروزی تا چه حد مُتقن است، آیا واقعاً ، اگر این داستان و داستانهای مشابه ملاقات

→

چون سولون حکایت خود را به انتها رسانید، کِرزوس ازو پرسید: بعدازین شخص چه‌کسی را خوشبخت‌ترديده‌ای؟ ویقین داشت‌که قانونگذار یونانی لااقل در درجهٔ دوم اسم او را ذکر خواهدکرد. سولون گفت: دو برادر راکه از اهل آرگیو بودند، یکی را «کِلِه اُبِس» می‌نامیدند ودیگری را «بی‌تِن» ، اینها مادری داشتندکه پیر بود، دریکی از اعیاد او خواست به معبدِ ربةالنوع «هِرا» برود، چون گاوهای گردونه را بموقع نتوانستند حاضر کنند، این دوبرادر ، مادر را درعرّابه نشانده و خودشان را بـه آن عرابه بسته ، عرابه را به مسافت ٤٥ استاد (حدود یك فرسنگ و نیم) کشیدند . اهالی آرگیو این دو برادر را خیلی ستودند ، و به مادرشان از داشتن چنین اولادی تبریك گفتند . مادر که ازین رفتار پسرها بی نهایت متأثرشده بود از ربةالنوع درخواست‌کرد بهترین سرنوشت انسان رانصیب آنهاکند. پس از دعای مادر ، این دو برادر برای خدایان قربانی‌کردند ، ناهار عید خوردند و بعد در معبد به خواب رفته دیگر بیدار نشدند ، خدا خواست بفهماند که مرگ برای انسان به از زندگانی است . اهالی آرگیو مجسمهٔ این دوجوان را ساخته به معبدِ دِلْف تقدیم کردند ...

کرزوس درین وقت به سولون گفت : آتنی عزیز ، در حیرتم که تو سعادتِ مرا به هیچ شمرده اشخاص عادی را برمن‌ترجیح میدهی ؟ سولون جواب داد: من می‌دانم که خدایان بخیل‌اند ، و انسان در زندگانی خود باید با چه ناملایماتی مواجه شود وچه مصاعب و مِحَنی را تحمل کند ! حدّ سنِ انسان را من ۷۰ سال می‌دانم، و هرروز غیر از روزگذشته است. بنابراین انسان یعنی وجودی‌که دستخوش حوادث است. درین شکی نیست .

←

سولون و کرزوس را از تاریخ لیدی حذف کنیم ، دیگر برای این تاریخ چه میماند؟ و آموختن و یادگرفتن سنوات پادشاهی و زندگی یا قتل و کشتارهای کرزوس و ثروت اندوزی‌های او برای بشر چه فایده‌ای تواند داشت ؟

همه وقایع زندگی طُغْرِل اول سلجوقی به اندازهٔ ملاقات او با بابا طاهر عریان ارزش و تأثیر اجتماعی ندارد ـ آنجاکه وقتی باباطاهر و دوصوفی دیگر را در نزدیك همدان ملاقات کرد، «کوکبهٔ لشکر بداشت و پیاده شد و با وزیر ابونصر الکُنُدری پیش ایشان آمد و دستهاشان ببوسید. بابا طاهر پاره‌ای شیفته گونه بودی، او را گفت : ای ترك با خلق خدا چه خواهی کرد؟

سلطان گفت : آنچ تو فرمایی .

باباگفت : آن کن که خدای فرماید : آیه ، إِنَّ اللّهَ یَأْمُرُ بالعَدْلِ

→

که تو ثروت زیاد داری و بر مردمان زیاد حکومت می کنی ـ ولی وقتی می‌توانم تو را سعادتمند بدانم که بشنوم آخرین روز عمر خود را هم به خوشبختی بسر برده‌ای ، زیرا شخص متمول برشخصی که فقط نان روزانه دارد برتری ندارد مگر اینکه بخوبی عمرِ خود رابسر برده باشد؛ بنابراین در بارهٔ آدم ثروتمند ـ تا نمرده است ـ نمی‌توان گفت که سعادتمند بوده یا نه؟ در هر کار باید به آخرش نگریست ... کرزوس را سخنان سولون خوش نیامد ، سولون رفت و دیری نگذشت که دو بدبختی بزرگ برای پادشاه روی داد، یکی کشته شدن پسری که یگانه وارث تاج وتخت او بود ، و دیگر جنگی که با کوروش پادشاه پارس برای او پیش آمد ، (ایران باستان ص ۲۷۱) .

و الاحسان. سلطان بگریست و گفت چنین کنم. بابا دستش بستد و گفت از من پذیرفتی؟ سلطان گفت: آری.

بابا سرِ ابریقی شکسته ـ که سالها از آن وضو کرده بود ـ در انگشت داشت، بیرون کرد و در انگشت سلطان کرد و گفت: مملکت عالم چنین در دست تو کردم، بر عدل باش ...»[1]

اینهمه تأیید و تأکید یك صوفی ژنده‌پوش برای «بر عدل بودنِ» سلطان و رشادت و تهوّر او در برابر مردی که همه کس در برابر شمشیرش زبان در کام کشیده بود، تا چه حد برای تقویت روحی افراد بشر آموزنده است؟ و آیا واقعاً ارزش دارد و مصلحت هست که ما برای جدا کردن این گونه مسائل از تاریخ به بهانهٔ آن که اساطیر است و افسانه نژند ـ صرف وقت و همت کنیم؟

ما می‌خواهیم به فرزندان خود بیاموزیم که هرگز در برابر ظلم تسلیم نشوند و منت از این و آن نبرند و آزاده و آزادمنش بار بیایند، این تکلیف اجتماعی را از آنان می‌خواهیم، ولی از طرفی کوشش می کنیم که این داستان مربوط به ابومسلم را از تاریخ جدا کنیم و افسانه بشماریم ـ ابومسلم که به روایت بلعمی «جبّاری بود از جبّاران»، و «عددِ مردمی که بدست او کشته شدند، بالیقین، به غیرِ مقتولانِ مَعارِك، به سیصد هزار رسید»[2] ـ درویشی را به زندان تاریك انداخت، ولی بخواب دید که بی گناه است، شبانه به زندان رفت و آن درویش را بیرون آورد و از وی عذرخواست و گفت:

---

۱ ـ راحة‌الصدور، ص ۹۹

۲ ـ روضة‌الصفا.

حاجتی بخواه.

«درویش گفت: ایهاالامیر، کسی که او خداوندی دارد کی (که) چنین، برنیم شبان، بومسلم را سروپا برهنه ازبستر گرم برانگیزد و بفرستد تا او را ازبلا برهاند، روا باشد که او ازدیگری سؤال کند و حاجت خواهد؟ بومسلم گریان گشت».[1]

ما هرچه در تاریخ درباب مناسبات شیعه وسنّی درشهرهای ایران جستجو کنیم و از تعصّبات دوجانبه سخن گوئیم، هیچوقت باندازهٔ داستان «بوبکرِ سبزوار» که منسوب به زمان خوارزمشاه است، مثالی گویا نخواهیم یافت ونخواهیم دانست که پیش‌ازحملهٔ مغول، علاوه برهمه علل ضعف وتشتّت وپراکندگی وشدّت ملوك‌ـ الطوایف و نادرستی اطرافیانِ سلطان، یك عاملِ بزرگ اختلاف و تفرقه در شهرها ـ که گاهی به صورت صوفی وغیر صوفی، و بعضی جاها به صورت سنّی و شیعی تظاهر می‌کرده ـ از عوامل مُهمِ سقوط بوده است و فی‌المثل مردم بعض شهرها آنقدر تعصب داشته‌اند که حتی یك تن سنّی نمی‌توانسته در آن شهر زندگی کند.[2]

---

۱ ـ کشف‌المحجوب هجویری، ص ۴۶۹.

۲ ـ مولوی فرماید:

شد محمد اَلْب اُلُغ خوارزمشاه — در قتالِ سبزوار بی‌پناه

تنگشان آورد لشکری‌ها او — اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان — حلقه‌مان در گوش‌کن وابخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت — آن ز ما هر موسمی افزایدت

جان ما آن تو است ای شیر خو — پیش ما چندی امانت باش گو

←

امروز هرچه ثابت می‌کنند که حاج میرزا آقاسی در باب دریای خزر و مناسبات با روسیه، آن جملهٔ قصار معروف را نگفته، این مطلب از ذهن ایرانیان خارج نمی‌شود و در هرمحفل و مجلسی که صحبت از حاج میرزا آقاسی پیش آید در ردیف یکی از مهمترین

→

گفت: نرهانید از من جان خویش
بدرومتان همچو کشت ای قوم دون

بس جوالِ زر کشیدنش به راه
رو بتابید از زر و گفت ای مغان

هیچ سودی نیست، کودك نیستم
تا نیاری سجده نرهی ای حرون

منهیان انگیختند از چپّ و راست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند

ره‌گذر بود و بمانده از مرض
خفته بود او در یکی کُنجِ خراب

خیز کاین سلطان تراطالب شدست
گفت اگر پایم بُدی یا مقدمی

اندرین دشمنکده کی ماندمی
تختهٔ مرده کشان بفراشتند

جانب خوارزمشه جمله روان

تا نیاریدم ابوبکری به پیش
نی خراج استانم و نی هم فسون

کز چنین شهری ابو بکری مخواه
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

تا به زرّ و سیم حیران بیستم
ور بپیمائی تو مسجد را به کون

کاندرین ویران ابو بکری کجاست
یك ابوبکرِ نزاری یافتند

در یکی گوشهٔ خرابی پر حرض
چون بدیدندش بگفتندش شتاب

کز تو خواهد شهر ما، ازقتل رست
خود به پای خود به مقصد رفتمی

سوی شهر دوستان می‌راندمی
بر کتف بوبکر را برداشتند

می‌کشیدندش که تا بیند نشان

واقعاً بی ذوقی می‌خواهد که آدمی برود در گوشه کتابها جستجو کند و نسخهٔ بدل و تحشیه و استدراك بنویسد و کذا و کذلك پیش بکشد تا بخواهد ثابت کند که فی‌المثل آیا واقعاً خوارزمشاه با مردم سبزوار چنین برخوردی داشته و چنین واقعه‌ای اصولا رخ داده یا نداده است؟

تِزْهای او، همین نظر عنوان می‌شود[۱].

شك نیست که اگر تاریخ را بمعنای علمی آن بخواهیم بنویسیم و تحقیق بکنیم باید چنین کرد، ولی باور کنید که در آن وقت نتیجهٔ تحقیقات ما چیزی خواهد بود در ردیف یك دفترتلفن با مقداری شمارهٔ اعداد و نمرات گوناگون که حاکی از تعداد کشتگان و مردگان و آیندگان و روندگان است.

* * *

نباید مُنکر واقعهٔ بزرگ چنگیزی شد که مبدأ تحولی در تاریخ عالم متمدن آن روز بوده است و بیخود نیست که رشیدالدین گوید: «کدام حادثه وقضیه درین مدتها ازابتدای ظهور دولت چنگیزخان مُعظم‌تر بوده است که آنرا تاریخی توان ساخت؟ چه به زمانی اندك، بسیاری ازممالك عالم به رأی ثاقب و تدبیرصایب و کمالِ کیاست و فرطِ سیاستْ مُسخّر گردانید و گروهی مُفسدان فرعون طبیعت ضحاك سیرت را که هریك از بادِ غرورِ دَمِ «اَنَا ولا غَیْری» می‌زدند، پایمالِ قهر و دستگیرِ فناگردانید ...»[۲]

خواجه رشید الدین با توجه به اهمیت واقعه حملهٔ مغول و

---

۱ - معروف است که حاج میرزا آقاسی درمورد مناسبات ایران و روسیه و برای جلب نظر آنان درخصوص ادعای جزایر کنارهٔ شرقی دریای خزر گفته بود: «ماخاطرشیرین دوست رابرای یك قاشق آب شورتلخ نخواهیم کرد!». آقای سعادت نوری ثابت کرده است که این حرف نمی‌تواند مربوط به حاجی میرزا آقاسی باشد (رجوع شود به مجلهٔ یغما، سلسلهٔ مقالات حاج میرزا آقاسی.)

۲ - جامع التواریخ، ص ۶۰

تحولات عظیم سیاسی و اجتماعی که در نتیجهٔ این حملات در جهان متمدن آن روز پدیدار ساخته بوده است لازم دیده بود که ریشه و مایهٔ این واقعه و طبعاً بُن و اَصل و نژاد و تبارِ مغولان را در تاریخ خود روشن سازد ـ با توجه به اینکه خواجه رشیدالدین از نظر یک مورخ ـ نه یك ایرانی متعصّب ـ اعتقاد داشته است که حملهٔ مغول بربی سامانی‌ها و آشفتگی‌ها و خودرایی های قبایل پراکنده و طوایف متمرّد واحزاب و فرقه‌های مذهبی وسیاسی درپهنهٔ ایران پایان داده وتمرکزی ایجاد شده. باید گفته شود که جامع‌التواریخ نیز مثل بسیاری از تواریخ مشحون از داستانهاست، این داستانها ازاین جهت حائزاهمیت است که مربوط به تاریخ مغولان وترکان است که جای آن درسایر کتب تاریخی، تقریباً خالی است وچون بسیاری از آن مستقیماً از منابع اصلی ترجمه شده، طبعاً برای ما امروزدرحکم منابعِ دستِ اوّل محسوب می‌شود، چه غیرازتاریخ سرّی مغول،ازبیشتر منابع اصلی‌تقریباً اثری در دست نیست.

خواجه رشیدالدین در موردکیفیت و تنظیم تاریخ خود و استفاده ازمَنابع اولیه گوید:

«... درین ایام که ... اطراف رُبعِ مَسکون در تحت فرمان اوروغ چینککیز خان است و حکماء و منجمان و ارباب دانش و اصحاب تواریخ [و] اهل ادیان وملل از اهالی ختای وماچین و هند وکشمیر و تبّت و اویغور و دیگر اقوام اتراك و اعراب و افرَنج دربندگی حضرتِ آسمان شکوه گروهِ مجتمع‌اند، و هریک را ازتواریخ وحکایات ومعتقدات طائفهٔ خویش نسخه‌ای هست...

رأی جهان آرای چنان اقتضا کرد که از مُفصّل آن تاریخ و حکایات، مُجملی ... بنام همایون ... بپردازند...»[1] و درجای دیگر گوید: «مورخ چون نقلْ از اقوام مختلف کرده باشد لاشَکّ در سخنِ او اختلاف نُماید، وبعضی مردم دربعضی مواضع وحکایات اعتراض کنند، اما نیك وبد و عیب وهنرِ آن به وی راجع نباشد ...[2] بعضی اقوام کی کفار و عَبَدَةالاَصنام اند اباطیلِ خیالات واَضالیلِ حکایات نامعقول ایشان، جهت آن ایراد کرده باشد تا اولوا الابصار را موجب اعتبار باشد».[3]

دراینجا مقصود من باز گو کردن همه افسانه‌های جامع التواریخ نیست، تنها به چند نکته که وجه تشابهی در مورد افسانه‌های سایر قهرمانان تاریخی عالم دارد، اشاره می کند و اذعان دارد که این بحث هرگز صورت یك استقصا ندارد وجز تَصَفُّحی درقسمتی ازین تاریخ بزرگ نیست.

نخستین نکته‌ای که از داستانهای مربوط به چنگیزخان دستگیر می‌شود آنست که در افسانه های مغولی نیز کوشش شده بوده که قدرت چنگیز خانی را بیشتر جنبۀ اُلوهیت وخدایی وماوراءالطبیعه بدهند وچنین وانمود سازند که چنگیز نیز- مثل بسیاری از قهرمانان تاریخ - المؤیَّد مِنْ عِندَالله بوده است و اثرنَفَسِ پیری روشن ضمیر را در او آشکار ساخته‌اند.

---

۱ -- جامع التواریخ چاپ روسیه، ص ۱۶

۲ -- ایضاً، ص۲۳

۳ -- ایضاً، ص۲۶

افسانه های مغولی گوید که سبب بدبختیِ "اونک خان" دشمن چنگیز این بود که با «بُتِ تنکری» در افتادگی کرده، و بالعکس، چنگیز، از نَفَسِ همین پیر، مؤیّدشده و توفیق یافته است. در جامع التواریخ آمده: «یك سببِ پراکندگی اونك خان آن بوده کی بت تنکری[۱] پسر منکلیك ایجکه، دختری از قوم حیرقون از شعب کراین خواسته بود، نام او قدان بهادر، بوقت آنك اونکخان باجینککیز خان بداندیشید پیغام پیش بت تنکری فرستاد کی من ازینجا و تو از آنجا با هم باشیم. بتِ تنکری جینککیز خان را خبر کرد و بدفع مشغول شد».[۲]

کیفیت همکاری این مرد را با چنگیز، رشیدالدین چنین نقل می کند: «منکلیك ایجکه از نسل قونکقتان بوده، به وقتی که اونك خان حیلت کرده و جینککیز خان را ببهانهٔ آنکه دختر به پسر او می‌دهد طلب داشته تا او را بگیرد، و او می‌رفته و درراه به خانهٔ منکلیك ایجکه فرو آمد و با او مشورت کرد، او مانع شد و نگذاشت کی برود ... و جینککیز خان مادرخود اوالون ایکه را بدو داده، و بربالاءِ همه امرا در پهلوی جینککیزخان می‌نشسته ... و پسری داشته کوکجو نام کی مغولان او را بت[۳] تنکری می گفته اند، و عادت او آن بوده کی از مُغَیَّبات براحوالِ مُستقبل خبر می کرده، و می گفته که خدای با من سخن می گوید، و به آسمان می‌رَوَم، و بهروقت

---

۱ - تب تنکری. ن ل.

۲ - جامع ... ص ۲۸۶

۳ - اصل. تب

پیش چنگیز خان آمدی و گفتی خدا فرموده است کی تو پادشاه عالم باشی، واو را لقب جینککیزخانی او داده، و گفته بفرمان خدا نام تو چنین می‌باید - و به مغولی جینك مستحکم بود - و جینککیز جمع آنست ، و سبب آن بوده کی پادشاهان بزرگ قراختای را در آن زمان لقب گورخان می‌بود و معنی گور هم مستحکم است ... و به لفظ مغولی جینککیز همان معنی دارد لیکن بمبالغت‌تر ... و بت تنکری را مُعتاد شده بود کی در قلبِ زمستان به موضع اونان کلوران - که سردترین آن ولایات است - برهنه درمیان آب یخ نشستی و از حرارت او آب بسته بگداختی ، و از آب بخارْ انگیخته شدی، و عوام و آحادِ مغول گویند و مشهور گردانیده کی او براسبی خِنْگ برآسمان می‌رفت ... لیکن شیدی وتزویری داشته و با جینککیز خان سخن گستاخ می گفته ، و چون بعضی ملایمِ طبع ومددِ جینککیزخان بوده او را خوش می آمده، بعد از آن چون زیادت می گفت و خَوْضی در هر باب و تکبّر و تجبّر می‌نمود ، جینککیز خان به کمالِ عقل ودرایت دانسته کی اومزوّر و مموّه است ، روزی با برادر خود جوجی قسار قرار کرده و فرموده کی تا چون او به اوردو در آید وفضول آغاز کند، او رابکشند. وجوجی قسار به غایت باقوّت و دلاور بوده - تا بحدّی که آدمی را بدو دست میگرفته و پشت او را مانند چوبی باریك می‌شکسته - فی‌الجمله چون بتِ تنکری در آمده وآغاز فضول کرده ، او را دو سه پای زده‌اند واز اوردو بیرون انداختنه و

کشته[۱]، وپدرش بجای خود نشسته بوده و کلاه او برگرفته، وتصور نکردی کی او را بکشند، چون کشته‌اند خاموش مانده ، و برقرار معتبر وموقر بوده...»[۲]

درمورد اجداد چنگیز، وخوارق عادات آنان نیزافسانه‌هایی آمده است که بی‌شباهت به خوارق عادات سایرقهرمانان تاریخی نیست، درین مورد خصوصاً برای توجیه مقام اجداد چنگیزدرمیان عوام ایران و شاید جلبِ نظر روحانیان ، و تلفیق سیاست مغول با روحانیت اسلام؛ افسانه‌هایی نقل‌شده که نمونهٔ آنرا درجامع -التواریخ در مورد اوغوزخان توان یافت تا به جایی که این مرد خونخواررا نه تنها «خداجو» بلکه به زبان نیز«خداگو» دانسته‌اند.

---

۱ - در باب تأییدات روحانی قهرمانان تاریخ ، می‌توان به مقالهٔ نگارنده تحت عنوان «مریدان مرادجوی» درمجلهٔ یغما سال ۱۳۴۸ مراجعه کرد، هم‌چنین به «سیاست و اقتصاد عصر صفوی» ص ۲۹۹ تا ۳۲۹.

۲ - جامع ص ۴۲۲ ،

داستان‌این‌پدر شبیه حکایت ولی خان پدر بیگتاش خان افشار است که حاکم کرمان بوده در زمان سلطنت شاه عباس کبیر ، چون به حکم شاه عباس، بیگتاش‌خان راکشتند «سرِآن جوان رابریده به حضوراقدس‌آوردند، شاه عباس از ولیخان پدرش [پدر بیگتاش خان] کـه مـردی پیر و معتبر درگاه بود _ سؤال فرمود : این سرکیست ؟ ولیخان سر پسر را شناخته و چند لگد برآن سر زده و گفت : این سرِ پسر من است ، هرکس بـه ولی-نعمت خیانت کند سزایش اینست ! (تاریخ‌کرمان ص ۲۷۱). واین وقایع بهترین شواهدِ عبارتِ «اَلْمُلْكُ عَقیمٌ» هستند. یا به عبارت ساده‌تر «سیاست پدر و مادر ندارد» !

رشیدالدین گوید: «... قراخان را پسری در وجود آمد، و سه شبانروز پستان مادر نمی‌ستَد و شیر نمی‌خورد، بدان سبب مادرش می‌گریسته و تضرّع می‌کرده، و هرشب در خواب چنان دیده‌کی آن بچه با وی گفتی‌،کی: مادر من! اگر خداپرست شوی ومُحبّ خداگردی شیر توبخورم، و آن زن بواسطهٔ آنك شوهرش و تمامیّت اقوام ایشان کافر بودند ترسیده‌کی اگراظهار خداپرستی کند او را با بچه هلاك کنند، پنهانی ایمان بخدای آورده ... و آن بچه پستان مادر گرفته و شیر خورده، چون یك ساله شده به غایت پاکیزه وخوب صورت بوده، ... پدرش چون آن معانی در وی می‌دید گفت: از قوم ما بدین شکل وصورت هیچ فرزندی‌در وجود نیاید ... جهتِ نام نهادنِ وی با خویشان مشورت کرده، آن بچه یکساله به آواز آمده و گفته کی نام من"اوغوز" نهید، حاضران از آن حالت به غایت مُتعجب ماندند وبموجب سخن‌او- کی‌اثر ارشاد حق تعالی بوده- او را اوغوز نام‌کردند».[1]

واین اوغوز نامزدش را هم یکتاپرست ساخت وحتی وقتی به شکار می‌رفت «نام خدای به لفظ عربی کی"الله"است برزبان راندی، وکس نمی‌دانست کی معنی آن لفظ چیست، و اوهمواره به آواز خوش الله گفتی».[2]

نمونه دیگر ازین داستانها برای توجیه شخصیت معنوی و کسب روحانیت برای چنگیز خونخوار، داستان بی شوهر آبستن

---

۱ - جامع التواریخ، ص ۹٤.
۲ - ایضاً، ص ۹۸.

شدن جدهٔ چنگیز است، که داستان مریم و عیسی -که بادم روحانی باردار شد، والمپیاس مادر اسکندر که خداوند بصورت مار ازدر درآمد و به بستر او رفت و او را به اسکندر آبستن ساخت- به یاد می آورد.

رشیدالدین گوید :

«الان قوا به زعم وتقریر ایشان [مغولان]، بی‌شوهر از نور آبستن شده و سه پسر ازو در وجود آمده و کسانی که از نسل و ذُرّیت این سه پسر باشند ایشان را نیرون گویند یعنی صُلْب- و اشارت به صُلبِ طاهر است که از نور در وجود آمده».[۱]

این افسانه‌ها بـه صورت ملایمتری بـه اطرافیان و قبایـل دیگری نیز که بهرحال مایل بودند خود را به خاندان چنگیز نزدیک کنند، سرایت می کند، و کم و بیش افسانهٔ نسَب سازی بعض پادشاهان را بیاد می‌آورد.[۲]

رشیدالدین در وجه نسبتِ طوایف قِبچاق گوید : «در وقتی که اوغوز ازقوم ایت براق- که باهم مصاف داده بودند- بشکست درجزیره‌ای که میان دورود مانده بود آنجا مقام کرد، زن حامله‌ای که شوهرش را درجنگ کشته بودند درمیان درختی بزرگ، میان-

---

۱ ـ جامع، ص ۴۷۰. بناکتی چنین داستانی درباب پادشاهان ختای آرد (ص ۳۴۹).

۲ ـ مثل انتساب، ابومسلم به شیدوش، و حسن صبّاح به حِمْیَریان ویعقوب لِیث وسُبکتکین به انوشیروان، وسامانیان به بهرام چوبین، وآل بویه به بهرام گور، وصفویه به امام موسی کاظم، وقاجاریه به چنگیزخان یاصفویه و امثال آن ...

پوسیده رفت و بچه‌ای آورد، آن حال با اوغوز گفته، بروی ترحّم کرد و گفت چون این عَوْرت را شوهر نیست این فرزندْ پسرِ من باشد، به مَثابتِ فرزندِ اوغوز شد، اورا قبچاق نام نهاد وازقبوق مُشتَقّ است که به ترکی درخت میان پوسیده باشد، و تمامت قبچاق ازنسل آن پسرند.»[۱]

و این از خواص عجیبهٔ تاریخ است که وقتی دولت روی به کسی آورد همه سخن از قوم و خویشی با او می گویند وچون نکبت پیش آید همه راه بیگانگی می‌پویند • رشیدالدین در بابِ اقوامی که قبلا به مغول اعتنائی نداشته‌اند ، و اکنون خود را منتسب به آنان کرده‌اند گوید :

«درین زمان دیگراقوامِ اتراك مانند جلایر وتاتار واویرات و اونکوت و کرایت و نایمان و تنکقوت وغیر هم- که هریك را اسمی‌معیّن ولقبی مخصوص بوده - جمله ازروی تفاخرْ خود را مغول می گویند ، با وجود آنکه در قدیم ازین اسم استنکاف داشته‌اند .[۲]»

شك نیست که چنگیز توانسته بود وحدتی و تمرکزی شدید درمیان قبایل‌پراکندهٔ مغول پدید آورد ولی‌بهرحال همان‌اعتقادات خارق‌العاده درباب مقام روحانیت او و خانواده‌اش موجب شده بودکه سربازان و صاحب منصبان و اطرافیان او تا حد جانبازی برای او فداکاری کنند - فداکاریهایی که در تاریخ کم نظیر است و صورت افسانه‌ای دارد و جز درمورد چند قهرمانِ بزرگ تاریخ

۱ -- جامع ص ۱۰۵.
۲ -- جامع ص ۱۶۲ .

دیده نمی‌شود ، مثل فداکاری سربازی که اسب خودرا در جنگ با لیدیه به کوروش بخشید وخود نابود شد، یا فداکاری سربازی که باز اسبِ خود را به امیرمحمد مظفر داد تا نجات یابد وخود هزار پاره شد.[1] این فداکاری در مورد یکی از یاران چنگیز تا بدانجارسیدکه وقتی: «چون برف سخت می‌آمد، بوقورچین نویان یاغوی خود را بدودست بربالای سرجینککیز خان داشته تا برف نبارد، وتا بامدادچنان ایستاده، وبرف تاکمرگاه اونشسته، وپای ازجای نجنبانیده، وبامداد او را برنشانده و به اوردوهای خود رسانیده.»[2]

وقتی کسی محبوب خاص و عام شد وشخصیت اودرجامعه جای گرفت ، حتّی اتفاقات سادهٔ طبیعی نیز گویای تأییدات غیبی برای اوست، مانمونهٔ چنین‌مطلبی را درمورد خیّام شاعربزرگمان خوانده بودیم که گفته بود: «گورِ من درموضعی باشدکه هربهاری شمال‌برمن گل افشان می کند»، ونظامی عروضی گوید چندسال بعد وقتی من به نیشابور رسیدم «آدینهٔ به زیارت او رفته و یکی را با خود ببردم که خاك او به من نماید ... درپائین دیوارِ باغی، خاك او دیدم نهاده و درختان امرُود و زردآلو سر ازباغ بیرون کرده و چندان برگِ شکوفه برخاك او ریخته بود که خاك او در زیر گل

---

۱ -- رجوع شود به مقالهٔ نگارنده تحت عنوان فداکاریها .. آسیای هفت سنگ، ص ۲۵ - ٤٤.

۲ -- جامع، ص ٤۲۷

پنهان شده بود». [۱]

خواجه رشیدالدین داستانی در باب چنگیز شبیه این داستان دارد، که معلوم‌است درهمان روزگارشایدازجهت‌توجیه بزرگی‌ها وکرامات چنگیز در زبانها افتاده بوده است. او گوید:

«بعد از جینککیز خان، فرزندان او با هزارهٔ خود غروق یوسون‌بزرگ جینککیزخان... به‌موضعی- که‌آن رابورقان قالدون گویند - نگاه می‌دارند ... وتقریرمی کنندکه جینککیزخان وقتی در آن موضع برسید، و درختی به غایت شاداب در آن صحرا رسته بود، او را خضارت و نضارتِ [۲] آن درخت به غایت خوش‌آمد و ساعتی در زیرآن نزول‌کرد، و او را ذوقی اندرونی ظاهر شده بود، در آن حالت با امراء و نزدیکان گفت: می‌باید کی جای آخرتِ‌ما اینجا باشد. بعد ازآنك وفات‌کرد، چون این سخن از وی شنیده بودند، غروق بزرگ او درآن موضع درزیرآن درخت ساختند، ومی گویندکی هم آن سال آن صحرا ازبسیاریِ درخت کی برآمده، بیشه‌ای عظیم گشته چنانك قطعاً آن درخت اولین را باز نمی‌توان شناخت و هیچ آفریده نمی‌داند که‌کدام است ...» [۳]

علاوه براین داستانها، حوادث‌کوچك و بزرگ دیگری را نیز می‌بینیم که گاهی واقعیت‌ها به حالت افسانه نزدیکتر شده ولی بهرحال گویای اوضاع اجتماعی‌آن روزگار - خصوصاً درمیان

---

۱ - چهار مقاله عروضی، مقالات سوم.

۲ - در اصل خضارت ونضارت.

۳ - جامع، ص ۳۸۲.

قبایل مغول و ترکان ماوراءالنهری است. از نمونهٔ آنها می‌توان نقل کرد داستان میزان ارزش آدمی را که می گویند «پدرِ امیر ارغون در وقتِ قحط و تنگی، امیر ارغون را به یك رانِ گوشت گاو به پدر ایلو که نویان قدان فروخته بوده»[1] و این حادثه مکمّل بیان عقیدهٔ سعدی است که گوید:

چو از سر بگذرد آبِ خطرمند
نهد مادر به زیرِ پای فرزند

یا داستان ثروت اوغوزخان که ذکر مهمانی دادن او و داستان "پی‌ثیوس" را به یاد می‌آورد چنانکه «نهصد سر مادیان و نود هزار سر گوسپند در آن طوی کشته شده بود»[2] یا داستان شرابخوری تیمور قاآن نواده قوبیلای قاآن، که «عظیم شرابدوست بود و چندانك قاآن او را نصیحت می کرد و بازخواست می‌فرمود مفید نبود تا غایتی که سه نوبت او را چوب زد و چند مُحافظ براو گماشت تا اورا نگذارند که شراب خورَد، دانشمندی ـ رضی لقب، از بخارا ـ ملازم او می بود و دعوی علمِ کیمیا و سیمیا و طلسمات می کرد و به شَعبَده و فریب خود را در دلِ او شیرین کرده بود، و همواره پنهان با تیمور قاآن شراب خوردی، و بدان سببْ قاآن ازو می‌رنجید و چندانك سعی می کرد تا او را از خدمت تیمور قاآن دور کنند نمی‌توانستند. چون رقیبان و مخالفان مانعِ شراب خوردن می‌بودند، رضی به وی آموخت تا در حمّام می‌رفتند و حمّامی را می گفتند

---

۱ ـ جامع ص ۱۳۹.
۲ ـ جامع ص ۱۱۳.

تا پنهان ، شراب به جای آبْ در جوی می‌ریخت تا به لوله بـه حوض حمام می‌رفت و ایشان می‌خوردند، گزیك‌بانان بر آن حال وقوف یافتند و در بندگی قاآن عرضه داشتند، فرمود تا رضی را به قهر وزَجر ازو جدا کردند».[1]

یا داستان کوره آهن گدازی طایفهٔ قیات که «همواره . . . آهن می گداختند[2]، و به اتفاق جمع شده‌اند و از بیشه هیمه بسیار و اَنگِشْتْ بخروار گرد کرده، وهفتاد سر گاو و اسب کشته وپوست درست کشیده دَمْهای آهنگران ساخته ... بدان هفتاد دَم بزرگ به یکبار می‌دمیده‌اند تا آن کمر گداخته گشته و آهن بی‌اندازه از آن حاصل شده.»

هم چنین می‌توان ازین افسانه‌ها موقعیت و مقام زن را در جامعهٔ مغولی دریافت که وقتی چنگیز از دختر یك طایفه خوشش آمد «حکم کرد که قوم بکرین دختران خود را عرضه کنند تا هر کدام کی پسند افتد جهت خود یا فرزندان بستاند» . و این زنان را که در حُکـم کنیزکان بوده‌اند بهر کس و هرگونـه می‌خـواسته‌انـد می‌بخشیده‌اند چنانکه گاهی جایزهٔ قهرمانان ورزشی نیز چنین زنانی بوده‌اند، فی‌المثل، قاآن وقتی می‌خواست یك پهلوان ایرانی را

---

۱ -- جامع چاپ کریمی، ص ۲۷۲.

۲ -- عجیب است که امروز ما اصرار داریم کلمات فارسی بکار بریم ولی بازهم یك مؤسسه‌ای را که تازه تأسیس کرده‌ایم «ذوب‌آهن» خوانده‌ایم وحال آنکه می‌توانستیم بگوئیم «آهن گدازی» به جای ذوب آهن .

در آذربایجان، «گدازگر» بجای آهنگـر بکار رفته است . (روایت رحیم چاوشی یسنا) .

تشویق کند چنین کرد. رشیدالدین گوید «قاآن، پهلوان پیله کشتی گیر را دختری ماهروی بداد، و او برعادتِ خود ـ صیانتِ قوّت را ـ دست به وی نمی‌بُرد ، و از او مُتجنِّب بود. دختر روزی به اردو آمد. قاآن ازروی طیبَت پرسید که تازیك را چگونه یافتی؟ نصیبهٔ تمام از لذت از او برداشته باشی؟ درمیان مغولان این بازی باشد که تازیکان را به عَظمِ آلت نسبت کنند ـ دختر گفت: مرا تاغایتْ ازو ذوقی حاصل نشده، چه ازهم جدائیم.

قاآن، پیله را طلب فرمود وبحثِ حال کرد . عرضه داشت که چون دربندگی حضرت به پهلوانی شهرت یافته‌ام و کسی برمن غالب نیاید، اگر به آن کار! مشغول شوم قوّتِ من ساقط گردد، و نباید که در بندگی قاآن ازپایهٔ خود بیفتم. فرمود که غرض آنست که از تو فرزندان حاصل شود، ومِنْ بَعد ترا از مبادرتِ در کُشتی معاف داشتیم» [۱] . هم چنین در موردمصادره و بخشیدن اموال و زنانِ افراد داستانهایی‌ازجامع التواریخ می‌خوانیم که حاکی‌ازنوع مناسبات میان زنان وشوهران مغولی نیزهست. رشیدالدین گوید: «کویتمور نویان به اعتمادِ دوستی قدیم واستظهار اتحادِ سابق، بر بندگی جینککیزخان آمد. او را عزیز ومؤقر داشت، وتمام پیر و مُنحنی‌قامت بوده، وخواتینِ بسیارداشته، ویکی رابه غایت دوست می‌داشت . . . آوازه رسید کی‌سنکون درولایت قرقیزوآن نواحی باز قوّت گرفته . . . به هوای سنکون ، خان و مـان بگذاشت و برفت ومدتها سر گردان گردید وسنکون را نیافت، وچون گریخته

---

۱ ـ جامع چاپ کریمی.

رفته بود، جینککیزخان ، آن خاتون راکی محبوبهٔ او بود ، به تولوی چربی (جوبی؟) داد ـ کی امیری بزرگ بود . . . و او نیز خواتین بسیار داشت ، چون او را بستد دیگران را ترك گرفت و روزگار با او بسرمی‌برد. بعدازمدتی چون کویتمور نویان سنکون را نیافت [1] ، چاره ندانست،با بندگی جینککیز خان آمد ، چون حقوق قدیمه ثابت داشت و به غایتْ پیر بود، جینککیزخان از سرِ گناه او درگذشت . . . کویتمور زانوزد وعرضه داشت کی چون جانم ببخشیدی، اگرخاتون راکه محبوبهٔ من است به من سُیور ـ غامِشی‌فرمائی‌غایتِ عاطفتِ باشد ... جینککیزخان باتولوی چربی گفت : چه‌گویی؟ باز می‌دهی یا نه ؟ تولوی چربی چون اشارت جینککیزخان احساس کرد گفت: هرچند من‌نیزاورادوست می‌دارم، لیکن ازفرمان چگونه تجاوز نمایم؟ او را باز به وی داد .

از آن خاتون پرسیدند کی امیرانرا چندین خواتین هستند ، چگونه است هریك ترا می‌ستانند ازهمه دوستر می‌دارند؟ جواب دادکی همه زنان را اندام بهمدیگر نزدیك باشد، چون مرد قادر و حاکم است وزن محکوم، باید کی تفحص نماید هرچ شوهر را رضا بدان باشد چنان‌کند، و برخلافِ رضای شوهر نرود، و با میلِ خاطر او یکی باشد، وخانهٔ او را بروِفقِ مُرادِ او نگاهدارد چون چنین باشد لاشكّ دوستی زیادت گردد ...» [2]

ازین‌نمَط مطلب فراوان است ازقبیل سخن گفتن سربریده،

---

۱ ـ ن ل : بیافت .

۲ ـ جامع ص ۲۸۳ .

و خواب سه روزه ، و یا خرافات مربوط به‌پدیده‌های بزرگ طبیعت چنانکه « در ولایت مغولستان برق بسیار می‌افتد و پیش مغولان چنانست کی صاعقه ازحیوانی مانند اژدهایی پدید آید و درآن دیارمشاهده می کنندکی ازهوا به زمین می‌افتد ودم برزمین می‌زند و برخود می‌پیچد و ازدهان او آتش می‌ریزد»[1] و دهها و صدها ازین‌گونه مطالب که درین‌مقوله‌جای صحبت‌آن نیست ولی بهرحال درخورتحقیق ومطالعه وتوجه‌است و بیشتر دائرةالمعارف بودن‌کتاب جامع‌التواریخ را اثبات می کندتا تاریخ بودن‌آن را، و تأیید می‌نماید قولِ فردوسی راکه‌گفت :

جهان سربسر چون فسانه است و بس
نماند بدو نیک بر هیچ کس

---

۱ - جامع ص ۳۷۳ .

هدفِ تعلیم و تربیت چیست؟

چیست مقامِ معلّمی ؟ که مبادا
پای کسی تـا بـدین مقام رسیدن
معرکه گیری به پیری ار تو شنیدی
حالت ما بین به چشمِ معرکه دیدن
عُمری بـا طفلِ بی ارادهٔ لجباز
بر سرِ افـکار کـودکانـه چخیدن
وز پیِ مجهول، در معادلهٔ عُمر
خط زدن و عاقبت بـه صفر رسیدن
مطلبِ هردرس راچودرزیِ (۱) بیکار
بخیه زدن، سال نو دوباره دریدن
تـا نَرَمَد طفلی از حریمِ ریـاضی
خـارِ ریاضت بپای دیـده خلیدن
بی‌هدف از خطْ عَمودْ خارج کردن
بیهُده عمری بـه گِردِ نقطه دویـدن

۱ - درزی؛ خیاط

کور و اَصَمّ گشتن و مُعادلهٔ گنك
از دهنِ طفلِ کور و گنگ شنیدن

رشتهٔ تاریخ گِـردِ مغزِ علیلش
ز آدم و خاتم - چوعنکبوت تنیدن

هیأت همسر ز لـوحِ سینه زدودن
همسری هیـأتِ نجـوم گـزیـدن

بی‌خبر از زندگی چو طفل و کبوتر
بر سرِ افلاك و بـامِ چرخ جهیدن

مُنحنئی تا رسد بـه قوسِ صعودی
قامتِ همچون عمودِ خویش خمیدن

در سرِ یك نمرهٔ کلاسی بی پـای
مزهٔ فحش از پسِ سلام چشیدن

عاقبت از ضعفِ بُنیه و تنِ رنجور
نادم و خاسر بـه کُنجِ خانه خزیدن

غصهٔ سرمـایـهٔ تلف شده خوردن
لب بـه تحسّر ز عمرِ رفته گزیـدن

گرهدف و شیوهٔ معلمی این بود ؟
وای بما ! وای ازین بلند پریدن !!

* * *

چشم گشای و ببین سعادتِ موعود
چیست به دنیا بغیر خواب و چریدن

تازه گلی را ز تند بـادِ حـوادث
در کنفِ احتمای خـویش کشیدن
غنچهٔ او را بـه نوبهار رسانـدن
صحّتِ او را به سُقْمِ خویش خریدن
آتیه را در کف‌اش سپردن و، آرام
خاطر از این رشتهٔ حیات بریدن!

(کرمان -- ۱۳۳۴)

نیم بند و ناتمام

«و ازآدمی ناقص‌تر و بیچاره‌تر امروز کیست: که اسیر گرسنگی و تشنگی وگرما و سرما و بیماری و درد و اندوه و رنج وخشم وآز است»؟(غزالی)

چیست در طفلی وجـودِ ایـن بشر
نیمْ شیر و نیمْ شیـور و نیـمْ شرّ
در جـوانی بـا صفاتِ چـار پـای
نیمْ زیـر و نیـمْ زور و نیـمْ زر
در کهـولت ، حـاصـلِ افـراطها
نیمْ . . . ر و نیمْ کور و نیمْ کر
پیری آرد نـاتـمامی را تـمام
نیم گیر و نیم گور و نیم گر!

۹

هفت عروس و یك داماد*

اگر شاعر نیستید
اصراری در خواندن این مقاله نداشته باشید

اندوه بر شاعر مستولی شد و دلتنگی او را فرا گرفت. بر سرچشمه‌های حیات دست یافته و باندازهٔ کافی از شیرینی و تلخی اندوه بهره‌ور شده بود ، میخواست روحش بیاساید و دلش بآرامش گراید ، از اینروبرای اولین مرتبه در زندگی خویش بفکر ازدواج افتاد ...

لحظه‌ای اندیشید، سپس عزم جزم نمود ، ازدریاها و آفاق گذر کرد، بحر و برّ را سپُرد اما ازدختردلخواه خویش اثری ندید ، نزدیك بود تیرش بسنگ بخورد...

در یکی از شبها که باد بشدت میوزیدوباران فرومیریخت ، برق می‌جهیدوچشمهارا خیره میکرد ، شاعر دَرِ خانه‌ای را کوفت. پیرمردِ فقیری که دارای هفت دختر همچون هفت غنچه نوشکفته بود و خانه از اثر وجود آنان پر از بهجت و صفا بنظر میرسید ، در رابرویش گشود .

---

* ترجمه گونه ایست ازیك مقالهٔ عربی و ۳۰ سال‌پیش ترجمه شده است.

شاعر آوازهٔ این دختران را قبلاً شنیده بود ، مضطرب و شیفته وارد خانه گردید . بخود میگفت که امروز روز هوشیاری و مراقبت و دقت است.

وقتیکه بجای خویش نشست ، پیرمرد ، دخترانِ هفتگانه خود را خواند و ایشان با چهره گشاده بدون هیچگونه آرایشی داخل شدند.

پس از آنکه از میهمان جوان احوالپرسی کردند مثل هاله بزرگی از نور بر گِردِ شاعر نشستند ، عروس نخستین از جای برخاسته و بطرف شاعر آمد و با ناز و تبختُر گفت :

- من خدای شعرم ، رسانندهٔ وحی و آفرینندهٔ دوستی و ترسانندهٔ ستمکارانم ...

خیر از من سرچشمه میگیرد ، و اگر من نبودم دنیا لایق آن نبود که انسان در آن زندگی کند :

- من زیبائی هستم !

شاعر یکباره خود را گم کرده و چشمان خود را بطرف او گشود اما جرأت اینکه حرفی بزند نداشت ...

دخترِ دوم بپای خاست و با سینه‌ای گشاده که چون مرمر جاندار موج میزد گفت :

- من روشنی دیدگان ساحر و نائرهٔ سینه‌های سوزان و نیرو بخش خون جوانانم.

من شور و کامیابی ، فتنه و غمّازی هستم و اگر من نبودم ، جمالِ ابدی مثل یخ سرد و همچون قبر وحشتناك بود :

من لطافت وأنوثت نام دارم

شاعر به‌لرزه افتاد ، قلبش درسینه طپید اما خود داری‌نمود و ساکت ماند.

عروس سوم بایستاد و مثل آنکه برقص درآمده است باخندهٔ دلربا و شیرینی گفت :

ـ من غبطه و شادی ، بهجت و فرح و سرور و طرب هستم مرادقایق لطیف وطبع ریزه کاراست وبدون من ، جمالْ اعجاز خودرااز دست میدهدو لطافت نیز فقط برای شهوات حیوانی خوبست :

ـ من شوم نام دارم

شاعرکمی بفکر فرو رفت درحالیکه لبخند میزد چهره از و برگرفت. چهارمین دختربرخاست وباصدای نرم، مثل بانگ ریزش آب یا نوای موسیقی ، شروع به صحبت نمود :

ـ من پناه قلب حیران و چشمِ چراغ دوستی ومحبّت دلبران فتّانم ، در آغوشِ من‌مرد میآساید،ودر آشیانهٔ شاخ و برگ من عشق‌پرورش‌مییابد، من‌تخفیف دهندهٔ آلام و تسکین بخش دردها، دور کننده خشم و آورنده فراموشی هستم ، من طبیب شفا بخشم وبی‌وجود من زیبائی روح خود را ازدست میدهد ولطافت دچار فترت میشود و شرم موردی‌نخواهد داشت .

ـ مرا مهربانی نام گذارده‌اند ...

عواطف شاعرسخت برانگیخته شد و خواست چیزی بگوید اما خجالت کشید وساکت ماند .

عروس پنجم که بر سینهٔ عریان خود سینه بند سفیدی حایل نموده بود برخاسته گفت :

- من اعتماد و اطمینان ، راحت و سکون و استقرار هستم. من آنم که رنج میکشم و خاموش می‌نشینم ، عذاب میبرم و شکیبائی پیشه میگیرم ، سختی میکشم و تحمل میکنم ، و خیانت در وجودم نیست...

من موطن عفّت و محل آرامش میباشم ، و بی من ، زیبائی همه رنگهای خود را از دست میدهد و موردِ ننگ واقع میشود :

- من « **وفا** » هستم ...!

شاعر سر خود را متفکرانه بالا کرده می‌خواست در اندیشهٔ عمیقی فرو رود که عروس ششم در کمال کبر و جلال مثل کوهی استوار بر زمین ، شروع به صحبت نمود :

- من نیروی مهربانی ، منشأ صفا و سرچشمه مقدسی هستم که هرگز آب آن خشك نمی‌شود .

منشأ عصب محکم و بدن سالم و مبدء و فورم که بقای نسل از آن است و فیض زندگی در اوست :

- من **تندرستی** نام دارم.

شاعر خواست او را تحسین کند ، اما خود داری نمود و صبر کرد. دختر هفتم که از همه کوچکتر و دارای چهره‌ای متین و پیشانی بلند بود و با دست اشاره میکرد ، با صدای نازك ولی موزون خود گفت :

من سرچشمهٔ دوراندیشی و اندیشهٔ محکم و رای قطعی و هدف

عالی هستم.

من همسری دوراندیش ، صرفه‌جو، مدبر ، بیدار و هوشیارم که همیشه برگرد شوهر و اولاد خود صمیمانه خواهم گشت . مثل اینکه روح عنایت خداوندی هستم که برای جبران ضعف بشری نزول کرده باشد.

من کسی هستم که چون امر کنند اطاعت میکنم ، اگر بپرسند جواب میدهم ، و چون مشاورت کنند درست پاسخ می گویم. مسئولیت بزرگ قضا و قدر را بردوش می گیرم .

من هنگام سختیها ثابت و پایدارم و روز محنت براندوه چیرگی میجویم .

عقده‌ها بدست من گشوده میشود .

بدون من خانواده وجود ندارد و اجتماع پیدا نمیشود و این گلزاری که انسان در آن زندگی میکند وجود خارجی پیدا نخواهد کرد

- من... « **عقل** » هستم ...

شاعر بطرب آمد و ذوق میزد و درجای خودش مثل اشخاص بُهت زده ایستاده بود ، خود را درمیان هفت دختر افکنده بود و فکر میکرد که آیا آنچه را که می بیند خواب و خیال است یا حقیقت دارد!

پیرمرد در حالیکه عصای خود را آهسته برزمین میکوفت و لبخند خفیفی میزد او را با خونسردی مینگریست .

شاعر بیچاره شده بود ، دست به پیشانی خود کشید و اطراف خودرا نگاه کرد ، آنگاه دیده به دیدهٔ پیر دوخت و نگران شد .

پیرمرد باو مهلت نداده گفت :

حال که دختران هفتگانه مرا دیدی، کدام یك را پسندیدی و کدام، را اختیار خواهی کرد ؟ جوانِ عزیز کمی فکر کن، درست بیندیش آنگاه حرف بزن ...

شاعر چندی بر آنها نگریست. جمال را دید که چون خورشید میدرخشید، لطافت چون آتش فروزنده است، شرم همچون جوانی سرمستی میکند، مهربانی همچون اشك آشوب بپا میسازد، وفا مثل فرشتگان جادو میکند، تندرستی همچون زندگی نیرومند بنظر می آید و عقل مانند بزرگواری و بزرگی متین و موقّر نشسته است.

قلبش می‌تپید و زبانش بند آمده بود. حس میکرد که سینه‌اش خفگی می کند. خاطرات و آرزوهایش پراکنده شد، احساسات و عواطفش درهم و برهم گردید. سیاهی و سایر رنگها در برابرش بهم آمیخته نمی‌دانست کدام یك از این دختران را برگزیند و دل و زندگی خود را بکدامین ببخشد !!

بصیرت و عزم را از دست داده سرگردان بود، پیر با تکرار حرف سابق بالاخره کاسهٔ صبرش لبریز شده گفت :

- آخر حرف بزن. بالاخره چیزی بگو ...

شاعر باز نظری بدختران افکند و بعد به خود پرداخت، و بالاخره بانردید و ترس و حماقت و دیوانگی دست از روی دست برداشت و در حالیکه اشك از دیده‌اش فرو میریخت گفت :

- ای پیر نیکو کار، ... پدر مهربان، آیا ممکن نیست که هر هفت تن را به ازدواج من در آوری؟!

پیرمرد مبهوت شد و بحیرت فرو رفت ... دخترکان هم به‌سروصدا درآمدند، شاعرپیچاره با صدای لرزان ادامه میداد...

ـ رحم کن، رحم کن، ای پدر مهربان، مرا نا امید از خود مران و همه آنها را بعقد من در آور ...

پیرمرد ابرو بالا کشیده در حالی که عصای خـود را بلند کرده بود فریاد زد:

ـ از پیش چشم من‌دور شو ... تو بسیارنادان و پررو هستی.

شاعر خود را برزمین افکند و در کمال بیچارگی بتضرّع خویش ادامه داد... پدرجان ...مرااز خود نومید مساز، من‌شنیده بودم‌که شماجادو میکنید و در جادوگری دست‌دارید. آیاامکان ندارد که بوسیله طلسم وسحر این هفت دختررادر پیکریکزن‌جمع نموده و آن زن را بازدواج من‌درآورید ؟!

پیر دوبـاره در حالیکه لب بـدنـدان میگزید فریاد زد:

ـ تو دیوانه شده‌ای؟

دخترکان هم همصدا فریاد زدند،

ـ دیوانه ...! آری این دیوانه است!

امـا دختر هفتم که از همه کوچکتر ولی عاقلتر بود صف دختران را شکافت و پیش‌آمد در حالی کـه بجوان ،چشمِ تقدیر و تحسین دوخته بود گفت:

ـ نه ... دیوانه نیست ... **شاعر** است!...

دیگر نتوانست چیزی بگوید، چه،فریاد خواهرانش بر او غلبه کرد و جلو اورا گرفتند، شاعر دیگرچیزی نشنید وکسی‌را

ندید ، صدای پیر بگوش رسید :

ـ جوان! خارج شو ... همین الآن ازاین خانه بیرون برو...

و بعادت قبلی عصای خودراهم حرکت میداد ،جوان نهراسید واز جای خود تکان نخورد و دوباره گفت :

ـ پدرجان مرابیرون مکن ... بگذاریکی را انتخاب کنم...

آتشِ غضب پیر فرو نشست. دختران یکباره خود را جمع و جور کردند و گردن کشیدند ،شاعر رو به‌پیر کرد و گفت :

ـ اگرچه درخواست من پذیرفته‌نشد و شما درس قناعت‌بمن دادید، اما من مطیعم واز بین دخترانت یکی را برمیگزینم ...

دختران چشمکی زدند و فریاد کردند :

ـ کدام را ؟...من ؟... من؟... دخترِ کوچك،عروسِ عقل، اطمینان داشت‌که حتماً اوانتخاب خواهدشد و در چهره‌اش آثار پیروزی و برتری هویدا بود . ولی شاعر با انگشت خود بآنگوشه اشاره نمود، بآنجائیکه‌مجدوعظمت‌می تافت وآنکه‌چون خورشید میدرخشید، و گفت:

ـ تو بیا! عروس...بزرگتر ... ای الههٔ‌زیبائی‌وذوق‌و الهام، تو همسر من هستی ،همراه من‌بیا...

دخترك کوچك انگشت بدهان‌گرفت و بخودپیچید ، دختر خانم‌بزرگتر ،عروس برگزیده، باپیشانی درخشنده،چهره‌بازوچشمان مخمور بسوی‌شاعر متوجه‌شد وبرخود میبالیدو برخواهران کوچك خود نظر شماتت میافکند و میخندید.

موقعیکه‌دست دراز کرد ودست شاعررابدست گرفت،دختران

دیگر به نغمه‌سرائی درآمدند و سرود عروسی‌خواندند. پیرمرد هم شکوفه‌های عروسی را فراهم میساخت .

دختر کوچکتر، این اوضاع را باحسرت وحِقدمیدیدو کوشش داشت که خود را درکناردر اطاق پنهان کند. وقتیکه یك لنگه‌در بازشد، خود را بیرون‌افکند و درمیان‌شاخ‌وبرگ یکی‌ازدرختهای بزرك‌ازدیده‌ها پنهان شد.

شب، سیاهی را بدل بروشنائی-وماه شروع بخودنمائی کرده وازآن رشته‌های نوری‌برزمین میریخت‌که دربین‌آن اشباح و سایه‌ها موج میزد.

شاعر در حالیکه باروی عروس زیبا وخورشید روی خودرا در دست‌گرفته بودبطرف حجله رهسپار شد، پیرمرد هر دو راپندها داد ودعانمودوسایردخترهانیز گرمترین‌بوسه‌هاراازروی‌آنان‌ربوده و تبریك گفتند .

اما شاعر با همه‌اینها ناراضی وغیر مطمئن بنظر میرسید، فراغتی در دل احساس میکردولی حسرتی درسینه‌داشت. چه‌دراین انتخاب نقصانی مشاهده‌مینمود.

زیبائی عروس را ازیك‌طرف میدید و از طرف دیگرمحاسن خواهرانش را به‌نظر میآورد و میخواست که با همه آنها زندگی کند ولو این‌که لحظه‌ای باشد .

اما پیرمرد، دختران‌خود راصدازد وامرکرد خارج شوند، آنان نیز محزون ومتأسف بازگشته و آرزو میکردند که کاشکی سعادت خواهرشان را داشتند . در حالی که بیرون میرفتند بشاعر

چشم دوخته بودند.

وقتیکه در بروی آنها بسته‌شد، شاعر بخویش آمد وخود را در بیابانی یافت که ماه فضای آنرا روشن نموده وعروس زیبادر آغوش او خفته است.

اورا در بر کشیدو بر سینه چسپانید، سر بلند کردو دیده بدیدگانش دوخت، هرچه باونگاه کرد و بدنش را فشار داد، هرچه او را بوسید و بوئید، هیچ حرکتی ازاومشاهده نکرد، مثل اینکه‌حیات در بدنش نبود، نه لطافت نه شرم نه مهربانی و نه وفا،نه تندرستی نه عقل، هیچ‌چیز در اوندیدمگر زیبائی. کمی بقهقرارفت، دوباره برگشت و باونگریست، اورا بوسید، مثل‌اینکه یخ بسته بود. فکر کرد چشمش اشتباه می‌بیند، دست بگردنش انداخت، هیچ. مثل ستون‌سنگی دربرابرش‌نشسته بود. ازترس فریادی کشید وخواست ازخانه خارج شود. امادراین هنگام عروس عقل ازپناهگاه خود به پیشواز آمد، دست بگردن شاعر انداخت وآهسته با همان‌صدای نازك خود گفت:

- کجا میروی؟ جز من کسی ترا نجات نمیدهد، جز من فعلا کسی اینجا نیست، تنها من پناهگاه توام، خود را گم نکن و، هرگز آنچه را محال است مجوی، اینك همراه من بیا...

- لحظه‌ای گذشت. شاعر مثل اینکه زیر لب میگفت:

- چگونه تنهاهمراه‌تو بیایم؟ چطورمیتوانم فقط بانوزندگی کنم؟... عروس عقل گفت:

- من تنها کسی هستم که میتوانی او را دوست بداری‌و به

او اکتفا کنی ... شاعر در حالی که میخندید گفت :

ـ تو ... میدانی ای عروس کوچك، توچه کسی هستی ؟..

تو جز یك پیرزن چیز دیگر نیستی... پیرزنی خطرناك! من ترادشمن میدارم: چشم دخترك برقی زده و گفت: تو مرادشمن میداری، اما من ترا دوست دارم و ناچارم که بر خلاف عقیدهٔ خود ترا یاری کنم :

دخترك بشاعر در آویخت و هر چند شاعر از او دوری می گزید، او بجوان نزدیك تر می شد. شاعر جوان خود را از دستش رها نمود .

ـ دخترك خواست او را ببوسد، اما صبر شاعر بسر آمد و او را از خود راند. دخترك ناامید ـ قبل از آنکه جوان آگاه شود یا بتواند حرکتی کند و فریادی زند ـ کاردی که در سینه خود پنهان نموده بود بیرون کشید و مثل برقی که یکباره بجهد آنرا در سینهٔ نرم خود فرو کرد .

ابرها از روی ماه بیکسو شد و نور نقره‌ای فام ماه بزمین میتابید ، شاعر نگاه کرد ، چشم باطراف دوخت و خود را در برابر جسد بیجان عقل و تمثال زیبائی تنها یافت ، فضای موحش اطراف ترس او را چند برابر کرد ، نیرویش ضعیف میشد و قوت پایداری در او نبود و مانند مردم نادان و ابله بهرسو مینگریست .

ناگاه بخود آمد و آوای دختران پنجگانه را که بر جسد خواهر کوچك خود سوگواری میکردند شنید، بدین فکر بود که خودرا در قبال این حادثه تبرئه کند، شرح حال بآنها باز گوید و راه چاره جوید ، اما ترسید از اینکه مورد غضب و لعن و نفرین آنان واقع

شود ، خود را عقب کشید و در پناه یکی از درختان پنهان شد.

دختران که پیکر بیجان عقل‌وتمثال بیروح زیبائی را دیدند سرودهای عزا خواندند و نوحه و زاری کردند .

شاعر موقع را دریافت و فکر کرد که بهترین موقع برای فرار همین ساعت است. و در همین موقع بود که فکری بخاطرش رسید و بر شتاب افزود . ناگهان به یادش آمد که دوستی او را ازعروس دیگری خبر داده‌است :

عروس‌هشتم ... عروسی که در این‌مکان‌نیست ، بلکه درشهر خانه دارد .چهره‌اش‌روشن شد .فوراً بآنسوی‌حرکت کرد خیالی بخود راه نداد .بدون فکر و تردید ،عزم جزم نمود و در حالیکه از این عروس هشتم‌خود صحبت میداشت برای بدست آوردن آن‌بسوی شهر رو کرد ... هشتمین دختر یا عروس که اسم آنرا (**ثروت**) گذاشته‌اند. بیچاره شاعر!!؟*

اشتهای شاعر

دختر ارمن ، درین شهر ، آنچه هست
روی هم ، ای کاش ، یك لب داشتند
می‌نهادند آن یکی لب را ، شبی
بر لب من ، صبح ، برمی‌داشتند !

---

*این‌مقاله درشماره۲ شهرآشوب‌دیماه۱۳۲۷ (بیست‌وهشت‌سال‌قبل) چاپ‌شده‌است.

لاله زار

گردش در خیابان لاله‌زار تهران
آن روزها که چشم‌چرانی ممکن بود

دوش سوی لاله زارم بُرد، عزمِ سَیْر و گشت
خسته از بیکاری و پیشانی از غم چین زده

دیدم آنجا داستانی ازعبور مرد و زن
مرد وزن نه، بل، بُتِ فَرخاریِ آذین زده

ماهرویان دیده‌ها بر روی وِیْترین دوخته
وز صفا رُخ طعنه بر آئینهٔ ویترین زده

نوجوانان پایکوب و شادکام و نغمه‌خوان
گه ببالا رفته و گه سر سوی پائین زده

شیوهٔ «جِنْتِلْمنی» اندر ادب آموخته
زینتی از پاپیون خوش‌ظاهر و سنگین زده

آن یکی اطرافِ سر هیتلر منش پیراسته
وین سبیلِ خویشتن بر رسم استالین زده

با تفنگِ خالی افتاده پی آهووشان
و آن غزالان تند، همچون قمری شاهین زده

ژیگولو باسادگی حیران شده درچار راه
ژیگولِت برکوره ره ازکوچهٔ برلین زده

نقشهای سرخْ گل، برچینِ دامنهای زرد
انقلابِ سرخ را مانَد به مُلکِ چین زده

رقصِ صد پروانه و پروین بصدر بارها
خط «نُه» برقصهٔ پروانه و پروین زده

پیرزالان با توالِت روی خودرا داده آب
غرقهٔ گرداب غم چون رزمناوِ مین زده

لکهٔ سرخاب برآن گونهٔ مهتاب رنگ
زعفران گوئی کسی برنانِ سوخارین زده

مُهرِ تصدیق از مدادِ وَسمه و روژِ لبان
بر کتابِ داروین در ریشهٔ تکوین زده

ساده دل بسیار بینی محوِ این و آن شده
ساده رو بسیار یابی تن به آن و این زده

عابدی اینسو ولی نقدِ عبادت باخته
زاهدی آنسو ولیکن راه زهد و دین زده

واعظِ مسجد که یاسین خواندی اندر گوش خلق
پای خوبان دیده، پشتِ پای بر یاسین زده

* * *

لاله زارِ نو مگو کاینجا بهشتِ دیگراست
واندر آن خوبانِ ارمَن نقشِ حور العین زده

گلرخانِ ارمنی ، شیرین لبانِ شیر گیر
هریکی راهِ هزاران خسروِ شیرین زده

زلف رابر دوش ، همچون مُشکِ سارا ریخته
وانگه‌از گل زینتی بر گیسوی مشکین زده

ریمِل وفِر ، موی‌مژگان رانموده تابدار
نرِده‌های گِردِ نرگس زار را پَرچین زده

گونه‌چون برگِ گل از شرم ، گُل انداخته
ساتکینی گوئی‌از آن تلخ‌وش دوشین‌زده

سینه داده ازلطافت‌چین به ساتین پیرهن
موج از چین رفته وسرجانب پاچین‌زده

سروهرگزخوانده‌ای‌در کوی‌وبرزن‌پَرسه‌زن؟
زلف برمه دیده‌ای‌آن نیز بریانتین زده؟

***

گرنبودی‌لاله‌زار ، آری‌سراسرپای‌تخت
همچودوزخ بود براین مردمِ نفرین‌زده

اینهمه‌گفتم ولی بینم که‌هم‌بایست گفت
این‌سخن کآتش بوجدانِ‌من مسکین‌زده

ملّت ما را تجمّل نیست الاّ زهرِ ناب
ماگروهی تشنه ، لب برجامِ زهراگین‌زده

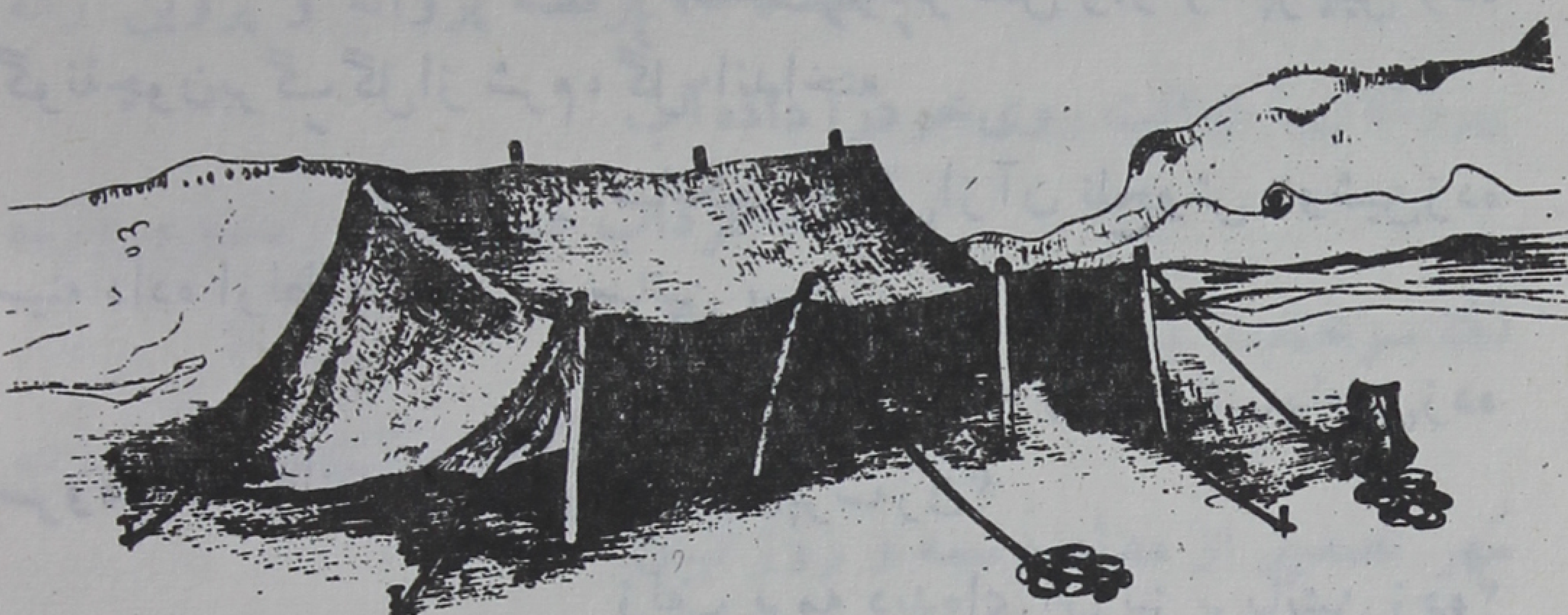
پا زتهران نِه برون وشعله‌های فقر بین
برتکاب‌و دشتی و بر زابل و نائین زده

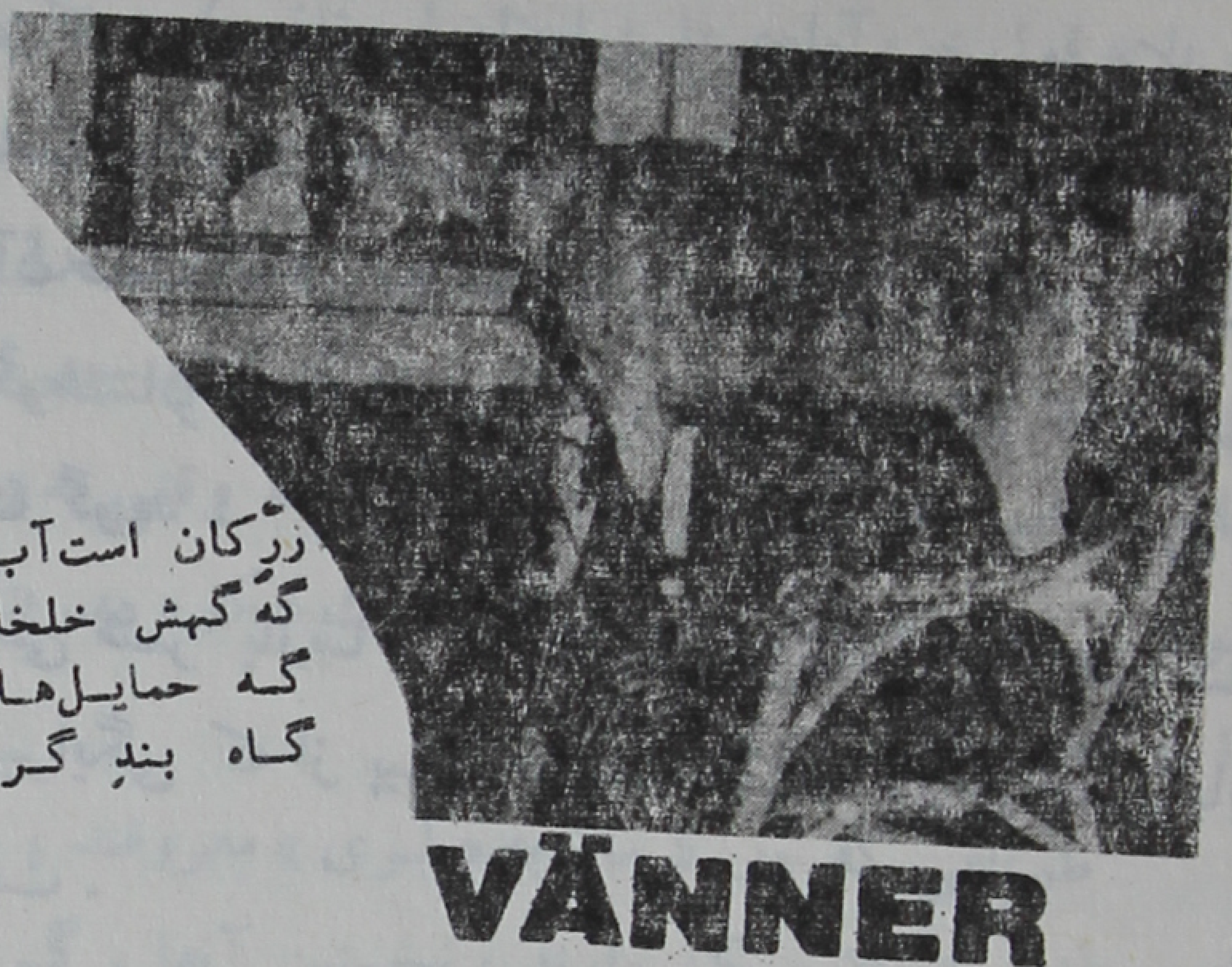
کشوری در آتش فقر و فلاکت سوخته
گر تو بینی فرقه‌ای را تکیه بربالین زده

۱۰

صفای لُری

ارمغان زرّین
به استاد
زرین‌کوب





زرِّکان است آب و گل، ما زرگریم
گه کنیمش خلخال و گه خاتم بُریم
گه حمایل‌های شمشیرش کنیم
گاه بندِ گردنِ شیرش کنیم...
مولوی

شاید خوانندهٔ عزیز تصوّر کند که عنوانِ اینِ مقاله، مربوط به شرحِ حال کسی بنام «صفا» باشد اهلِ لرستان، وطبعاً فوراً همان جوابی را به من خواهد داد که مرحوم عباسِ فرات به خوانندهٔ شعر «نجیبِ کاشانی» داده بود.[1]

و شاید هم در جواب من بگوید که: اصفهان صفا دارد، و تَفرشِ صفا دارد، و لواسان صفا دارد، ولی لُر «صفا» ندارد! اما

---

* این مقاله، در کتاب «ارمغانِ زرین کوب»، از انتشارات اداره. کل فرهنگ و هنر لرستان (۱۳۵۴) چاپ شده است.

۱ــ مرحوم فرات، شاعر شوخ یزدی، در مجالس ادبی نکته‌ها میگفت که هنوز زبانزد است. از جمله، وقتی شاعری پُشتِ تریبون رفت و گفت: من کاشی هستم و میخواهم برایتان شعری از نجیبِ کاشانی بخوانم. فرات بلافاصله گفت: دروغ میگوید آقا! همه تعجب کردند، فرات افزود:
ــ آری دروغ میگوید، زیرا کاشان، «نجیب» ندارد!

←

حقیقت آنست ، که صبحتِ من در خصوصِ شخص نیست بلکه در مورد صفت وخاصّه‌ای است مُختصِّ گروهی کثیر از مردمِ عَشیره نشین این مملکت، وآن صفا و پاکی وپاکیزه دلی وسادگی بی‌انتهائی‌است که در لُرهای کوهستانِ خودمان دیده‌ام ، همان خاصه‌ای که ناصر خسرو درباب آن گوید :

ولیکن تو آن می شمر پارسا — که باطن‌چوظاهر ورا با صفاست

همان بی‌پیرایگی که از پیری چوپان مآب ، عارفی چون بابا-طاهرِ عریان ساخت .

ما پشمینه پوش زیاد داشته‌ایم اما به قول سعدی

در کوه ودشت هر سَبُعی صوفئی بُدی

گر هیچ سودمند بُدی صوفِ بی صفا

خوشوقتی من این است که پیش از آن که به دعوت دوست فاضل بزرگوار -آقای حمید ایزد پناه رئیس فرهنگ وهنرِ لرستان- برای تجلیل از مقام استاد بزرگ عبدالحسین زرّین کوبِ بروجردی

→

بنده باید بگویم که اتفاقاً کاشان نجیب دارد و شاعر خوبی هم بوده است. و این شعر از اوست

تو هم ای شاخِ گل، دستی به خونِ‌ما نگارین کن

به خونِ عندلیبان غنچه رنگین کرد پیکان را

(تذکرهٔ نصرآبادی).

شعری که آدم را به یادِ داستانِ «بلبل» اسکاروایلد می‌اندازد.

(و یا به قول خرم‌آبادی‌ها : استادِ لرستانی) به خرم آباد بروم و سرزمین دل انگیز لرستان را ببینم ، ذهن من در مورد کلمه «لُر» و «لُری» انباشته از مشتی خاطراتِ بسیار دلپذیر و رؤیا انگیز بود . زیرا ، در ایام خردسالی ، درپاریز ، گه گاه، چهرهٔ رشید و مردانهٔ حاج مهراب خان لُری را دیده بودم ، که وقتی به « قریهٔ پاریز » سوار بر اسب یا قاطر وارد می‌شد ، یك شکوه دیرینهٔ پهلوانان قدیم را در خاطر من زنده می کرد .

طوایفی که در کرمان به « لُری » معروفند ، در دو سه نقطهٔ کوهستانی کرمان مسکن دارند : نخستین آنها ، گروهی که حوالی «بَهْر آسمان» جیرُفت و نواحی کوهستانی «رابُر» و «جواران» زندگی میکنند . زمستانها به حدود اِسفَندقه و درهٔ پنداُرْت می‌روند و تیره‌های شیخ حسینی و شمس‌الدینی وحیدری ازآنها هستند. در تابستان بیشتر آبادیهای «باب گلو» ، و «سُرخو» و «پیلو» ، و «روشْکین» و «هَنْجُم» و «هنگر» و«دزّون» و «باغِ مَوْر» و «زهکُمون» و تنگ «چل دختران» چراگاه گوسفندان آنهاست . مردمانی مهمان نواز وسخت وساده دل و بی آلایش هستند . سایر ساکنین آن حدود ، به ایل نشینان لر « ده کُمی » اطلاق می کنند . زعیم آنان « درویش خان» تا مدتی پیش حیات داشت .

یك رشته از کوهستانِ بَهْر آسمان ، به نام « کوهِ‌لری » است است، وهمانجاست که وزیری گوید «.... سنگی آمیخته به فلز زردی دارد که به زَعْم بعضی معدنِ طلاست »[1] ولی به عقیده نگارنده ، مهمتر

۱ــ جغرافیای وزیری، تصحیح نگارنده، ص ۱۱۳

از کوه معدن طلا ، همان دریای صفا و سادگی لری است که هنوز در میان اینها موج می‌زند و درجاهای دیگر حُکمِ کیمیا دارد.[۱]

گروهی از لُـرهای کوهستانِ مِهنی و دشتْ آب و بـافْت، در جزءِایل افشاربه شمار می‌روند وبه «لُرِ ولی اوشاغی»[۲] معروفند. بعضی ازین طوایف خود را منسوب به کوه گیلویه می‌دانند.

گروه دیگرِ لرهای کرمان، ایلاتی هستند که حوالی «کـوه پَنج» و «وکیل آباد» و «پاریز» سکونت دارند، و مطلبی که من بدان اشاره خواهم کـرد ارتباطی بـا همین طایفه دارد[۳]. رئیسِ ایـن طایفه در اواخر قاجاریه حاج «سهراب خان لری» بود، و کسی که من او را دیده بودم و ازو در صدر مقاله نام بـردم، حاج مهراب خان پسر

۱- بعضی شوخیها در سادگی ایـن مردم پاکدل هنوز در میان مـردم آنجا هست، چنانکه گویند: چوپان لر که در گرمسیر بوده، وقرار بوده برایش زن بگیرند: از دیگری ـ که از بـالا کوهستان می‌آمـده ـ سئوال می‌کند: نفهمیدی عقدِ مرا بستند؟ رفیقش جواب داده بود: عقد که هیچ، عروسی‌ات را هم کردند! (روایت آقای حسین جوارانی)

۲- ظاهراً اوشاغ صورت‌دیگر تلفظ وشاق است بمعنی کودک و غلام.

۳- درین مقاله‌من به خیلی ازمسائل جزئی‌ونام‌های‌نامعروف واصطلاحات ایلی و محلی اشاره خواهم کرد، زیرا اگر درچنین ارمغان نامه‌ای این‌حرفها را نتوانم بزنم در هیچ جای دیگر فرصت بدست نخواهد آمد! بالاخره باید یك روزی این حرفها یك جائی ضبط می‌شد، چه بهتر کـه ارمغانِ دکتر زرّین‌کوب لرستانی باشد.

همین حاج سهراب خان است که تا چند سال پیش حیات داشت؛ و «درّانخان» برادر او نیز از مردان دلیر این طایفه بود.

از قدیم پیرهای این طایفه می گفته‌اند که این تیره از ایلات لر را در زمان تیمور از لرستان به کرمان نقل و ـ کوچ داده‌اند و اگر این حرف درست باشد، باید مربوط به سال ۷۹۵ ه / ۱۳۹۲ م. باشد که تیمور پس از فتح مازندران، از طریق شهریار، به جانب عراق حرکت کرد و از «وُروجِرد» بطرف خرم آباد آمد[۱] و از آنجا به شوشتر رفت و داستانِ فتح شوشتر و حرکت به شیراز و قتلِ شاه منصور و قتلِ عام آلِ مظفر معروفتر از آنست که گفته آید[۲]!

شاید این کوچ دسته جمعیِ ایلات لُر، بدنبال فرار ملك عزالدین و پسرش فریدون، صورت گرفته باشد. زیرا «در هر کجا که اَحشام لُر و کُرد تمرّد می‌نمودند، به تاخت و غارت ایشان حکمْ نافِذ می‌شد»[۳].

البته کرمانیها یك «رگِ خونِ لری» هم در بعضی خانواده‌های خود دارند که نمیخواهم بگویم از نوع «خون انگلیسی» آن شاهزاده خانمِ «هاوائی» ـ یعنی بستگی هوائی بوده باشد[۴]! بلکه وابسته به

۱ـ ظفر نامه تیموری، چاپ محمد عباسی.

۲ـ رجوع شود به «شاه منصور» تألیف نگارنده

۳ـ تاریخ آل مظفر محمود کتبی، ص ۱۲۳

۴ـ به روزگار ملکه ویکتوریا، (مادرِجاودانی اروپا) یك شاهزاده خانم از هاوائی بلندن رفته بود. درپذیرائی رسمی ملکه، دخترك ضمن گفتگو بعنوان تفاخر گفت: من خونِ انگلیسی دارم. و به توضیح گفتار خویش افزود: «یکی از اجدادِ من، کاپیتن کوك انگلیسی را خورده است! اگرازاین نوع «قوم‌وخویشی»

←

یك ازدواج خانوادگی است که بین اتابکان لُر و خانواده وزیری کرمان صورت گرفته و به قول احمد علی خان وزیری؛ . . . رکن‌الدین خواجه جق؛ [فرزند بَراق حاجب قراختائی ـ پادشاه کرمان] را دو پسر بود و سه دختر . . . یکی از بناتِ او در حبالهٔ اتابك عمادالدین پهلوان ـ جدّ اتابك احمدِ لر ـ از طایفه آقا علی وزیر بود که اکنون نواده‌های او ازین قرار هستند و از نبایر سلطان

→

بخواهیم نام ببریم ، باید به فیلم (دخترِ لر) هم اشاره کنیم که از قدیمیترین فیلمهای فارسی است وتوسط مرحوم عبدالحسین سپَنتا در ۱۳۱۲ ش. ساخته شده و ، مثل همین مقاله من ، همه چیز در آن هست و تنها چیزی که در آن نیست، «دخترِ لر» است، زیرا آن دخترك زیبای لُرِ عاشق پیشه‌ای که در آن فیلم به آهنگ خوش می‌خواند:

هرکس که اسیرِ زلف دلدار بُوَد پیوسته به درد و غم گرفتار بُوَد

اصلا لر نیست. او یك دختر کرمانی ـ یا دقیق‌تر بگویم ـ بَمی است، که با نامزد خود به علت یك واقعه عجیب به دُزداب و هند فرار کرد وقضا او را ازبم به بمبئی انداخت ودرآنجا کارش به آرتیست بازی کشید وستارهٔ فیلمِ دختر لر شد. اوپس از مدتی به ایران بازگشت و از شوهر خود جدا شد و در سر پیری ، در بهداری جیرفت به شغل پرستاری پرداخت و در سال ۱۳۳۵ شمسی برای تبدیل رتبهٔ خود، درکرمان به‌امتحان سال سوم‌متفرقه آمد ـ و من او را در جلسه امتحان دیدم و داستان زندگی او را در مجله اطلاعات هفتگی (شماره ۷۷۶) با عکس او منتشر کردم، و از آن روز همه دانستند که دخترِ لر، یك دختر لر نیست، بلکه او صدیقه سامی نژاد نام دارد و از اهل بم است ، و آن سال (۱۳۳۵ ش) با ماهی ۱۸۰ تومان حقوق در بهداری جیرفت به‌کار مشغول بود! اینهمه میلیون‌میلیون جایزه‌فیلم به این وآن میدهند، اما اسمی ازین زن پیش‌کسوتِ سینما درمیان نیست .

رکن‌الدین میباشد.» [۱] ومامیدانیم که عمادالدین اتابك لر پدر «هزار - اسب» ، و او پدر الب‌ارغون ، و او پدر اتابك نصرةالدین احمد لر است (۶۹۶هـ. / ۱۲۹۶ م.). امروز خانواده‌ای در کرمان خود را منسوب به این اتابك میدانند که به خاندان وزیری موسوم هستند ، وآقا علی وزیر - میزبان آقا محمدخان در کرمان - خود را از این خاندان می‌دانست ، و احمد علی خان وزیری نوه او نیز این ادّعا را ثبت کرده ، ولی ربطی به مانَحْنُ‌فیه ندارد. [۲]

۱- تاریخ کرمان وزیری، تصحیح نگارنده، چاپ دوم ص ۳۴۹

۲ - البته شاید بگوئید که این اتابك احمد از اتابکان لر بزرگ بوده است که‌پای تخت آنها ایذه بوده، و ربطی به اتابکان لرِ کوچك که درخرم - آباد (شاپور خاست) حکومت میکرده‌اند ، ندارد. بنده این را می‌دانم ، ولی دیگر، لر، کوچك و بزرگ ندارد، هرچه هست لر است ، و به قول حمدالله مستوفی «لر بزرگ ولر کوچك بهٔ اعتبار دو برادر که در قرب سنه ثلاثمائه (۳۰۰ هجری) حاکم آنجا بوده‌اند» خوانده شده‌است. قوم‌وخویشی وبستگی خانوادگی هم یك نوع بهانه‌ای میخواهد ، یك نفر در کرمان میگفت : ما از دیروز با گنجعلیخانی‌ها قوم و خویش شده‌ایم و از موقوفه گنجعلیخانی ارث می بریم . پرسیدند چگونه ؟ گفته بود : آخر دیروز متولی موقوفه گنجعلیخان، خرِ همسایهٔ ما را خریده است !

ادعای قوم وخویشی بنده هم با لرهای الِشتَر ، از نوع قوم و خویشی آن بیرجندی است که سی و چند سال قبل خود را قوم و خویش فاروق معرفی کرد ، و وقتی دلیلش را پرسیدند ، گفت : من با خانوادهٔ امیر قائن بستگی دارم، وآنها باخانواده قوام شیرازی‌پیوسته‌اند(۱۳۱۸) وپسرقوام، دامادخاندان سلطنت شده ، و چون پیوند میان‌خواهر شاه‌مصرو ولیعهد ایران‌هم به‌وجود آمده، اگر

←

برگردیم به حرف خودمان ، گفتم که خاطرهٔ من از لر و لرستان- بیش از آنکه مربوط به کوههای باشکوه برف زده شفاف « اشتران کوه » و « کبیر کوه » و گردنه‌های صعب العبور و سهمگین زاغه وچغلوندی ، یا دشتهای بی‌انتهای « چال سیلاخور » و «خاوه» شود ، یا مربوط به سربازان سیلاخوری و تفنگهای کریم خانی و گَتْ وَندی ، یا ترانه‌های دلپذیر ایلیاتی آن باشد ـ مربوط میشود به یك رابطه خانوادگی که میان ما و خانواده‌های لرهای « کوه پنج» سیرجان وجود داشته است.

گفتیم که این طایفه در کوه پنج حدود شش فرسنگی سیرجان‌و چهارفرسنگی پاریز سکونت دارند و « گدارخانه سرخ » حائل میان این طایفه و بردسیر کرمان می‌باشد . بیشتر مردم این طایفه حوالی دهات « فریدون » و «هَنْدیز » و « گوئین» و «دودَران» و « چناربرین » و « بیدخواب » و «مَوْردین» و «درِجِسْتی» و « نخودان دستگرد » [1] ـ شرق و شمال شرقی سیرجان ـ منزل دارند ، و گوسفند داری می کنند ، (چندتائی هم شتر وتعدادی اسب). رسمِ زندگی آنها نیز تا چند سال قبل بصورت کدخدائی ایل منشی بود و تا چهل پنجاه

→

قوم‌وخویشی نیست پس چیست؟ بنده‌هم عرض‌میکنم که‌دختر آقاعلی‌پاریزی هم زن حاج مهراب خان بوده وبنا براین ما ولرها بهم پیوند داریم .

آقا علی پاریزی شبانه در رختخواب خود به وضع مرموزی کشته شد، (پیغمبر دزدان ص۲۹۷) بعدها پدرم، وقتی به حج میرفت ، در بندرعباس با زن بیوه او حاج خدیجه ازدواج کرده بودولی برایش بچه نیاورد.

۱ـ خودتان میتوانید قدمت آبادیهای این کوهستان‌را از نام آنهاحدس بزنید که، مسلماً همه، به پیش ازهخامنشی وماسانی میرسند.

سال پیش ، البته ، چون لرهای کوهستانی ما مُحاط و در محاصرهٔ ایلات دیگری مثل ، بُچاقچی ، افشار ، خراسانی ، بارْچی ، کُطّی ، آل سَعدی و غیره بودند ، برای حفظ جان خود ، و احتمالاً « مآرب اُخریٰ » ، ناچار علاوه بر اسب ، تفنگ نیز داشتند و به مصداق این دو بیتی دلپذیرِ گویای لهجهٔ خودشان عمل میکردند - که بعد از اختراع باروت ، توصیهٔ گرمی دارد و میگوید :

میگَن اسبِت ، رفیقِ روزِ جَنگه　　خودُم گویُم ازون بهتر ، تفنگه

سوارِ بی تفنگ ، زوری نداره　　سوار،وقتی تفنگ داره،سواره[1]

۱- هر چند، اتفاقاً درهمین سفر خرم آباد ، دلپذیرترین و انسانی ترین اشعار را در کنار یك ترانه دلپذیر لُری از زبان بچه لرها ، در سالن هتل شهرداری خرم آباد شنیدم که ترجمه قسمت اولش چنین بود، خطاب به تفنگ:

تفنگ حیفه تو آهو بکشی ، آهو قشنگه...

ترجمه　تفنگ حیف است که آهو بکشی

آهو زیباست وقشنگست

تفنگ،حیف است کبك را بکشی

کبك رنگارنگ است

تفنگ،دزدِ فراری را بزن

تفنگ،جای گلوله تو سینه پلنگ خونخوار است

تفنگ دردت بجانم، تفنگ بی تو نمانم

تفنگ تا ترا دارم غمی ندارم، ای تنها برادرم

تویی یارو رفیق روز روشن وشب تارم

تفنگ،بنشین در سینهٔ دشمنم که یارم را دزدید

تفنگ دردت بجانم تفنگ بی تو نمانم

←

مالیات این طایفه را کدخدایشان جمع آوری میکرد و به حکام سیرجان میفرستاد ، و در اوایل عصر پهلوی ، کدخدائی آنها را حاج سهراب خان ، و بعد از او پسرش حاج مهراب خان به عهده داشت . البته اندکی بیش ازحد، مورد بی‌مهری سرتیپ‌سیاه‌پوش قرار گرفتند ، ولی بهر حال هم چنان رسم خود را حفظ کردند. و اخیراً « بی‌بی فاطمه » همسر درّان خان پس از مرگ شوهر سمت کدخدائی را تا همین چند سال پیش به عهده گرفته بود و در هندیز حکومت میکرد واز خیلی مردان واردتر و بهتر به کارِ خلق می‌رسید.

کدخدای لرها معمولا در ییلاق و قشلاق ایل خود، دخالت و سرپرستی تامّه داشت، واز حوالی بهمن ماه که حدود حاجی آباد و بندرعباس، سبز می‌شد، گوسفندان را برمیداشتند و به آن حدود کوچ میکردند ، وهمینطور به تدریج همراه سردی هوا ودرجهٔ حرارت وسبز شدن بیابانها، دوباره به طرف کوهستان عُروج میکردند و حوالی عید به قهستان

→

تفنگ، دراین وقت شب دشمن دوچارم شد
تفنگ، دشمن، درحجله‌ـ عروسم را میخواهد برباید
تفنگ دشمن بمن میخندد واز جان بیزارم کرده
تفنگ دردت بجانم ...

***

به هر حال، راستی که حیف است که تفنگ آهو و کبك را بکشد! معلوم است که باید اعضاء جمعیت مبارزه با تفنگ را هم در میان لرها جستجو کرد، همان طور که مدتها رئیس انجمن مبارزه با تریاك، مرحوم سید محمد صادق طباطبائی بود ! و معاوناش سید محمد هاشمی کرمانی !

واردی بهشت ماه دوباره به کوهستان میرسیدند در حالیکه گوسفندها هم زادو ولد کرده بودندو پستانها پرشیرشده بود، کدخدا مراقبت میکرد که چه در گر مسیر و چه در سردسیر مزاحمتی برای افراد ایل و گوسفندان آنها ـ خصوصاً درمورد استفاده از مَرْتَع ، در برخورد با ایلات سَبعهُ لار یا بُچاقچی و افشار اسفَندقه ـ پیش نیاید و از طرف مأمورین هم اجحافی نشود ، تابستان نیز مالیات ایل را جمع آوری میکرد و تحویل مأمورین مالیه می‌داد.[۱] کوهستان پاریز ـخصوصاً ایل

۱ ـ مالیات‌های جالبی که در کوهستان ما ، اواخر عصر قاجاریه ، می‌پرداختند ، آنقدر عجیب بود که حیف است از آن یادی نکنیم، از آنجمله بود : « .. مالیات چوبِ بلوچستان ـ به این دلیل که هر حاکم کرمان ابتدا برای لشکرکشی‌وسرکشی بلوچستان معمولا ازقریه ماهان می گرفت‌وآن برای ترکه‌هایی بودکه‌هنگام حرکت میبایست‌همراه بردارندتا به محض رسیدن به‌بم‌و نرماشیرو بلوچستان به‌جان‌مردم بیفتند،این‌مالیات‌اول‌ازمردم‌ماهان که‌سرراه بلوچستان بودگرفته میشد. بعدها به‌همه‌دهات‌سرایت داده‌شد.هم‌چنین‌مالیات «گوش‌خَری» که برای هر خری۳ شاهی از هر زارعی میگرفتند وگوش خررا داغ‌میکردند، وخری که داغ نداشت‌مالیات نداده بود ! (مثل بعضی کشورها که انگشت رأی دهندگان را سیاه می کنند!)، یا مالیات سرشمارکه از هر نفری ۲ قران دریافت می‌شد ، یا « پاکاری » که از هر خرمنی ۵ من گندم و یك بارِ کاه هر سال به کلانتر می‌پرداختند. و درین میان ،باز تنها، چهار طبقه: خواجگان (اشراف قوم) و سادات، و روضه خوان‌ها و مرده شوها ! ازین مالیاتها معاف بودند: خواجه‌ها به علت اینکه شاه عباس، خواجه‌کریم‌الدین واولادش را ازمالیات سرشمار معاف کرده بود . (رجوع شود به از پاریز تا

←

لُری- در آن روزگار بیش‌ازدویست‌هزار گوسفند، داشت.[۱] و کوهستان هم پوشیده ازبادام کوهی بود: معروف است که وقتی شتری از لرها، در «چورون» گم شده بود که در لابلای بادام‌بَش‌ها تامدتی نتوانستندآنرا پیداکنند. لُرهای قدیم آن درخت‌ها وجنگل‌ها راهم با همان گوسفندها وشترها همراه خود بردند!

روش کدخدا مَنِشیِ سهراب خان، و پسرش مهراب خان و بی‌بی فاطمه بیگم آنقدر عمیق و حساب شده و همراه با خواستها و احتیاجات ایل و قبیله بود، که مناسبات آنها از «کدخدا و رعیتی» به «مُرید ومُرادی» رسیده بود[۱]، لرها چادرهای خود را وقتی درو کیل-

۲- وقتی یك فرانسی از تنکو وارد پاریز می‌شد، سه مالیات می‌پرداخت: مالیات سرانه خودش، مالیات گوش خری خرش، و گاهی اوقات هم مالیات نواقل برای توبره پُرکتیرائی که بر پُشت داشت!

مالیات چوب بلوچستان راعلاءالمُلك در زمان حکومت خود (۱۳۱۹ ق = ۱۹۰۱ م-) موقوف کرد. (تاریخ بیداری‌ایرانیان، مقدمه، ص ۱۶۸).

۱ - این رقم راکه می‌نویسم براساس آماری است که سی سال‌پیش اولین بار بر اثر تلقیح گوسفندان بدست آمد. علاوه بر آن، بر اساس یك رقم دیگری که از «کلّه گرگی» حاصل میشود تخمین زده‌اند. «کلّه گرگی» منسوب به‌کلهٔ گرگ، رسمی است‌که وقتی چوپانی موفق به‌کُشتنِ یك گرگ بشود، کله گرگ رابرسر چوبدستی خودکرده‌به اطراف کوهستان راه‌می‌افتد وصاحبان هر گله یك گوسفند به صورت جایزه و به عنوان «کله گرگی» به او میدهند و بالنتیجه چوپان‌بینوا، یکشبه، صاحب یك گله گوسفند می‌شود. بسیار بوده‌اندکسانی که‌دویست سیصدگوسفند ازین راه بدست آورده‌اند- با اینکه همه گله‌ها را هم نتوانسته‌اند سربزنند- هر گله‌ای از ششصد تا هزار گوسفند معمولا داشته است.

آباد برپا می کردند، تنها تفاوتی که میان چادرِ زعیمِ ایل وسایران بود این بود که چادر رئیس ایل تنها «سه‌دیرَك» داشت، وچادرِ سایرین یك دیرك، علاوه بر آن، اطراف سیاه چادر خان، «چیق»هم می‌زدند، ولی سایران چیق نداشتند.

xxx

صدرالاشراف حکایت کرد که از حاج حسینقلی خان ایلخانی: دو نفر لر به‌محاکمه نزد او آمدند ویکی از آنها بردیگری مدعی بود که برادر من مرده ۲۵ رأس‌بز داشته، این شخص (مدعی علیه) زن اورا گرفته و بزهای اورا هم برده. ایلخانی گفت: این بی انصافی‌است، بزها مال تو و زن او مال این شخص»!

۲- گمان من‌آنست که کدخداها و بخشدارهای تحصیل کرده روستاها که گاهی از ولایتی به ولایت دیگر می‌روند، باید به این نکات توجه داشته باشند، ومخصوصاً رئیس تازهٔ لرهای «الشتر» که

ده نه‌و دروازهٔ دهقان زده ‌‌‌‌ مُلك نه‌و تخت سلیمان زده

مقصودم‌مجیدرهنماست که‌سفیر ایران در خارج بوده‌است وروزی وزارت علوم مملکت را داشته، وروزی رئیس هیئت ایران درسازمان فرهنگی بین‌المللی یونسکو بوده است، و امروز به کدخدائی «الِشتَر» قناعت کرده- وطبعاً مردی جامعه شناس است، به این نکته باید توجه خاص داشته باشد که اداره ایلات الشتر- که تنها بـه لهجهٔ لـری حرف میزنند- خیلی مشکلتر از اداره مجالس سازمان‌ملل متحد وسازمان یونسکو خواهد بود- هرچند درآنجاهریکی به‌زبانی ازشرق یاغرب عالم سخن میگوید- زیرا، عُرف وعادت وسنّت چیزی است که هیچ قانون بین‌المللی جانشین‌آن نتواندشد. بنده‌فی‌المثل عرض کنم که اگر لری پیش‌آقای‌رهنما آمدو گفت:شتر یاخرِفلانی درزمینِ فلانی گندم‌های سبزراخورده‌و،

←

تابستان رامعمولاحوالی الله‌آباد وفریدون پاریز پراکنده ن ـند ومعروف است که خواجه علی پاریزی ـ مالك ۶ دانگ الله آباد و همت‌آباد وعلی‌آباد ـ وقتی برای گرفتن عسل (یا به قول خود پاریزیها عسل بُری ـ (چون‌با کارد، «نونهٔ»موم‌راازکَندو می‌بُریدند) میرفت، رؤسای ایل لری‌پیشواز اومیرفتند، وهر کدام یك‌بره پیشکش می‌دادند، و اوهم به هر کدام یك من عسل هدیه میکرد. علاوه برآن همه مردمی که آن اطراف‌بودند هر کدام یك کاسه عسل سهم داشتند. خواجه علی‌هرسال

←

صاحبِ زمین جهازِ شتر یاشالِ خر را برداشته وحیوان را به‌کوه رانده است، جناب رهنما، جواب شاکی و متشکّی را بر طبق کدام مادهٔ منشور سازمان ملل خواهد داد؟ واگر دیگری، گوشِ خری که صحرا را چریده است‌برید و گوش را پیش صاحبش فرستاد، قضیه را چگونه با معیارهای یونسکو یا سازمان داوری لاهه خواهد سنجید؟ این نکته راهم عرض کنم که سهراب خان‌نه زندان داشت ونه دستك ونه دفتر، ولی به هرحال کار را فیصله می‌داد.

بنده نمی گویم «طرحِ سلسله» و دامنهٔ لرستان واقعاً با مصادیق محلی تطابق دارد یا نه؟ولی اینرا خطاب به رئیس طرح میتوانم بگویم که ای جناب رهنما، سفیر هستی باش، وزیرهستی باش، عضو سازمان ملل هستی‌باش پسر مدیر روزنامه ایران هستی، متکلم به چهار زبان و عضو هیئت حفظِ محیط زیست، و نویسنده کتاب مسائل کشورهای عقب مانده آسیائی وآفریقائی هستی همه اینها هستی ـ اما لُر و پوست‌کنده بگویم ـ جناب رهنما ، همه چیز هستی ولی لُر نیستی! پس غافل مباش که:

آن‌را که‌تازیانه ز رگهای گردن‌است   هردعوی‌غلط کـه کند پیش می‌بَرَد

چاروادارِ خود را می‌فرستاد به نَیْ‌ریز و «مَرْوَسْتْ»، و چند بار «کاسه کاشی» می‌خرید فقط برای همین کار، وعسل را با کاسه به‌مردم میداد[1]. کندوهای عسل در آن روزگار در کوهستان زیاد بود و بهرهٔ زیادی میداد. خواجه علی ۹۰ کندو فقط در الله‌آباد داشته‌است. مشتی علی جیرستانی آدمی بود که یك کندو «قِسِر» داشت و یك سال ۱۸ من عسل از آن گرفته بود[2].

۱ــ همان کاسه‌های کاشی وسفالی که سعدی در باب آن میفرماید

خاكِ مشرق شنیده‌ام که کنند	به چهل سال کاسهٔ چینی
صد به روزی کنند در «مَرْوَسْتْ»	لاجرم قیمتش همی بینی

۲ــ کوهستان ما همه‌گونه محصول فراوان داشت، مغز بادام راکاسب‌ها هزارمن هزارمن به رفسنجان بار میکردند. گردو که حساب نداشت. محصول کتیرا وزیره بسیار قابل توجه بود، عسل نیزهم چنین. معروف است که خواجه علی خمره‌های معروف پخته داشت که در آن عسل ذخیره میکرد. وقتی امیر حبیب‌الله خان توپخانه شاهسون به‌پاریز تاخت وخانهٔ خواجه علی‌را به‌سربازان بخشید (۱۲۵۹ هـ/ ۱۸۴۱م)، خواجه به پاریزیها گفته بود حالا که اینها می برند، خودتان غارت کنید. آدمی بوده معروف به «زِرِنگو»! این مرد وقتی به خانه‌خواجه رسیده که اشیاء قیمتی را برده بوده‌اند، یك خمره عسل می بیند، مقداری کاه روی عسلها سرخمره می پاشد که کسی متوجه نشود وخمره‌را به پشت میزند که ببرده، در همان حال یکی از سربازان شاهسون به‌او میرسد، با لهجهٔ تُرکی میگوید: چه می بری؟ جواب میدهد: مگر نمی بینی، کاه! سرباز میگوید، خواجهٔ پدر سوخته آنقدر خر بوده که کاه خودرا توی خمرهٔ پخته پنهان می کرده است، آنوقت همین احمق‌ها میگویند که ترکها خرند!

زرنگو به خنده گفته بود: ومن خرتر از شما که به‌کاهدان زده‌ام!

لرهای کوهستان ما ، مثل همه لرها ، مردمی ساده و بی‌ریا بودند، و خیلی کمتر از سایر قبایل همسایه، به مردم آزار میرسانده‌اند. مخصوصاً به سادات و روحانیون احترام بسیار قائل بودند ، و به همین سبب وقتی مهراب خان برای رفتن حمام به پاریز می‌آمد (زیرا این تنها حمامِ تمام کوهستان بود)[1] ، معمولا درخانه آقا سیدجواد

۱ـ در کوهستان ما یك حمام بسیار قدیمی هست که بیش از سیصد سال از بنای آن می گذرد، و تا دو سه سال پیش، تنها حمام کوهستان بشمار میرفت و در واقع، ما ده پانزده هزار تن مردم کوهستان پاریز، برای حمام، سیصد سال مهمانِ شاه سلطان حسین صفوی بوده‌ایم. این حمام را زنی موسوم به «بیجه سلمه» نوادهٔ خواجه کریم‌الدین براکوهی (۱۰۸۲ هـ/ ۱۶۷۱م) ساخته بوده وعلت ساختن آن نیز چنین بوده : بیجه سلمه در خانه خود ـ منزل ملا محمد علی ، ـ مشغول نماز بوده، در همین حال طفلی که در حیاط مشغول بازی بوده داخل حوض آب می افتد. پیرزن ، نماز رانمی‌شکند ولی تندتند تمام می کند و وقتی سرِ حوض میرسد که بچه خفه شده بوده است. از مجتهدِ وقت در باب قصور خود پُرسش می کند ، روحانی به او میگوید که اگر کار خیری انجام دهی ، شاید کفارهٔ گناهت بشود . به صوابدیدِ مردم، شروع به ساختن این حمام درکنار خانه خودمیکند .

این حمام بسیار محکم است، و پشت تپه‌ای کنار رودخانه پاریز ، زیر زمین ساخته شده، که آب بر آن سوار شود . از استحکام آن همین بس که تابستان ۱۳۱۱ش/۱۹۳۲م.ـ که سیلی‌عظم درهمه‌جای ایران و کوهستان‌پاریز هم جاری شد ـ من به خاطر دارم که آب رودخانه پاریز درین حمام افتاد

←

امام و آقا سید هدایت ـ که از محترمین سادات پاریز بودند ـ
خانه میکرد. یا درموقع ییلاق و قشلاق ، اسبابهای قیمتی شان را بار

→

عصر تابستان بود وخوشبختانه زنها درحمام نبودند (زیرا حمام، عصرها زنانه
می‌شد) وتابستان مردم پاریز اغلب در دهات خارج از دهکده هستند، حمام پُر
آب شد وروزنهٔ شیشه سقف را شکافت و از سقف بیرون ریخت و بالنتیجه
تمام حمام تا سقف پُر بزِّگ شد، بطوریکه بعد ازسیل ، مردم از همان سوراخ
کم کم شن‌ها را خالی کردند ودوباره حمام را راه انداختند. مقصود اینست
که با اینکه زیر حمام خالی بود مع‌ذلك از بار سنگین ریگ‌ها آسیبی ندید.
یك حمام دیگر هم وقف حاج جعفر در حسینیه پاریز بوده که سالها قبل آنرا
سیل برده است .

(خواهید گفت که تاریخچه حمام‌پاریز ، چه ربطی به ارمغان نامهٔدکتر
زرّین‌کوب دارد؟ دوست گرفتن به‌آب‌حمام، یعنی همین! اماچنین نیست. صحبت
ازگوشه‌ای از زندگی اجتماعی‌مردمی ازین‌مملکت است. تاریخ، اگر ،اینها
نیست، پس چیست؟)

مردم دهات کوهستان ـ مثل هندیز و دهشیرَك وکُهو و راهزَن و سرچشمه
که هر کدام دوسه فرسنگ تامرکز قریهٔ پاریزفاصله دارند ـ ازین حمام استفاده
میکردند . جالبترین نکته‌ای که باید بگویم اینست که ساکنان سرچشمه، در
سرمای زمستان، به علت برف فراوان، راهشان با پاریز قطع می‌شد، وبالنتیجه
سه ماه بدون حمام میماندند، و معمولا شب عیدکه برفها آب وراهها بازشده
بود، برای حمام عید به پاریز می‌آمدند، و این مصیبتی بود برای مردم پاریز
که حمام از چرك سه ماهه آلوده می‌شد، وگاهی پاریزیها سرچشمه‌یی‌ها را
به حمام راه نمیدادند! حالا بیا و تماشاکن، معدن مس درسرچشمه کشف شد
که قرار است روزانه چهار صد و بیست تن مس خالص، بـه عالم تحویل
دهد و کیمیا گری کند. هرتن مس در بازار لندن ۶۱۰ لیره استرلینگ (حدود
۱۰ هزارتومان) ارزش دارد. یعنی هر کیلو حدود۱۰ تومان . تمام مردم پاریز
عمله و کارگر همین معدن شده‌اند : صبح به آنجا میروند وعصر برمیگردند،

←

شتر می کردند و می‌آوردند و درخانه حاج میرزا ابوتراب پاریزی به امانت می‌سپردند» درین اواخر گاهی، خان، مهمان ما یا "شیخ حاجی" می‌شد، ومن قیافهٔ او را سوار بر اسب، با صدای بلندش - که اندکی

ولی طبعاً حمامهائی که قبلا توسط انگلیسیها در کمپ کارگری معدن ساخته شده و مختص مهندسان است، با آن وانهای گرانبها، مسلماً هرگز حاضر نیست از پاریزیها پذیرائی کند. چنین است رسمِ سرای درشت!

مخلص درعالم درویشی وفقر دو جنبه‌دارم، ودر واقع از دو جانب فقیرم:

— درعالم معنی، فقیر نعمة اللهی گنابادی هستم — هرچند شاید آنها قبولم نداشته باشند. مرغ دل ما بود که آهنگ قفس کرد.

— در عالم ماده هم مخلص فقیر هستم، منتهی «فقیر راکفلری»! که پس آنکه معدن مس سرچشمه پاریز سر از خاك درآورد، و «قبول دولتیان کیمیای این مس شد» وخاك کوهستان را به توبره سازمان مس کشیدند، من نیز تابع عقیده خواجه شیراز شدم که فرمود:

دست از مسِ وجودچومردانِ ره بشوی　　تاکیمیای عشق بیابی و زر شوی

مخلص که هیچ، همهٔ اهل ده، ساکنان «کوی عافیتِ خانقاه کنسرسیوم» شدند - که خرقه از «راکفلر» دارد، وبالنتیجه بقول هم‌شهریْ اوحدی کرمانی

هر رند که در مِصْطَبَه مسکن دارد　　بویی ز مسِ سوخته خر من دارد
هرجا که‌سیه گلیمِ آشفته دلی است　　شاگردِ من است وخرقه ازمن‌دارد

دوستی گفت: مرد، تو باید شکرگزارباشی که معدن مس سرچشمه پاریز کشف شد، و بزودی پاریز حاکم نشین کرمان خواهد شد! در جوابش باز یک حکایتی نقل کردم که: وقتی علی شاه ظل‌السلطان ادعای سلطنت کرد وقائم‌مقام، محمد شاه را از تبریز به طهران کشاند که سلطنت را ازچنگ برادر برباید، سیف‌الملوك میرزا پسر ظل‌السلطان که ولیعهد شده بود ازیزد به طهران می‌آمد،

←

لکنتِ زبان هم داشت هنوز در خاطر دارم و در واقع ـ پیش از آنکه به شهرها بیایم و بعضی زرق و برق‌ها را ببینم ـ فکر می کردم ازین مرد باشکوه‌تر نیست و فقط، مدتها بعد متوجه شدم که داستان سعدی و «رئیسِ ده» مصداقِ حالِ ما واین لر ساده کوهستان بوده است.[۱]

۱ـ نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن
رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند در قلبِ شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر
یکی در برش پرنیانی قباه
یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت و پایه دید
پدر را به غایت فرو مایه دید
که حالش بگردید ورنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله‌ای در گریخت
پسر گفتش : آخر بزرگِ دهی
به سر داری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ازجان بریدی امید
بلرزیدی از تابِ هیبت چو بید
پدر گفت : سالار و فرماندهم
ولی عزّتم هست تا در دهم

واقعاً ، این پازن‌های کوهستان، نمیدانند که تا در کوه هستند، سالار و فرمانده‌اند، گول وکالت و وزارت و استانداری‌را می‌خورند ووقتی پای‌به شهر می‌نهند، آن وقت متوجه میشوند که چگونه خودرا از همه‌ویژگی‌های فرهنگی خود خلع سلاح کرده‌اند.

←

حوالی قم بین راه برف وباران گرفت . قهوه‌خانه‌ای پیدا کردند وسیف‌الملوک درگوشهٔ گرم نشست وسربازها بیرون ماندند . در بین گفتگو که ولیعهد گرم شده بود به پیشکار خود گفت: فلانی! درین گیرودار ، من نمیدانم برف و بوران دیگر ازما چه میخواهد؟ پیشکار، از دریچه، سربازان راکه میان برف چاتمه زده بودند نشان دادو گفت : قربان! برف و بوران با حضرت والا کاری ندارد، فقط پدر سرباز وتوپچی را درمی‌آورد!

درینجا هم پاریزیك روزی بزرگترین شهر کرمان خواهد شد، اماپاریزی فیض در بی‌خبری بود، خبردار شدیم صرفه‌درخواب گران بود، که بیدارشدیم

از جهت حقی که این خانوادهٔ لر به گردن خانواهٔ ما دارند، ناچارم به یك واقعه کوتاه اشاره کنم. و این مطلب هر چند خیلی جنبهٔ شخصی و خصوصی دارد اما چون مطلبی است که میتواند در زندگی هر کسی اثر داشته باشد، آنرا مینویسم به دو دلیل:

ـ نخست آنکه جوانان ـ به علت علاقه‌ای که به دکتر زرّین ـ کوب دارند ـ من مطمئنم که این مقاله را هم خواهند خواند، و حدس من اینست که از جهت اینکه مربوط به یکی از «عمول اخلاقی نیمه متروكِ جوانان میشود، حق آنست که درینجا درج شود ـ که به قول بیهقی مطلبی نیست که «به یکبار خواند بنَیرزد»!

ـ دوم آنکه خواستم تا هم ولایتی‌های دکتر زرّین کوب یعنی لرهای دامنه‌های هلیلان و چالان چولان، و چادر نشینان کرانه‌های مامولان و زاغه، و عقاب‌های اوج فَلَكُ الافلاك و قلّه «کور» و سلسله «گرّی» و «هشتاد پهلو» و «اشترینان»، خصوصاً در آن روزهای خوشِ بهار و تابستان، در کنار ارغوان‌های آتش ـ گرفته کنار صَیْمره و «گلَم سوز» و «کشکان» و «باغ بلبل» و «تیزاو»، سالْ «نو» می کنند، از این هم خون‌ها و هم ریشه‌های دودمان خود که در کوهستانهای کرمان، مثل «نیِ» مولانا، از اصلْ بریده شده‌اند، و ازغرب به شرق افتاده‌اند، ومثلِ طوطیِ هند اسیرِ بازرگانِ دهر و در حاشیه «باغْ خشك» پاریزا به‌امید بازیافت خوشبختی

به‌قلهٔ «تاف»[1] تبعیدشده‌اند، به قول مولانا ازین «افتادگانِ خاك بیز» نیز یادی بکنند که یادِ یاران، یار را میمون بود:

یاد آریدای مهان زین مرغ زار / یك صبوحی در میانِ مَرغزار

این‌روا باشد که من دربندِسخت / گه شما برسبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفایِ دوستان / من درین بند و شما در بوستان

یاد آرید از محبت‌های ما / حق مجلس‌ها و صحبت‌های ما

یادِ یاران یار رامیمون بود / خاصه کآن‌لیلیّ واین‌مجنون بود

یا به یاد این «فتادهٔ خاك‌بیز» چونکه‌خوردی، قطره‌ای‌برخاك‌ریز!

***

حال برگردیم به حرف خودمان:

داستان ازینجا شروع میشود که پدر من، مرحوم حاج آخوند پاریزی، سالها مدیر دبستان پاریز بود و حوالی سال ۱۳۲۸ باز-نشسته شد، اما حقوق او نمیرسید و هر چه مکاتبه کردیم - من آنروزها هنوز محصل بودم - باز به جائی نرسید که دولت پول نداشت و کم کم سرمایه صندوق باز نشستگی را مصرف کرده بودند و پرداختِ اسناد عقب می‌افتاد. پیرمرد در زحمت بود، البته عایدات

۱- این قله بلندترین نقطه کوهستان پاریز است. (ارتفاع ۳۲۸۸ متر) عجیب آنکه چنین کوهی در لرستان نیز وجود دارد به همین نام «تاف» (آثار باستانی و تاریخی لرستان، حمید ایزد پناه، ص ۸).

ملکی مختصر داشت و چون دَرِ خانه‌اش همیشه باز بود، هرچه می‌توانست قرض کرد ولی دو سه سال این ماهی ۲۱۰ تومان حقوق باز نشستگی نرسید که نرسید. یك روز، من که از بی پولی پدر خبر داشتم و وحشتم از ادامهٔ آن بود - زیرا دیگر کاسبهای ده هم با احتیاط جوابِ اورا می‌دادند - به پدرم گفتم: اگر تا دو سه ماه دیگر حقوق شما نرسد، چه باید کرد؟ او گفت: فرزند غصّه نخور، **من هرگز مُحتاج نخواهم شد**، زیرا دعای پدر، در کنار من است! و چون متوجه شد که من اندکی این حرفِ آخرِ او را سرسری تلقی کردم، بابیانی مؤثر - که حاکی از اطمینان او به عاقبتِ کار خودش بود - دنباله سخن را ادامه داد.

او گفت: من در نوجوانی پیش پدرم ملاحسین قرآن آموختم و روضه خوانی یاد گرفتم، خانواده ما سخت فقیر بودند و تنها عایدی آنها از روضه خوانی بود. در همان روزها، حاج سهراب خانِ لُری، کدخدای لرها - از هَندیز قاصدی فرستاد پیش پدرم که احتیاج به معلّمی داشت برای اینکه به بچه‌هایش قرآن یاد بدهد. پدرم - مراکه هنوز نو جوان بودم - به این کار نامزَد کرد و فرستاد. ملاحسین پدرم پیر بود و تریاکی و بیمار. من راه افتادم. یك ماه در هَندیز بودم. اطاق و رختخواب و خوراك به من میدادند و به بچه‌ها قرآن می آموختم. آخرِ ماه شد.

سهراب خان مرا خواست، و گفت: می‌توانی برای سه چهار روز پیش پدرت بروی و دوباره باز گردی. آنگاه یك «کلّه قند» و یك سکه پنج قرانی نقره در دست من نهاد.

پدرم گفت این نخستین در آمدی بود که به استقلال بدست آوردم. راه افتادم و خوشحال و خندان، دو فرسنگ راه را بریدم، و چون به پاریز رسیدم، همان دمِ کاروانسرا، از عابرینْ احوالِ پدرم را پرسیدم. یکی گفت: ناتوان و بیمار و بستری است و گویا تریاك هم ندارد! پدرم میگفت: من بلافاصله دمِ یکی از دکانها رفتم و مقداری تریاك، مقداری چای - وقدری خرما (باتمام‌همان پنج‌قران نقره)، خریدم و به جانب خانه رفتم وبی خبر و ناگهانی - پس از یك ماه - به اطاقِ پدر وارد شدم. پدر چشم باز کرد و تا خواست جواب سلامم را بدهد، از زیر عبا، سرِیِ قند و بستهٔ چای و خرمارا کنار پدرم گذاشتم و سپس دست او را بوسیدم و در کنارش نشستم.

اطاقِ سرد، دوباره گرم شد. منقل آتش، بساط چای، ناهار ظهر، همه چیز توسط مادرفراهم آمد، و همان لحظه‌پدرم به من رو کرد و گفت:

- برو فرزند، إن‌شاءالله که هرگز محتاج نخواهی شد!

پدرم میگفت، طنینِ این دعا - که سخت از دل برخاسته بود، هنوز و همیشه در گوش من هست، و من اطمینان دارم که کار من البته به مو میرسد، ولی هرگز پاره نمی شود. یعنی هیچوقت‌محتاج نخواهم شد.[1]

۱- پدرم راست میگفت، زیرا بعداز آنکه زن گرفت کم کم ثروتمند شد و املاکی خرید و متولی یکی دو موقوفه هم شد، سه بار به حج رفت و مدیر مدرسه هم بود وحقوق هم داشت وروضه باشکوهی هم میخواند

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند   در پناه خلق روشن‌دیده‌اند

در حاشیه،این نکته‌را هم عرض کنم که بالاخره پولِ بازنشستگی‌رسید،

←

این خاطره شاید لطیف‌ترین و عمیق‌ترین خاطره را همیشه در ذهن من، از کلمهٔ «لر» و «لری»، زنده میکند - زیرا، پدرم، این دعا را از زبان پدر خود، در اثر این «کمالُ الجود» یافته بود، که عایدات ماهیانهٔ نخستین کارِ مستمری یابِ خود را از یك کدخدای لُر بدست آورده بود و خالصاً در اختیار پدر پیر خود قرار داده بود، خاطره‌ای که هر جوان - که پدری پیر سالخورده دارد -

←

منتهی بعد از دو سال - وقتی که من دیگر کارمند شده بودم - البته با این مقدمات که من، بدون اطلاع پدر، از کرمان، تلگرافی خیلی ساده ولی تند به نام شخص نخست وزیر وقت مخابره کردم بدین شرح:

جناب آقای دکتر مصدق پدرِ پیرِ مردمِ ایران، پدرِ پیرِ هفتاد و چند ساله‌ام علی اکبر باستانی معلمِ فرهنگ کرمان پیش بازنشسته شده، و هنوز که هنوز است حقوق باز نشستگی را نپرداخته‌اند، گویا منتظر رأی هیئت دولت‌اند. اگر این حقوق برای کَفَن و دَفَن، یا ذخیرهٔ روز قیامت است که هیچ‌ او اگر مربوط به دوران‌حیاتِ اوست جنابعالی که مزه هفتاد سالگی را چشیده‌اید فکری به حال این پیرمرد بفرمائید، که: مصیبت بود پیری ونیستی ....»

طولی نکشید که حقوق بازنشستگی دو سه ساله (حدود سه چهار هزار تومان) رسید و وقتی به‌دست پیر مرد دادم و پیش نویسِ تلگراف خود را هم برایش خواندم. پیر مرد که سخت خوشحال شده بود (و او هم مثل پدرش یکسال‌ونیم دیگر ماند وپول‌ها راخرج کردوسپس در گذشت، ۱۳۳۲ش) چشمانش برقی زدودعائی کرد. او گفت: بروفرزند، **که‌ازقلمت برکت ببینی**

بنده هم به این دعا مستظهرم، ولی: اندکی تأسف دارم که چرا عبارت دعائی پدرم درین لحظه بصورت دیگر بیان نشد - زیرا چون از دل بر خاسته بود،

←

بتاریخ ۱۳۳۱/۱/۲۳

شماره ۸۸۴۱۲

پیوست ....

وزارت دارائی

آقای علی اکبر باستانی پاریزی آموزگار پیشین فرهنگ کرمان

در جواب تلگراف مورخ ۳۰/۱۲/۱۱ شماکه بعنوان جناب آقای نخست وزیر معروض داشته اید اشعار میدارد نسبت ببرقراری حقوق بازنشستگی درباره شما اقدام بعمل آمده ورونوشت تصویبنامه آن طی شماره ۱۹۶۶۳/۵ ـ ۲۰/۱۲/۳۰ بضمیمه پرونده استخدامی باداره ـ کارگزینی وزارت فرهنگ فرستاده شده مقتضی است برای دریافت حقوق گذشته وآینده خود باداره مزبور مراجعه نمائید .

وزیر دارائی

مستر سمیت

نسبت به پرداخت حقوق [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] ۵ [illegible]

بگویید دستخط داده که در پرداخت تأخیر [illegible]

خواهشمندم [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] احمد [illegible]

۱۴/۱۷

میتواند در بازیافتِ خوشبختی خود از آن بهره بردارد :

هرچند که هست عالم از خوبان پُر
شیرازی و کازرونی و کوهی و لُر [۱]

→

واقعاً مستجاب شد ، این برکت البته در جهت مادّی قلم نیست ، بلکه ظاهراً از این جهت است که فی‌المثل میتوانم ده بیست صفحه از مجموعه پربهای « یاد زرین کوب » را ، در حَوْل و حَوْشِ دو سه مطلب ساده بی اهمیتْ سیاه کنم . اگر این برکت نیست ، پس چیست ؟ پدر! راستی اگر در آن ساعت ، بجای « قلامت » ، میگفتی : حقوقت ! آنوقت، امروز من می‌توانستم پول‌هایم را با پارو جمع کنم.

این داستان ، مرا همیشه به این گفتار سُلُن رهنمون میشود ، که وقتی کِرِزوس از او پرسید خوشبخت‌ترین مردم عالم کیست ؟ سُلُن بجای اینکه نام خود اورا ببرد ، گفت: دو برادر ــ اهل آرگیو ــ یکی کِلِه اُپیس ، و یکی بی‌تِنْ. اینها مادری داشتند که پیر بود ، در یکی از اعیاد خواست به معبدِ «هِرا» برود. چون گاوهای گردونه را نتوانستند به موقع حاضر کنند ، این دو برادر ، مادر را در ارابّه‌ای نشانده و خودشان را به آن بستندو عرابه را به مسافت ۴۵ استاد (تقریباً یك فرسخ و نیم) کشیدند . مادر که ازین رفتار پسرها بی‌نهایت متأثر شده بود ، از ربة‌النوع «هِرا» درخواست کردکه بهترین طالعِ انسانرا نصیب آنها کند. پس از دعای مادر ، دوبرادر

←

۱ــ شعر ازسعدی است. این افتراق‌ها همه نتیجه دوبینی‌ها و احولی‌های سیاست است وگرنه کُرد ولُروعرب وتُرك .: درین‌مملکت همه برادر وبرابرند، مُنتهی‌وقتی پای سیاست پیش‌می‌آید ، کُرد در ایران «کرد است ودر ترکیه عجم» و عجیب تر آنکه ایرانی در میانِ کرد «عجم» است!

بنده به همین مناسبت که در واقع لرهای کوهستان در سرنوشت پدرم و من اثر خیلی عمیق و ابتدائی داشته‌اند، همیشه و همه جا از آنان یادِ خیر می کردم - که شبَح این خاطره همیشه در ذهنِ من زنده بود.

تعجب خواهید کرد، اگر بگویم، روزی که برای طوافِ خانهٔ خدا و بوسیدن حَجَرالاسود به کعبه روی نهادم [1] - باز

→

برای خدایان قربانی کردند و پس از ناهار در همان معبد به خواب رفتند، و دیگر بیدار نشدند! خداوند خواست به مردم بفهماند که «مرگ برای انسان، به از زندگی است». اهالی آرگیو مجسمهٔ این دو جوان را ساخته به معبد دِلْف تقدیم کردند. سولون بعد از آنکه این حکایت را به کِرِزوس گفت این جمله معروف را هم بزبان آورد که «آدمی تا نمرده است، نمیتوان گفت که سعادتمند و خوشبخت بوده یا نه؟» (نقل قول از هرودُت، ایران باستان پیرنیا، ص. ۲۷۰ و رجوع شود به همین کتاب ص ۳۲۴)

۱- در راه لرستان، وقتی درخدمت آقای جواد مُجابی نویسندهٔ زبردست برای تجلیل استاد زرّین کوب، در خدمت استاد حبیب یغمائی، دکتر زریاب خویی، ایرج افشار، دکتر سید جعفر شهیدی، دکتر جلال ستاری، وغلامرضا سمیعی، و کاوه دهگان در آبان ۱۳۵۴ به خرم آباد می‌رفتیم، در گردنه‌های استاد- کُشِ «هلیلان» صریحاً اعتراف و اقرار کردم که کارِ بنده، در عالم «دنیا گردی» یك صورت عجیب دارد: وقتی می‌خواهم به خانه خدا مُشرّف شوم، زیارتِ کعبه شریف را که باید از پول حلالِ «زکوة و خمس داده» ادا کنم، به پولِ وقف و به خرج و هزینه «کاروان ویژهٔ» اوقاف انجام می‌دهم - با اینکه صد بار از حفظ شعرِ حافظِ عزیز را خوانده‌ام که:

←

نخستین کسانی که برایشان دعا و طلب مغفرت کردم ، همین حاج سهراب خان و حاج مهراب خان لُریِ مرحوم بودند. اما این طلب مغفرت در کنار حِجْرِ اسماعیل، تنها برای کمکِ «حاجی لرها» به پدرم نبود ، بلکه در آن روزهای با شکوه حج (۱۳۵۲ ش.) هر جا که قدم می نهادم - یادِ این مرد به ذهنم می‌آمد و آن نیز علتی داشت که مربوط به سادگی وبی پیرایگی همین « لرهای » کوهستان

→

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می‌حرام، ولی به ز مالِ اوقاف‌است

وحال آنکه خدا شاهد است و خود مجابی هم می‌داند که وضعِ حال ومآل بنده مصداق شعر دیگر حافظ است که فرمود :

بیا که خرقهٔ‌من، گر چه رهنِ میکده‌هاست
ز مالِ وقف نبینی به نامِ من دَرَمی

اما از طرفِ دیگر وقتی به خیال سفر فرنگ می‌افتم و مثلا می‌خواهم به لندن یا پاریس بروم وبه قول خودم «هرزه گردی» را با "پارسائی" توام کنم آنوقت دستمزدساعت‌ها تدریس وحق التالیف «از پاریز تاپاریس» رامی گیرم وفرانك دانه‌ای ۱۵ ریال می‌خرم ومی‌روم پاریس وچائی دانه‌ای ۱۲ تومان درکنار شانزه‌لیزه می‌خوردم :

چون کافرِ مُرتَدّ و چنان قحبهٔ زشت
نه دین و نه دنیا و نه امیدِ بهشت

و دلم خوش است که در کنگرهٔ مستشرقان پاریس، فی‌المثل ، در باب «پاریز و جبال بارز» سخن‌دانی می کنم. آن از حج وعَرَفاتم و این ازکنگره و مقاماتم :

میشد . (معروف است که وقتی برای اول بار ، جوشیدنِ سماور را ، حاج مهراب خان ، در خانهٔ حاکم سیرجان دیده بود ، گفته بود : حقّا که « سِكْ مَت » (معجز) می کنند ، اَوْ (آب) و آتِش را با هم می غِلّو نند!) [1]

این را هم عرض کنم که حاجی مهراب خان ، با اینکه حجرالاسود را بوسیده ، و در حِجْرِ اسماعیل لحظه‌ای غنوده بود ، با همه اینها هیچوقت از زیارتِ « سنگِ رَدو » در کوهستانِ پاریز غافل نمی‌ماند ، زیرا عقیده داشت که این سنگْ جای پای « حضرت خضر » است ــ و چون خضر ، منبع برکت ایلات و عشایر است، و

→

ناخن زدم به سینه و بر سنگِ کعبه خورد

نزدیک بود راه و، نشان دور داده‌اند

در واقع،مخلص‌درین سفرها به‌جای اینکه مهمان مؤسسات دولتی باشم ــ به قول باباشمل همیشه « مهمانِ وارث » بوده‌ام (حماسه کویر ص ۵۱۰).

۱ــ یك بارهم که دانشگاه خواست ولخرجی بکند،ما را همراه گروهی به دیدن نمایشگاه اسلامی لندن فرستاد ، با یك پاسپورت « چینی » ! مقصودم گذرنامه دسته جمعی است که چینی‌ها معمولا اینطور سفرمی کنند. یك گذرنامه هست، دست رئیس، والسلام. اگر وسط خیابان شاشتان گرفت وازقافله عقب ماندید، بسا به علت نداشتن شناسنامه با پلیس سروکارتان افتد. حسن این‌نوع گذرنامه‌آنست که برای صادر کننده، بیش از ۲۵۰ تومان خرج ندارد.

۱ــ زیر این هفت آسمان ، ص ۲۰۰

و به اعتقاد اَحشام داران ، پستانِ گوسفند ، « چشمهٔ خضر » است ، همیشه او به زیارت «سنگِ ردو» هم می آمد[1] .

بر زمینی که نشانِ کف پای تو بوَد
سالهاسجدهٔ صاحب‌نظران‌خواهد بود

مقصودم اینست که در عالم ایلیاتی ، حجرالاسود جای خود دارد ، و « سنگِ ردو » هم جای خود ، مردان خدا ز خاکدان دگرند .

۱ــ ردو، مصغر«رَدّ»(جای‌پا)ـ وشاید از جهت تحبیبـ همان فُسیل‌است که شکلِ جای پا باشد. سنگی است نزدیک‌دهنهٔ «ده گدا» درپاریز ، مردم به آن سنگ اعتقاد دارند . حال‌که صحبت از صفای لری پیش آمد ، داستانی‌که مربوط به صفای پدر بزرگ مادری من است ، و از نوع صفای لری است ، دراینجا یاد میکنم : پدر بزرگ ــ کربلائی‌زین‌العابدین ــ که سه بارپیاده به کربلا رفته بود و نزدیك صدو بیست سال عمر کرد و من داستان ازدواج او را در صدو چند سالگی ــ حدود سی سال پیش نوشته‌ام ــ (مجله ترقی دو هفتگی)، اعتقادی سخت به این ردو داشت وهر روز که به باغ خود میرفت ، از آن زیارتی میکرد. این پیر مرد را مردم «بابو» می گفتند ـ واین لقبی است برای تمام پدر بزرگ‌ها در پاریز . من معلمی داشتم به اسم‌سید احمد هدایت زاده ، مردی روشنفکر و آزاده دل ، که با او درایام دبستان، دو بار، داستان بینوایان هوگورا از سر تاته خواندیم . هدایت زاده وهمکاردیگرش میرزا علی پولادی دراوایل‌کار (حدود ۱۳۰۸ ش.) یك روز بفکر افتاده با خود گفته بودند که راستی اگر این سنگ را جابجا کنند ، آیا آسمان به زمین خواهد آمد ؟ شوخئی با پیرمرد خواسته بودند بکنند .(یکی از این دو تن

←

زیارت «ردو» که هیچ- به دلیل اینکه شایدخضر ازآنجا گذری کرده باشد- عقیده من آنست آن روستائی هم زیارتی کرده است آنجا

→

هنوزحیات دارد و چندین بار داستان را به خود من گفته‌اند . بابوهم به من گفته بود).

طرف عصر، سنگ‌را ازداخل چهاردیواری «ردو» برمی‌دارند ومیبرندوسط رودخانه، گودالی می‌کنند - کنار درختِ گردو - وآن را زیر خاك می‌کنند ، و سنگهای دیگری روی آن می‌ریزند تا بکلی نا شناخته بمانند . آن روز وقتی بابو ، به‌زیارت‌آمد سنگ را ندید . سخت آزرده خاطر ونگران‌شد. همان شب ، پیر مرد در خواب دیده بود که‌کسی به اومیگفت: سنگ در فلان جای رودخانه ، زیر ریگ‌ها پنهان است ، برو و آن را بجای خود بیاور ! پیر مرد صبح زود برخاست ، ویك سر به سراغ سنگ رفت و درست از همانجا که در خواب نشانی یافته بود ، آنرا برداشت و آورد و به جای خود نهاد .(یاد قرامطه بحرین و ربودن حجرالاسود بخیر ! آسیای هفت‌سنگ ص ۳۱۵)، ربودن این سنگ توسط این دو معلم ، آدم را به یاد ربودن حجرالاسود توسط باطنیان وقرمطیان می‌اندازد که وقتی به مکه تاختند ، و خانه خدا را غارت کردند، وحجرلاسود را پیش بوطاهر جنّابی رئیس خود به بحرین‌آوردندو «بوطاهر حجرالاسود را به دوپاره کرد ، وپاره‌ای بر سر چاه آب خانه نهاد ، وپاره دیگر طرف دیگر ، چون برآن چاه نشستی - یك پای بر آن‌نیمه‌نهادی وپای دیگر براین پاره..» (سیاستنامه نظام‌الملك ص۲۴۴) بایدعرض کنم که قرامطه «حجرالاسود را ازرکن بیرون کرده به‌لحسا بردند که این سنگ مغناطیسِ‌مردم است‌و مردم را از اطراف جهان‌به خویشتن می کشد» (سفرنامه ناصرخسرو ص ۱۲۵)، گویا «بجکم» سردار حاضر بود آن را به ۵۰ هزار دینار بازخرید کند ، قرمطیان نفروختند، ولی چندی بعد آن را در مسجد کوفه افکندند، و گفتندمأمور بودیم آنرا ببریم واکنون مأموریم بازآریم

←

که وقتی به تهران آمده بود و پمپ بنزین خیابان شاهپور را ـ که‌به سبك بناهای قدیمی خودمان طاق بندی و کاشی کاری شده بود ـ دید

→

مردم سنگ را دیدند وآن‌را بر گرفتند (ابن‌اثیر)، ودوباره به میخ آهنین‌استوار کردند و به مکه بردند وباز بر جای نهادند. (آسیای هفت‌سنگ ص۳۱۶)

باری، روز بعد، دومعلم مدرسه ـ به‌گردش ـ خودرا تا پای‌ردو رساندند، با کمال تعجب دیدند که سنگ، به جای خود بازگشته است! اتفاقاً درهمان‌لحظات پیر مرد از باغ خود بازمی‌گشت، وقتی به‌کنار ردو رسید، دو معلم به او سلام کردند. وبعد درحالی که خود را به بی‌اطلاعی می‌زدند، گفتند: شنیده بودیم‌که سنگ از جای خود حرکت کرده. ولی حالا می‌بینیم که بجای خود باز آمده است. پیرمرد رو به آن دو کرده وبا کمال سادگی گفته‌بود :

ـ بله، چندتا «حروم لقمه»، سنگه بُرده‌بیدن ، زیرِ خاکا، قام (پنهان) کرده بیدن ، نَوخُوْ (خواب) جاش به‌من نشون دادن، اَفْتو که چریغ زد، رفتم، آوردمش . دو معلم روشنفکر آزادی خواه ـ که همان روزها «میل خلیلی ، پاکار راشکسته وتبدیل به‌میل بارفیکس‌کرده بودند، رو در روی هم نگریسته به پیر مرد گفتند :

ـ راستی که عجب حروم لقمه‌هایی پیدا می‌شوند!

(این قصه راکه گفته‌ام تماماً حقیقت دارد، هم‌سنگ وجود دارد وهنوز مورد احترام‌است‌هم‌یکی‌ازدو معلم‌هنوزحیات دارد، فقط‌پیرمرددرمیان مانیست. پیر مرد همیشه با اعتقاد تام می‌گفت: من مطمئن بودم ردو پیدا خواهد شد، او اگر نتواند خودش را نگاه دارد ، دهنه ده گدا را چطور نگاه خواهد داشت ؟ افسوس که هیچ یك از موازین اعتقادی جدید، حرف من وخواب پیرمرد ونظر خضر را تمکین نمیکنند وتوضیح نمیدهندکه چگونه:

دل‌چوصافی‌شد، حقیقت‌را شناسامی‌شود　　از صفا آئینه منظور نظرها میشود

←

و کفشهای خودرا درآورد ودو زانو برابرِ پمپ نشست و عبادت کرد! به گمان آنکه به ایوان امامزاده رسیده است.[۱]

→

اصولا حاجی مهراب خان، وهمه لرها، مردمان متدّینی بودند. هرچند، خود حاجی به پدرم روایت میکرد که: یك روز خبر دادند لری دارد میمیرد، بالای سر او رفتم. درحال مرگ بود. گفتم، وصیّتی داری؟ اگر نمازه و روزهٔ قرضی داری بگو تا بعد از تو برایت بخرند. لرساده دل گفت: نه حاجی، نماز و روزه‌ای بدهکارنیستم، اگرتوانستند پنجاه‌شصت‌سالی «طهارت» برایم بخرند! راست میگوید ویل دورانت که‌گوید: مردم عامّه، همیشه، رفتارشان ازعقائدشان عاقلانه‌تر است!

۱ــ ازساده دلی لرهای‌کوهستان همین بس، که پیله وران، وقتی‌کالائی به آنها قرض میدهند، سرِ محصول، روغن یا کشك وهر حاصل دیگری را به قیمت روز ازآنها می‌خرند، منتهی به جای سنگِ «چهار چارَك» سنگ «پنج چارَك» می گذارند، (سعید امیرشکاری ازایلات‌سلیمانی)، یعنی سنگی که‌حدود پنج کیلو وزن دارد بجای سنگ سه کیلوئی میگذارند، واین یك چارك را در واقع به عنوانِ فرعِ‌قرضِ خود حساب میکنند. البته مطلب یك امر بدیهی است ونباید توقع داشت که بدونِ اجحاف، چنین قرضی داده‌شود. مقصود، قبول این اصطلاح است که آدم «پنج چارك» را به‌جای چهار تا یك چارك حساب کندا یعنی تصورکند پنج چارم مساوی چهار چهارم است!

همین سادگی «لری» بود که سران آنها را از قلهٔ قاف «تاف» به دخمه‌های «باغ نظر» کرمان افکند، هم چنانکه هم ولایتی‌های آنها را هم در لرستان بدامِ حسینِ آقاخان آورد.



(مربوط به صفحه ۳۹۵)

ایران خانه آقاسید هدایت

تو خانقاه و خرابات درمیانه مبین

خدا گواست که هرجا که‌هست بااویم

البته ما میدانیم که «این‌سنگ که امروز حَجَرالاسود می‌خوانند سنگی بود که هم از بهشت بیاورده بودند، واز عاج سپیدتربود- و از بسیاری که کافران دست برآن مالیدند، از شومی دستِ ایشان، سیاه گشت، و امروز در رُکنِ کعبه نهاده است ....»[۱]

ولی سنگ دیگری هم هست که‌همانجا بدان احترام میگذارند. بدین معنی، آنروز که بنای خانه کعبه‌می‌شد «...اسمعیل، سنگ از کوه می‌آورد، و ابرٰهیم بکار می‌برد، ... پس یك سنگ درزیر پای نهاد، و برسر آن سنگ بیستاد، و سنگی برداشت تا بر سر آن بنا نهد.... زور و قوت بدین سنگ زیر پای او رسید، وپای بدان سنگ فرو شد ونشان پای در آن بماند - چنان که‌کسی پای بر گل‌نهد- اکنون چنین گویند که مقام ابرهیم آنست، و حُجّاج هر سال چون بـه حج روند آنرا زیارت کنند»[۲].

سنگ ردوی‌پاریز رامردم میگویند **جای پای خضر نبی** است و بنا براین مورد احترام است:

کعبه و بتخانه سنگ‌آستانی بیش نیست

درتلاشِ وصل صاحب خانه می‌باید شدن

مردم آذربایجان هفته آخر بهمن را «خضرالنبی» گویند و اعتقادشان اینست که خضربه خانه‌هاسرمی‌زند. مردم«قاووت»می‌کوبند

---

۱ و ۲- ترجمه تفسیر طبری، تصحیح یغمائی، ص ۱۳۱ و ۱۰۶

ودر بشقاب می‌نهند. وچون خضر قاووت دوست دارد از آن می‌خورد. اثر دست او را درین بشقاب بعدها می‌بینند وبه فال نیك می گیرند.

درجزیره هرمز نیز «زیارت خضر» هست.

اصولا، خضررا به‌این دلیل خضر گفته‌اند که به‌قول طبری «هر کجا برنشستی، آن موضع سبز گشتی، و خداوند خضررا بر دریا گماشته است، وکشتی که به دریا راه گم کند، راه بدو نماید». حتی درآن روز که موسی ویوشع درجستجوی خضر بودند که آنها را راهنمائی کند ـ چون خضر از موسی به علم بیشتر بود ـ از همین نشانی سنگ سبز یا در واقع «ردو»، رد پای او را پیدا کردند، یعنی دربین راه به سنگی رسیدند، «که آن سنگی بود سبز شده، از جهت آنکه خضر آنجا نماز کرده بود، موسی و یوشَع ... همی رفتند تا برسیدند به جزیره‌ای، وخضر را یافتند، بدان جزیره اندر ...»[1]

ازین‌جاست که آدم می‌فهمد چرا خضر در جزیره هرمز راه پیدا کرده، وچرانام بزرگترین سردار و «دهنه‌دار» بندربوشهر، «شیخ خضرخان» بوده است.

و باز می‌فهمد که چرا گوسفندداران تصور می کنند که خضر ناشناس به سراغ آنهامی‌آیده مگر نه آنست که خضر والیاس به قول طبری «... هر دو بدین‌جهان اند، نمیرند تا روزِ بازپسین، و هر سالی چون وقت موسم بود، به حج آیند وحج بکنند، وخانه را طواف کنند، وخلق ایشان را نشناسند، وایشان نیز خویشتن به هیچ خلق ننمایند!»

۱ـ ترجمه تفسیر طبری ص ۹۵۳

همه گوسفند داران بزرگ باخضر سروکار داشته‌اند، سبکتکین غزنوی خضر را در خواب دیده بود، و خواجه رشیدالدین فضل‌الله نیز «خدمت حضرت خضر رسیده‌بوده»[1]. اصلا ترکانشرقی مردمی گوسفند دار بودند[2]. امروزه بیشتر دهات ایران که ترك نشین است

۱- حماسه کویر ص ۲۴۳ بنقل ازمحمود میرزا قاجار

۲- درتاریخ ایران، گوسفندار بزرگ کم نبوده‌است. البتکین، سر-سلسله غزنوی «هزار بار هزار گوسفند (یعنی یك میلیون گوسفند) وصد هزار اسب و استر داشته است» (سیاستنامه خواجه‌نظام‌الملك)، غُزان مقیم بلخ «هر سال، بیست و چهار هزار گوسفند وظیفه بود که به مطبخ سلطان (سنجر) دادندی» (راحة‌الصدور راوندی)، عَمرولیث، در مجلس مرگ فرزندش «سه هزار بره» کشته بود (بیهقی). بدلیسی در احوال یك گوسفند دار کُرد می‌نویسد: «... جمشید بیگ پالو ... از آن جمله مشهور است‌که هر سال سه هزار بز نرسه‌ساله از گله ورمه خاص خود جهت‌بیع وشرا بجانب‌حلب‌فرستاده و سه هزار اینچنین نعل اسب و استر که قریب بچهل خروار شتری میشد هر اینچنین رادر گردن یك رأس بز بسته بواسطه‌فروختن به‌حلب میفرستاد. وموازی ده هزار گوسفند نتاج داشت. عوامل و زراعت و سایر مواشی اواز این قیاس توان‌کرد. درآن عصر درکردستان‌از امرا وحکام، کس بجمعیت وسامان اونبود، قلعه و مدرسه در پالو ساخته بودو از مسافت‌بعیده چشمه‌آب قریب به قلعه و قصبه آورده ودر دمور قپونام محل رباطی در غایت وسعت وفسحت ساخته‌که آینده و رونده درزمستان وتابستان ازآن محظوظند. عمرش ازصد سال تجاوز کرد.» (شرفنامه ص ۲۴۴).

درهمین‌غرب ایران، وقتی‌جلال‌الدین خوارزمشاه ازپیش مغول‌میگریخت وبه‌قول خودش «جهانگیر بود، نه‌جهاندار» ! یك‌جا ... شش‌هزار مرد جریده فرستاده بودکه خرتپرت و ارزنجان وملطیه راغارت کنند « ... غنایم آوردند

←

همان دهاتی هستند که جهت گوسفند داری ودام داری مناسبت دارند .
ما می‌دانیم که طغرل‌بیك سلجوقی، گوسفند دار بزر گ، وقتی به‌بغداد
میرفت، درهمدان با باباطاهر عریان لو ملاقات کرد، واین ملاقات درست

→

که بیست سر گوسفند به‌دیناری می‌فروختند»! (سیرتِ جلال‌الدین ص ۲۶۹). تا آنجا که جلال‌الدین به چادر کردی پناه برد (نزدیكِ اخلاط) وصاحب چادر خارج شد، «ودر اثنای غیبت‌او، کُردی درون بیامد- حربه‌ای‌دردست- به زن گفت این خوارزمی کیست؟ چرا اورا نمی کشید؟ گفت: شوی من اورا امان‌داده‌است و دانسته‌که سلطانست. کُردگفت : ... مرا به اخلاط برادری کشته شد که به از وی بود،پس حربه بروی زد وبه یك ضربه روح اورا به فردوس رسانید» (ایضاص ۲۷۹)، بنده‌که اعتقاد دارم گوسفنددارهای کرد، بیش‌ازانتقام برادر، متوجه انتقام سرمایه اولیه خودشان شده بودند. مگر میشود گوسفند مـردم را بیست سر به یك دینار فروخت ؟

شاید هم باید بزرگترین گوسفنددارغرب ایران، «نمرود» پادشاه آشور وبابل‌را ـ درکوههای کردستان عراق ـ دانست که بعد ازآنکه متوجه شدکه آتش برابراهیم گلستان شده است ، برای توبه از خطای خود «... پس نمرود بفرمود **تا چندین هزار گاو وگوسفند** بر روی ابراهیم قربان کردند ، وخدای تعالی، از آن‌قربانها هیچ نپذیرفت از نمرود» . (ترجمه تفسیر طبری ص ۴۸۰)

چنین قربانیی، منتهی به مقیاس کمتری ، **پانصد گوسفند** ، فرمانفرما حاکم کرمان است که‌برای‌نجات فرزندش ازخناق،نذر کرد، ولی آن‌نیز پذیرفته نشد . (فرماندهان کرمان) . عاقل تر از همه اینها عمرولیث صفاری بود . وقتی عمرولیث، ازبیابان کرمان عبور میکرد، دربیابان، پسرش را علت قولنج گرفت، برپنج منزلی از شهرسیستان، و ممکن نشد عمرورا آنجا مقام کردن. پسر را آنجا ماند با اطبّا ومعتمدان، ویك دبیر، و صد مُجمِّز، (ظاهراً باید این

←

در محلی صورت گرفت که «... کوهکیست بر درِ همدان، آنرا خضر خوانند، باباطاهر و باباجعفر و شیخ حمشا بر آنجا ایستاده بودند، نظر سلطان بریشان آمد، کوکبهٔ لشکر بداشت، وپیاده شد و با وزیر

← اقامت در خبیص ـ شهداد امروزی ـ باشد، جون احتمالا از راه بیابان مستقیم عبور کرده است، مگر اینکه فکر کنیم ازطریق بم باشد، که آنوقت پنج منزلی سیستان حدود تنگ نصرت وزاهدان فعلی میشود)، گفت چنان باید که مُجمّزان بر اثرِ یکدیگر می آیند، ودبیر می نویسد که بیمار چه کرد، وچه خورد، وچه گفت، و وخفت یا نخفت. چنانکه عمرو بر همه احوال واقف می باشد...

و عمرو به شهر (سیستان آمد) و فرود سرای خاص رفت، وخالی بنشست برمصلّی نماز خشك (؟) چنانکه روزوشب آنجا بود، وهمانجا خفتی برزمین، و بالش وفراش نه، ومجمزان پیوسته میرسیدند در شبان روزی بیست وسی، و آنچه دبیرمی نبشت بروی می‌خواندند واو جَزَع میکردومیگریست و صدقه به افراط می‌داد، وهفت شبان روزهم برین جمله بود، روز به روزه بودن وشب به نانی خشك گشادن و نان خورشی بخوردن با جزعی بسیار.

روزهشتم، شبگیر، مهترِمجمزان دررسید بی‌نامه ـ که پسر گذشته‌شده بود ودبیر نیارست خبر مرگ نبشتن، اورا بفرستاد تامگر به جای‌آرد حال افتاده را، چون پیش عمرو آمد زمین بوسه داد ـ و نامه نداشت ـ.

عمرو گفت: کودك فرمان یافت؟

زعیمِ مجمزان گفت: خداوند را سالهای بسیار بقا باد.

عمروُ گفت: الحمدلله، سپاس خدای را عزّوجلّ که هرچه خواست کرد وهرچه خواهد کند. برو واین حدیث پوشیده دار.

وخود برخاست وبه گرمابه رفت ومویش بازکردند وبمالیدند وبرآمد وبیاسودو بخفت، وپس از نماز، وکیل را بفرمودتابخواند وبیامد، مثال داد که برو مهمانی بزرگ بساز، وسه هزار بره ـ وآنچه با آن رود وشراب و آلت

←

ابو نصرالکُندری پیش ایشان آمد، ودستهاشان ببوسید. باباطاهر پاره‌ای شیفته گونه بودی، او را گفت : ای تُرك، با خلق خدا چه خواهی کرد؟ سلطان گفت: آنچ توفرمایی. باباگفت آن کن که خدا فرماید، آیه : إنّ اللّهَ یأمُرُ بالعَدلِ والاحسانِ، سلطان بگریست و گفت: چنین کنم. بابا دستش بستَد و گفت : از من پذیرفتی ؟ سلطان گفت آری .....»[1]

امروز در همدان محلّه خضر معروف است و خانواده‌ای‌هم بنام خضریان در آن شهر هستند.

جای‌پای خضر را در نی‌ریزفارس- که‌مرکزشبانکارگان گوسفنددار بود-نیز کاملا می‌شناسیم . مردم نی‌ریز، روزهای شنبه به زیارت آن می‌روند . در حوالی کابل ، شمال شهر «در پای کوهی موضعی است

→ آن ومطربان راست کن فردا را ....

حاجب را گفت که فردا بارعام‌خواهد بود آگاه‌کن لشکر را و رعایارا از شریف و وضیع، دیگر روز پگاه بنشست وباردادند. و خوانهای‌بسیار نهاده بودند ... چون فارغ خواستند شد، عمرولیث روی به خواص واولیاء و حشم کرد و گفت :

ـ بدانید‌که مرگ حق است، وماهفت شبان روز به دردِ فرزند مشغول بودیم، با مانه خواب ونه خورد ونه قرار بود- که نباید که بمیرد. حکم خدای عَزّوجلّ چنان بودکه وفات یافت،و اگرباز فروختندی به هر چه عزیزتر بازخریدیمی: اما این راه بر آدمی بسته است. چون گذشته شد- و مقرر است که‌مرده بازنیاید. جزع و گریستن‌دیوانگی باشد وکارزنان، به‌خانها بازروید وبرعادت‌می باشید وشاد می‌زیدکه پادشاهان را سوك داشتن‌محال باشد ...» (تاریخ بیهقی ص ۴۷۶).

۱ــ راحة‌الصدور راوندی، ص ۹۹

مشهور به‌مقام خضر علیه‌السلام، و آن از تماشاجایهای آن بلده است..»[۱]

حدس بنده اینست که مراسم عبادت اناهیتا واحترام به‌آب، با احترام خضر ، و حمایت گوسفندان شیرده ، درهم آمیخته وجای‌پای خضر، « ردوها » مورد احترام گوسفند داران قرار گرفته است .

منم که با جگر خسته می‌نوردم راه
به وادئی که خَضِر کوزه وعصا انداخت

گوسفند داران اعتقاد دارند که «خضر نبی» به صورت درویش (با تاج وتبرزین وقبای سفید) به احشام آنها می آید، وسرزده می آید، و وقتی آید برکت همراه می‌آورد، علامت آمدن او اینست که بلافاصله بعد از آمدن او ، شیرهای موجود در ظرفها می‌بندد و به قول خودشان « خواجه خضری » میشود ! و خضری شدن شیر یعنی بستن

۱-مجله آریانا، شماره۹ ۳۰ ص ۸۹ ، البته، فقط گوسفنداران نبوده‌اند که به صحبت خضرمی‌رسیده‌اند، بسیاری ازرجال معارف اسلامی وعرفا وبزرگان وحتی مؤمنان عادی - این توفیق را یافته‌اند. ازآنجمله یکی سعدی شیرازی‌بود که به قول خواندمیر «... در سلك افاضل صوفیه بود، به کرّات پیاده به حرمَین شریفَین رفته، به‌گذاردن حج اسلام فایز گردید. چنانچه در نفحات مسطور است در بلاد شام چندگاهی سقّائی فرمود تابه صحبتِ حضرت خضر مشرّف شده از زلالِ افضالش سیراب گشت، و بدون واسطه صیتِ فصاحت و بلاغتش از ایوان کیوان درگذشت ... »

(حبیب السیَر ج ۴ ص ۵۶۴)

ناگهانی آن ـ بدون مایه زدن ـ نشانِ عبورِ حضرتِ خضر است.[۱]

به همین مناسبت، هر وقت درویشی از کنار احشام عبور میکرد، اهلِ پلاس باکمال گرمی وخوشرویی ازو پذیرائی میکردند که مبادا این همان «خواجه خضر» باشد و رنجیده برود.

حتی سگهای احشام پاسبان گله هم ـ که معمولا ازسرِ هیچ کس نمی گذرند و پرنده نمی گذارند اطراف پلاس پربزند ـ به «درویش‌ها» کاری ندارند ومتعرض آنان نمیشوند ووقتی درویش، یاعلی گویان، به پلاس نزدیك می‌شود، حتی سرشان‌را ازروی دستهایشان برنمی‌دارند.[۲]

۱ـ در زیدآباد سیرجان داستانی ازعبورخضر ازپلاس حاج درویش - پدر شیخ‌الملك وجدّ خاندان شهابی ـ یاد شده است که هنوز هم برزبانهاست.
(پیغمبر دزدان چاپ ششم ص ۱۷۵)

گویا خضر، «عقال» خود را هم در پلاس حاج درویش جا گذاشته بود که همان باعث برکت خاندان حاجی شد. پسر حاجی، معروف به شیخ‌الملك به وکالت مجلس هم رسید.

۲ـ مگر اینکه درویش قلابی باشد، که درآن صورت حیلهٔ او بر ملا می‌شود! حقیقت اینست که همان اطمینان قلبی درویش موجب این میشودکه سگ به او حمله نکند. سگ به کسی حمله می کند که وحشت کند، وسگ‌با تله‌پاتی این نکته‌رامیفهمدودرویش ـ اگرمُریدهم باشد، یعنی‌صاحب اراده‌باشد، سگ به او کاری ندارد.لابدّ در مورد چنین دراویش قلابی بی اراده است که سگ هم به زبان حال در عالم گوسفند بانی ومیش چرانی، می گوید:

اگر با خرقه کس درویش بودی — رئیس خرقه پوشان، میش بودی!
اگر مردِ خدا «درویشِ چرخی» است — بلا شك، آسیا، معروفِ کَرخی‌است

این که در قدیم، دستگاههای دولتی از لباس درویشی استفاده کرده و خبر کشان وجاسوسان را بدین لباس درآورده ـ و به اکناف گسیل می‌داشته‌اند ، از همین باور مردم سرچشمه می گرفته ، چنانکه مثلا، خبر طغیان سلجوقشاه را در لحصا، درویشی به وسیله نامه‌ای، به ملك محمد حاکم سلجوقی کرمان ـ از پانصد فرسنگ راه ـ رسانده بوده است[1] . و ما دردوران صفویه ازین گونه «خبر کش‌ها» و «پنهان پژوهی‌ها» به‌وسیله دراویش ظاهری، فراوان داشته‌ایم ،

***

بنده اینجا باید عرض کنم که نظام شبانکارگی، درجنوب، اوضاعی را ایجاب میکرد که به هر حال حرف پیغمبر دزدان گاهگاهی مصداق می‌یافت، آنجا که میفرمود،

مُلّا مُحسن حکمرانِ سرچهان	قُطبِ عالم مُقتدای سارقاق
مالِ‌مردم‌رابدُزد ازهر که‌هست	با من اوفرمود ازروزالَسْت
رفته رفته ایلخانی میشود	کادم ازدزدی فلانی میشود ،

واین حرف درموردبسیاری ازعشایر صادق است، وکم وبیش بعضی افراد عشایرِ لر حدود پاریز نیز در مظانِ چنین حالتی بوده‌اند ، ولی به هر حال این حرفها در عالم عشایری آن روزجای خود داشت وعبادت و اعتقاد جای خود .

بنده که این اشاره را به «سرسوخته» لری کردم ، برای رجوع

۱ـ سلجوقیان وغز در کرمان ص ۴۲ ، فوت ملك محمد ۵۵۱ ه / ۱۱۵۶ م . گفتاردراز مختصر باید کرد.

کـار فرهاد سنگ تراش نیست و نقش خسرو و شیرین هم نه ، اما به هر حال نقش دو انسان است ، یك زن و یك مرد ، دست در دست هم در سایه دو بز — یا بز کوهی — در سرزمین عربستان این نقش از دو هزار وپانصد سال پیش ازمیلاد — ۴۵۰۰ سال پیش — بر جزرومد سواحل عمان نگران بوده ، وگذر عمر را در گذرگاه هرموز تماشا میکرده است .

(از مجله Total ، فرانسه، شماره ۸۷)







کجاست حزب سبزه قبای آلمان که بیاید و ببیند در موریتانی بز و انسان با فضای سبز چه میکنند؟

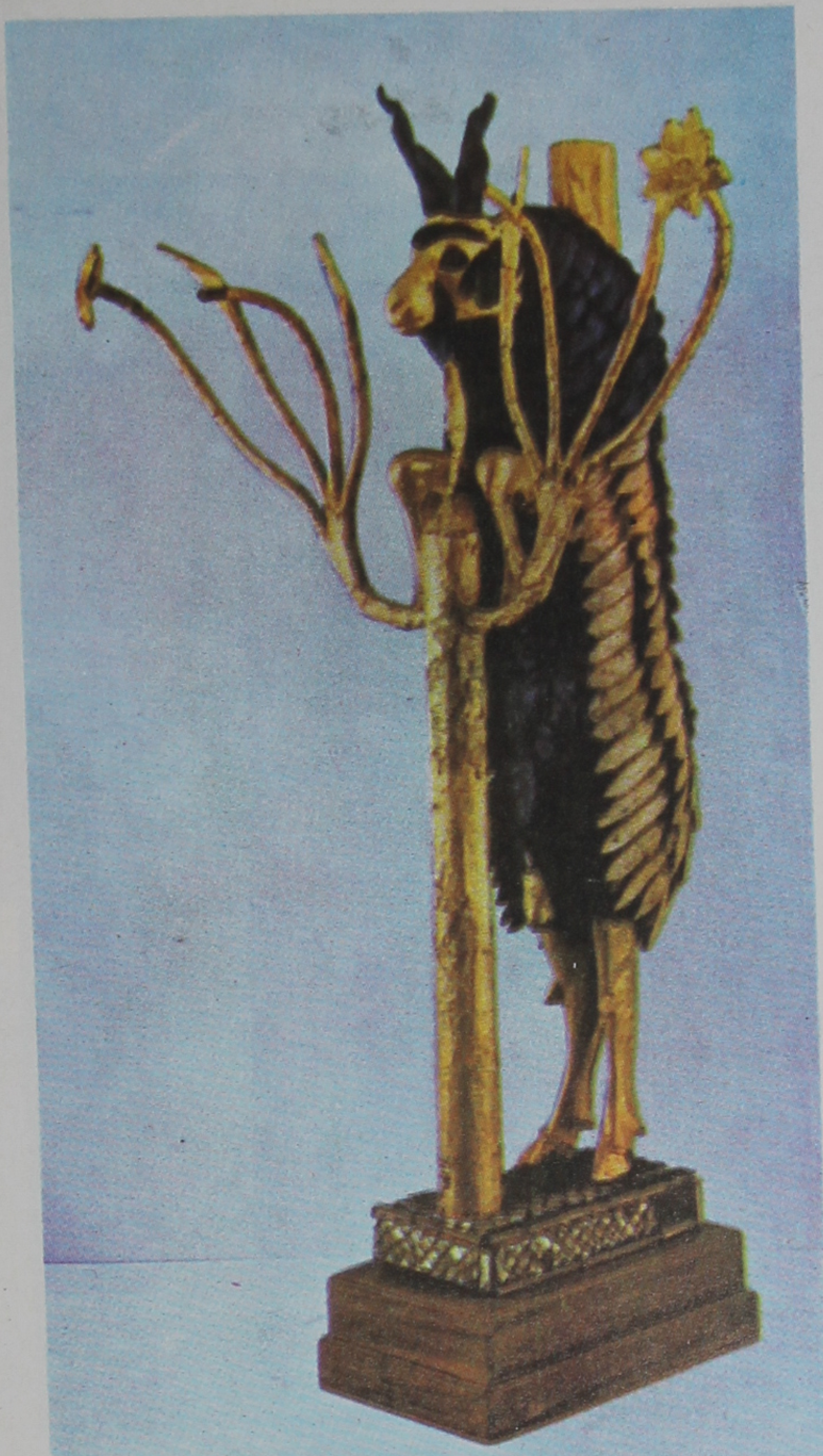
به عقیده شما، آن بز که از لابلای خارها برگی علف می‌خورد بیشتر صدمه میزند، یا این بچه تبر به دست، که درخت را از ریشه درمیآورد؟

تنها مردم سومالی چهار میلیون بز دارند.

(تصویر از مجله National Geographic نوامبر ۱۹۷۹)



بز بال دار ، مربوط به سده‌های قبل از میلاد
کار ایران ، موزه Louvre پاریس
کاپ سینمائی دنیا را از روی این مجسمه ساخته‌اند و برای هنرپیشه‌های درجه اول سینما می‌دهند .



میکروفون‌قرن بیستم نیست ، سخنران انتخاباتی حزب هم نه : مجسمه‌ای است که از یك بز ، ایستاده در کنار شاخه گل ، تماماً از طلا وجواهر یافته شده در یکی از مقابر سلطنتی شهر « اور » بابل ــ بلندی آن ۱۸/۵ اینچ ، متعلق به دوران سوم حکومت بابلیها .

(انسیکلوپدی ــ بریتانیکا)

به سابقه نبود ، حتی دویست سال پیش، یکی از همین خوانین لـر ، خودش اقرار کرده و به زبان آورده،ومن ازین بهترهیچ دلیلی نمیتوانم برای‌ساد گی وصفای لری بیاورم. ملاحظه بفرمائید که دولتی بـه اسم دولت زندیه تشکیل شده، کریم‌خان سی‌سال برشیراز و فارس و سایر نواحی حکم‌رانده، مسجد وبازار ومنبر ۱۴ پلّه‌سنگی برای شیر ازیان ساخته، وقوم وخویشها توصیه کرده‌اند که بایدتاریخی هم‌برای خاندان زند نوشته شود.

میرزا محمد صادق شاعر معروف به «نامی» را دعوت کردند ، واو کتابی مثل سایر مورّخان نوشت، درمقدمه آن هم دروصفِ خان کمی "ناپرهیزی" کرد و کتاب راپیشِ علیمرادخان زند، جانشین کریم‌خان برد. خواهید گفت چه صله‌ای دریافت کرد ؟ توجه کنید : علیمرادخان بلافاصله، میرزا صادق را در معرض خطاب قرار داد و گفت : «. . . تو، کریمِ زند را بـه چه سبب از نسلِ کیان نوشته‌ای ؟ کیان کجا و ایناغِ لُر کجا ؟ ما فرقهٔ لُر از اذّلهٔ ایران، وخر دزدانیم !

همان ساعت، تاریخ زندیه‌را ازوخواسته، ودر لگن شسته،حکم نمود که آب او را به خوردِ او داده باشند . چنانچه بـه عمل آورده بودند .....»[1]

آدم ساده‌تر ازین میشود ؟ همهٔ سلاطین ایران کوشش داشته‌اند نژاد خود را به صورتی به ساسانیان و کیانیان و کیومرث و رستم و انوشیروان برسانند، آن وقت این لرِساده، تاریخ‌را می‌شوید وبخوردِ

۱ـ مقاله ناروند در ارمغان به نقل از فوائد صفویه قزوینی

مورّخ میدهد. خوب شد جناب زرین کوب و مخلص در روز گارِ خانِ زند مأمور تاریخ نگاری نشد یم!

ساده‌تر از آن ، جعفر خان زند است که میرزا صادق را طلبیده «تاریخ زندیه را خواست. . . اومذکور کرد که مُسوّده‌های اوموجودند، فراهم کرده بعد از یك هفته تاریخ زندیه نزد جعفر خان آورده ، بسیار تحسین و آفرین یافت. و جعفرخان ... مبلغ پانصد تومان .... بـه او انعام نمود» .

بنظر مخلص اینکه آن سوپ ملایمِ پیش غذا ، چنین « اُردور » دلپذیری را درپی میتوانست داشته باشد، فقط از «صفای لری» میتواند سرچشمه بگیرد ، لاغیر ! حافظ هم بیخود طعنه به لرها زده آنجا که میفرماید :

کاش حافظ ، پسر احمد کلهُر بودی

دوغ‌ودوشابه‌خور ومضحکه‌ولُر بودی

من می‌دانم این‌دوغ ودوشابه خورها را ـ اگر کاری به‌کارشان نداشته باشند ـ ازخیلی گوشت وپلوخورها بی‌ضررتر وپاك وپاکیزه‌تر هستند. ما وهمین «دوغِ وا» وتُرب وترینه.

این کارها، علاوه برمقتضیات طبیعی وروحی و گاه موقعیت‌های محلی وسیاست‌های خارجی، گاهی به‌علتِ جابجا شدن ارزشها و کج‌تابی‌ها وعهد شکستن‌ها وقسم بجا نیاوردن‌ها هم شده است. یك وقت حسین‌خان بچاقچی در کرمان تحت نظر بود، یك روز که از «باغِ نظر» خارج میشد روبه رو به آیت‌الله حاج میرزا محمد رضا برخورد ـ که باشکوه تمام پیشاپیش مریدان راه می‌رفت . این آیت‌الله همان کسی

است که پدر حسین‌خان ـ یعنی اسفندیار خان بچاقچی، او را در سال ۱۳۲۳ ق / ۱۹۰۵ م. به چوب بسته و فلک کرده بود، و در آن وقت حسین‌خان جوان تفنگ‌داری همراه پدر بوده است.[۱] درچنین موقعیتی حاج میرزا محمد رضا متوجه شد که حسین خان زیر نظر یک سرباز تفنگ بدست، باوضع نامناسبی از باغ نظر خارج میشود، خواست به‌او تلطفی کرده باشد پیش آمد. حسین‌خان سلام کرد، آیت‌الله جواب گفت و پرسید: چه میکنی جناب حسین‌خان؟

حسین‌خان گفت:

ـ هیچ قربان، ملاحظه می‌فرمائید که‌دعاگو هستیم!

آیت‌الله به شوخی گفت:

ـ دخالت در کارما کرده‌ای، دعاگوئی که کار ما بود!

حسین‌خان آهسته گفت:

ـ چه میشود کرد قربان، دزدی هم کار ما بود![۲]

۲ـ آیة‌الله حاج میرزا محمدرضا کرمانی درمجلس مؤسسان تغییر سلطنت قاجار رأی خود را با نظر موافق چنین نوشته بود:

خدا رضا و محمد رضا و شاه رضاست
رضای شاه و رضای خدا رضای رضاست

(تلاش آزادی ص۴۹۳)

بعداز واقعه گوهرشاد، همیشه خود راشماتت می کرد که این چه رایی بود که دادم؟ خصوصاً وقتی باو خبر دادند که به‌علتِ واقعه بهلول، دیگر کسی را با عمامه راه نمی‌دهند که به‌زیارتِ حضرتِ رضا برود. شبی در خواب دید که‌سگی اطرافِ حرم مرتب به‌زوّار حمله می کند ومانع دخولِ خلق میشود، به حضرتِ رضا شکایت برد، ازعالم غیب دستی برون آمد وپرده‌ای را بالا زد، پشت پرده خرسی سرخ رنگ وحشتناك را خفته دید، و ندائی که میگفت: برای دفع این خرس، آن سگ سیاه لازم بود. ←

بعداز شهریور ۱۳۲۰، به‌مناسباتی حسین خان ناچار شد دوباره «به کوه» بزند و در کوهستان پاریز سنگر گرفت. یك روز که صحبت مذاکرات تأمین بود، پسرش اسفندیارخان ــ که جوانمرگ شد ــ به پدر گفته بود: گویا یادت رفته که چقدر طبله‌های شاش "هم بندهای" خود را صبحها به دست میگرفتی وبه مستراح باغ نظر می‌ریختی؟

حسین‌خان بالاخره به وساطت عدل‌السلطنه در بردسیر، وباقسم قرآن، تسلیم شد وبه تهران آمد و درخانه شیخ‌الاسلام ملایری منزل گرفت ویك سالی آنجا بود[۱] (ومن در ۱۳۲۶ ش. او را در منزل شیخ ــ الاسلام ــ آب سردار ــ ملاقات کردم. دکتر محمد جواد مشکور هم آنجا بود). واندکی بعدکه از تهران مرخص شد تابه ولایت برود، در بین راه ــ یزد ــ دچار اسهال خونی وبی تریاکی شد و در همان جا

۱ــ اوبه علت موقعیت ایلی‌خود مدتی تحت‌نظر بود وحقوقی هم (گویا درجه سروانی، = سلطانی، سلطان حسین‌خان) میگرفت، وقتی درخراسان به علت حمله افغانها به چکاو (دهی ازدهات عَلَم) قرارشدکمکی فرستاده شودکه به تفنگداران خودِ امیر قائن که بیشتر سیستانی بودند و توسط سردار علیخان براهوئی وسردار خداداد ناروئی تهیه شده‌بودند (امیرقائن، محمدعلی منصف، ص ۱۹۳) مددی برسد. ←

→ گویا این خواب رامرحوم مؤیّد احمدی، پسر عمه آیت‌الله، به‌زبان آورده است، که‌دردوره‌های ۳ و ۷ و۸ و ۹ ازرفسنجان ودردوره‌های ۱۰ و ۱۱ و۱۲ و۱۳ از شهر کردا به نمایندگی مجلس انتخاب شد. اینهم تلافی آنانکه ازخارج آمدند وازکرمان وکیل شدنـد (تلاش آزادی ص ۲۹۲). آیت‌الله به پدرمن محبت فراوان داشت. در سال ۱۳۲۴ که در گذشت من در کرمان بودم. شهر وبازار کلاً تعطیل شد وچند روز هزاران هزارعزاداری کردند.

در گذشت. حسین‌خان اصلا آدمی مذهبی بود. حتی دوبار به خاطر
عقیده مذهبی خود به کارهای عجیبی دست زد
من به یاد می‌آورم که اغلب ایام عاشورا، حسین خان روضه‌
خوانی داشت، و گاهگاهی ازپدرمن دعوت می کرد که به این روضه‌
خوانی برود، یك بار که عروسی دختران حسین‌خان بود، پدرم جزء

حسین‌خان جزء این جمع بود. (حسین‌خان را بعد ازشهریور درکرمان میخواستند محاکمه کنند که واقعه گروهان بافت اتفاق افتاده بود وپسرحسین‌خان متهم بوده این محاکمه رابا محاکمه «مراد علیمراد» ــ که رسماً راهزنی میکرد همراه انداخته بودند. حسین‌خان در محکمه گفت: من دفاعی‌ندارم، مرا البته باید اعدام‌کنند، زیرا یك قبرستان از هندیهائی که درجنگ بین‌الملل به دست من‌کشته شده‌اند درسیرجان‌موجود است. این قبرستان گویا حالا باغ ملی‌شده و حیف که چنین شده! چون گویاترین خاطرهٔ مقاومت مردم سیرجان دربرابر قشون انگلستان بود! علاوه برآن حسین‌خان تلگرافی را درآورد و نشان دادکه برای سرکوبی افغانها به خراسان رفته بوده است. سپس گفت‌من ازدادگاهی که میخواهدهمراهِ مرادِعلی‌مرادمرا محاکمه‌کند تقاضامی کنم پیش ازمحاکمه حکمِ اعدام مرا صادرکند ودیگر دفاعی نکرد. بعد ازین جریان حسین‌خان به تهران آمد ودرخانه شیخ‌الاسلام سنگرگرفت) .

اما داستان خراسانش دیگر عجیب‌تر است. اووقتی درخراسان بود، سفری به تهران‌آمد وپیش رفیق قدیمیش شیخ‌الاسلام ملایری رفت. شبی شیخ ـ الاسلام داشت صحبت میکرد از دوست قدیمش مرحوم مدرس که در خواف تحت نظراست، این حرفها درحسین‌خان سخت موثر افتاد ، بدون اینکه چیزی بگوید، وقتی به خراسان آمد، پیش ازآنکه به دفع افغانها بپردازد، خودبخود روی تعصب مذهبی به فکر نجات این‌سید بینوا اولاد پیغمبر افتاد. (حسین‌خان خود این حرفها را بمن گفت، اویك مورددیگر هم ازجهت مذهبی تحت‌تأثیر

عاقدین دعوت شد، هفت روز در چار گنبد زدند ورقصیدند. «بی بی ماهجان» همسر حسین‌خان کلولوها کشید، (این زن عاقبت کور شد).

×××

قرار گرفت وشیخ عبیدالله ترک را ــ که اسیرخودش بود ودید نماز می‌خواند ـ آزاد کرد، حواشی تاریخ کرمان ص ۶۷۸) . حسین‌خان در کوهها پرسه‌می‌زد ودرفکر بود تا موقع مناسب را بیابد ومدرّس را برباید وبه افغانستان ببرد. کارها داشت روبراه میشد ودرآن طرف مرزهم دوسه نفری را مأمور کرده بود که منتظر باشند. اما درهمین وقت اتفاق تازه‌ای افتاد، یکی ازتفنگچیهای او به خانه زنی رفته ودرعالم بی‌خبری گفته بود: چه‌میخواهی برایت ازافغانستان بیاورم؟ آن زن پرسیده بود: افغانستان چه کار داری؟ جواب داده‌بود، یك سیّد اولاد پیغمبر را باید ببریم آن طرف تحویل دهیم.

این حرف درز کرد، و اندکی بعد مأمورین به توطئه ربودن مدرس پی بردند، و اول کاری که کردند مدرس را از خواف به کاشمر منتقل کردند که مطمئن‌تر بودو راحت شد . (رمضان ۱۳۵۶ ق / آذر ۱۳۱۶) .

درپی جوئی توطئه مدرك درستی بدست نیامد ولی معلوم شد مربوط به تفنگچیان است وچون حسین‌خان بیش ازهمه درمظان اتهام بود او را به‌بوشهر منتقل کردند.

دوسه سال پیش، یك پیرمرد محترم به من تلفن زد وسپس به خانه من آمد. او گفت: شرح حال حسین‌خان رادرمقدمه پیغمبردزدان خواندم، میخواستم بگویم که وقتی حسین‌خان به بوشهر آمد، من فرمانده قشون آنجا بودم (این شخص سرهنگ بازنشسته یمینی همدانی بود و بیماری قلبی داشت و به لندن رفت ودر گذشت) یك روز دیدم مردی رشید آمد پیش من وسلام نظامی دادو گفت: مرا اینجا فرستاده‌اند که ازگرما وسختی بمیرم. اما شما خون مرا که با انگلیسیها جنگیده‌ام به گردن نگیرید . من او را نشاندم و برایش چائی خبر کردم وچون شناختم که حسین‌خان بچاقچی است، گفتم مطمئن باش که در پناه من هستی. حتی کوشش میکنم که ازینجا خلاص هم بشوی، حسین خان کم کم آزاد شد ودوباره به چهار گنبد آمد وداستان زندگی او مفصل است و من در مقدمه پیغمبر دزدان اندکی از آن باز گفته‌ام .

این را هم شنیده‌ام که وقتی در الیشتر، کشاورزی، زمینی راتوی دره‌های دوردست تریاك کاشته بود، اتفاقاً خبر به گوش رندان رسیده‌و مأمور دولت برسراو رفت وپرونده تشکیل شده آن کشاورز ، باکمال قدرت گفته بود: ، قربان من خشخاش نکاشته‌ام ، من باقلا کاشته بودم متأسفانه، تریاك بجای آن سبز شده است !

مأموربا خنده گفته بود،مرد، مگر چنین چیزی امکان دارد؟زمین خدا هرچه‌درآن بکاری‌همان‌سبزمیشود. وآن لرشوخ جواب داده‌بود:

- چندان هم‌ازین‌حرف خودمطمئن نباشید،درسرزمین‌ما که گاهی آدم رأی به «اعظمی» توی صندوق می‌ریزد و همان رأی به نام فقهیی از صندوق خارج میشود ، این امکان هم هست که‌آدم باقلا بکارد و بوته‌اش گلِ خشخاش بدهد !

البته این حرف مرا ، در حُکمِ دفاع از «سر سوخته» بدست‌ها (آنها که تفنگهای قدیمی را می‌دزدیدند و به کوه میزدند) به حساب نیاورید، گاهی بیانِ رویِ دیگرِ سکّه است، ولااقل "هم تراز" با این شعر محلی چوپانی (گائوچو) مربوط به امریکای جنوبی از شاعری به نام «خوزه هرناندز» :

من یك چوپانم
وبه شیوه‌ای که ازآن سخن میگویم
چوپانی را بشناسید.
برای من دنیا کوچك است
و می‌توانست بزرگتر باشد.

نه افعی ، نیشم میزند
ونه خورشید پیشانیم را میسوزاند
من آنسان زاده شدم
که ماهی در قعرِدریا،

آنچه را خدا بمن داده
هیچکس از من نتواند گیرد
آنچه را با خودبدنیا آوردم
نیز با خود خواهم برد .

افتخار می کنم
که مثل پرنده‌های آسمان
آزاد زندگی میکنم
روی این زمین، با این همه اسباب‌عذاب
لانه‌ای نمی‌سازم.
و وقتی دوباره پر می کَشَم
کسی نمی‌تواند دنبالم کند .

کسی را برای دوست داشتن ندارم
که با من ستیزه کند
چونان پرندگانی بس زیبا
که از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پرند
بستوم‌را ازشبدر
و رواندازم را از ستاره‌ها میسازم .

و همهٔ شما که حدیث غم مرا می‌شنوید ،
می‌دانید
که من هرگز، نه می‌جنگم، و نه‌می کُشم،
مگر هنگامی که لازم است،
وتنها بدرفتاری بود که مرا
به کینه جوئی واداشت .

وبشنوید حدیث چوپان‌آزار دیده‌ای را
که پدری دقیق و شوهری خدمتگزار بود،
و اینك هنوزهم
مردم او را
راهزنی می‌پندارند ...

***

سالها پیش، آخوندی برمنبر، ازقول یك روحانی نامدارحکایتی نقل میکرد. آن روحانی گفته بود : اتفاق افتاد که سفری‌برای عتبات پیش‌آمد و ناچار طوری راه افتادم که ایام قتل‌ماه رمضان را درنجف باشم، بین راه درکوههای «پاطاق» ، گروهی از دزدان به کاروان ما زدند و هرچه بود جمع کردند وخواستند بروند، من به دزدان گفتم که ما زوّار عتبات هستیم نه تاجر، وچند تا سیّد هم درکاروان هست ، لااقل مختصر پولی برای خرجی ما بگذارید . این حرف اندکی اثر کرد و به دستور فرماندهٔ دزدان،مبلغی از پولها وخورجین‌ها پس داده شد، من ازین کرامت آنها سپاس گفتم وسفرهٔ نان راپیش رئیس دزدان فرستادم و گفتم (کُماچ) سفر است، هر کدام لقمه‌ای بخورند که هم‌نمك شویم . (دزدان معمولاً وقتی کاروانی را می‌زنند ، از غذای

کاروانیان نمی‌خورند، که «نمك گیر» نشوند. بنده گمان کنم ، این کار یك دلیل بهداشتی و احتیاط از مسمومیت هم داشته باشد ، ولی به‌هر حال یك دلیل آن‌هم رسم عیّاری و احترامِ نمك است و عقیده دارند: اگر نمك خوردند نباید مال کسی را ببرند و گرنه، نمك، چشم آنهارا کور خواهد کرد) . باری، وقتی سفره را پیش رئیس دزدان بردند، او کُماچ را برداشت و داد به دیگران و گفت بچه‌ها: بخورید که کماچ خوبی است، یك لقمه‌ای هم برای افطار من نگهدارید، کماچِ جناب آخوندحلال است!

آن روحانی گفت، تعجب من بیشتر افزوده شد که اولاً دزدها به اسم عتبات چیزی پس دادند ،ثانیاً مگر میشود آدمِ دزد، روزه هم باشد وبرای افطار چیزی نگهدارد؟

مطلب را باز گو کردم که مگر میشود هم دزدی کرد هم‌روزه گرفت؟ (حکایت دزدان دعل خزاعی و نماز خواندنشان!)

پیردزد، به چپُقی که از پرِ شالش کشیده وچاق کرده بود، پُکی زد و گفت:

ـ آخر، ما کثیرالسفَر هستیم!

(توضیح: در شرعِ اسلام، هنگام سفر، روزه جایز نیست، ولی بعضی اشخاص که مدت سفرشان اغلب بر مدت حَضَرشان می‌چربَد ، کثیرالسفر خوانده میشوند: مثل پیك و قاصد وچوپان ودریانوَرد. در اینصورت روزه‌برای آنهاواجب است ونماز راهم نباید قصر بخوانند. این جنابِ دزدهم خودرا جزء کثیرالسفرها خوانده‌است)!

پریشان نیستی ، می گو پریشانی،ازیشان نیستی ، می گو ازیشانی!

به هرحال ، روحانی درجواب گفت:

- این کار شما کارِ حلال نیست که جزء دائم‌السفرها به‌حساب آئید (کارِ حرام روزه را باطل نمی کند ، اما گناه هرحرامی در حال روزه شدیدتر است) -[1]

پیر دزد، که اندکی هم از جواب من خشمگین شده‌بود، گفت

- آری، من هم می‌دانم که دزدی موجبِ خشم خداوندی است، ولی آخر، **دستی هم برای آشتی باید نگاه‌داشت !**

دزدان رفتند وما هم به عتبات رفتیم. سالها گذشت. برای من توفیق مجدّدزیارت خانه‌خدا دست داد،یك‌روز که درحرم کعبه مشغول طواف بودم وخانه هم خلوت‌بود، ازپشت سر احساس کردم که‌دستی ملایم روی شانه‌ام نشست، طواف را تمام کردم و سر برگرداندم ، مردی بود که می گفت :

- نگفتم، دستی برای آشتی باید نگاهداشت ؟

دیدم همان مردِ دزدِ بیست سال پیش‌است، البته شکسته وافتاده ولی با نشاط . فرصت صحبت نداد و گفت :

- آقا ، از شما میخواهم مرا بحِل کنید، از شما میخواهم برای من دعا کنید،من سالهاست‌توبه کرده‌ام‌ومجاورشده‌ام‌وهمیشه‌درجستجوی آن هستم که اگر به کسی ظلمی کرده‌ام او را راضی کنم. اینك، این کیسه پول را از من هدیه قبول کنید، به هر کس می خواهید ببخشید ، مرا بحل کنید !

---

۱ - حاشیه تبصره علامه، ص ۱۳۲

مرد زار زار می گریست.

من گفتم: خدواند اَرحَم‌الراحِمین است، اعتراف به گناه‌و توبه موجب بخشایش‌خداوندی‌است. تو نیکوکاری پیشه کن،مطمئناً خدایت خواهدآمرزید. اما پول، من‌به‌پول تو احتیاج ندارم، اما میتوانی آن‌را در بیابانها وراهها ،برای مسافران، سرپناه درست کنی .

پیر دزد کم کم آرام گرفت. گفت: کرده‌ام‌وباز هم‌خواهم کرد...

ما ازهم جداشدیم. مدتی بعد من‌به شهرخود باز گشتم، راه عبور ما از همان گردنه‌های غرب بود . درست بـه همان بـرَنگاهی رسیدم کـه سالها پیش ، آن دزدان، در پناه سنگ، فریاد «کورشو بابا سگ !» سردادند و کتف‌ها وچشم‌های مارا بستند وآن ماجرا پیش آمد .

اما آن طرف گردنه یك کاروانسرا بود ، ما برای استراحت اطراق کردیم . کاروانسرادار به اهل کاروان حکایت میکرد که این کاروانسرا از پولِ آدمِ دزدی ساخته شده است که‌سالها در همین جا دزدی میکرد و اکنون به مکّه رفته و مجاورشده و پول ساختمان آن را کم کم فرستاده است .

آن روحانی گفته بود : من وقتی حرفهای کاروانسرادار را شنیدم ، گفتم: آری ، این کاروانسرا از پولِ آدمی ساخته شده که کثیرالسفر بود ! و دستی برای آشتی هم‌باز گذاشته بود !

در میکده دوش زاهدی دیدم مست

تسبیح به گردن و صراحی در دست

گفتم ز چه در میکده جا کردی ؟ گفت

از میکده هم بسوی حق راهی هست[۱]

من حکایت آن روحانی و آن دختر جوان را که سالهاپیش شنیده بودم از اغراقات مجالس آخوندی بحساب می آوردم وجرئت نداشتم جائی باز گو کنم ، اما وقتی شرح حال فُضَیل کوفنْی را در تذکرةالاولیاء عطار خواندم ، چندان دور از واقع ندانستم .

این فضیل از مردم کوهستان ابیورد خراسان ، و دزد و راهزن بود ، و به قول شیخ عطار « . . . در میان مروو باوَرْد ، خیمه زده بود و پلاسی پوشیده ، و کلاهی پشمین بر سر نهاده (ـ کلاه سفید از نوع کلاه قشقائی وبهارلو، همان کلاهی که این طبقه رابه کلاه‌سفیدها معروف کرده است) ، و تسبیحی در گردن افکنده ، و یاران بسیار داشتی ـ همه دزدان و راهزنان بودند ، و شب و روز راه زندی ، و کالا به نزد فضیل آوردندی ، ـ که مهتر ایشان بود . . .

یك شب کاروانی می گذشت ، در میان کاروان یکی قرآن می‌خواند . این آیت بـه گوش فُضَیل رسید : اَلَمْ یَأْنِ لِلّذینَ آمَنوا اَنْ تَخْشَعَ قلوبُهُم لِذِکْرِاللّهِ ؟ آیا وقت آن نیامد که این دل خفته شما بیدار گردد ؟ . . . تیری بود که بر جان او آمد . . . فُضَیل توبه کرد ، پس همه روز می‌رفت و می گریست ، و خصم خشنود می کرد ... و بعضی اولیاء را دریافت ، و با امام ابوحَنیفه مدتی

۱ـ شعر از شیخ بهائی است

هم‌صحبت بود...»[1]

گوئی، زبان حال فضیل این بود :

شیخنا، ره به کعبه بسیار است من ز دریا روم، تو از خشکی

درچنین‌موردی‌است که آدم متوجه‌معجزهٔ این «سنگِ سیاه» میشود. استحالهٔ فضیل، و آن دزد گمنام که گفتم، از نوع استحاله‌ای است که برای ژان والژان دزد، که‌شمعدانهای نقره‌همان کشیش را- که‌شب مهمان او شده بود- دزدیده بود. وقتی پاسبانها ژان والژان را گرفتند وپیش کشیش بردند؟ کشیش پیش از آنکه پاسبانها لب‌بگشایند، خود به ژان والژان رو کرد و گفت : - شما دیشب یکی ازشمعدانهای‌خود را نبرده بودید وجا گذاشته بودید! چرا آنها را با ظروف نقره‌تان نبرده بودید ؟

پاسبانها با تعجب نگاهی بـه دزد کردند، و اندکی بعد، سلام نظامی دادند و رفتند. و کشیش به ژان والژان خیره شد و گفت:

- میتوانید به سلامت بروید، راستی هروقت که به اینجا بـاز آمدید لازم‌نیست که‌ازدیوارباغ‌عبور کنید،همیشه می‌توانیدازدرِ کوچه واردشوید وبیرون روید. این‌در، روز وشب،جز با گیره، بسته‌نیست.

۱-تذکره الاولیاء ص ۸۱ ، همین دزد سرگردنه بودکه فرموده بود: از پیغمبرانم رشك نیست‌که ایشان را هم‌لحد ،هم‌صراط ، هم قیامت در پیش‌است و جمله‌باکوتاه‌دستی نَفْسی‌نَفْسی خواهند گفت؛ وازفرشتگان‌رشك‌نیست که‌خوف ایشان زیادت از خوفِ بنی آدم است وایشان‌را دردِ بنی‌آدم نیست، وهرکرا این‌درد (عشق) نبود من‌آن نخواهم ، لکن ازآن‌کس رشك است که هرگز از مادرنزاد، ونخواهد زاد»! (حماسه کویر ص ۳۳۳).

فراموش نکنید که به من وعده داده‌اید که این نقره‌ها را در آن راه صرف کنید و مرد با شرفی شوید ...[۱]

آری درچنین مواردی است که آدم حس می کند که باید این چار دیواریها باقی بمانند، این‌سنگها باقی بمانند، وخواهند ماند، که بنای روحی وتشخّص افراد به آن بستگی دارد . قرن بیستم بی جهت خشتِ این پایه‌ها راسست می کند. گوئی فیضی ناگوری[را] اشاره به‌همین حالت است که میفرید:

کعبه را ویران مکن، ای‌عشق، کانجا، یك‌نفس

گه گهی ، پس ماندگان راه منزل می کنند

*** * بهشت بهانه‌است،
مقصودخداوندخانه‌است.

حالا برگردیم به حرف اولِ خودمان ، آنها که به حج مشرف شده‌اند، خوب میدانند که به هر حاجی درهمان روزهای اول توصیه می کنند که مواظب باش اسم «مُطَوِّف» خود را فراموش نکنی . این مُطَوِّف کیست ؟ مطوف یعنی طواف دهنده ، اما عملاً معنی کلمه غیر ازاین است، چند تن از ثروتمندان و سرمایه داران و مُتنفّذین ومتعیّنین مکه ومدینه هستند که به‌عنوان مطوف ودلیل، تعدادزیادی از کاروانهای حج از ممالك عالم را زیر نظر خود میگیرند ، اینها وظیفه دارند در مدینه به تعداد حجاج مورد حمایت خود خانه واطاق درهتل یا منازل مدینه تهیه کنند، درمکه برایشان اطاق ووسایل‌استراحت فراهم‌آورند،

۱ــ بینوایان ویکتور هوگو، ترجمه مستعان، ص ۳۰۶

درعَرَفات برایشان چادر بزنند، در مِنیٰ برای آنها چادر یا اطاق اجاره کنند، واین درواقع یك‌کار بسیار مهم وسخت وسنگین است، البته‌در برابر آن سهم بزرگی از پول کاروان را دریافت میکنند. به‌این جهت، هرحاجی، اگر ناگهانی گم شود یا بیمار شود، به محض اینکه نام مُطَوِّف او معلوم شد شُرطه‌ها او را به‌آدرس آن مطوف میفرستند و او تحویل بهداری یا کاروان مربوطه میدهد ، اگر غیر ازین باشد امکان نجاتِ حُجاج خیلی کم است.

چون گم شدن در مراسم حج یك امر مهمی است و ممکن است به مرگ آدمی بینجامد ، اسم مطوف را روی لباس و چمدان حاجی مینویسند و می‌چسبانند و به او توصیه میکنند که آن اسم را فراموش نکنند.

مطوف کاروان ما مرد ثروتمند پر نفوذ و قویدستی بود ، سیاه چرده و کوتاه قد، بنام غَنّام . او صدها کاروان دیگر را هم راهنمائی میکرد . چنانکه وقتی در عرفات به چادرهای مارك «غَنّام» برخوردیم، یك شهرِ وسیع چندین هزارنفری تشکیل میداد ــ مصداقِ قول فرخی «خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار» . قسمت عمدهٔ پولی که حجاج میدهند ، در عربستان تسلیم همین مطوف‌ها میشود . و در واقع اینان از ثروتمندان بزرگ آن دیار و وابسته به قدرت‌های داخلی هستند وتعدادشان هم چندان زیاد نیست ، و هیچ کاروانی از هیچ کشوری نیز نمیتواند از دائرهٔ نفوذ آنها خارج شود .

(بر طبق آمار، غیر از پول کرایه‌ها، برای هرحاجی ۱۴۷ریال سعودی حق مطوّف می‌پردازند ـ که حدود سیصد تومان می‌شود، و اگر فی‌المثل هفتاد هزار حاجی ایرانی سال گذشته را حساب کنیم، جمعاً حدود بیست‌و یك میلیون تومان حق مطوف پرداخته‌ایم، پولی که ۲۱ نفر از آن می‌توانند میلیونرشوند، بنده که در روی چمدان‌های حجاج ایرانی غیر از نام «غنّام» و «سَمْهره» ندیدم، یعنی دو سه نفر بیشتر نبودند).

البته هیچ یك از حجاج چهرهٔ مطوف خود را نمی بینند، زیرا او آنقدر گرفتار است که دیگران کارش را می کنند، اما اینکه من مشخصات غنام را یاد کردم، از آن جهت بود که این مرد، به خاطر دکتر آزمون رئیس اوقافِ وقت، چند لحظه‌ای به چادر کاروان ما در عَرَفات آمد، وبا مُنشی خود همراه بود، و چند لحظه‌ای نشست وبرخاست.[1]

محاسبه کنید که از تعداد حدود یك میلیون حاجی غیر

۱ـ خانه کعبه را درمراسم خاصی دو روز قبل‌از حج، شستشو می‌دهند. درین مراسم پادشاه عربستان شخصاً شرکت می کند. گویا خانه را با گلاب سعادت آباد سید ضیاء چند سالی می‌شستند. من این مراسم را ازفاصله کمی دیدم ـ البته عده‌ای هم به داخل خانه رفتند ـ که مخلص طبعاً از آن جمع‌نبود

نگنجم در قطار حاجیان، کاین قوم ظاهر بین
در و دیوار می بینند و من دیدار می بینم

←

سعودی که به عربستان بروند - در عرض همین یك ماه یا چهل روز حج، اگرفقط سیصد تومان‌ازهر حاجی به‌معطوف‌هاواصل شود، جمعاً میشود سیصد میلیون تومان ، یعنی فقط در ظرف یك ماه ، سیصد تن میتوانند میلیونر شوند، واین‌کار هر سال تکرار می‌شود . بعقیدهٔ شما کدام‌کار و پیشه است که در چنین مدت کوتاهی چنین بازده‌بی‌حسابی داشته باشد؟ باز دهی که پول دهندهٔ آن نیز در کمال رضایت و بنام خدا، آن پول را تقدیم می کند. به قول پیغمبر دزدان، این‌تنها موردی است که«... هم میتوان دزدی مال کرد، وهم صاحب مال را خوشحال، کدام مرابحه با این معامله، مقابله می کند؟»

بیخود نیست ، که یك وقت در روزنامه می‌خوانیم که « یك ثروتمند عرب » برای خرید یك قطعه الماس ۲۴ قیراطی - که در زوریخ به حراج گذارده شده بود-یك میلیارد ونود وپنج میلیون‌دلار (حدود هشت میلیارد تومان) پول نقد پرداخت، این خریدار عرب که از اهالی عربستان سعودی بود ، از مقام‌های بر گذار کنندهٔ مزایده ،

←

بیشتر خبر نگاران دوربین بدست بودند . از خبر نگاری پرسیدند درداخل خانه چه دیدی؟ گفته بود: فقط دیوار! مصداق قول طالب آملی :

ما در حَرَم و دَیْر نماند آنچه ندیدیم
زاهد توچه‌دیدی ؟ در و دیوار ودگرهیچ

باز، یاد آن لُرِ روستائی به خیر که ازو پرسیده‌بودند،آنجا چه دیدی؟ گفته بود: هیچ، خداکه خودش نبید! پیغمبرش هم که مِرده بید!

خواست تا نامش فاش نشود»[1] . یاد مجدِ خوافی بخیر که گوئی درباره همین مطوّفان گمنامِ ثروتمند فرموده است :

قحط بر آری ز نواحیِ لر
گر شکمِ خویش کنی نیم پُر

حالا دوباره بر گردیم به حرف پر از حکمت آن لر پاریزی .
اینکه گفتم ، من ــ در هرقدم ایام حج، به یاد حاج مهراب خان لری می‌افتادم بدین علت بود که هرجا پا می‌نهادم ، در هجوم جمعیت ،

۱ـ اطلاعات، ۲۰ اردی بهشت ۲۵۳۵ ؛
آنوقت ما طعنه به لرها می‌زنیم که پولدوست هستند و کلاه کلاه پول (به قول خودشان پیل) ازمردم می گیرند واسمشان هم‌هست که سر گردنه‌گیر هستند، وحال آنکه غنام‌ها وسهره‌ها درگردنه عرفات بدتراز آن کار می کنند

که ره می‌زند سیستانی به روز!
خدایا توشب رو به‌آتش مسوز

این شوخی را درمورد پولدوستی لرها داریم که لره شب دعا میکرد ومیگفت:
ــ خدایا تو امشب هزار تومان به من بده و فردا بستان. زنش که هنوز به خواب نرفته‌بود، گفت: مرد، این چه دعائی است‌که میکنی، پولی‌که امشب خدا بدهد وفردا بگیرد چه گرهی از کارتو وا می کند؟
لر گفت :
ــ بگذار او بدهد، مگر با جانُم بستاند!
حالا که صحبت «پیل» شد، یك قصه از یك لر دیگر هم بگویم . امیر مفخم بختیاری‌آدمی است‌که درایام قدرت بختیاریها شبانه فرستاد قوام‌السلطنه را گرفتند وآوردند وچوب زد. فردا خواستند او را از طهران دورکنند،اورا حکومت کرمان دادند، زیرا امیراعظم، به قول خودش، کرمان را چاپیده بود واز طرف کرمان قاطرقاطر بار پول برای اوآورده بودند، (پیغمبر دزدان‌چاپ ششم ص ۳۶) و دونفر را هم به‌دار زده بود. بدینجهت امیر مفخم به

←

زنانی را می‌دیدم که کلمه «غَنّام» بر پشت احرامِ سفید آنان دوخته شده بود، یا مردانی را که کلمه غنام با خط درشت بر کمربند چرمی آنان آویخته بود.

حاج مهراب خان لری، علاوه بر آن که شاگرد پدرم بود و قرآن پیش او یاد گرفته بوده، جزو هم سفرهای حج پدرم نیز در حوالی ۱۳۳۸ ق/ ۱۹۱۹ م. بوده‌است.

→

حکومت کرمان برگزیده شد (۱۳۳۰ ق / ۱۹۱۱ م.) که از استمالت کند.

در استقبال امیر مفخّم، عده‌ای تا باغین آمده بودند، ازجمله بود مرحوم حاج میرزا محمدرضا آیت‌الله روحانی بزرگ شهر.

امیر مفخّم از نظر احترام، حاجی محمد رضا را درکالسکه خود نشاند وبطرف شهر به‌راه افتاد، درضمن صحبت، امیر از آیت‌الله پرسید، حاکم قبلی چطور بود؟

آیت‌الله گفت: بسیار ظلم کرد، امیدوارم بی‌اعتدالی‌های او درزمان شما جبران شود.

امیر مفخم پرسیده بود، حضرت آیت‌الله، این مرد چه بی‌اعتدالی‌هائی داشت؟

آیت‌الله گفته بود: پول میگرفت آقا، پول! علناً از مردم پول میگرفت.

سردار بختیاری، گوشهٔ چشم به‌آیت‌الله کرده، وبه لهجه بختیاری، بدون اینکه دیگر عنوان آیت‌الله به‌طرف بدهد، گفت:

ـ شیخ، شمادیگر ازپیل حرف‌مزن! هرچه میتونی ازدین بگو. از دین نه‌از پیل!

مطلبی که میخواهم بگویم ، مربوط به یك عبارتی است ، که حاجی مهراب خان پس از انجام مراسم حج ـ و باز گشت ، برای سایر هم ولایتی‌ها گفته بود[۱].

نخست باید بگویم، ایل لری، براساس سنّت‌های قدیم ایلیاتی و مثل سایر مردم کوهستان ، تا همین اواخر، تابع **« اقتصاد شبانی »** بودند و به همین دلیل بسیاری از اصطلاحات آنها بر اساس گوسفند‌داری و « احشام بندی » بود ، مثلا قیمت روغن را « ۱۸ راه » گندم حساب می کردند ـ یعنی ۱۸ برابر گندم ـ و قیمت پنیر را « ۹ راه» گندم ، ۱۸ برابر جو ـ وامثال آنها . واصولا خدا و پیر وپیغمبرشان

۱ـ دربن‌سفر، حاج سهراب خان- پدر وهمسراو ـ، مادر مهراب خان نیز عازم سفرحج بوده است. زن حاج سهراب خان، «توران» -که گویا اصلا بچاقچی بود و شنیده‌ایم بسیار هم زیبا بوده‌است ـ در بازگشت، بیمار شد. درکشتی اطاق مخصوص برایش‌آماده کرده بودند وطبیب و مخارج بسیار، لر ساده دل‌سیصد تومان داد وکاپیتان دو شب زن‌را دراطاق مخصوص طبیب کشتی نگاهداشت، اما زن بینوا درگذشت . عمویم حاج عباس هم که در همین سفر بوده‌میگفت: جسد زن را روی تخته گذاشتند، تخته را باچهار ریسمان ازچهار طرف مهارکرده به روی آب رساندند، آنوقت، بااحترام، دو ریسمان راآزاد کردند، تخته وارونه شد وجسد درآب افتاد، هنوز چند قدم کشتی دورنشدبود که‌یك ماهی بزرگ ، که معمولا همیشه اطراف کشتی‌ها می‌پلکند و از خرده ریزهای کشتی بهره میبرند، سررسید، وبی‌امان جسد را بلعید. تو گوئی فرامرز

←

گوسفند بود: پِشکِلِ بُز، پِشکِلِ میش، قبله به پیش، الله‌اکبر!۱

→

هرگز نبود.

به بزغاله گفتم که بگریز، گفتا که قصّاب در پی، کجامی گریزم؟

شعر از خاقانی است

این سفر به روایت پدرم ۷ ماه و ده روز طول کشیده است و ۲۲ روز آنرا فقط در بندرعباسِ گرمِ آن روزگار، منتظر کشتی بوده‌اند!

۱- درین مورد باید بگویم که از عهد «دیاوکو» پادشاه ماد، تا این اواخر، اقتصاد شبانی آنقدر اهمیت داشت که رُکنِ آداب اجتماعی هم بشمار می‌آمد. و شاید گویاترین دلیلِ ما، یك عبارت سادهٔ بسیار مهر آمیز باشد که در اواخر عصر قاجار ردّو بدل شده است و به اندازه یك کتاب به ما مطلب می‌فهماند: گفته‌اند که ظل‌السلطان، در اصفهان، یك وقت حسینقلی‌خان ایلخانی بختیاری را به مهمانی از ده به شهر آورد و بسیار تجلیل کرد و خصوصاً یك‌روز او را در حضور رجال شهر درتالار یکی از کاخهای بزرگ صفوی میهمانی کرد. در همان لحظه، ناگهان یك لر بختیاری سروپا برهنه- که تازه از ده آمده بود- سراغ ایلخانی را گرفت و خود را به کاخ رساند و به مجلس درآمد و سلام گفت! خان سر برداشت و خشمگین- البته از جهت تعجب مهمانان شهر نشین- گفت: برای چه به شهر آمده‌ای؟ گفت: آمده‌ام ترا زیارت کنم. خان گفت: احمق، خرو گاو و گوسفند را رها کردن و چندین فرسخ پیاده به‌دیدن من آمدن چه ضرورت دارد؟ لر گفت: چه‌فرمایشی می کنی خان! خَرَم تویی، گاوَم تویی، گوسفندَم تویی، همه چیزم تویی! (از لغت نامه دهخدا، ومجله یغما سال ۲۸ ص ۷۲۹).

از جهت تقویم هم اصطلاحات حاجی مهراب خان مثل بیشتر دهاتیهای دیگر کوهستان اصطلاحات و روزشمارهای کشاورزی و گله‌داری، وبطور کلی اقتصاد او «اقتصاد شبانی» بود. مثلا: «انارچین» امسال عروسی راه افتاد، یا در «مِهرجان» قبض شما را می‌پردازم، یا در «گندمْ کار» مدرسه باز میشود، یا آخر «جَوْدرو» حسابمان صاف خواهد شد، یا «سرمایِ گُلِ زرد» به سفر خواهم رفت، یا هشتادُم و چهلم و شصتم چنین و چنان خواهیم کرد، ... و ... یا «سرِخرمن» مال‌الاجاره را دادم.

من اول یك مختصری در بارهٔ این تقویم شبانی حرف بزنم و بعد بروم سر حرف حاج مهراب خان. حقیقت آنست که نام حاج مهراب خان بهانه بود برای ضبط همین فولکلور و آداب و رسوم.

تقویم شبانی- که تقریباً برای‌هر چند روز یکبار، اصطلاح‌خاص و معروف به خود داشت- اصولا از اوایل بهمن ماه شروع میشد که زایش گوسفندان سر میرسید. گروهی که در اصطلاح حَشَم داران به «زِه‌کش» معروف هستند، مأمور بودند که گوسفندان تازه‌زا را ترو خشك کنند، به طرف آغُل‌ها میرفتند و پس از زایش گوسفندان، ازسده (۱۰ بهمن) شروع به «کُرْم بَندی و «گُلُوه بَندی» می‌کردند. یعنی گودال‌هائی می کندند و روی آنرا با چوب و خاشاك و سنگ می‌پوشیدند و گِل میمالیدند وته‌آنرا با گیاهانی- مثل خرگوشو و تَرَقّو - که نرم بود- فرش می کردند و یا به اصطلاح خودشان «هُودِری» پهن می کردند - و این بوته‌ها بیشتر در «تلِ‌زیره»

وجود داشت . هفته‌ای یك بار این کف پوش را عوض میکردند که هودَرَن آلوده به پشکل وشاشِ گوسفند بود.

این زه کش‌ها غیر از چوپانان بودند ، مأموریتشان این بود که بَرّه‌ها و کَهْره‌ها را توی کُرْم می‌ریختند که شبها گرم باشند ، گلُوه یك گودال کوچکی بود جلو کُرم ، وقتی گوسفندهای تازه‌زا را می‌آوردند که بچه‌هاشان را شیر بدهند ، کَهْره‌ها و بره‌ها را در همین گلوه جمع میکردند ، و چند روز اول که هنوز «مادر گیر» و «ما در شناس» نشده بودند ، زه‌کش مأمور بود از توی گلوه یکی‌یکی بچه‌هاشان را بگیرد، وزیر آنها بیندازد. او حتی گوسفند را به نام ، صدا می کرد ، و حیوان می آمد ، وزه‌کش بچه‌اش را پرت می کرد جلو مادر ، و او می‌چسبید و مك می‌زد . البته بعضی مادرها بچه را زود تحویل نمی گرفتند و به قول احشام داران « ناوَرْدار » می‌شدند . اول به ملایمت ، و گر نه دست و پای مادر را می‌بستند وبچه را زیر او مینهادند تا بچه را شیردهد .

این زه‌کش‌ها خیلی هوشیار بودنده ابراهیم کلّاجی (کربلائی حاجی)[1] ، ۴۰۰ میش داشت.در «گِلْ چشمه» ، زه‌کش او ، دمِ غروب ظرف دوساعت، همه بچه‌هارا بدون اشتباه به‌مادرانشان تحویل می‌داد. کلّه بچه را می گرفت ومی‌انداخت جلو میش .

چند روز بعد کهره‌ها و بره‌ها (خَلَمه) را تحویل بچه‌هائی

۱ــ او یك بار ۴۰ تا حلبی روغن (۲۰۰ من- ششصد کیلو) داد و ۲ حبّه نُوِغَنْد را خرید .

می‌دادند که به «خَلَمه‌چران» معروفند، و آنهارا می‌بردند روز می‌چراندند و شب برمی‌گرداندند. خلمه چران هم نود روز خلمه را در اختیار داشت. تا «لِنگه‌سیزده»، یعنی ظهرِ سیزده، بیشترشیر متعلق به‌بچه‌های گوسفندها بود، درین مدت بره‌ها تمام شیر مادر را می‌خوردند و صبح وعصر هم آنها را شیر می‌دادند، ولی کَهْره‌ها (بُزغاله ـ فرزندِ بز) را هر ۲۴ ساعت یك بار شیر می‌دادند[1]. در واقع ازهمان‌روز اول، بز، ساخلو کش‌تر بار می‌آمد، وموظّف‌بود خودش خورا کش‌ راتهیه کند. علاوه برآن، شیری که از بزها زائد می‌آمد، سهمِ سیّدها بود، به همین جهت بود که این ایام را ـ تاچهلم نوروز ـ «سیّدی» می‌خواندند[2]. البته سایر مرسوم‌بگیران مثل حمامی و دلاك و نجار و آهنگر نیز ازین شیرِ بز، بهره‌ای می‌بردند.

۱ـ کهره را در بختیاری «تیشتر» گویند.

۲ـ احترام به سادات، اخیراً متوجه شدم که، در بین لرهای لرستان هم سخت‌شایع است.چنانکه خصوصاًسادات بروجرد ازاین احترام‌برخورداری تمام دارند و سادات «آهوقلندری» در بالا گریوه لرستان هم چنین. در آن روزگار که راهها ناامن بود وبعضی لرها در گردنه‌ها، شرطِ امّتی نبی‌السارقین را بجا می‌آوردند، اگرکسی عمامه وشال سبز سیادت داشت، ازطرف دزدها به او تجاوز نمی شدو در واقع عمامه‌سبزها وشال‌سبزها، به قول‌گمرکچیهای امروز، از«کانال سبز» عبور می‌کردند! وحشتِ من‌ازین است که این‌احترامِ لری هم خدانکرده، براساس جنبه فقه‌اللغة بوده‌باشد وباز مربوط‌به اقتصاد شبانی و گوسفندداری شود، مگر نه اینست که در لغت عرب، «سیّد» به معنای بز «پیر» هم‌آمده است؟ این شوخی هم هست که کم‌کم چون رهگذران و اهل قافله از

←

ایام از سیزده تا چهلم را «برّه‌پَیْ» نیز می‌خوانند، زیرا دراین ایام بره‌ها اغلب بامادرشان هستند. نکته لازم به ذکر آنست که به‌طور کلی برّه «ناز دانه» است ولی کَهره (بزغاله). خصوصاً درایام «روغنی» بیش از دوساعت ته شیر مادر را به او نمیدهند.

حرف گوسفندداران اینست که «کهره، نان‌خودش را درمی‌آورد» ولی حقیقت آنست که چون از اول این حیوان را ناچار می‌سازند که در پی کسب علوفه باشد، خودش بیشتر آمادگی پیدا می کند و ساخلوکش‌تر بار می‌آید.

***

←

میزان اعتقادی سارقان به سادات آگاهی یافتند مقداری شال وعمامه سبز ذخیره داشتند وهر گاه به‌قُطّاع‌الطریق برمیخوردند، خود راجزء سادات‌معرفی‌میکردند ومیگذشتند. اندك اندك دزدان از توطئهٔ کاروانیان خبر یافتند، بدینجهت وقتی متوجه شدندکه تعداد سادات کاروان از نصابِ معمولی و «درصدِعادی»- بقول برنامه ریزها- گذشته است، شست آنها خبردار شد، بالنتیجه، بعد ازآن، وقتی به‌کاروانی برمیخوردند، اول عمامه سبزپوشها را جمع میکردند، رئیس‌دزدان فریاد میزد: سیّدی‌اش‌را بگذار آنوَر، اونوقت لُختش کن! وبعد لری پیش‌می‌آمد وعمامه سبزرا ازسرِ آقا برمیداشت، وبا احترامِ تمام، عمامه‌را بر لب وبرچشم می‌نهاد، می بوسید ودرحالیکه زیرلب‌می گفت: اللهم صلّ علیٰ محمد وآل محمد، با احترام عمامه را در کنار چماقِ اَرْچِن میگذاشت، و سپس رومیکرد به آقا و میگفت:

←

بنده پیش از آنکه به حرف حاج مهراب خان بپردازم، بهتر است مطلبِ گاه شماری چوپانی را تمام کنم، ولی ضمن این گفتار، حالا که حرفِ بُز پیش آمد، وصحبت از لرستان است، و اقتصاد شبانی، به این حیوان اشاره بیشتر می کنم و دوباره بر سر سخن می‌روم.

یکی از قدیم‌ترین متن‌های ادبیات پهلوی اشکانی ـ که مثل «بُز»، خیلی "سخت جان" بوده واز «غافِلو» یا سیاه‌زخم[1] خشمِ اردشیرِ بابکان و ساسانیان جان بدر برده‌است ـ منظومه‌ایست به زبانِ پهلوی اشکانی، وبنام **«درختِ آسوریك»**. این کتاب در واقع مناظره‌ای است میان درختِ خرما (درختی که منسوب به جنوب آسور است) با «بُز» ـ حیوان کوههای لرستان و کردستان وخراسان. درین مناظره، عاقبتِ

→

ـ قربانِ جدِّ آقا بروم، حالا شدی مثل خودمان .... بچه‌ها، خیلی آهسته شانه‌های آقا را ببندید!

البته این حرفها مربوط به روزگاران گذشتهٔ تنگِ «ملاوی» و «گردنهٔ ملاقوام» است وگرنه بعداز عبور امیر لشکر احمد آقاخان ودردوران راه آهن وروزگارِ خلع سلاح خزاعی (آذرماه ۱۳۰۷) دیگر همه میدانند که:

جهان آسوده شد از دزد وطرّار ز کُرد ولُور و از رهگیر و عیّار

یادِ علی دیرك وندی بخیر، که وقتی قشونِ احمد آقاخان به لرستان رسید، گفت:

تو اي کجك کُلا خنجر کِش گردن گُلاوی
گذشتی عاقبت از پوزهٔ تنگِ ملاوی

۱ـ شادبُن Charbon

کار بز پیروز می‌شود. حالا بنده اول این مناظره را عیناً نقل می کنم، وسپس نکته‌ای درباب آن توضیح می‌دهم . این ترجمه توسط آقای دکتر فرهاد آبادانی، استاد دانشگاه‌اصفهان، به عمل آمده‌است[۱]. پیش ازآن نیز مرحوم بهار قسمتهائی از آن را ترجمه نموده ودر جلد اولِ سَبْك شناسی[۲] آورده بوده است.

(اصل نبشته به شعرِ پهلوی است)

۱ - «درختی رُسته است آنطرفِ شهرستانِ آسور، بُن اش خشك است، سرش تر، وبر گش به نَیْ می‌مانَد، برش به انگور، برِ شیرین دهد .

۲ - «ای مردمان، من آن بلند درختم ، بُز با من رقابت می کند که من از تو به بس گونه چیز برترم !

۳ - [حال آنکه] «به خُوَینَرَتْ زمین (= اقلیم چهارم) درختی نیست که مرا برابر باشد. چه ، شاه از من تناول کند. چون میوه نوبار آورم.

۴ - «من میلهٔ کشتی‌ها هستم

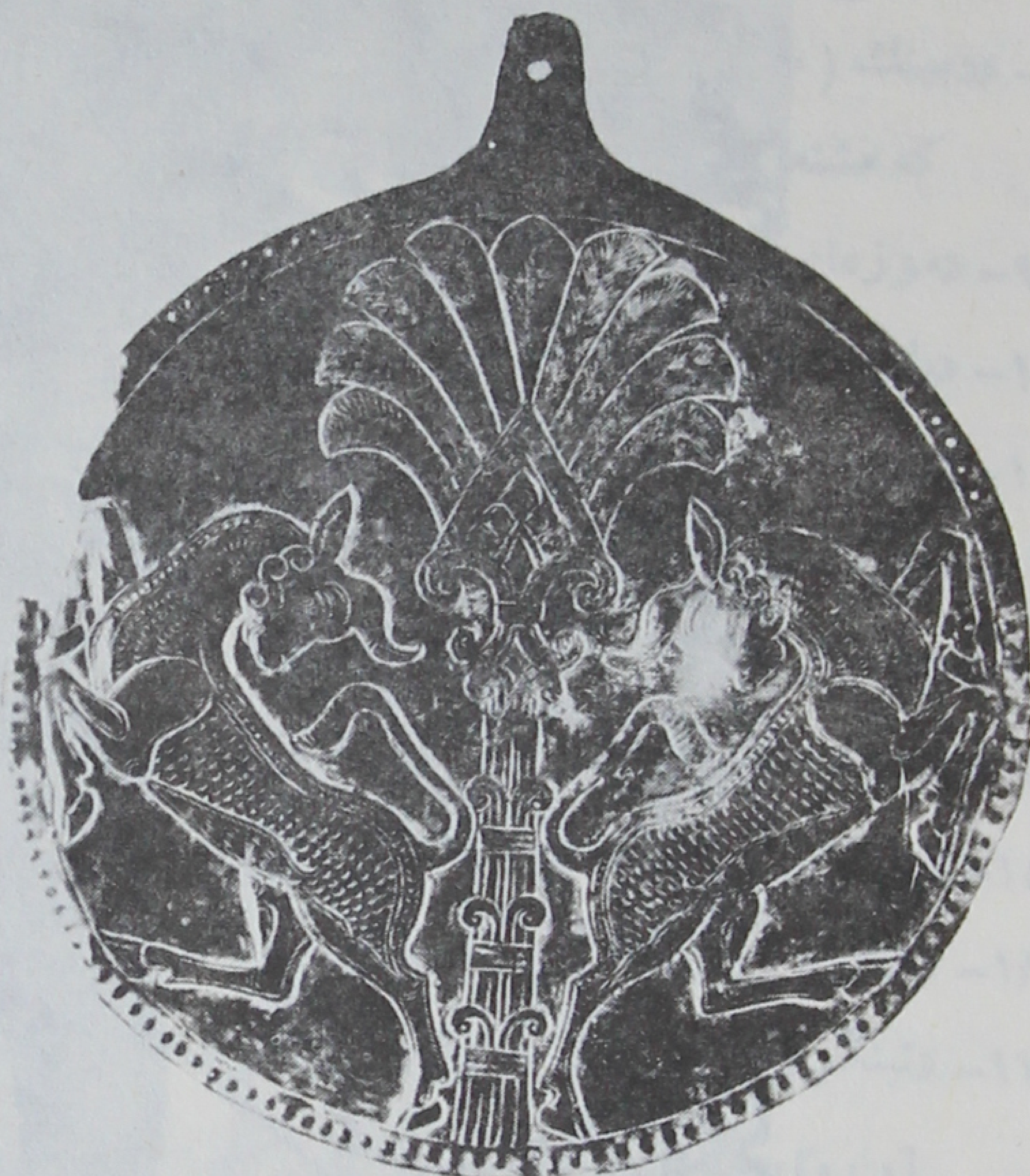
۵ - «من دکلِ بادبانها هستم

۶ - «جاروب ازمن کنند که وار ازَند مکان ومان (= خانمان).

۷ - «گواز (= برنج کوب ودَنگْ) از من کنند که کوبند جَوْ

۱ـ دکتر فرهادآبادانی اهل روستای‌شریف آباد یزد واز پهلوی‌دانهای بنام ایران است.

۲ـ ص ۱۱۰



پلاك برنزی معروف به پلاك لرستان
دو بز اطراف درخت خرما بز کوهی
آیا مناظره بز وخرما: درخت آسوریك
هست
عکس از دکتر ملك شهمیرزادی

بز کوهی



زن روز شماره ۹۰۱
شنبه ۲ دی ماه ۱۳۶۱

وبرنج .

۸ - «دمینك (= دم‌کوره) ازمن کنند آذرن وزن (= دم‌کوره که مشتعل کند آتش کوره را).

۹- «موزه‌ام برزیگران را

۱۰- «پای افزارم برهنه پایان را .

۱۱- «رسَن ازمن کنند که پای ترا بندند.

۱۲- «چوب از من سازند که پایهای ترا ماچ کند . (بوسه زند)

۱۳- «میخ از من کنند که ترا سرنگون آویزند.

۱۴- «هیزمِ آتش هستم که ترا درآن برشته وبریان کنند.

۱۵- «در تابستان سایه‌بانم برسرِ شهریاران .

۱۶- «شکّرم بزرگان را- انگبین‌ام آزاد مردان را.

۱۷- «تبنگوی ازمن سازند دارو دان که از شهر بشهر برند . [داروی] پزشك، بر پزشك را .

۱۸- « آشیانه (= قفس) ام مرغکان را - سایه‌ام کاروان را .

۱۹- « هسته بیافکنم (که) به نوبرم (= سرزمین) رُست (= روئید) تا ارزانگانْ مردم (= مردمانِ فقیر) از من بهره برند .

۲۰- «من دانم از زادان تو ، هنگامی اتفاق افتد که آنها را نان و شراب برای خوردن نیست . آنها از میوهٔ من تناول کنند ، سپس سرشاخهای مرا پیچند .»

××

۲۱- «هنگامی که درخت آسوریك این گفته‌ها را تمام کرد ،

بز نیز پاسخ گفت: «من از تو گفتار بمدتِ زیاد شنیدم تا با من بجنگ خاستی - وقتی از من پاسخ شنوی پشیمان خواهی شد و مردم ترا از سخنان لاف و گزاف سرزنش کنند.

۲۲- « ای شاه بلند پایه - بدان که شاهنشاهی مانند جمشید که زمان درازِ ی پادشاهی کامل بود و با خوشی زیست و رنج ودردی برای دیوان بود[1] ...

۲۳- «ای مردم اینجا درختی خشك که سرش زرّین است ،

۲۴- «سرتو بمانند سر کودکان زرّین است ،

۲۵- « ببار بردن سزد دانا نه از یك دش آگاه (= نادان ، بدآگاه) اگر که [مثل من] بار برد، و بی‌سود است برای بلند قدی مانند تو که حملِ بار کند .

۲۶- «اگرت پاسخ گویم ننگی گران [برای من] بُوَد .

۲۷- « گویم سخن - همانطور که یك پارسی (= اهل پارس) سخن گوید - که تو میروئی وخشك میشوی چون درختانِ بی‌بر .

۲۸- «اگر تو بر آوری، مردمان آنرا برزمین هلند (= رها کنند، گذارند) مانند پِشْکِل گوسفندان .[2]

۲۹- «خود گُمانی (= گمان میبری) که کسی هستم، همانطور که یك روسپی زاده کسی است .

۳۰- «می‌شنوی. ای دیو بلند - از تو به پیکارم [همچنانکه] مزدا پرستان تا روزگار بهرام ورجاوند [علیه جددینان]

۱- جمله نا تمام است، لابد: از شیر من خوردا

۲- گشنت بر هلند به آئین گاوت (ترجمه ماهیار نوابی) .

به پیکارند .

۳۱ـ «جدا از شیرِمن، که بُزم، یَشْت و یزِشْن اهورا مزدا کردن نشاید .

۳۲ـ «در انجام‌یزِشْن یزدان و گوشورون ایزد ـ که برای چهار-پایان انجام شود ـ نیرنك (= Nirang) از من است .

۳۳ـ «آنچه بارپشم که بر پشت دارم ـ جدا از من ، که بُزَم ، نشاید [بدست] کردن . (= بجز من که بـزم از کسی دیگر چنین پشمی میسر نشود) .[۱]

۳۴ـ «کمر ازمن کنند که بامروارید آرایند .

۳۵ـ «موزه‌ام سزای آزادگان، وساز وبرگ‌ام [سزای] نجباء ، و دستکش‌ام بر دست شاهزادگان و پادشاهان هم مرز .

۳۶ـ «مشك آبدان ازمن کنند بدشت و بیابان ، در روزهای گرم آب سرد وخنك از من است .

۳۷ـ «مشك از من کننـد ومجلس سور (= جشن و سـرور) آرایند ، [نیز] سـور (= جشن وسـرور) بـزرك از [گوشت] مـی آراینـد .

۳۸ـ « و شهریاران و کدخدایان و دهداران [که] سرو ریش پیرایند ـ باشکوه [و] بزرگی مرا درکنار دارند .

۳۹ـ «نامه‌از [پوست] پروردهٔ من کنند [و] دبیرانْ دفترِ پرداخت

۱ـ ظاهراً مقصود کُرْكِ گران قیمت‌است ودر باب آن بازصحبت‌خواهیم کرد .

ومزد بر من نویسند .

۴۰- «زه از من کنند که با آن گور ببندند . بَرَك (= نام پارچهٔ خراسانی) از پشمِ بز کنند که آزادان و بزرگان بردوش گیرند .

۴۱- «تنگ از من کنند که با آن زین بندند که رستم واسپندیار بر آن نشینند،که پیل مست بزنجیر دارند تا بکارزار اندر کار دارند . همانگونه هست که بندند زین‌ها را بـرای شکار ـ از من کنند . جدا از من ، که بُزم ، این‌ها را ساختن نشاید .

۴۲- «انبان از من کنند و در آن گذارند نان و شربت و پنیر وروغن خوراکی [و] کافور و مشك سیاه و خزتخاری ، بسیار جامه‌های شاهوار [و]جامه‌های شایستهٔ کنیزکان بانبان دارم .

۴۳- «اندر ایرانشهر کُستی (= بندی که زرتشتیان برمیان بندند) از من کنند. از پشمِ سپید من تشك شاهوار برای بزرگان سازند . از من جامه بر سینه و گردن کنیزکان سازند . از من سازند بندی که گاوان بر هم بندند

۴۴- سروی به بلندی ده وی تست Vitest (= مقیاسی است) بر پشت دارم و کوه بکوه روم . کشورهای زیاد از هندوستان تـا دریای وروکیش، مـردمان مختلف زیوَند . در آنجا مردمانی‌اند به بلندی یك Vitest ودر چشم خوانند (= که چشم‌ها بر سینه دارند) بـا سرکه

به سگ‌مانند و گوش‌ها که به‌خر گوش مانند ومردمانی که برگ درختان خورند . همه از من شیر دوشند . زندگانی همه از [قِبَلِ] من است .

۴۵- « پیش پارك (= نوعی خوراك است و بعربی شفارج میگویند) از من سازند ، و نیز انوشه خوار (= نوعی خوراك) که شهریاران و نجباء و بزرگان خورند .

بهمین سبب من بر تو ، ای درختِ آسوریك ، برترم.

۴۶- «واز من گیرند شیر و پنیر برای جوانان[۴] وماست و کشك از شیرِ من سازند .

۴۷- « ومزدا پرستان پادیاب از پشتِ من دارند .

۴۸- «چنگ ونی و خانوار ؟ و بربَط و تنبور همه که زنند و سرایند، ازمن سازند .

بهمین سبب من برتو، ای‌درخت‌آسوریك، برترم .

۴۹- « چون بُز ببازار برند و بفروش دارند، هر که را ده جوزن (= واحد پول) نباشد فرازِ بز نیاید . به دوپشیز کودکان جان خواستك (= نام میوه) خورند ، ایشان فراز افکنند بدور آنرا .

۵۰- «اینم سود و نیکی (= اینهاست سود و نیکی من) ، اینم دهش و درود (= اینهاست دهش و درود من) که از من - که بُزم - بر همهٔ زمین برفته است .

۵۱- « اینهاست سخنان زرّینِ من که به پیش تو آوردم - چون

مروارید که به پیش خوك یا گراز برند و یا چون چنگ که به پیشِ شتر مست زنند .

۵۲- « ازبُن (= ابتدا) گویند : ازبُـن دهِش (= ابتدای آفرینش) که من ترا ازبین میبرم ، و من چَرَم خوشبوی گیاه تازه از کوهها ، و نوشم آبِ سرد از چشمه‌ها .

۵۳- «تو کی کسی را دراینجا گرسنه دیده‌ای ؟

۵۴- « بز به پیروزی شد .

اندر خوشنامی دربهشتِ گروثمان بسر بَرَد ـ او که این‌را نوشت . او دیرزیَـد و دشمنانش گریـان باشند و سرِ دشمنانش مرگ بیند .

کسی که دستور داد این را نویسند و کسی که این را نوشت، هر دودیرزیوَند در این گیتی، وخوشنام،ودر آن جهـان روانشان بـوختار (= آزاد) و شـاد بـاد ـ ایدون‌باد (= این چنین باد) [1].

***

اکنون که ترجمهٔ دکتر آبادانی را نقل کـردم نظر خود را بگویيم: البته تاکنون بیشتر صحبت از جنبهٔ ادبی این اثر منظوم‌اشکانی

۱ـ مقاله دکترفرهاد آبادانی ، مجله دانشکده ادبیات اصفهان ،سال ۲ شماره ۲، ص ۲۱۱

شده است، ولی گمان من اینست که این منظومه را شاعری به‌صورت مناظره میان تمدنِ شهر نشینی (کشاورزی و کشت و زرع) و میانِ اقتصادِ شبانی وروستائی به‌نظم درآورده باشد ودرواقع نخل را سَمبُلِ تحول زندگی از گوشتخواری به گیاه خواری دانسته، و بز را نشان روزگار باروری اقتصاد شبانی و کوچ نشینی وبیابانگردی، ودرواقع عصرِ گوشتخواری انسان ـ که خیلی پیش از روزگارِ تمدنِ کشاورزی وسبزیخواری بوده است.[1]

اما چرا بُز درین منظومه پیروز شده است؟ به گمان من این منظومه یك شعرطنز آلود بوده است مربوط‌به روزگار پیروزی چادر-نشینان و گوسفندچرانان اشکانی ـ که از کوهستانهای سرَخس و ابیوَرْد و دره‌گَز سرازیر شدند و بر دشتهای کُلّ ایران، و بالاخره حوالی آسور و بابل و شهر آبادِ تیسفون پیروز شدند و در اطراف کاخهای دجله چادر زدند، و تمدنِ هزار سالهٔ کنار دجله را منکوب تیرهای بلندِ کمانداران پارتی ساختند ـ که هر سربازی با تیر خود دو

---

۱ ـ این دوره ازتحول انسانی، از مهم ترین ایّامِ عمرِ بشر است، زیرا با تبدیل یك گوشتخوار به گیاه‌خوار، اساسِ اخلاق وروحیه دگرگون شده است. باید عرض کنم که سهم بزرگ این استحاله ودر واقع پیدایش تمدن سبزیخواری- یعنی نشستن بیل بجای‌کارد وشمشیر ـ توسط زنان و بانوان صورت گرفته، زیرا زنان بودند که، به علت بارداری وبچه‌داری، ناچار به سکونت دریك‌جا شدند، و نخستین دانه‌را اتفاقاً افشاندند وآبیاری‌کردند وکشت وزرع‌را پایه نهادند.

سرباز دشمن را در جنگ و گریز به هم می‌دوخت. این منظومهٔ طعن‌آلود به گمان من نشانه پیروزی گوسفند داران و صاحبان اقتصاد شبانی برثروتمندان و مالکان وباغ نشینانِ «تمدن بارهٔ» سواحلِ دجله وفرات بوده است، و در واقع اثری است بر مبنای پیروزی نظامِ شبانکارگی بر نظامِ کشاورزی، و غلبه بدویّت بر حَضارَة یعنی پیروزی قبیله‌ای که یکی از افراد آن، مثل وردان «برای عزل برادرش گودرز دوم ۳۵۰ میل راه (حدود ۵۶۰ کیلومتر = از کرمان تا بندرعباس) رادردو روز طی میکرد»! تسلطِ چنین کسانی برمردمِ شهرهایی که با کفنِ ابریشمی به خاك می رفتند! وتسلطِ قومی که در پهندشتِ حکومت آنان، «نعلِ کفشكِ اسب اختراع شد» بر مردمی که هزاران سال پیش از آنان، ستاره‌ها را رَصَد میکردند و قانونِ حمو رابی را به کار می‌بستند.

در واقع شاعرِ روزگار اشکانی - اگر اثر واقعاً متعلق به عهد اشکانی باشد- خواسته شعری طنز گونه بسراید برای اقوام بُزچران و گوسفندارِ ابیورد و شهمیرزاد - هم‌ولایتی‌های مرحوم هژبرِیزدانی[1] که بر طاقدیس‌های تیسفون و پارادیس‌های سرزمین‌های غرب تسلط یافته، برای شکار، چهارصد پلنگ- که قلّادهٔ زرین داشتند، و پانصد قوشِ خاکستریِ شکاری، همراه خود برمی‌داشتند!

۱- که پسرش صفای کوه را کنار گذاشت و سهام بیست شرکت «کیخسرو» و«رامیان» و «شاهین کی» و «جنرال فالمرز» و«عمران بلوچستان»، و «پی.وی» و«چرم سازی» و«ری گاز» و «پاك ریس» و«فندرسك» وکارخانجات قند اصفهان وشیروان وقزوین وشاه‌زند وکرج وکفش ایران واطمینان، و پخش آلیاژ، وپنبه پاك کنی نظام‌آباد و پوست «آریا زمین» را برداشت! (این صدای ملت است، اطلاعات ۲۷ مرداد ۲۵۳۶).

حیف که دکتر آبادانی ، از جهتِ رعایت امانت در ترجمه ، ناچار شده است این طور نا تراشیده ، این قطعه ادبی را به ما باز گرداند ، و گر نه خوب می‌شد فهمید که انتخابِ یك بز ، به عنوان قهرمان این مناظره ، در برابرِ درخت نخل ـ که ریشه دار ترین گیاه عالم است، تا چه حد جنبهٔ سَمبُلیك دارد، وشاعرِ بینوا که نمی‌توانسته به آزادی از قوم مُتسلّط انتقاد کند، با چه تدبیری این طنز را پرداخته است. یك دلیل من آنست که درین مناظره، بز ، وقتی از خودصحبت می کند ، آنقدر خود خواه است که گوئی شازده « مغرور میرزا » به زبان آمده است[1] . هر چه نخل به زبانِ ملایم و نجیبانه گفتار می‌سراید، بز پی در پی ـ چهارجا در همین قطعه کوتاه ، صحبت‌را این طور شروع میکند : « من که بُزَم » : جدا از شیر من ـ که بُزَم یزشن نشاید ، ... جدا از من ـ که بُزَم پشم کجاست ؟ .... جدااز من که بُزَم ، این‌ها را ساختن نشاید ، ... درود و دهش ، از من که بُزَم ، بر همه زمین برفته است !

حیف که کتیبه‌های اشکانی را ساسانیان از میان بردند، و گرنه شاید ، هم امروز عباراتی داشتیم در کتیبه‌ها که میگفت : من که گودرز پسر فلان‌ام، ومنم اردوان فرزندفلان وفاتح بِهمان ، همانگونه که قبل ازو گفته بودند : منم ، فلان بن فلان....

اما اینکه چطور شده است ازمیان همه آثار اشکانی ـ که بیشتر توسط ساسانیان از میان رفته ـ تنها این منظومه باقی مانده است ، باز خود یك دلیل دیگر است برای طنز گونه بودن این منظومه ، درواقع این قطعه ـ مثل هجو نامهٔ فردوسی در حقِ سلطان محمود ـ برای

۱ـ بی انصاف. دانهٔ شیرینِ سیاه خرمارا به پشکلِ خود تشبیه کرده ا(بند۲۸)

آنان که جانشین اشکانیان شده‌اند ، تنهای اثری بود که لیاقت باقی-ماندن داشت و چه بسا که نسخه‌ها نیز از آن توسطِ خودِ ساسانیان «پُلی کُپی» وتوزیع شده باشد .

یك منظومهٔ دلپذیر لُری‌هم هست به‌نام «دارجَنْگه» که در واقع باید آنرا مناظرهٔ درخت ترجمه کرد ، و با اندك‌تفاوتی‌از نمونهٔ همین مناظره‌ای است که یاد کردیم[1]. میگویند این درخت بلوط یا چنار ، تاهمین‌اواخربرپابوده، وشاعری بنام«نوشاوفایی» ازطایفهٔ «کولیوند» دردوقرن گذشته آنرا سروده است (زمان‌نادرشاه‌افشار). شعرمفصّل‌است وچنین شروع میشود :

هام سران وقتی	دوستان (همسران) وقتی
ژ روژان روژی	از روزها روزی
ژ وختان وختی	از وقت‌ها وقتی
چو ین قبس پوشیاویم	مثل قبس پوشیده بودم
ژ کل پوس رختی	از پوست کل درختی
رام کنان اوپای عالی درختی	راهم افتادبه‌پای تناوردرختی
سرنه کهکشان فلك برده وی	سربه کهکشان فلك برده بود
پاش‌محکم نه‌قعرزمین کرده‌وی..	پایش‌رامحکم‌را به‌قعرزمین کرده بود

این قطعه حدود هشتاده سه بند دارد، و از فرم داستان

[1]- منظومه رزو میش بختیاری هم از اینگونه است (مقاله قیصری کنگره تحقیقات

«بُزُبِلْ سیاه» است[۱]. شاعر گوید بر سینه این درخت جای زخمِ تیری بود. به درخت تکیه‌دادم و گفتم چند سال داری ؟ واین زخم ازچیست که در سینه توجای گرفته است ؟

او گفت: که من در روزگار کیومرثِ کی، نهالی بودم، جنگِ سیامك بادیوان‌دیده‌ام،هوشنگ وتهمورث‌وجمشیدوضحاك رادیده‌ام ، کاوه آهنگر و....

خلاصه تمام قهرمانان شاهنامه را در ابیاتِ متعدد نام می‌برد ، تا آنجا که به اردشیر بابکان میرسد ومثل رستم از آن یاد می کند .

۴۹ دیم سهسواری و نیه تهمتن
کله دیو مغفر پوس بورجوشن...
۵۱ نه پشت اسبی سنگین‌تر ژسام
ژ نوه کیان اردشیر و نام ...
۵۳ چوی‌شغاد زخوف‌سر پنجه رستم
خوی‌داوه‌پیوارمه گرت‌اوروی چم
۵۴ سردار خدنگی نه چله کمان
پیوست کرده‌وی چوی زال زمان
۵۵ دیم خیزیا قاژه تنگ چو گل‌زر
قیژه سه کوزه مسکو چو دال پر

دیدم شهسواری مثل تهمتن (رستم)
با کله دیو مغفر و پوست ببر جوشن
بر پشت اسبی سوار سنگینتر از سام
از نوه کیان اردشیر به نام
مانند شغاد زخوف سرپنجه رستم
خود را پنهان کرد ومرا پناه گرفت
اردشیر تیری بر چله کمان نهاد
که پر عقاب بدان بود مثل زال زمان
صدای قاژ ــ که از گل زر ساخته بود
قیژ،سه‌شعبه‌چوب مسکوی که‌پرعقاب‌داشت

۱ــ این داستان بعداً خواهد آمد.

۵۶ ژ مه گذر کرد ژ او دیا را
تا پر نبشت او خاک نمناک صحرا

تیر از من گذر کرد، او را کشت
تا بر پشت نشست در خاک نمناک صحرا

۵۷-سردار گفت نه‌خاک،من ما نمه پاوه
و و خطر ئا یاب ناسور نا ماوه ..

سردار بر خاک افتاد،من بر پای خود ماندم
در حالیکه زخمی بی‌مانند در سینه داشتم

بعد از آن تمام شاهان ساسانی‌را نام‌می‌برد، تا روزگارِ شیرویه که ضعفِ روزگار ساسانی بود و هر کدخدائی ادعای شاهی داشت. سپس تسلطِ عرب وبعد سخن ازشاه صفی وشیخ صفی و پاپان‌صفویه دارد و گوید:

۷۶- هایه وخت عمر نادر سلطانه
ظالم ژ سهمی بیزار ژ گیانه

اکنون روزگار نادر سلطان است
و ظالم از بیم او از جان بیزار

۷۷ - دشمن‌فراری عرصه شان تنگه
اقبال اولاد شاه صفی لنگه

دشمن فراری، عرصه بر آنها تنگ
و اقبال اولاد شاه صفی لنگ است!

۷۸- **نوشا** امانت ویت مدر و غم
پی جیفه دنیا خواه زیاد خواه کم

نوشا، امانت از من بتو، غم مدار
برای جیفه دنیا، خواه زیاد خواه کم

۷۹-ار پوشی ای نوشی ای گرو لیش سنی
ورنه مما ئوپی شخصی هنی

اگر بوشیدی و نوشیدی گرو از دنیا بردی
و گر نه میماند برای دیگری

۸۰ - دنیه مویران به بادار باده
اوله کسی که وی دنیا شاده

دنیا می گذرد و بنیاد عمر بر باد است
ابله آن که بدین دنیا شاد است

۸۱- دنیه دیه سی بسس سلم و تور
دنیای کهن بسی سلم و تور دیده

کس مال دنیا نور دی و گور	کسی مال دنیا را بـه گـور نبرده
۸۳- ترسم ظالمی لیم بدی آگر	اما، ترس من از آنست که ظالمی مرا آتش زند
بیلم باد برو بادر ار بادر	وخاکسترم را باد، وادی به وادی ببرد
۸۴- کوتاه بوژ روی زمین خاك پام	ریشه‌ام از زمین بسر آورد شود
کس نیو تو یلی بکار و اوجام	دیگر کسی پیدا نشود نهالی بجایم بکارد..۱

این نگرانی درخت کهنسال چنار یا بلوطِ لرستان خیلی بیجا نبود، زیرا او درسرزمینِ گوسفند و دام داری رُسته بود، و دام داری متأسفانه روی خوش، با درخت، هرگز نشان نداده است.

اتفاقاً چنین گفتگوئی بزبان محلی از زبان یك بز هم داریم :

یك روستائی اهل زیدآباد بنام درویش اخگر به تقلید از پیغمبر دزدان، قطعه شعری درباب یك پیربُزِ **بَلْ‌سیا** دارد که چند بیت آن را درینجا نقل می کنیم .

درین شعر اشاره به شبانی موسی و سایر پیغمبران نیز شده است.

گوینده خود را «امام السارقین» میخوانده، (جانشین پیغمبر دزدان) ودرهمین قطعه اشاره نموده که :

۱ـ اصل شعرها و ترجمه آن ـ از کتاب «مردم وفردوسی» تألیف انجوی شیرازی ص ۳۳۰ نقل شده است.

چو هستم به دزدانِ ایران امام نوشتم حکایات بز را تمام ...

بز ازطرف ملانصیر پسر ملاحسین قرابی به او هدیه شده بوده است.

مرا داستانی بود بوالعجب
بیاران بگویم بطور ادب
رفیقی مرا بود چون نور عین
بنام نصیر بن ملّا حسین
به احشامِ[۱] آن مرد کردم گذار
نمودم طلب یک بُزِ خارخوار
کرامت نمود آن جوان دلیر
بزِ مُرخَچی[۱] همچو روباه پیر
سر هر دو شاخش چو شاخِ چنار
ز بس خشک و باریک چون سوسمار

۱ــ احشام، جمع حشم، چارپایان، ودرمحل اصطلاحاً به تمام تشکیلات مربوط به گوسفنداری گفته میشود ویورت وجایگاه سکونت صاحب گله و آغل وچراگاه را مجموعاً اِحشوم (باکسر اول) گویند.

۲ــ مُرخَچ (باضم اول وفتح خاء) بزِ سیاهی که دوخط زرد روی صورتش باشد.

بزِ «بَل سیا» بسکه خوش سوی بود[1]
به مثلِ زنان نرم و بی موی بود

یکی روز کردم از آن بز سؤال
که ای بز چرا لاغری، چیست حال؟

بگفتا چو پرسیدی از این مقال
بگویم کنون مر ترا شرحِ حال

چهل سال حوّا مرا دوخته
پس از آن به هابیل بفروخته

چو هابیل جان را به داور سپر
ز من شیر بسیار قابیل خورد

چو قابیل عمرش به آخر رسید
مرا شیث[2] در خانه خود کشید

زن شیث پنجاه سال تمام
مرا دوخت[3] در جَنبِ بیت الحرام

۱ــ بَلْ سیاه، (بافتح ب) بزی که گوشهای آن پهن وسیاه وآویزان باشد. خوش سو (سو ، باکسر واو) خوش نژاد وخوش زاد و ولد واصیل.

۲ــ شیث پنجاه سال بعد از هابیل متولد شد وآنوقت آدم (ع) صدوسی ساله بود. شیث نخستین کسی بود که خانه کعبه را به سنگ و گل معمور گردانیده بود . (حبیب السیرج ۱ ، ص ۲۳)

۳ــ یعنی دوشید، ودوختن بجای دوشیدن استعمال میشود. وظاهراً دراصل پهلوی یکی است، وازهمین کلمهٔ دوختن، کلمه دختر مشتق شده ،همچنین دوشیزه از دوشیدن، و دوختن = دوشیدن

پس از آن مرا نوح شد دستگیر

به کشتی مرا برد از بهرِ شیر

همه مدّت عمرِ نوحِ نبی

نیا سودم از شیر دادن دمی

چو موسی مرا صاحب شیر دید

به چوپانیش از شُعَیبم خرید [1]

ز من خورد موسی بسی شیرها

که تا شد عصا در کفش اژدها

دو صد کَهْرهٔ ماده، هفتاد نر

بدادم من از بهر آن نامور

۱ــ مقصود هنگامی است که موسی به دامادی شُعَیب برگزیده شد، و در ازاءِ مهریهٔ دخترِ شعیب، قبول کرد که هشت سال چوپانی اورا مجاناً داشته باشد. پس ازدو سال، شعیب رمه‌ای گوسفند به موسی انعام داد. حافظ گوید:

شبانِ وادی ایمن گهی رسد به مُراد

که چند سال به جان خدمتِ شعیب کند

طبری درباب این ازدواج گوید: «... دخترشعیب به پدر خویش گفت که موسی را بمزد بگیر که او از بهترین مزدوران است که قوی تراست، چنان که گفت یا اُبت استأجره ان خیر من استأجرت القوی الامین»

(ترجمه تفسیر طبری ص ۴۱۴)

عرب از مدینه چو آمد بـه فارس
بخوردم زبس کنگر و اِشْمْ و گارْسْ [1]

بـه ایلِ قرایی گذارم فتاد
قرایی به خونساری [2] آورد و داد؛

دو سه سال بودم به بالای بـار
بـرویِ خرِ زردِ گَرّو [3] سوار

به روزی که ملا حسین زن گرفت
صد و بیست من روغن از من گرفت [4]...

این قطعه بدبختانه ناتمام مانده است ولی حکایت از سابقهٔ دام داری دارد.

بنده گمان کنم که داستان مبارزه و منافسه میان دام داری و کشاورزی، و درواقع میانِ تمدّن و بربریّت، از روز گارِ آدم سابقه داشته است و حتی جنگِ میان قابیل وهابیل فرزندانِ آدم هم براساس همین مسأله دور می‌زده، مگر نه اینست که «قابیل برزیگر بود... و هابیل شبان بود» و روز قربانی هم، هابیل گوسپندی آورد و «بدان جایگاه دست و پای ببست... وقابیل دسته‌ای گندم بیاورد...

۱ـ اِشم (با کسر اول) و گارْس، (باسکون راء) دونوع گیاه بیابانی محلی است.

۲ـ ایل قرایی ازایلات کوهستان شرقی سیرجان است وخونساری نیز نام طایفه‌ای است درهمان حدود.

۳ـ گرّو (با تشدید راء) تصغیر «گر»، حیوانی که مویش ریخته باشد. جرب.

۴ـ پیغمبر دزدان چاپ ششم ص ۲۸۰

و قابیل روزی بر سر کوه هابیل را خفته یافت و سنگی بر گرفت و برسرش زد و نخستین خونی که برروی زمین ریختند،از فرزندان آدم، این بود ...» [۱]

این در واقع نخستین پیروزی تمدن کشاورزی بر دامداری و اقتصاد شبانی است، پیروزیی که در تمام طول تاریخ، زیرو رو داشته است: حتی از عصر آدم:

«... و آدم هرپسری را پیشه‌ای آموخته بود، قابیل‌را برزیگری آموخته بود، و هابیل‌را شبانی - و گوسفندان در پیش هابیل کرده... و هابیل شبان بود، و پیوسته از دنبالهٔ گوسفندان گردیدی، و قابیل چشم بدان نهاده که کجا او را خالی دریابد، تا وقتی که هابیل برسر کوهی درخواب شده بود، وقابیل بدو در رسید ... وسنگی بزرگ برداشت و بر سر اوزد و اورا بکشت، وچون کشته بود ندانست که چه می‌باید کرد و کجا پنهان باید کرد ...

خدای تعالی دو کلاغ بفرستاد و پیش او به یکدیگر جنگ کردند، و از آن دوگانه یکی کشته‌شد، و آن یکی که زنده‌مانده بود زمین را به‌منقار می کند تا گوری درو بکند، وآن کلاغ مرده‌را بیاورد و بدان گور اندر نهاد و خاك بر سروی کرد... قابیل همچنان گوری بکند وهابیل را در آن‌جانهاد وخاك برسر آن کرد ... [وآدم] چهاربیت شعر اندر مرثیهٔ هابیل بگفت ...» [۲]

۱- ترجمه تاریخ بلعمی، چاپ پروین گنابادی ص ۱۰۱

۲- شعر گویا اصلا سریانی بوده و به عربی ترجمه شده:

تغیرت البلاد و من علیها   فوجه الارض مغبرٌ قبیح ،،

این روایت را هم داریم کـه بز در نجات یونس پیامبر نقشر داشته، بدین معنی که «چون ماهی به‌کناردریا آمد و یونس را ازشکم برافکند، قوله‌تعالی فنادی فی‌الظلمات ان‌لااله الا انت سبحانك انـی کنت من‌الظالمین ... و درختی آورد تا ازآن شیر همی بمکد (؟) و ابن‌عباس گوید که شجرة من یقطین درخت کدو بود، وشبانی راسوی قوم فرستاد ، گفت چون بازگردی این بز ترا راه نمایـد و سگ تو گواهی دهد پیش قوم . شبان برفت و خبر یونس بگفت ، و مردمان بر وی جمع آمدند، وسگ گواهی داد وپیش یونس آمد به‌رهنمونی بز...»[1]

«... پیغامبر ما [محمد] علیه‌الصلوة والسلام همیشه انان جوین خوردی، و در بند طلب گندم نان نبودی ...»

من می‌دانستم که رسول بزرگوارما مزه نان‌جورا چشیده‌است، و آن در روزی بود که از مکه مهاجرت فرموده و از بیراهه به سوی مدینه به‌رام افتاد ودر راه به‌چادر زنی بنام ام‌معبد رسید «واین ام‌معبد زنی بود جلد از قبیله بنی کعب، ودر راه مدینه مقام داشتی وگوسفند چراندی.»[2]

«وگفتند که هیچ شیر وماست و طعامی خوردنی داری؟ گفت من هیچ طعامی و خوردنی ندارم، و تا گوسفندان باز نیایند طعامی نباشد ـ وایشان را نیز درآن بیابان، آنچه داشتند خرج شده بود، و هیچ خوردنی‌شان نمانده‌بود، وبه‌طعامشان‌حاجت‌بود...»

۱ـ مجمل‌التواریخ والقصص ص ۲۲۲.

۲ـ نون جو، چاپ دوم‌ص۱۵۹، به‌نقل از تفسیر سورآبادی تصحیح یحیی مهدوی.

، و هیچ طعامی نیافتند، و سربالا ای بود، و برآن سربالا رفتند، و از دور نگاه میکردند، وخیمه‌ای پیدا آمد ، و روی بدان خیمه نهادند، وچون بدان خیمه رسیدند، هیچ خلق را ندیدند مگر پیر زنی - و این پیرزن پسر کی‌داشت یَسیر وافکار، چنان که هیچ دست و پای و اعضاءِهای او هیچ کار نمی کرد، همچون گوشت پاره‌ای آنجا افتاده بود.

و بُزکی را دیدند آنجا بسته - هم پیر و عاجز و گَرگَن، و از گله بازمانده - که هیچ رَمَق زندگانی دِرو نمانده بود.

و ایشان [پیغامبر و ابوبکر] این پیرزن را گفتند که تو کیستی و بدین بیابان درچه کار میکنی ؟ پیرزن گفت که من شوهری دارم و چند سر گوسفندان داریم، واکنون شوهرم گوسفندان به‌صحرا به‌علف‌زار برده ، و من این جایگاه ، این پسرکِ یسیرِ عاجز نگاه می‌دارم که خود از جای بر نتواند خاست، و نام، این‌پسر را « مُعْبَد » است، و مرا «اُمِّ مُعْبَد» خوانند.

و گفتند که هیچ شیرو ماست وطعامی خوردنی داری؟ و گفت من هیچ طعامی وخوردنی ندارم، وتا گوسفندان باز نیایند طعامی نباشد. وایشان را نیز درآن بیابان آنچه داشتند خرج شده بود، وهیچ خوردنی‌شان نمانده بود، وبه طعامشان حاجت بود .

وپس پیغامبر علیه‌السلام ابوبکر را گفت که‌آن بزك را بیاور ، وابوبکر آن بزكِ پیرِ عاجز پیش رسول صلّی الله‌علیه برده و رسول دست مبارك بر پشتِ آن بزك فرو مالید، و گفت : بسم‌اللّه الرحمن الرحیم، ودرحال، آن بزك درست گشت، و به شیر باز آمد، و کاسه‌ای

بیاوردند، وپراز شیر کردند، واین پیرزن چند تا نان جوین داشت، و بیاورد، ودر آن شیر کردند وبخوردند، وجمله از آن سیرشدند ...[۱]
وپیغامبر (ع) یك زمان آنجا بود و پس برفت و آهنگ مدینه کرد، واین مُعبد ومادر شفاعت بسیار کردند و گفتند یك ساعت دیگر بپای وبیاسای تا پدرِ مُعبد بیاید، و گوسفندان بیایند وبدوشیم وطعامی بسازیم تا بخوری. وایشان برفتند و بنیستادند، وامِ معبد بصحرادوید تا شوهر خویش را بدست آورد، واین قصه وحال پیش او گفت ....
وپدر معبد همانگه ازشادی وخرمی، مُعبدرا، وبزك را ـ که به شیر آمده بود ـ هردو برداشت وروی به مکه نهاد، و گفت که من بپرسم که این دو مرد کی بودند؟ ... وزمانی در مکه میگردید، وزمانی به کوه صفا رفتی وزمانی به مَرْوه، ومردمان مکه بدو گِرد می آمدندی، وآنجا همی گردید واین شعر همی گفت:

جزی الله ربّ الناس خیر جزائه   رفیقَین حلّا خیمَتی اُمّ مُعبد
هما نَزلا بالبرّ و ارتحلا بـه   فا فلح مَـنْ اُمسیٰ رفیق محمّد
دعاهـا بشاةٍ حائـل فتحلّبت   لـه بصریح ضرع شاةٌ مزبّـد
و غـادره رهنا لـدیها لحالب   یدرّ بها من مصدرثم مَوْرد ...

۱ـ وپیغامبر دست مبارك بدان مُعبد (پسر پیرزن) فرو مالید. و پیرزن را گفت گلیمی بیاورِ وبدو درپوش، و گلیمی بیاورد وبدو درپوشید، وپیغامبر بدو گفت که: قُمْ بأذنِ اللّهَ عَزّوَجَلّ، ومُعبد هم آن ساعت به فرمان خدای برخاست واز زیرِ گلیم بیرون آمد، همه اندامهای او درست شده و زبان گویا شده ... (ترجمه تفسیر طبری ص ۳۶۹)

... پس مردمان مکه بدانستند که آن پیغامبر بوده است که بدان خیمه گذشته بودست، ... و پشیمانی خوردند ... و به خیمه امّ مُعبد رفتند، وبدان خیمه اندر آویختند، وخویشتن را بدان خاك اندر مالیدند، وبسیار تحسّر می خوردند...»[۱]

راستی اگر این بزك پیر نبود، پیغمبر اسلام، واسلام، در آن بیابانِ برهوت و آن ریگ‌های تفته چه‌سرنوشتی میتوانست داشته باشد؟

بنده حدس میزنم اینکه عرب درلغت «بزِپیر» را «سیّد» می‌خواند شاید اندك ارتباطی باهمین واقعه داشته باشد. علاوه بر آن، اینکه لرها وبه طور کلی عشایر - این قدر به سیّد احترام می گذارند، باید یك ریشه «فرهنگ شبانی »هم داشته‌باشدودرین باب درجای دیگر صحبت کرده‌ام ...

چنان می‌نماید که بیشتر پیغمبران- به علت اینکه از بیابانهای شرق مدیترانه بوده‌اند- با بز سروکار داشته‌اند، ودرین میان پیغمبر ما خصوصاً به بز وشیرِ بز سخت علاقه داشته و گویا هفت بز شیرده در خانه پیغمبر نگاهداری می‌شده‌است. مولوی داستانی دارد از مهمانی پیغمبر از چند ناشناسِ کافر، ودرآن داستان، اشاره‌به این هفت بز شده است:[۲]

کافران، مهمانِ پیغمبر شدند وقت‌شام‌ایشان‌به‌مسجد آمدند

۱- ترجمه تفسیر طبری، تصحیح حبیب یغمائی ص ۳۷۰

۲- این هم یکی از دلایلی که مخلص برای اسامی کتب خود از عدد «هفت» استفاده می کنم، چرا نه‌شش بز، وچرا نه هشت بز ؟

کآمدیم ای شاهِ ما، اینجا قنق — ای تو مهماندارِ سُکّانِ افق

بینوائیم و رسیده ما ز دور — هین بیفشان بر سر ما فضلِ نور

رو به یاران کرد آن سلطانِ راد — دستگیرِ جمله شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید — که شما پُر از من و خوی منید..

هریکی یاری، یکی مهمان گزید — در میان بُد یک شکم زفتِ عنید

جسمِ ضخمی داشت، کس او را نبرد — ماند در مسجد چو اندر جام دُرد

مهمانِ چاق پرخور بد قیافه باقی ماند، اصحاب، دیگران را با خود به خانه بردند، اما پیغمبر نگذاشت که این یکی در مسجد بماند:

مصطفی بردش، چو واماند از همه،

هفت بز بُد شیرده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بزان

بهر دوشیدن برای وقتِ خوان

نان و آش شیر آن هر هفت بز

خورد آن بوقحط، عوج ابن غزّ!

مرد شکم پاره، ذخیره غذائی همه اهل خانه را خورد،

جمله اهل البیت خشم آلو شدند — که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی خوار همچون طبل کرد — قسمِ هفده آدمی را او بخورد!

وقتِ خفتن رفت و در حجره نشست — پس کنیزک از عقب در را ببست

از برون زنجیر در را در فکند — که ازو بد خشمگین و دردمند

گبر را از نیمشب تا صبحدم — بس تقاضا آمد و دردِ شکم!

از فراشِ خویش سوی در شتافت دست بر در چون نهاد او بسته یافت[1]

۱ـ بقیه داستان را نمی گویم، که چگونه مرد به خواب رفت و خود را در عالم خواب در خرابه دید و آن کار که نباید بکند کرد و چون بیدار شد نمیدانست چه کند واز خجالت فردا چگونه بگریزد.

پیغمبر به فطانت چیزی دریافته بود، قبل از آنکه دیگران بیدار شوند

مصطفی صبح آمد ودر را گشاد صبح آن گمراه را او راه داد

در گشاد و گشت پنهان مصطفی تا نگردد شرمسار آن مبتلا

چونکه کافر باب را بگشاده دید نرم نرمك از کمین بیرون جهید

کنیزك که رختخواب را جمع میکرد، دوید و پیش پیغمبر آمد:

کاین چنین کردست مهمانت ببین!

ـ خنده‌ای زد رحمةً للعالمین،

که بیاور مطهره اینجا به پیش تا بشویم جمله را با دست خویش

پیغمبر دیگران را کنار زد و خود به شستن پرداخت.

ازقضا، مرد کافر، بُتی همراه‌داشت که اورا می‌پرستید، وصبح ازدست‌پاچگی آنرا جا گذاشته بود وناچار، با وجود شرمساری، آمد که آن «هیکل» (بُت) را بردارد و ببرد. وقتی آمد، وپیغمبر را مشغول شستن رختخواب دید

هیکلش ازیاد رفت وشد پدید اندران شوری، گریبان را درید

سجده میکرد او که ای کُلِّ زمین شرمسار است از تو این جُزوِ مهین..

چون ز حدّ بیرون بلرزید و طپید مصطفی‌اش در کنار خود کشید

ساکنش کرد و بسی بنواختش دیده‌اش داد و بداد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن؟ تا نگرید طفل، کی نو شد لبن؟

تن‌سرا گین‌خویش‌چون‌خالی کند پر ز گوهرهای اجلالی کند..

یك کتاب عجیب وغریب هست که نسخه من اول وآخر آن را ندارد و اسمش را نمی‌دانم[۱]، وبابسیاری ازمطالب آن نیزموافق نیستم این کتاب دربیان‌وفات‌حضرت رسول (ص) می‌نویسد: «سبب‌وفاتش: بزغاله زهرآلوده به‌جنابش خورانیده و ازاثرآن بعد از چندروزی از دار دنیا رحلت فرمودند در حالتی که شصت‌و سه سال از عمر نازنینش گذشته بود...»[۲]

روایت آنست که: «زنی جهود، پیغامبر را زهر داد بر بزغاله بریان کرده، تا خدای تعالی به‌سخن آوردش[۳] وگفت: لاتأکل منی یا رسول‌الله فانی مسمومة، بعد از آنك پیغامبر لقمه به‌دهن اندر نهاده بود خاییده»[۴] منتهی این واقعه‌را درسال۷ه/ ۶۲۸م. آورده‌اند و سال مرگ در یازدهم هجری است، و داستان بزغاله مسمومه در جزء معجزات است، بنابراین من در روایت آن کتاب اول که نام بردم احتیاطاً تردید می کنم، و درین باب هم نه‌عیبی بر بزغاله می گیرم که بی‌گناه است، و نه مزیتی برای او برمی‌شمارم جز اینکه عربی حرف زده است.

۱ـ شاید اکفاءالمکائدکازرانی باشد؟
۲ـ چاپ سنگی، خط نسخ ص ۳۴۷.
۳ـ یعنی بزغاله را به‌سخن آورد.
۴ـ مجمل التواریخ والقصص ص ۲۵۴.

شاید حرف خاقانی اشاره به‌همین واقعه باشد آنجا که گوید:

چندبر گوساله زرین شوی صورت پرست؟

چند بر بزغاله پر زهر باشی میهمان؟

شاید تاریخی‌ترین بز عالم، بز عایشه همسر پیامبر باشد.

یك حدیث درسادگی پیغمبر خودمان داریم که بهتر آنست عیناً از قول ابن قتیبه دینوری، به‌عربی نقل کنیم ـ آنجاکه بعضی تعجب کرده‌اند که چطور ممکن است حضرت رسول بعضی آیات منزله قرآن را در زیر بستر خود، برای محفوظ ماندن، امانت می‌نهاده است. او گوید:

«... و ان کان العجب من وضعه تحت السریر، فان القوم لم یکونوا ملوکاً فتکون لهم الخزائن والاقفال وصنادیق الابنوس والساج، وکانوا اذا ارادوا حرز شیئی اوصونه، وضعوه تحت السریر لیأمنوا علیه من الوط و عبث الصبی و البهیمه... و کان رسول‌الله (ص) یرفع ثوبه، و یخصف نعله، و یصلح خفه، ویمهن اهله، ویأکل بالارض، و یقول انا عبد آکل، کمایأکل العبد، و علی ذلك کانت الانبیاء علیهم السلام، و کان سلیمان (ع) ـ وقد آتاه‌الله من الملك ما لم یوت احداً قبله ولابعده ـ یلبس الصوف (و یأکل خبز الشعیر)،... و کلم‌الله موسی (ع) ـ وعلیه مدرعة من شعر اوصوف، و فی رجلیه نعلان من جلد حمار میت، فقیل له اخلع نعلیك انك بالواد المقدس طوی...»[1]

مطلب مهمتر آنکه این حرفها در موردی زده شده است که از نظر مسلمانان اهمیت تمام دارد، وآن درخصوص «آیه رجم» است

۱ـ تعلیقات نقض، مرحوم محدث ارموی، ج ۱ ص ۳۳۴.

و این نکته درفصلی تحت عنوان «در رد این سخن باطل که، بزعایشه، چیزی از قرآن را خورده است» مورد بحث تمام قرار گرفته. راغب اصفهانی در کتاب محاضرات خودگوید: «...وقالت عائشة،لقدنزلت آیةالرجم و رضاع الکبیر، وکانتا فی رقعة تحت سریری، وشغلنا بشکاة رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم، فدخلت داجن، فأکلته...» (ج ۲، ص ۲۵۰ چاپ مصر ۱۲۸۷)، و فی السنن الاربعة عن عائشة، قالت: لقد نزلت آیةالرجم و رضاعةالکبیر عشرا و لقد کانت فی صحیفة تحت سریری، فلمامات رسول‌الله (ص) و نشاغلنا بموته، دخل داجن، فاکلها...»

این حرف درست نیست و همانطور که مرحوم محدث ارموی تحقیق فرموده اند باید ساختگی باشد زمخشری هم در تفسیر خود گوید:

«... عن زر قال قال لی ابی بن کعب (رض) کم تعدون سورة - الاحزاب؟ قلت ثلاثاً وسبعین آیة. قال فوالذی یحلف بی ابی بن کعب ان کانت لتعدل سورةالبقرة او اطول،ولقد قرأنا منها آیةالرجم: «الشیخ والشیخة اذا زنیا فارجموها البته نکالامن‌الله والله عزیز حکیم» اراد ابی (رض) ان ذلك من جملة مانسخ من‌القرآن، و اما مایحکی ان تلك‌الزیادة کانت فی صحیفة فی بیت عائشه (رض) فاکلتها الداجن،فمن تألیفات الملاحدة والروانض...»[1]

هرچند بعضی زنان و مردان ازین روایت،خشنود شوند و بز را مورد عنایت قرار دهند، ولی من بکلی رد این روایت باید بکنم که خداوند فرموده است: انانحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون ...

بنده نمی خواهم برای بزمعجزه بسازم، ولی از یك دوروایت مذهبی قدیم نمیتوان صرف نظر کرد:

ــ وقتی ابراهیم ـ که گوسفندان بسیار جمع کرده بود ـ از سرِ چاهی نزدیك مؤ تفکات واز دستِ مردم آنجا قصد مهاجرت کرد، آن چاه کم بر کت شدوخشك شد،ومردمان درماندند.وخواستند که‌ابراهیم را بازآرند، او نیامده

«پس مردمان گفتند که چون نمی‌آئی، باری دعا کن تا حق تعالیٰ آبِ ما باز دهد وباز نگیرد. ابرهیم هفت بُز ایشان را داد، و گفت: این را بر سرچاه بری تا خدای تعالی آب چاه شما باز نگیرد وبه برکت کند. و ایشان آن بزها به سرچاه بردند و خدای تعالی آب بدیشان بازداد[1].»...

من از نقش بز درتاریخ اجتماعی واقتصادی عالم ـ وخصوصاً ایران، نمی‌توانم سخن بگویم، زیرا حیوانی که سه‌چهار هزار سال با آدمیزاد هم‌پا وهم‌قدم بوده با او طبعاً «شریك‌التواریخ» است! اثر بز را در قدیم‌ترین اعصارتاریخ می‌توانیم ببینیم، درقرن بیستم هم که مردم به آسمان می‌روند، باز مردم صومالی چهارمیلیون بز دارند، در حالی که جمعیت آن از دو میلیون بیشتر نیست، ـ هرآدم: دو بز! نقشی از یك مهر عیلامی مربوط به هزاره سوم قبل از میلاد داریم و آن شبانی را نشان می‌دهد که در حال راندن بزی به آغل است[2].

در هند قدیم وقتی برای خدایان قربانی داده می‌شد، بز در آن

۱ــ ترجمه تفسیر طبری ص ۴۹۱

۲ــ مقاله فریدون رحیمی لاریجانی، مجله آینده سال ۸ ص ۳۱۸.

مراسم و تشریفات، منزلت خاصی داشت.[۱] درمذهب شاکتی - پرستش آلت مردی - معمولاً بز را قربانی این الهه می کردند[۲].

شیخ شمس الدین فاخوری پیر ومراد تیمور بود، تیمور در بدایت حال، با وجود فقر و ناداری، از کثرت اعتقاد، «کهن جامه منحصر خویش بفروخت، و بهای آن، بزی خرید، و ریسمانی به دست آورد، و گردن بز را به یک طرف، و گردن خود را به طرف دیگر ریسمان بست و بدینصورت به درگاه شیخ پیوست، در آن حال شیخ و دیگر درویشان سرگرم ذکر و غرقه دریای وجد و فکر بودند. وی همچنان برپای بایستاد، تا از آن حال برخویش آمدند... پیر ساعتی به اندیشه رفت، آنگاه سر به سوی حاضران برداشت و گفت: این مرد هرچه از مال جهان داشته برطبق اخلاص گذاشته از ما مدد می طلبد، او از ما چیزی می طلبد که در پیشگاه خداوندی به بال پشه ای برابری نکند (مقصود مقام سلطنت است) دریغ است که ما از وی دریغ کنیم و ناامیدش باز گردانیم. پس در حق او دعا کرد...»[۳]

درجائی خواندم که پس از فتح گرجستان، تیمور، کله بز را به عنوان سمبل فتح بر فراز قلعه ای نصب کرده است.

۱- ترجمه هند، ویل دورانت، ص ۷۴۲.

۲- ایضاً ص ۷۲۶.

۳- از عجایب المقدور، و ترجمه آن ص ۶.

اگر به حقِ بز در تاریخ بخواهیم اشاره کنیم باید بگوئیم که سهمِ بز در استقلالِ هندوستان، با گاندی، نِصفا نِصف است! مگر نه آنست که گاندی در تمام عمر یك بز داشت که مثل خودش قناعت میکرد، شیر او را می‌دوشید و می‌خورد و کُرك و موی او را می‌رِشْت و می‌بافت، و با همان یکتا پیراهن، یك عمر زندگی کرد، و درس مقاومتِ منفی خصوصاً نخریدن پارچه انگلیسی ـ می‌داد و روزهٔ چند روزه میگرفت تا هند را به استقلال رساند، همه جا روزنامه‌ها عکسِ گاندی را با بُز چاپ میکردند.

گاندهی که فیلم آن‌را اخیراً من در اروپا دیدم ـ وشاهکار صنعت سینماست[۲]، یك بز داشت که همیشه همراهش بود، وقتی به‌جامعه‌ملل برای احقاق حق هند رفت، در گوشه جامعه ملل (ژنو) بست نشست و بز خود را هم در کنار خود بست، و گفت: من همینجا خواهم‌ماند تا تکلیف هند روشن شود! او مشتی علف از باغ سازمان می کند و به بز می‌داد، و خود نیز از شیر همان بز غذا می‌خورد!

۲ـ فیلم، دهها جایزه سینمائی را برده، سالها برصحنه سینماهای دنیا خواهد ماند. جوانی هندی ازکودکی خود را آماده برای بازی‌کردن نقش گاندی کرده، چنان تربیت شده و تعلیم یافته‌که تا دم مرگ نقش‌گاندی را مثل خود او بازی می کند. شاهد براین مدعا آنکه چند تکه از فیلم‌های قدیمی واقعی (مثل ورود گاندی به‌لندن) را در وسط فیلم مونتاژکرده‌اند آنقدر فیلم طبیعی است که بیننده تشخیص نمی‌دهد آکتور عوض شده است!

من می‌دانستم که شیر بز جنبه دوائی دارد، ولی آگاه نبودم که این دوا بودن در تاریخ هم جای پایی باز کرده است.

سید علی‌اکبر فال اسیری که نخستین قیام را در شیراز علیه تنباکو راه انداخت، قرار بود دستگیر شود. عباس میرزا ملک‌آرا در یادداشتهای خود کیفیت دستگیری او را چنین می‌نویسد:

«... اما گرفتن سیدعلی‌اکبر، چون انجام این عمل آسان‌نبود[۲]، میرزا رضاخان ملقب به‌قوام‌الملک ـ که ایلات خمسه فارس سپرده به او بود ـ متقبل اجرای آن شد، وجمعی ازسوارهای بهارلو را حاضر نمودند. وچون آقای سیدعلی‌اکبر در آن هنگام جهت مداوا شیر بز می‌خورد، وصبحها برای‌هواخوری[۳] پیاده دربیرون‌شهر گردش می کرد. یك روز صبح غفلةً او را درخارج شهر گرفته، عمامه و عبایش‌را برداشته، و کلاه نمد برسرش گذارده، براسبی سوار کرده با جمعی به طرف بندر بوشهرفرستادند. دربین راه، سید هر کس را می‌دید فریاد می‌زد که من سید علی‌اکبرم که به‌این صورت در دست ظلم گرفتارم، در عرض راه به‌هیچ وجه کسی امدادی به‌سید نکرد و او را به بندر بوشهر رسانیده در کشتی گذارده به بصره فرستادند. دربصره با سید جمال‌الدین ملاقات کرده یکدیگررا تکمیل نمودند و ازآنجا به‌بغداد و سامره رفته جناب حجةالاسلام آقامیرزا حسن شیرازی مجتهد را که قرابتی با او داشت ملاقات نمود.

۲ـ یعنی از اجماع مردم می‌ترسیدند.

۳ـ و احتمالا خوردن شیر بز تازه در خارج شهر.

بعد از گرفتن سید علی اکبر، شهر شیراز به‌هم خورد، مردم شورش نمودند، قوام‌الملک سواران بهارلو را به‌اطفاء شورش حکم داد. مردم شهر پناه به‌مقبره سید احمدبن امام موسی کاظم ـ مشهور به‌شاه‌چراغ بردند ومتحصن شدند. خلاصه آقا سید علی‌اکبر، جناب آقا میرزا حسن را به‌حرکت آورده فتوائی به‌این‌مضمون نوشتند: الیوم‌استعمال تنباکو، بای‌نحو کان، درحکم محاربه با امام زمان است...»[1]

درباب بقیه قضایا حرفی ندارم، این همان قضیه رژی است که از شیر بز سرچشمه گرفت و ادامه آن‌را می‌توانید در تلاش آزادی بخوانید[2].



۱ـ شرح حال عباس میرزا ملک آرا ص ۱۸۴.

۲ـ تلاش آزادی ص ۳۶.

متأسفانه یکی دو مورد که در تاریخ نامی از بز آمده، این حیوان بیچاره، به اصطلاحِ امروزیها «بُز آورده» است! از آن جمله رفتار یکی از سرداران بزرگ به‌نام ساموقه است که چنگیزخان، «... چند نوبت او را لشکر داده و به مهمّات بزرگ فرستاده بود، و اصلا از اقوام سالجیوت بود و عادات عجیبی داشت». رشیدالدین فضل‌الله گوید: «... این ساموقه، از آنک کسی نام بُز بُردی، طیره گردیدی، و در خشم رفتی، سبب آنک در کودکی با بُز جمع شده بوده! . و هر آینه هرك بُزبازی کند مردم او را بز گیرند ـ و بدین سبب با "شیکی قوتوقو نویان" جنگ کرده و میانشان به وحشت انجامیده، بعد از آن آشتی کرده کی (که) من بعد از آن لفظ (بز) نگویند! شخصی دیگر با او گفته کی اگر نامِ بز بگوئی چیزی به تو دهم ـ او به زبان خود گفته، قوتوقو نویان از آن معنی واقف شده، و گفته کی با من آن همه دلماندگی و خصومت کردی، و عهد کردیم که من بعد لفظِ بز نگوئیم، تو به جهت محقّر چیزی به زبان خود میگویی، و تحمل می‌توانی، و قوتوقو شمشیر بر کشیده و رانده تا بروی زند، بر پس زین کوهه آمده و به وی نرسیده، مردم درمیان آمده‌اند و مانع شده. و در ولایات ایران زمین، از این قوم شیخ سوینجی است ...»[1]

چقدر مایه خوشوقتی است که پروفسور «ژان رائول مونز» استاد دانشکده پزشکی مارسی، نخستین قلب مصنوعی ساخت خود را ابتداء در سینه یك بز آزمایش کرد. این قلب دو سال تمام دربدن

۱ـ جامع‌التواریخ چاپ روسیه ص ۴۷۶

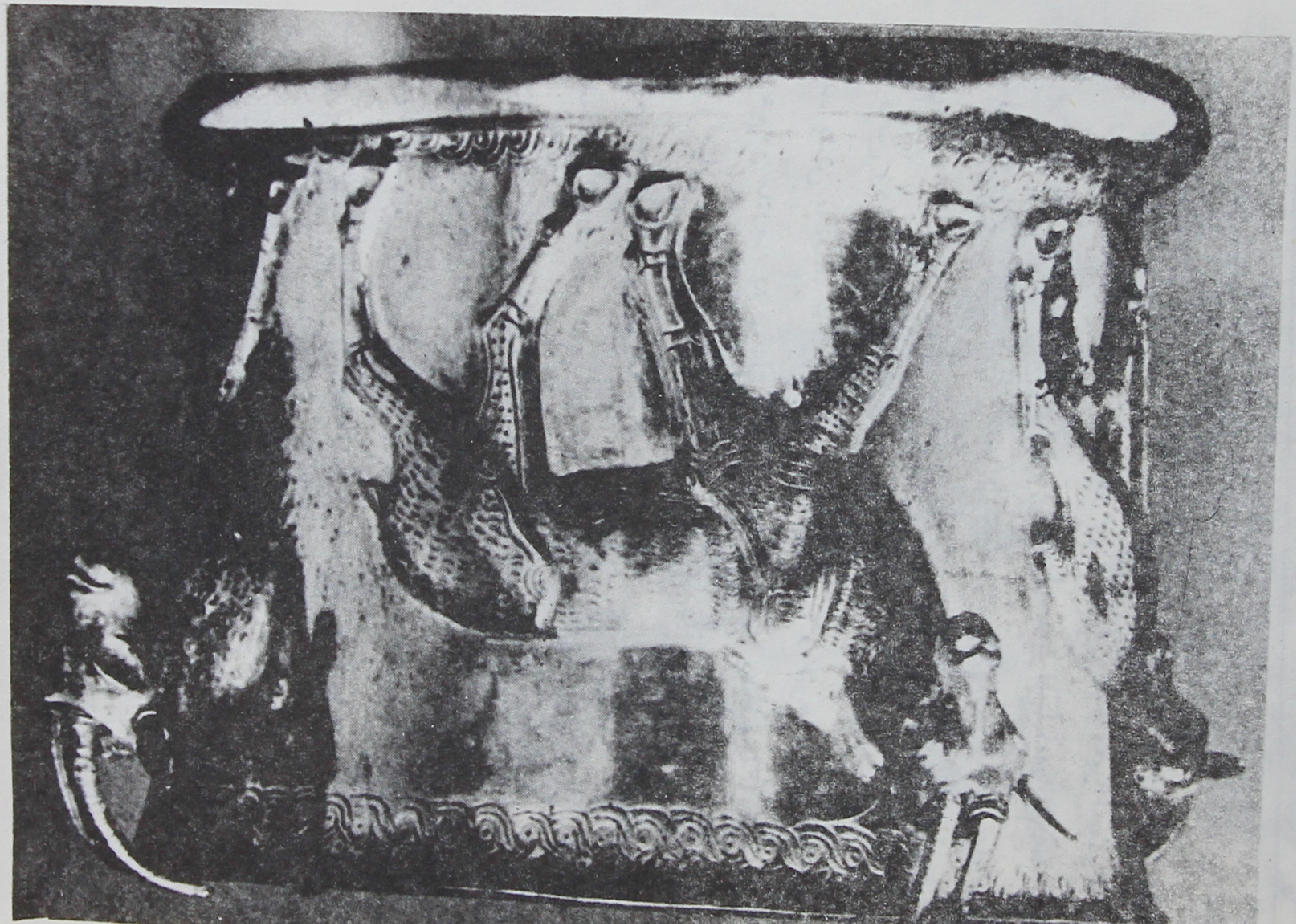
یك بز به کار پرداخت و چون در برابـر مقاومت بدن و لخته شدن خون بی‌تفاوت بود، توفیق حاصل آمد.

انرژی این قلب از دو باطری، یکی در داخل بدن و دیگر در خارج آن تأمین خواهد شد و باطری بیرونی قابل شارژ است.

ما گمان می کنیم که خداوند بـز را بدان سبب آفرید که مـا بندگان خدا از گوشت «تُرْد» آن «بُز قُـرمه» بپزیم و در کنار چشمه‌ها اندکی کشكِ سائیده بدان بیفزائیم و با «سیرِ» سرخ کـرده، شکمـی سیر کنیم و زیر سایهٔ سنگین نارون خوابِ سنگین عصر را برقرار کنیم![1]

۱- بعضی‌ها اصرار دارند که بوزقورمه را به بزبچسبانند. ظاهراً مرکب از کلمه بوز = سفید ترکی است با قرمه ، آقای مهرزاد مینویسد «عبارت ازقورمه‌ایست که گوشت آن درروغن خوب سرح وپخته نشده وفقط در اثر کمی جوشیدن وتف‌داده شدن رنگش گشته‌و بورشده باشد» (آینده ۸ ص ۳۰).

چون این خوراك در کرمان پخته می‌شود ومخلص بارها ازآن خورده برخلاف ، باید بگویم که گوشتش ، خوب هم سرخ می‌شود. اما سفیدی آن ، به عقیدهٔ مخلص ، این به معنای قرمه سفید است ، وعلت سفیدی آن‌هم کشك خوب مالیده تیل جوشانده‌ای است که ضمیمه آنست یعنی قورمه‌ای که با کشك در تغارسفید جلوه می کند ، و رنگ ومزه آن را باید ازآنهائی پرسید که زیر درخت‌های کهن سبز ، یك بز قرمه سیر پرسیر میل کرده باشند!



جام طلا با نقش چهار بز. (۱۱۰۰ ق.م) از سفیدرود گیلان ، عکس از دکتر ملک شهمیرزادی

بز از کثرت هوشیاری گاهی قابل تربیت است و آن را تعلیم می‌دهند و همانست که «بزِ مُعَلَّم» خوانند، و خصوصاً حیوان‌را رقص می‌آموزند و حرکات خوشمزه‌ای می کند. مرحوم معیرالممالک در جزء خاطرات خود می‌نویسد: «... به‌منزل مجیرالسلطنه‌رفتم ... چند قدم فاصله دارد از مدرسه موسیو ریشارد،... ناگهان دیدم دسته‌لوطی-هائی که رمضان معروف، پسر دلارام، در آن‌ها می‌باشد... با عنتر و بز رقاص ودنبك می گذرد. فوراً صدایشان کردم که در همانجا شروع کنند. بدین بانگ، عابرین به‌تماشا ایستادند، دخترها و زنهای بسیار زیبا هم از مدرسه به صدای دنبك وغوغا پشت پنجره‌ها آمدند، با لذت و میلی تماشا می کردند. ما هم غنیمت دانسته آنها را تماشا می-کردیم. بساط غریبی برپا شده، درین بین هم سعدالملك آمده، وقتی این محشررا دید حیران ماند، خواست مرا به‌منزل‌داخل نماید،نرفتم، قدری صحبت داشته و رفت. واقع، رمضان ترتیبی دارد، اشعار و عباراتی ردیف نموده و مثل مسلسل می گوید که هیچکس از عهده‌بر نمی‌آید و درین فن سرآمد روز گاراست، خلاصه بعد ازآنکه‌فصلی مشبع زدند و خواندند و رقصاندند، انعامی به آنها داده، مرخص شدند...»[1]

آنهاکه بز را به‌رقص‌وا می‌دارند «بز باز» خوانده می‌شوند،و کار آنان نیز بز بازی است.

۱ــ رساله شکاریه، وقایع الزمان ، به کوشش خدیجه نظام مافی ض ۱۶۸.



تنها بزگاندی نبود که هندوستان را مستقل کرد .
این بز به گردن پاکستان هم حق دارد ، که پس از استقلال ، محمد علی
جناح در کوهستان چنبر ، از عشایر محلی ، یک بز ، به عنوان خیر مقدم
استقلال دریافت داشت ، شاخ بز جیب استقلال ! (ص ۴۸۷)

شاخ بز ور کمرن بیفد به خیال خنجرم بید !

(۳۸۴)

گمان من اینست که **بز بیاری بز**، اغلب به علّت هوش و زیرکی و شیطنت او بوده است. احشام داران ما می گویند «بز، تخمِ شیطان است». علت آنست که او ازهمان روز اول ـ که از شیر مادر محروم‌تر از برّه است ـ ناچار میشود به گیاهان بیابان پناه ببرد، و بالنتیجه دراثر کندن گیاهان، دندانهایش سخت محکم میشود، و با این دندان محکم وقتی گیاهی بدست آورد، آن را ازریشه می کَنَد.

حالتِ بزغاله درواقع مصداقِ قول فردوسی است درباب فرزندی که پدر ومادر، او را رها می کنند و مادر و چوپان او را به حال خود می گذارند:

بُبرّیم ازو مهر و پیوند پاك   پدَرْش آبِ دریا و مادرْش خاك

پس بز ناچار خودبایدخود راپاید و به قول امروزیها «خود کفا!» باشد یا به قول من «خودپا» باشد[1] و همین امر باعث میشود که او ـ بر خلاف برّه، که سرش را پیش می‌اندازد و فقط علف روی زمین را می‌بیند و می‌چَرَد ـ بز به شاخهای بلند درختان نیز می‌پردازد و گاهی تا جاهائی بالا میرود که آدم به زحمت میتواند برسر آن شاخه برود، و من بارها بزغاله‌های شیطان را بر فراز شاخه‌های درخت توت درپاریز دیده‌ام که خود به زحمت می‌توانستم بالای آن بروم.

بز وشمشیر هردو در کمرند!

در مازندران، «یوش»، یك افسانه‌ای هست که همین «بالا گزینیِ» بز، او ویارانش رانجات داده. داستان اینست که: «بز و گوساله‌ای و

۱ـ در باب این اصطلاح رجوع شود به حماسه کویر ص ۷۳۵

و گوسفندی توی باغی بودند. از باغ گریختند و به‌غاری رفتند، درغار دیدند شیرو پلنگ و گرگ دارند حلاّجی می کنند (کمان پنبه می‌زنند). گوساله گفت: کمان را بده تا کمك کنم. کمان را از شیر گرفت و وبنا کرد به پنبه زدن ومی‌خواند:

ـ پوست شیرو پوست گرگ وپوست پلنگ، پوستینِ سرِ شاه می‌شه، آی چه خوب می‌شه!

شیر ترسید و گفت: من بروم بیرون کار دارم. فرار کرد ورفت.

آنوقت گوسفند کمان را گرفت و گفت:

ـ پوست گرگ و پوست پلنگ، پوستین سرِ شاه می‌شه، می‌شه، آی چه خوب می‌شه،

گرگ هم‌ترسید. گفت: من میرم شیره بیارم! اوهم فرار کرد ورفت.

بالاخره بز کمان را گرفت و گفت:

ـ پوست پلنگ پوستین سرشاه می‌شه آی چه خوب‌می‌شه!

پلنگ هم ترسیدوفرار کرد ورفت. سپس بزو گوساله و گوسفند گفتند حالا برگردیم به خانه‌مان.

ازطرف دیگرشیرو گرگ وپلنگ، هنگام‌فرار به‌شغال برخوردند، شغال گفت: کجا می‌رین؟ گرگ داستان را وشعر برگردانِ بز و گوساله و گوسفند را باز گفت. شغال گفت، اگر من اونارو بکشم چی به من میدین؟ شیر گفت: اگر گوساله رو بکشی من دلشو می‌خورم وباقیشو میدم به تو.

پلنگ گفت: اگر بز را بکشی من جگرشو می‌خورم و باقی‌شو می‌دم به‌تو. گرگ هم گفت: اگر گوسفندو بکشی‌من دنبه‌شو می‌خورم و باقیشو می‌دم به تو!

هرسه آمدند، سرراه، گوسفندوبز و گوساله را دیدند. آنهاتا چشمشان به‌اینها افتادرفتند بالای یك‌درخت. بز رفت‌آن نوك درخت . گوسفند رفت نصفه‌هایش، و گوساله رفت توی حلق درخت نشست.

شیر و گرگ وپلنگ وشغال آمدند زیردرخت. هنوزسروصدائی نکرده بودند که گوساله از ترس لرزید ولرزید وتوپّی افتاد پائین، واز قضای روزگار افتاد رویِ سر شغال، ودر اثر وزنِ گوساله ، کمر شغال شکست . بز دید که اوضاع بد جوری شد . آخرین چاره را هم بکار برد، از همان بالا فریاد زد!

ـ بارك‌الله جانم، نگرش دار تا من بیام!

گرگ وپلنگ وشیر که هنوز از وحشت ترانه «پوست» خاطرهٔ بدی داشتند، دوپا داشتند ودو پا قرض کردند و زدند به چاك! شغال هم زور زورکی از زیر تنه گوساله فرار کرد، ومسافران مابه سلامت به باغ خودشان رسیدند.»[1]

ازشعرهای طنزآلود مربوط به بز، یکی‌هم شعری است که‌استاد فقیدِ خودمان مرحوم سیّد محمد هاشمی کرمانی سروده است در باب بلندی جوئی‌های بز وبه بام درآمدنش. آنها که در دهات بوده‌اند

۱ـ استفاده از روایات محلی، و هم چنین‌متن کتاب یوش ، سیروس طاهباز ص ۷۹

میدانند که بسا اوقات بز را بر بام خانه خود می‌بینند که «گیاه بام»[1] را می‌چرد. چه بز برپشت بامهائی میرود که آدم به‌زحمت به‌آنجامیرسد.

اما شعر هاشمی :

یکی بز به شیری ز بامی بلند سخن گفت نالایق و نا پسند
ز پائین، بحسرت، چنین گفت شیر: ترا بام بنموده این سان دلیر
فروتر اگر آئی و ایستی کنم آشکارا، کئی؟ چیستی؟
بسی دون که گردد دلیر ازمقام چو آن بز که شد برهوا روی بام

علاوه بر اینها بز خیلی شیطان و بازیگر است و اغلب او را تعلیم می‌دهند که بازیگری کند، وبُز بازها ازهمین راه‌نان می‌خورند. قدیمیترین اثر شیطنتِ بز را در کتابهای آسمانی می‌بینیم . بنده سالها فکر میکردم که چطور شد که بُز دنبه ندارد ومیش دنبه دارد ! عاقبت متوجه شدم که که این نیز نتیجه شیطنتِ خود بز بوده است. نوشته‌اند: پس از آنکه **نوح**، آهنگِ کشتی کرد، ازهمه جانداران جفتی نروماده به کشتی برد . کار سوار شدن سرنشینان و بالا رفتن جانوران آغاز شد. فرصت تنگ ومجال اندك بود، نوحِ پیغامبر به‌جهد تمام می کوشید پیش از آنکه آب بالا آید ، جانوران را جای دهد .

درین میان ، بز ، نا آگاه از فتنه‌ای که درشرفِ تکوین بود ، بازیگوشی ونافرمانی میکرد. نوح که با همه سالخوردگی چابك و

---

۱ ــ اصطلاح مولوی است درباب گیاه بام، گیاهی که خود روست و تخم آن را باد،روی بامهای گلی ده میبرَد ومیریزدوباران آن را سبزمی کند.
دانه پنهان کن ، بکلّی دام شو غنچه پنهان کن ، گیاهِ بام شو

زورمند بود، به دست او را از زمین در ربود و به درون کشتی افکند[1]، «دُم بز شکست، و به این سبب عورتش مکشوف ماند»[2]. اما گوسفند (میش) سر در پیش افکند و داخل شد، و نوح به تلافی این فرمانبرداری دست به دُم و عقبش مالید، از این سبب، دُمبه بهم رسانید و عورتش پوشیده ماند».

باهمه اینها مگر، باز بز از رو رفت و دست از شیطنت باز داشت؟ لابد شنیده اید این حکایت را که می گویند وقتی یك گله بز و میش از جوی آبی می گذشتند و ناچار بودند از جوی آب بپرند. میش از جوی پرید. البته در اثر جهیدن ناگهانی دمبه اش بالا رفت و آنچه پنهان بود هویدا شد.

بز بد جنس از اینطرف جو فریاد زد آی، دیدم، آی دیدم! همه خندیدند. میش بینوا که سخت از رو رفته بود به گلایه گفت:

— رفیق عزیز، ما یك عمر دیدیم و هیچ نگفتیم، و تو یك بار دیدی و اینهمه سر و صدا راه انداختی؟ هرچه باشد، از حق نباید گذشت، این تهور و موقع شناسی و دوراندیشی بز است که او را به مقام رهبری گله ارتقاء داده است. گوئی، بز، خیلی پیش از ما مردم بدّین صفت متوجه شده بود که «یك بند شاخ، بهتر از یك من دنبه است!». من نمی دانم، شما، بُزهای قوی هیکل را دیده اید که شاخهای بلند دارند و پیشاپیش گله حرکت می کنند؟ و از دور سایر گوسفندان شاخهای

۱— مقاله اقبال یغمائی، مجله یغما، سال ۲۵ ص ۶۸۰.

۲— حیات القلوب

آنها را می‌بینند و پیروی می کنند . در عُرفِ ادب ، این بزها ، که از جهتِ نژادی هم در مقام برتری قرار دارند ، **بزِ پیشاهنگ** خوانده میشوند[۱] ، ومن هروقت این بزها را جلو گله می‌بینم ، درست خاطرهٔ راهنمایان توریستی اروپا در نظرم مجسّم می‌شود، وشاخِ بلند آنها ، درست مثلِ عصا یا چترِ بستهٔ این راهنمایان است که درمقابل دیگران آن را بالا می گیرند که اهل تور و گشت، یا سیّاحان « ببین و برو » (توریست)راه را گم نکنند.

چو بز تا چند خواهی بر کمر جست
که خواهی کام و ناکام این کمر بست[۲]

واقعاً این بزِ پیش آهنگ پدیده‌ایست که باید زیست شناسان تحت مطالعه قرار دهند ببینند چه قدرتِ روحی وشخصیتِ برتری در خود سراغ دارد که‌سایربزهاو میش‌ها را ـ که مثل بره گلّه‌پائین انداخته وبه دنبالش می‌روند ـ رهبری می کند ، با یك اطمینان خاطر بی‌نظیر ! آدم‌وقتی سینه سپر کردهٔ بزهای پیش آهنگ را می‌بیند،یادِ«منم کردنِ بزِ «درختِ آسوریك» می‌افتد. در زندگی فقط یك بار این بـز عقب می‌افتد، و آن روزی است که گله عقب گَرد کند:

چون که گلّه باز گردد از ورود — پس فتَد آن بُز که پیش آهنگ بود

۱ـ در بختیاری آنها را «تکّه» گویند. این بز در بیابانهائی که‌شب گوسفند چرا میکند،صبح زودتراز چوپان ازخواب برمیخیزد و گله را به راه می اندازد. چوپان دستش را به گوسفند می بندد که از خواب بیدار شود!

۲ـ عطار . اسرارنامه

این بز پیشاهنگ را در قدیم «نخراز» می گفتند، و به صورت تخفیفی «نهاز» نیز تلفظ شده است:

سپه دشمن او را گله‌ای دان که درو

نه‌چراننده شبان است‌ونه ره‌چونخراز

این کلمه را به‌صورت نخراس نیز ضبط کرده‌اند و به‌معنی بز و بزغاله نیز هست.

درینجا یك مفهوم تازه در ذهن من نضج می گیرد، نمی‌دانم شما در باب کلمه نخل چه دانید؟ نخل، غیر از درخت معروف، یك اطاقك بزرگ ساخته شده از چوب نیز هست که آن را آرایش می‌دهند، و درپیشاپیش کاروان عزاداران حرکت می‌دهند،دهها پهلوان زورمند پایه‌های آن را برشانه می گذارند. من در یزد نمونه آن را دیده‌ام که درست در یك درگاه بزرگ سه‌چهار متری جا گرفته بود.

این نخل چیست؟ وچه معنی می‌دهد؟

مطلقاً تناسبی با درخت نخل ندارد، نه چوب آن چوب نخل است، نه شکل آن شکل نخل است، و نه مختص سرزمینهای نخل‌خیز است.

ما اگر تبدیل «راء» به «لام» را در کلمه‌های فارسی در نظر بگیریم، خیلی زود متوجه می‌شویم که نخلی، به‌معنی «بچه‌اول زنی[1]» صورت دیگر همان نخری است که به‌معنی فرزند اولین ونخست زاد آمده است[2]، در واقع بچه اول، پیش آهنگ سایر بچه‌های یك زن

۱ـ لغت‌نامه دهخدا.

۲ـ ناظم‌الاطباء

است، اول آمده و پیشرو است. می‌خواهم بگویم که کلمه نخراس و نخراز که به‌معنی بز پیشاهنگ است، قسمت اول آن همان کلمه نخل است ونخل به‌معنای آن دسته وگروهی است که پیشاهنگ دستجات عزاداری دیگر به‌راه می‌افتد ومطلقاً ارتباطی بانخل، درخت معروف، ندارد.

شاید این مفهوم که در گیلان به بز، «کدخدا» هم می‌گویند[1] از همین معنی پیشاهنگی و جلوداری و جلوروی‌بز گرفته شده باشد، بنابراین، آنجا که عرب نیز «بزپیر» را «سید» خوانده است شاید توجهی به‌این‌معنا داشته که: سید قوم خادمهم.

این مقاله را من در چاپ اول کتاب کوچه هفت پیچ در روزهایی نوشتم که طبق تصمیم فرنگ رفتگان، دراثراصرار پادشاه وقت، قرار بود، «نسل بز در ایران ورافتد» ومن آن نامه را در واقع درحکم لایحه دفاعیه این موجود ذینفع نوشته بودم. عجیب اینست که فرنگ رفتگان ما همه عقیده داشتند که این بز است که دریاچه پشت سدها را پر می‌کند! یاد آن لر به‌خیر که فولادوند را بجای خود نشاند.

یك وقت یکی ازین خانزاده‌های فولادوند ـ که اهل الیگودرز هستند ـ از اروپا برگشته بود، وهوای فرانسه هنوز در سرش بود و مرتب توی مزرعه می‌گشت که: اینجا را چرا اینطور کاشته‌اند، آنجا چرا آنطور آب می‌دهند، این آب کثیف است، آن خاك میکرب دارد، دست به‌تفنگ مز. نزنید، آب خوردن‌را بجوشانید و ازین گونه‌حرفها.

۱ــ گیلان در گذرگاه زمان، ابراهیم فخرائی، ص۷۸.

پیرمردی که سالها برزگر ملك پدر و جد فولادوند بود ازین خرده فرمایشها به‌تنگ آمده، بی‌اختیار پرسیده بود:

ـ ارباب، این سالها که فرنگ بوده‌ای توی کدوم مکتب درس خوانده‌ای؟ فولادوند سینه‌صاف کرده وبه‌لهجهٔ‌نیمه فرانسوی گفته‌بود:

ـ بزانسون[1]، اونیورسیته بزانسون.

پیرمرد بلاتأمل با لهجه لری پرخاش‌آمیز گفته بود:

ـای،هرّه بگیرن‌اون آغل بی‌دَروبُنی را که‌بچه‌انسون/توی آن می‌رود و کرّه بُـز درمی آید[2]!

آنکه چشمش بست ، گرچه گُرّ بُز است

زاحولی اندر دو چشمش ، خر، بز است[3]

در واقع ما بز بومی خودمان را می‌خواستم با یك بز کوهـی Ibix عـوض کنیم . این Ibix اسم مستعار یك دستگاه رادار بسیار قوی آمریکائی است که در مرزهای ایران ـ احتمالاً حدود گرگان به‌کار گذاشته بود و ازعشق‌آباد تا عمق سیبری را در کنترل چشم‌های تیزبین خود داشت.

بعد ازانقلاب اسلامی این بز کوهی به‌ولایت خود باز گشت!

این خبر، «نسل بزدر ایران محدود می‌شود» درست درجائـی قرارگرفته‌که خبر مکالمهٔ نیکسون بـا هوانوردان آمریکائی آپولو

۱ـ Besançon

۲ـ هره گرفتن، یعنی تیغه‌کردن، آجر به ردیف چیدن. متوجه ذوق پیرمرد لر وجناس بز و بزانسون هستید؟

۳ـ. شعر از مولانا است.

۱۷ درهمانجا درج شده است .

عیناً خبر از اطلاعات کلیشه می‌شود .

در عین اینکه ، وزیر کشاورزی رفت ،رئیس جنگلبانی رفت، مقام وزارات کشاورزی مخلوع شد، حتی شاهی که دستور قلع وقمع بزهارا داده بود رفت، ولی «بز» ماند؛ بز که هزارها سال بوده‌وهزارها سال خواهد بود .

نسل «بز» در ایران محدود میشود

نسل بز در ایران محدود می شود و فقط درمناطق مخصوصی که پرورش انواع دیگر دام عملی نیست اجازه تولید و نگاهداری بز به دامداران داده می شود.
یك مقام وزارت کشاورزی در این باره توضیح داد که در حال حاضر ۴۳ تا ۴۴ میلیون گوسفند وبز در ایران وجود دارد که حدود ۲۹ تا ۳۰ میلیون آن‌را گوسفند تشکیل میدهد .
به این ترتیب جمع تعدادبز از ۱۴ میلیون راس تجاوزمی کند .
هدف وزارت کشاورزی‌و منابع طبیعی آنست که به میزان قابل توجهی از تعداد بز کاسته شود و احتمالا در آینده‌تعداد آن‌مجموعا از یك تا دو میلیون راس درسراسر کشور تجاوز نکند.
همین مقام اظهار عقیده کرد که با تقلیل تعداد بز واحتمالا گوسفند مراتع طبیعی ایران مورد حمایت بیشتر قرارخواهد گرفت ، زیرا مراتع ایران‌فقط قدرت تامین تغذیه یك سوم جمعیت فعلی دامی کشور را که حدود ۱۵ تا ۲۰ میلیون راس است ، دارد .
مقام مذکور در پایان اطمینان داد که تقلیل واحد دامی در ایران بمعنی نقصان تولید گوشت نخواهد بود ، بلکه‌با اجرای سیاست جدید وزارت کشاورزی و منابع طبیعی ،این امکان بوجود خواهد آمد که وزن دام افزایش قابل توجهی یابد و تولید گوشت برپایه صحیحی استوار گردد و سیستم آن از صورت سنتی به شیوه صنعتی و علمی‌تبدیل گردد و در نتیجه تولید به میزان مصرف‌افزایش یابد :

شرکت داشت

پرزیدنت نیکسون دیشب ضمن مکالمه تلفنی با هوانوردان‌موفقیت آپولو - ۱۷ را به آنها تبریک گفت و بایک درجه ترفیع‌اوانس‌را به ناوسروانی ترفیع درجه‌داد .
یوجین سرنان که تاکنون‌دوبار ترفیع درجه گرفته از نقطه‌نظر قانونی واجد شرایط ترفیع‌مجدد نیست .

دوستی داشتم بنام سیّد احمد فرهنگ، مقیم سبزوار بود. متأسفانه درین آخرعمر نابیناشد واندکی بعد در گذشت. او گوسفنددار بود. میگفت: سالها پیش به تشویق یکی از سازمانهای رسمی و به کمکِ آنها و به حساب اینکه گفتند پشمِ مرینوس و گوشتِ آن زیاد و مرغوب است، همه بزها ومیش‌هایی که داشتم فروختم و دویست گوسفند اصیلِ مرینوس از مؤسسهٔ حیدر آباد خریداری کردم.

گوسفندها را به‌سبزوار بردم، اما متوجه شدم که‌از همان‌ساعتِ اوّل باید به بندگی آنها خدمت ببندم: علفِ خشک. آنهم بیده ویونجهٔ کوبیده - یا تازه می‌خواستند، وازجاتکان نمی‌خوردند، فقط باد می‌کردند وپشم بالا می‌آوردند! خودتان تصور کنید که در سبزوار، کنار کویر، یونجه تازه و بیده، از «بوبکرِ سبزوارِ مولوی»[1] هم در زمستان کمیاب‌تر است! و حال آنکه، بزهای قدیم خودم، در فصل بهار ومدتی ازتابستان به بیابان می‌رفتند وعلفِ صحرا می‌چریدند واز دو فرسنگ راه اگربوی علفی می‌شنیدند، تا ریشه‌آن رادرنمی‌آوردند به‌آغل باز نمی‌گشتند:

پیِ مورچه بر پلاس سیاه　　شب تیره دیدی دو فرسنگ راه

بالاخره‌عاجزشدم - که خرج ودخل نمی‌کردند، همه مرینوس‌ها را به قصابخانه فرستادم و دوباره چند تا بز ومیش بومی با قرض و قوله وپول مرینوس‌ها بدست آوردم، والبته هنوز قسطِ قرضِ مؤسسهٔ دامداری را که به عهده‌ام گذاشته شده دارم می‌پردازم!

۱- رجوع شود به ص ۳۴۲ همین کتاب



سنگ قبریک لر وبزهایش در دهستان مازو
ازکتاب آثارتاریخی لرستان (ایزدپناه)

عرب در لغت «بزِ پیر» را «سیّد» می‌خواند. علاوه بر آن، اینکه لرها وبه طور کلی عشایر ـ این قدر به سیّد احترام می گذارند، باید یك ریشه «فرهنگ شبانی» هم داشته باشد ودرین باب درجای دیگر صحبت کرده‌ام ...

ازین مسألهٔ ییلاق و قشلاق ـ یا به قول مازندرانی‌ها «سرد جا» و «گرم جا» ـ هم غافل نباشید. صرف‌نظر ازینکه همراه روزیش علف، مردم ازدشت به‌کوه واز کوه‌به دشت نقل مکان میکردند، واین موجب حدّاکثر استفاده ازحدّاکثر مواهب طبیعی بود، یك خاصیتِ فرهنگی هم داشت و آن اینست که، به‌عقیدهٔ من عامل گسترش رابطهٔ فرهنگی میان قبایل آریائی وایرانی، همین ییلاق‌ قشلاق بود که موجب می‌شد وحدت زبان حفظ شود و گوسفندارِ شهمیرزادی وشیخِ ساحل محمّره وسیراف هردو به‌یك اندازه شعرِ شاهنامه‌را درك کنند وبنویسندو بخوانند. علاوه بر آن ظاهراً اگر چه‌دعوای عَلَفْ چَرْ و «رَوْگه»[1] درمیان‌می آمد، اماباطناً عاملِ وحدتِ شیرازی وکازرونی وکوهی و لر به حساب می‌رفت که ناچار باهم سازش می‌داشتند، وامروز هم تنها عاملی که مرز طبیعی و سیاسی را درمیان قبایل ازمیان می‌بَرَد همین «علف‌چَر» و «مَرتَع»است

۱ـ درکوهستان‌ها مرتع را «رَوْگه» بر وزن حوزه، و «روگاه» گویند. هم فارسی قشنگی است. اجارهٔ مرتع را هم «جورمزدا» خوانند شایدبدین دلیل که ظلمی بدتر ازآن نیست که آدم از علف بیابانِ بره‌ها باج بگیرد!

که بارزانی و بلوچ وترکمن و عرب را ازین طرف مرز به آن طرف پیوند می‌دهد و اغلب با هم ازدواج می کنند و آمد و رفت دارند، و دعوای اهل‌سیاست را برای‌اهل سیاست باقی می گذارند. اگر جزین بود، دربن بیابانهای سی‌چهل فرسنگ دور و دراز و فاصله‌های عظیم بی‌آبادی وکوهستانهای سهمگین، هر قریه‌ای برای خودش یك‌زبان و مذهب خاص داشت و درواقع ادّعای استقلال می کرد و دراینوقت حافظ نمی توانست ادّعا کند که:

به شعر حافظ شیراز، می‌رقصند و می کوبند
سیه چشمان کشمیری و تُرکان سمرقندی

اخیراً یك دانشمند خارجی دارلینگ نام عقیده دارد که با «تخت قاپو» کردن کوچ نشینان، قلمروهای وسیعی راکه مسکن‌طبیعی مردم است رهاکرده، آنها را به دست شهرو مراکز صنعتی می‌سپاریم وگاهی هم آنها را یك جا «رها می کنیم». حال آنکه در نوع معشیت کوچ نشینی غذا بهتر تأمین میشود، و **زادو ولد** کنترل می‌شود، ودر نوع معشیت «یك جا نشینی» زاد و ولد بیشتر وتأمین غذا نامطمئن‌تر است»[1]

این راهم‌عرض کنم که پیشرفت‌وعقب‌ماندگی‌مربوط به‌«جابجائی» ویا «یك‌جانشینی» نیست (ییلاق‌وقشلاق). این یك‌فرهنگ و«کولتور» دیگر می‌خواهد. نباید تصور کرد که اروپا چون ییلاق وقشلاق ندارد تمدنش پیشرفت کرده باشد. مسأله اینست که خداوند در اروپا علف را

۱ــ مجله دانشکده، دانشگاه تهران، شماره ۷ ص ۵۶

آورده جلو کلبهٔ گوسفند دارش آویزان کرده، مرض ندارد که ییلاق و قشلاق کند. اینجا آدم‌ها اسیرِ آب‌وعلف هستند، و آنجا، آب و علف اسیرِ آدم‌ها است.

مهم اینست که آدم با طبیعت باید همراه باشد، هر جا خواست با طبیعت درافتد شکست می‌خورد، وضع جغرافیایی بیشتر نقاط ایران وافغانستان وترکیه وعراق وترکستان وقرقیزستان چنانست که شش فرسخ‌به شش فرسخ‌درجهٔ باران ومیزانِ حرارت تغییر میکند، بالنتیجه «سطحِ سبز» دائم جا بجا می‌شود، آدمِ عاقل اگر میخواهد شیرو پنیر بخورد، لابدّ باید همراه این علف حرکت کند، حالا این آدم ممکن است‌شاهنامه فردوسی هم‌همراه داشته باشد، تفنگِ دولول یا شصت تیرِپرّان هم همراهش باشد. این دیگروابسته‌به زمینهٔ ذهنی و محیطِ اجتماعی است.

البتّه گوسفندداران که ییلاق وقشلاق می کنند، یك عیب‌دارند وآن اینست که چون یك جا نمی‌مانند، علاقه‌ای به کشت وزرعِ دائمی ندارند، وکشت برای آنها ارزشی ندارد، واین امر البته ربطی به گوسفنددار ندارد، کشاورز کسِ دیگری است واو را باید بجای‌خود نگاهداشت، گوسفند دارهم دیگری است وباید حق‌وحقوق او را به او گوشزد کرد، حداقّل، هیچ جریمه‌ای که نباشد، گوش خرش را می‌شود برید! [۱] همانکاری که شاعر ما هم درشعر خود از آن یا کرده است:

۱- این کاررا «یال ودم» کردن چارپا گویندویك مجازاتِ توهین آمیزست.

دهقان مگرش ز گوشه‌ای دید بر جست واز و دو گوش ببرید
بیچاره خر آرزوی دُم کرد نا یافته دُم، دو گوش گم کرد

ما میدانیم که اردشیر بابکان از اولادِ ساسان بود وباز می‌دانیم «که ساسان شبان و شبان زاده بود» و شبانکارگان فارس، خودرا از فرزندان اردشیر بابك می‌دانستند [۱] و شبانکاره «... قومی بودند کی (که) پیشه ایشان شبانی و هیزم کشی و مزدوری بودی، و به آخر روزگار دیلم‌درفتور، چون فضلویه فراخاست، ایشان را شوکتی پدید آمد» [۲].

حسنویه- برادر فضلویه شبانکاره، کوشش داشت که اقربایش در شهر ساکن شوند و کشت وزرع کنند، وآنان هم مخالف بودنده یك روز همه را دعوت کرد و کبابِ فراوانی آورد ولی نان نیاورد. هرچه منتظرماندند نان نرسید، حسنویه پیش آمد و گفت: شما همه گوسفند داریدواعتنائی به کشاورزی نمی کنید وصحرا را می‌چرانید، پس نان نیست- که نان نتیجهٔ کشاورزی است. ازآن روز اطرافیان او درسیاست دامداری وییلاق وقشلاق خود تعدیلی‌قائل شدند وحکومت داراب وفسا و ایج برشبانکارگان قرار گرفت. [۳]

اصلا کلمه شبان، وچوپان، یکی‌است، ومن‌عقیده دارم که‌لقب بهرام «چوبین» نیز که آنرا«شوبین»هم نوشته‌اند (ترجمهٔ بلعمی) همان

۱- مجمل فصیحی ج ۳ ص ۹۶

۲- فارسنامه ابن بلخی ص ۲۳۴

۳- حدود ۴۴۰ هـ/ ۱۰۴۸ م.

چوپان خودمان است، وحتی رقص معروف «چوبی» هم که اینهمه شهرت دارد، بخاطر آن نیست که گاهی چوب در آن بکار میرود، بلکه منسوب به‌عشایرو چوپانان‌است، یعنی رقص چوپانی‌واین راهم عرض کنم که در بسیاری از لهجه‌ها آنر« رقص چوپی» هم گفته‌اند. کباب چوبی هم داریم که بیش ازآنکه مربوط به سیخ چوبی باشد، بایداز نوع چوپانی باشد.

عقیده من آنست که با کلمه‌چُپُش،(= بز نرینه) ازیك‌ریشه‌باشد. لفظ چوبدار هم بیش از آنکه به داشتن چوب مربوط باشد، باید گوسفندار معنی دهد، اصلا باید تحقیق کرد که ریشهٔ «چوب» و«چُپ» چیست.

ناگفته نگذارم که شبانی وچوپانی از مهمترین و روحانی‌ترین کارهای عالم محسوب میشد وبه همین دلیل بسیاری از پیغمبران عالم چوپان بوده اند وخودشان این‌کار را کمتر از پادشاهی نمی دانستند، وبه همین دلیل «... در اخبار آمده است که موسی علیه‌السلام گفت: خداوندا! چون مرا به رسالت وپیشوائی بنی‌اسرائیل امر فرمودی، تعلیم مُلك داری فرمای! ـ که من شبانی کرده‌ام، و امروز پادشاهی می‌باید کرد.

خطاب آمد که ای موسی، **پادشاهی همان، شبانی (است)** چنانکه گوسفندان خود را از فتنهٔ گرگ نگاه می‌داری، بندگان ما را نیز از گرگان در پناه دار!»[۱]

۱ـ روضهٔ خُلد، مجد خوافی، ص ۱۴۳

برگردیم به حرف بز، که دربیابان خُشك می‌چرد وپستانهای پُر شیر را شب به ما تسلیم می کند واوشاید قدیمی‌ترین وپر فایده‌ترین حیوانی باشد که درسرزمینِ آریائی‌اهلی شده است.

به‌هر حال مقصود من این بود که نمیتوان یك باره دربست هم مزایای «کوچ نشینی» را انکار کرد وندیده گرفت به حساب اینکه مثلاً قبایلِ «کوچی» رادر افغانستان وقتی‌تخت قاپو کردند وزمینهای زیرِ سدِّ بغْرا را به آنها دادند، چون کشاورزی نمیدانستد زمینها شوره زد وخراب شد و کوچ کوچی‌هم به‌سامان نرسید. هر کسی‌رابایدبه‌جای خود نشاند.

این حرفِ مرا کسانی قبول خواهند کرد که بُزهای سرحدّی ترکمن را درحوالی ابیوَرْد ودره گز وقوچان‌و گرگان دیده باشند، بزهائی که هر کدام به اندازهٔ دو میش شیر می‌دهد. بز در آن حدود گاهی ۳۵ کیلو گوشت دارد، ومیزان شیرآن روزانه گاهی به یك کیلو و نیم میرسد (روزی دوبار آن را می‌دوشند و پستانهایش مثلِ مشك در زیرش آویزان است). [۱]

۱ـ لابد برای هم چنین بزِماده‌ای بوده است که پیرزنی به نادرشکایت برد. داستان اینست که دریکی از حملاتِ به شمال خراسان، ترکمانان، بزِ پیرزنی را به غارت بردند. پیرزن شکایت نزد نادر برد. نادر درعوض چند بز به او داد، لیکن پیرزن نپذیرفت وگفت: بزِ من ماده بود (ظاهراً نادرشاه چند کَهَرِه وچُپش به او داده بوده است!). نادر تعجب کرد وگفت بزِماده چیه،

←

گمان من بهترین سَمبُل و نشانهٔ اشکانیان عشق آبادی همین «بز» می‌تواند باشد. حیوانی، که خودش غذای خودش را پیدا می کند، هرگز سیاه زخم (غافلو) نمی گیرد - در حالیکه میش، ممکن است یك شبه سیصد چهارصد تا ازیك گلهٔ آن به سیاه زخم بمیرد.[۱]

یك بیماری دیگر هم بی‌جهت به بزبسته شده است و آن بیماری «اَنفلوانزا» است. البته این بیماری خاصِ انسان و شایع ترین بیماریهاست، وچون، کسی که مبتلا به انفلوانزا می‌شود از بینی او آب و خلط میریزد، این حالت را تشبیه کردند به حالتِ بزی که بیماری «کُخ» گرفته و ازبینی او خلط می آید، وبدینجهت، عرب، آن بیماری را «آنفُ العَنزَه» (اَنف = بینی + عَنزَة = بز) خوانده واروپائیها این لغت را از کتابهای عربی گرفتند و «انفلوانزا» خواندند!

→

این چند تا بزرا بردار وبرو.

پیرزن گفت: - چگونه به غیرتِ خود می پسندی که بزِ نرِ ترکمن بر پشتِ بزِ مادهٔ رعیت تو سوار شود؟ این حرف به رگ غیرت نادر برخورد و سربازان را به تعقیب ترکمانان فرستاد تا بزِماده پیرزن را گرفته، آوردند و به او پس دادند.

(رجوع شود به نادر نامه ص ۵۸۳)

۱- به همین سبب در محل ما، گوسفند را «مالِ بادی» می گویند، و امراض همه گیر را «باد» می‌خوانند، که «به یك بادی فروریزند قالب‌ها». امروزه به عقیده من، مالِ بادی، باید اتومبیل را دانست که پایه‌اش برباد است و بیچاره‌کننده عالم بشریت!

بیماریِ مالتْ هم ازبُز منتقل می‌شود، ولی‌نه اینکه تنها بز عامل آن باشد، حقیقت آنست که ویروسِ مالت در شیر میماند، بهترین پنیر ازشیرِ بز درست می‌شود ـ نه شیرِ میش ـ چون روغن کمتردارد ودیرترفاسد می‌شود وخوشمزه‌تراست. برای‌ساختنِ پنیر، به رسمِ‌عشایرِ ایران، شیر را نمی‌جوشانند وهمانطور سرد، با یك پارچه نازك صافی میکنند ، و بعد « مایه پنیر » به آن میزنند ، (شیردان بچه‌های تودلیِ گوسفند مایه پنیر است)، وپنیر بدست می آید درحالی که استرلیزه و پاستوریزه نشده است.

بـز فقط بـه دوبیماری مبتلا می‌شود: یکی یك نـوع سِل‌است (که در محلِ ما به آن می گویند «کُخْ» زیـرا کُخْ کُخْ می‌زنـد) و دیگری گری ، تنها سل و گری بود که آفت بز بود ، و همه میگفتند یك بزگر، گله‌ای را گر کند!... وبه همین دلیل ترکمن‌ها می گفتند :

«سه تن هستند که آخر وعاقبت کار پاك باخته می‌شوند:

یکی بزدار و ، یکی قِزدار ویکی مِغِـزدار»![1] تفسیر آن اینست : آنکه بزدار ممکن است در اثر گری یا سل یکباره گله‌اش ازمیان بـرود ، قِزدار (دختردار) یك باره خانه‌اش‌را دزد می‌زند، یعنی دامادی می‌آید وهرچه‌داردمی‌برد! ویکی هم«مِغزدار» (مغزباکسرغین صورت گرگانی تلفظ‌مگس است، یعنی کسی که زنبورِ عسل دارد. زیرا نبور عسل هم

۱ــ برای معالجه بزهای گر، دربختیاری یك گونه مداوای عجیب هست که بهتر است شما هم بشنوید : «ابتدا، یك مارِبزرگ را گرفته وآن را در ظرفی پراز روغن آنقدر داغ نموده و تفت میدهند که سیاه گردد، بعد با نوك ←

آفتی دارد که کرم میزند ویکباره ازمیان میرود)[۱].

در واقع ،بز، یك گوسفندِ بومی ایران است ، زیرا با زندگی دردشتهای بی پایان، وعمر کوتاه سبزیهای بهاری ایران تناسب بیشتر دارد. اینست که درمیان احشام داران معمولا هر کس دو «میشینه» دارد، یك «بُزینه» هم نگاه می‌دارد. مزیت بزهای ترکمن در این است که اغلب دوقلو می‌زایند.

درسخت ترین شرائط آب وهوائی ایران، این تنها بزاست که می‌تواند زندگی کند: در خلیج فارس جزیره‌ایست به نام خارْكْ بسیار گرم و بد آب وهوا که سالها تبعیدگاه بود (البته قبل از آنکه آذرپادها به راه بیفتند) .میرزا حسنِ فسائی صاحب فارسنامه که این جزیره را دیده است میگوید :

«... هرروزنوّابِ والا [فرهاد میرزا]به مُصاحبتِ این بنده‌سوار شده، کوه وصحرای آن جزیره را ملاحظه می‌نمودند ، و در تلال

۱ــ مگس درکوهستان ما بیشتر به معنای زنبور عسل است، نه مگسِ کثیف مزاحم . مثلا میگویند فلانی دو تا مگس دارد، یعنی دو کندوی زنبور عسل دارد . گمان من اینست که در شعر سعدی نیز بیشتر جاها که مگس آمده مقصود همین زنبورعسل (مگس نحل) بوده، نه مگس عادی

چاقو زیر دم بزها را شکاف میدهند ونمدی را درآن روغن داغ فرو میبرند و با سرعت همانطور داغ روی شکافی که زیردُمِ حیوان داده‌اند میگذارند پس ازچند روز بزهای گر بکلی بهبودی یافته و بسیار فربه وچاق میشوند و دیگر باین بیماری مبتلا نخواهند شد (یادداشت منوچهر بختیار ، روزنامه پارس)

این جزیره دوازده سر آهو دیدم ..... جانور درّنده مانند پلنگ و گرگ و شغال و روباه هیچ ندارد ، وسگ در آن جزیره ندیدیم ، و چون سؤال کردیم ، اهلِ آن گفتند : هرسگی میآوریم بعد از دو سه ماه تابستان ، لامحاله ، دیوانه می‌شود .....»[1]

حالا توجه کنید ، در جزیره‌ای که پلنگ نمی‌تواندبزید وسگ دیوانه می‌شود ، درآنجا «... مهمترین حیواناتِ اهلیِ خارک، بززرد-فامِ خوش رنگی است که از عَدَن آورده‌اند ـ و آنرا «بُزِ عَدَنی» می‌خوانند» :[2]

عجیب آنکه فریادرس زندانیآن خارك هم باز همین بز بوده است. یکی از خارك رفتگان بعد از ۲۸ مرداد، ضمن خاطرات خود می‌نویسد :

«... در اول فروردین ۳۳ بخاطر رساندن نشریات ودستورات حزبی و ایجاد یك مغازه در خارك برای ارتباط با زندانیان بعنوان تفریح و بظاهر جهت سرکشی از طرف دادستان نظامی عازم جزیرهٔ خارك شدم. جزیره‌یی متروك، با وسعتی در حدود ۳ تا ۴ کیلومتر در ۸ کیلومتر، و جمعیتی نزدیك به ۱۵۰ نفر . علاوه براین مردم، حدود ۱۵۰ نفر زندانی سیاسی وچند نفر زندانی عادی نیز از شهرستانهای

۱ـ فارسنامه ناصری ، گفتار اول ص۳۴۰

۲ـ جزیره خارگ ، خسرو خسروی ، ص ۱۲

مختلف به‌این جزیره تبعید شده بودند، ازطرفداران مصدق نیزمرحوم «شمشیری» و«حاجی‌مانیان» به‌این جزیره تبعید شده بودند که من ضمناً خبر انتقال شمشیری را به‌تهران برایش می بردم.

سکنهٔ اصلی جزیرهٔ خارك، و زندانیان سیاسی تمام مایحتاج خود را بوسیلهٔ موتور لنج‌هایی که هرچند وقت یکبار از آنجا عبور می کرد تهیه می کردند. زندانیان به شکلی بدوی زندگی می کردند، مثل دوران اولیه، تعداد زیادی بز داشتند، روزها بزها را به‌چرا می‌بردند و از شیر و گوشت آنها تغذیه می کردند، و نیز با تهیه آرد خودشان نان می پختند. اگر احیاناً خانوادهٔ زندانیان سیاسی برای آنها نامه، مواد غذایی، یا وسایل زندگی می‌فرستادند، اینها مدتها در بوشهر یا آبادان می‌ماند، مگر که تصادفاً موتور لنجی آماده بود و برای سکنهٔ خارك و زندانیان چیزی می آورد، و گرنه ای‌بسا مدتها آنها چاره‌یی نداشتند جز مقاومت در مقابل گرسنگی، بیماری و هزاران گرفتاری و مشکل دیگر. در جزیرهٔ خارك از پزشك و دارو خبری نبود. هواگرم و کشنده بود، روزها زندانیان را با زور سرنیزه به صبحگاه‌وشامگاه می‌بردند. بسیاری از زندانیان، شاید برای دهن کجی به‌رژیم، با پیژاما وشورت در مراسم شامگاه حاضر می شدند. زندگی آنها فوق‌العاده رقت‌بار بود، خوراك اکثر زندانیان و سکنهٔ خارك خرما و ماهی بود....»[1]

۱ــ خاطرات ت. کی‌منش، آفتاب ایران شماره ۵ ص ۲۹.

آن سال که من به مکه مشرف شدم ، و درین مقاله از آن گفتگو کردم - در مدینه، در شارعِ اباذَر، بُزهای موبلندی را دیدم که پستانهای پرشیرشان مثل دو سبوی پاند ولی در میان پاهایشان تکان می‌خورد وهر کدام بچه‌ای همراه داشت و گوشهای بلند پهن آن مثل فیل گوش - آویزان بود چندان که گوئی میخواست خود را به‌زمین برساند ، واین بزها ، گوسفند بومی مدینه هستند .

من خودم در بندرشاهپور ساحلی بزهایی را دیدم که‌در آنجا می چریدند، اما علفی نبود ، کاغذپاره‌های خاکروبه‌ها را می‌خوردند ، ولی پستانهایشان پر از شیر بود . اینکه از گرمسیرش ! حالا از سرد سیر صحبت کنم: درمنطقه زردکوه که‌محلِ ایل بختیاری است، به قول آقای دکترشفقی استاد جغرافی دانشگاه اصفهان ، «دوطایفهٔ ایلِ هفت لنگ و چهارلنگ زندگی می کنند،وتیرهٔ «بابادی» نزدیك سدّ سکونت دارند. درین منطقهٔ کوهستانی از نظر اقتصادی ، دامِ ایدِآل ، «بُز» است ، چون مقاومتِ بیشتری دارد ، واصولا در مقابل امراض دامی مصون است ، وحیوانی بُردبار و کم توقع است ، ومقدار شیر دهی آن نیز دو برابر گوسفند است»[1] .

بنده باید اضافه کنم که آن روزها که سیاه زخم (غافلو) گله گله گوسفندان را می کشت ، این تنها بز بود که هرگز به سیاه زخم مبتلا نمی شد .

حالا متوجه می‌شویم که درسردترین نقاط کوهستانی، مثلا

۱- روزنامه اطلاعات ، شهریور ۱۳۵۴

بختیاری ، ودر گرم‌ترین نقاط بندری ـ مثل خارك ـ و در مساعدترین سرزمینهای حاصلخیز ، مثل ترکمن صحرا وقوچان ، و در پر آب ـ ترین وشرجی ترین نقاطِ عالم مثل هندوستان ـ این تنها بُز است که میتواند بسوزد و بسازد و نه‌تنها خودش را اداره کند ، بلکه دیگری‌را هم اداره کند ! **در واقع او می‌تواند در ۵۰ درجه زیر صفر تا ۵۰ درجه بالای صفر زندگی خود را ادامه دهد .**

امروزهم یکی‌ازدلپذیرترین ترانه‌های‌لری، ترانه «سال‌بزمیری» است که‌کم و بیش تغییر یافته و آهنگهای خوب روی آن ساخته‌اند:

ور کردش وبازوبیشترش‌ژیله آدمیها بمیرم سی‌قاطر حیله
اوری‌گرته‌ها برفی بونه چوپو سرمزها گیره بونه...

برف می‌بارد، آسمان‌را ابر گرفته، خبر از قحطی و کشتاراست، چوپان برای مزد بهانه می گیرد...

روزگار چی که تلخی زی‌تری لرکی داشته طاقت سر کردن شو
شو سو وری سام تیام و خوبی سی‌بی بونه بی‌دا آدلم کووبی
ای دوار یاسی پهن مولا ریا جفته ای خداد بالاکورنگیانه رفته ...

سحرگاه که خواب آلوده بیدار شدم
دلم برای بزغاله‌های بی‌مادر سوخت

چادر سیاه های پهن ، وسه پایه های مشك دوغ زنی هست ولی تو گوئی، خفتگاه گله را خدا جاروب کرده است[۱].

۱ـ برای این تصنیف اخیراً آهنگی گروه عارف ساخته و علی‌اکبر شکارچی لر در دستگاه شور موسیقی آن را تنظیم کرده است.

جنگلبانی البته حق دارد که میگوید بز ریشه جنگلها را ازمیان می‌برد، ولی دربیابانِ کویر که هیچوقت جنگل حاصل نمیشود، گیاهی است که دراسفند میروید ودر اردی‌بهشت خشك میشود و به اصطلاح می‌پُلُوشَد! این گیاه است که اگر گوسفند آنرا نخورَد، باد کویر و گرد بادش آنرا بآسمان خواهد برد. قرنها و سالها مردمان کویر و بیابانهای بلوچستان با همین بزها وهمین گیاهها زیسته‌اند، کویر اگر بی بز می‌توانست جنگلدار شود، خداوند عالم نامش را نمی گذاشت کویر وزمینش را شور و بی حاصل نمی کرد و پنج سانتیمتر باران بیشتر برایش سهمیه قائل می‌شد. اشکال کار اینست که ما،هی فکر می کنیم قدیمیها وپیشینیان ما- گاومیش، یا مرینوس را نمی‌شناختندو یا از شیطنتِ بز درچریدن جنگلها خبر نداشتند، و این ما هستیم که آنرا کشف کرده‌ایم، وحال آنکه قدیمیها نیز، هم طبیعت بز را خوب می‌شناختند، و هم البته طبیعت اطراف خودشان را- یعنی بیابان و کوهستان را ودشت بی‌پایان و گیاهان کم عمر کویری را، و درین راه بود، که چشم از پستانهای پرشیر گاوهای «۹ من شیر»! بربستند وچشم امید به پستانهای کوچك ولی پرشیر بزهای بیابانگرد دوختند. آنها هم معنی **«حفظِ محیطِ زیست»** را می‌دانستند، ولی حفظ حیات دربیابانهای کویری را هم چاره جوئی میکردند.

اتفاقاً همه‌نقاطی که قابل پرورش گاو و گاومیش بود- مثل مازندران وخوزستان- همیشه گله‌های بزرگ گاومیش داشت‌ومعروفتر از همه سیستان بود و گاوهایش، گاوهایی که دسته جمعی روزها در

لوخ‌ها وجگن‌های هیرمند وهامون به چرا میرفتند و شبانگاه خودشان به آشیانه باز می گشتند، و نباید تعجب کنید که بر اساس نوشته یك روزنامه رسمی خودمان، درسیستان، یك میلیون گوسفند، وششصدهزار گاو داشته‌ایم (تقریباً به اندازه سویس) وحال آنکه چند سال قبل، بنده از یك سیستانی شنیدم که مردم درخشك سال وعوامل دیگر، هر گاو را سر راه به ۷۵ تومان فروختند، وخود شبانه به گرگان «شب - گریز» کردند.[۱]

اتفاقاً یکی از بهترین نقاط پرورش بز، نقاط غربی - خصوصاً لرستان است.

در قدیمیترین افسانه کوهستانهای لرستان و کردستان، افسانهٔ **گیل گمش** که متعلق- به سرزمین آشور است و «نسخه خشتی !»[۲] آن در ۱۸۴۹ م (۱۲۶۶ ه) درتپه‌های نمرود (نمرود داغ) کشف شده و متعلق به کتابخانه آشوربانی پال بوده و احتمالا نسخه اولیه آن باید حدود ۲۴۰۰ سال قبل ازمیلاد سروده شده باشد، دلبندترین دعایی

۱- درسویس، برطبق نوشته لوموند، حدود یك میلیون گاو ماده وجود دارد، وجالب آنکه همه این ماده گاوها با یك هزار گاو نر تلقیح می‌شوند. (هر گاو نر، هزار ماده را بار دار می کند !). در سویس هر گاو به سه هزار فرانك (حدود ۹ هزار تومان) فروخته میشود.

۲- در برابر نسخه خطی ودر برابر نسخه چاپی، اگر آقای محمد تقی دانش پژوه قبول داشته باشند !

که در لوح ششم آن بچشم می‌خورد، مربوط به «بز» است،[۱] آنجا که «ایشتار» آن «زنْ خدای فتّان» گوید :

«... بیا گیل گمش، محبوبِ من باش. نطفهٔ خود را به من ببخش!
«تو مردِ من باش. من زنِ تو باشم.
«من عرابّه‌ای آماده می کنم، عرابه‌ای از زر و لاجورد،
«چرخهای آن زرّین‌اند ، شاخهای آن با جواهر تزئین شده،
«هر روز باید قویترین و زیباترین اسبها عرابّهٔ تو را بکشند
«غرقه در بوی خوشِ سِدْرْ به خانهٔ من داخل شو!
«وقتی در خانهٔ من جلیل بودی همه سلاطین پای تو را می‌بوسند ،
«بزرگانِ زمین به خاك می‌افتند.
«از کوهها ودشتها باید ـ آنچه قلب تو می‌جوید ـ ترا باج آورند ،
«**بزها** ترا سه گانه بزایند و گوسفندها دو گانه !
«استرها بایست با بار گنجینه‌ها نزد تو آیند ،
«علی‌الخصوص اسب عرابه جنگی تو بایست در جلال تمام مثل طوفان بتازد ،
«نریان مغرور تو بایست بی‌همتا باشد ...

و گیل گمش، پهلوان زورمند آشوری درجواب گوید :

«... چیست که کم داری ؟ ترا چه بایست بدهم ؟ ...
«بایست همه کارهای ننگین خود را بشنوی ...
«تمّوز محبوبِ خاتون را، خدای بهار را، توسال به سال به نالهٔ تلخ

۱ـ رجوع شود به خاتون هفت قلعه ص ۲۱۵

وا داشتی ،

« به چوپان بچه‌ای با پرهای رنگارنگ عاشق شدی ،

« او را زدی ، بالهای او را شکستی ،

« او در جنگل ایستاده وفریاد می کشد : کپی، کپی، بال من !

« با شیر عشق ورزیدی ، چرا که لبریز از قدرت بود

« هفت و هفت بار او را چاله کندی ،

« تو اسب را دوست داشتی، او که با شوق پیروزی به‌دشمن می‌تازد

« اما تو او را ترکه ومهمیز وتازیانه چشاندی ،

« ونیز با گله‌بان زورمندی عشق ورزیدی .

« وی با همت بسیار هر روزترا گندم نذر می‌پاشید،

« بزغاله‌ای روزانه قربانی تو می کرد،

« تو او را با چوبدست خود نواختی واز وی گرگی ساختی،

« اینك عشق مرا می‌طلبی، ومیخواهی با من چنان کنی که با دیگران کردی ؟»[1]

امروز متأسفانه سرزمین این افسانهٔ دلپذیر، شاهد پابند شدن بزها و بره‌هاست در گوشه آغل‌ها و خوراكِ دستی خوردنِ آنها ، و اعلان غذائی آنها راکه به روزنامه‌های طهران می‌دهند به این شرح[2]:

«آگهی مناقصه خریدیونجه، مجتمع صنعتی گوشتِ لرستان مقدار دوهزار وپانصد تُن یونجه مورد نیاز واحدِ پرواربندِخود رااز طریق مناقصه خرید مینماید. متقاضیان‌میتوانند برای دریافت مشخصات فنی و اطلاعات لازم حداکثرتا ده‌روز پس ازانتشاراین آگهی بدفتر

۱ــ حماسه گیل گمش ترجمه دکتر منشی‌زاده ص ۲۵ و ۲۶

۲ - کیهان ۲۹ اردی بهشت ۲۵۳۶

مجتمع واقع در خرّم آباد خیابان ششم بهمن
تلفن ۴۰۲۱ مراجعه فرمایند . دکتر
زعفرانلو مدیرعامل ورئیس هیئت مدیره»[۱]

در آثار قدیم هر جای کوهستان و دشت‌های لرستان را کاوش می کنید، مجسمه‌های برنزی بزرا از زیرخاك در می آورید ونقش‌های زیبای بز را می‌بینید ، وهم اکنون کلکسیون مادام «گُدار» غنی‌ترین کلکسیونهای عالم است که نصف آن مجسمه‌های برنزی بزهای لرستان است ـ و من اسلایْدِ آنرا در پاریس، در خانهٔ ایران ـ شبی که مادام گدار سخنرانی میکرد ـ دیدم : آثاری که مربوط به پنج شش هزار سال پیش ازین است . گوئی که در آن روزگار ، این لرها بودند که به‌میزان ارزش وجودی بز پی برده بودند . این آثار هم اکنون در پاریس باقی است، درموزه خودمان هم هست، وبه‌اصطلاح لُر حاضِر و بُز حاضر ! گوئی بز در حکم یکی از خدایان لرستان بوده است، مثل خدای اناهیتا ، با پستانهای پرشیرش !

متأسفانه **جنگلبانی** با بز کارد وپنیر شده ، و دیگر حساب بز باکرام الکاتبین است : گله برگشت و پس افتاد بزِ پیش آهنگ . منتهی من نمی‌دانم پس چوپان‌ها و بزچران‌ها چه کاره هستند ؟ همیشه چوپانان مراقب بودند که شاخ درخت جنگل را بزها نخورند،[۱] یك «هی» یا یك «پِخ» چوپان ، بز را صد متر دورتر می‌پرانَد . اتفاقاً بز

۱ـ خود چوپانها، یك تکه شاخه «شِنگ» یا «چِلّا» یا «اَرچَن» می گذاشتند روی نهال یا پیوندِ درخت وبه این طریق آنرا ازشربزها حفظ می کردند ، هم درخت داشتند، هم گوسفند، هم «رز» داشتند هم «بز» . حالا شما اگر بزها را سر ببرید، آیا بوته‌های بیابانی ازچنگ آهوها و گوزن‌هامحفوظ می‌مانند؟

حیوان ترسوئی است و خیلی هم «بُزدل» است !

مطالعات سازمان برنامه و وزارت کشاورزی درمورد بز آنقدر تنداست که پر شدن سدّها را هم به عبورِ بزها از راههای کوهستانی وریختن ریگها وسنگها به درهها ورودخانهها خواستند نسبت دهند ، و در واقع همان حکایت قدیمی است که بهانهٔ «گل آلود کردنِ» آب رودخانه توسط بزها به وسیله ماشینهای کمپیوتری هم تأییدو حق به جانب گرگ داده شده است، وبه همین دلیل نتیجهٔ مطالعات اینشده است که مثل عُبَید زاکانی ، دربن ایام هم میگویند:

سگ گُرسَنه ، زاغ کور ، بُز لاغربه !

واقعیت اینست که هم گله حافظ و چوپان میخواهد ، و هم جنگل. منتهی، این علفهای خشک دشتهای بیانتهایسه چهارم سرزمین ما ـ که دربهاران رُست ومر گشدردَیْ است. هیچوقت جنگل نخواهد شد. گیاه این بیابانها شوره گز است که بز هم نخواهد خورد . این گیاهها وبوتهها با حفاظت هیچوقت درختِ تنومند نخواهندشد . یك وقت در بچگی به باغچه هَیْ آب میدادم . باغبان پرسید، چرا اینقدر آب حرام میکنی ؟ گفتم میخواهم خَطْمیها بزرگ شوند . گفت اگر خطمی با آب خوردن درخت میشد ، میبایست قورباغه هم پس از یك ماه فیل شود !

اگر حفاظت «وارَنگه رود» همتی کند ، میتواند صد هزار گوسفند آنجا بپرورد . تا همین سی چهل سال پیش ، ما گوسفند ـ دارانی داشتهایم که امروز تبدیل به « گرازبان » شدهاند و ماهی سه

چهار هزار تومان حقوق می گیرند . در کوهستان پاریز زنی بود به نام زیبا ، اصلا قَرَه‌ئی - صاحب چند گلّه گوسفند - درست مصداقِ شعرِ جامی :

شمارِ گوسفندش از بز و میش ۔۔۔ در آن‌وادی شداز مور و ملخ بیش

وقتی گله‌های «زیبا» کوهستانهای «درِ تیری» و «گودِ گُناْرْك»را اشغال میکرد، هیچ کس از تـرسِ سگ‌های معروفِ او قادر نبود از حَوْل وحَوْشِ سیاه پلاس‌های اوبگذرد .

او دیگ‌های بـزرگ روغـن و خیك‌های ماست و مَسکـه و مشك‌های پنیر رابه سیرجان ورفسنجان صادر میکرد ، وامروزفرزندان او کار گرِ معدنِ مسِ همان کوهستان - یعنی سرچشمهٔ پاریز - شده‌اند وفُرغُون‌های سنگ و گاریهای شن را جابجا می‌سارند. آنقدر گوسفند فراوان بود که وقتی مردم گوسفندهای نـذری خود را تقدیـم حُسَینیه (عزاخانه وسقّاخانه) کردند، ازپانصد گوسفند گذشت وخود یك گله‌ای تشکیل داد ، ومن و قفنامهٔ گله پانصد گوسفندی حسینیهٔ پاریز را مورخ ۱۲۲۲ ق/ ۱۸۰۷م‌زمان فتحعلیشاه - دیده‌ام[۱]. یك طایفه در «راهزن»پاریز هست به نام «حاج اسماعیلی»، یك سال که آب سال شده بود، به طعنه می گفتند اسماعیلی‌ها امسال «کُتِ کلیدانِ» آنها هم پر روغن شده‌است! علت آن بود که در آن سال هر گوسفند «یك من وسی سنگ» روغن داده بود .

صد سال پیش یا دقیقتر بگویم در ۱۲۸۸ ق / ۱۸۷۱ ف.وقتی

۱- متعلق به آقای احمد ترابی پاریزی

اعرابِ سَبعهٔ فارس به کوهستان پاریز و زید آباد وشهر بابك تاختند، «حدود سی‌هزار گوسفند بردند»[1] . ببینید ، مایه چقدر بوده که دریك تاخت، سی‌هزار نصیبِ دزدان رهگذری کرده. هم اکنون برطبق آمار رسمی، حدود ۹ میلیون بز ــ وهمینقدرهاگوسفند ــ در ایران وجود دارد، که برای هر چهار نفر ایرانی یك بز می‌رسد.[2] اگر قیمت هز بز را بطور متوسط ۵۰۰ تومان حساب کنیم ، جمعاً چهار میلیارد و نیم تومان ارزش آن می‌شود ، واگر هربز فقط نیم من روغن درسال بدهد (سایر درآمد آن برای اُفت و آفتِ آن) فقط ۴۵۰ میلیون تومان در سال درآمد بزها خواهد بود .

گمان نرود بنده می‌خواهم مقامِ علمی بز را تا آنجا بالا ببرم که او را در تنظیم علمِ نحوعربی هم ذی دَخْل بدانم- بدان حساب که اَخْفَشِ اَوْسَط - سعیدبن مَسْعَدة خوارزمی (متوفی ۲۲۱ هـ / ۸۳۶ م.) همان کسی که با سیبویه فرّاءِ نحوی و کسائی مناظره داشت و کتاب الاوسط را درنحو نوشت، آری این اخفش، بُزی داشت مُعَلَّم (بمعنی تعلیم یافته) که این بز، روزها در مَدْرَس ، پیشِ درس استاد می نشست واستاد هر درسی که میگفت یا مسائل درسی علمی را مطرح میکرد ، «آن مسائل را چون با همدرسی ، بروی (یعنی بر بز) تقریر کردی، و بز سر جنبانیدی[2] واخفش نیز به ریش او دست کشیدی» بدینطریق

۱- جغرافیای وزیری، ص ۱۶۲. مصالح مطبخ سلطان اُوَیس سالی بیست هزار گوسفند بوده (ذیل جامع التواریخ ص ۲۵۱). و غزها سالی ۲۴هزار گوسفند به آشپزخانه سنجر می‌دادند .

۲- بموجب آمار مرکز آمار ایران درایران نزدیک به ۲۹ میلیون گوسفند و ۱۴ میلیون و ۵۰۰ هزار بز وجود دارد

ریشِ بـز اَخْفَش در بین اهل علم ضرب‌المثل شده و آن دانشجو را که‌درس را گوش می کند وریش می‌جنباند ولی نمی‌فهمد- ودر واقع وجود «حاضرِ غایب» است - به بزِ اَخْفَش تشبیه کرده‌اند[۱]، ولی‌البته به قول ادیب صابر

هر بزرگی نرسد در شرفِ حشمت تو

هر بُزی را نبوَد صاحب ومونِس اخفش

حالا اگر حق بز را در انقلاب هند، یا تنظیمِ نحو عرب ، انکار کنیم، این نکته را نمی‌توانیم فراموش کنیم که بز را برمهندسانِ راه وساختمان وفارغ‌التحصیلان دانشکدهٔ فنی حقی عظیم وفضلِ تقدّم است[۲] و آن اینکه قبل از آنکه راه کوههای بلند توسط آنان هموار شود و نقشه برداری شود وتونل زده شود ، این جنابِ بُـز بود که از سخت ترین کوهها. گذشت واثری و راهی بجا گذاشت که به «راهِ بُز رَوْ» معروف است وشَهِدَاللّه باید گفت که هنوز کوتاهترین ودر عینِ حال مطمئن‌ترین راههای کوهستانی ماهمان راههای بُز رَو است .

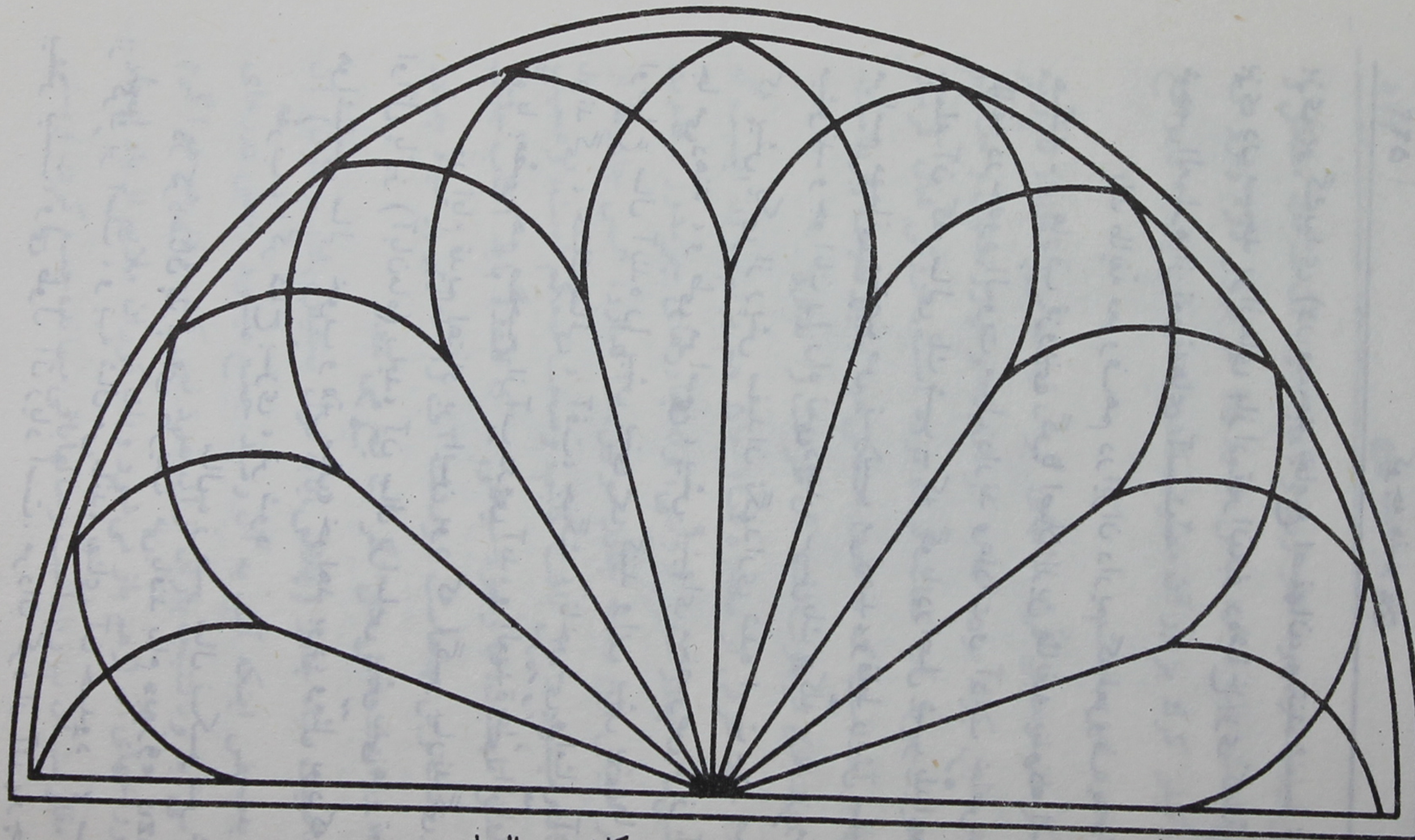
یك اصطلاحِ فنی‌هم دردانشکده‌فنی تهران داریم، وآن‌اصطلاح «پُلِ شاخ بُزی » است. پل‌هایی که انحنای آن بـه اندازه انحنای شاخ بـز بوده و دوشاخه آن مثل دوشاخ بـز بـه هم جوش خورده

۱- ریش بزی صفتی است برای مردمی که ریشِ کم پشت دارند وتنك (بر خلاف ریشِ توپی)، و «ریش بُزو» گیاهی است که‌در کوهستانهای پاریز می‌روَید وبرگ دوشاخهٔ آن شبیه ریشِ بز است.

۲- درینجا از پسرِ خودم « حمید » کـه مهندسِ راه و ساختمان است عذر می خواهم.

باشد، در آب وهوای ایران بهترین نوع پل بر رودخانه است ـ برخلاف پل‌های رومی که نیمدایره است. پل‌های «شاخ بزی» ازجهت استحکام وحداکثر استفاده از مقاومت مصالح، وامکان عبور درخت‌ها. هنگامی که رودخانه سیلابی است وشاخ درخت همراه می آورد ـ کم خطرترین وپردوام‌ترین نوع پل است وتمام پل‌های عصر صفوی که معروف به پل‌های شاه عباسی است بر اساس تکنیك «شاخ بزی» ساخته‌شده‌اند. پل عمرولیث(؟) درمیانه هم‌چنین است. زیرااین پل‌هامخصوص آبهایی است که در اصطلاح فنّی «آبِ وحشی» خوانده میشوند، یعنی: آدم در آفتابِ گرم نشسته تماشای اطراف می کند، درحالی که یکبار باران به کوهستان زده، گله و پلاس ودرخت گردو ودیوار باغ را با پَرچین بر سر گذاشته سرازیر میشود، درچنین حالتی، این پلِ بلند «شاخ ـ بزی» میتواند این آب وحشی را عبور دهد، درحالی که در اروپا به علت تداوم بارانها و کمبود بارانهای سیل آسا وتعیین تکلیف مسیر رودخانه، کمتر ازین گونه سیلابها توان دید، وبالنتیجه «پل رومی» با آن تناسب دارد. (اینگونه آبها را در اصطلاح فنی «آب نجیب» می‌خوانند که مثل بره سر بزیر دارد و مدام جاری است، بر خلاف «آب‌نانجیب» و «وحشی» تابستانی دشتهای خودمان، که تنها «پل‌شاخ بزی» حریف آن می‌تواند شد).

در معماری ونجاری ایران هنری است به‌اسم گره سازی، درین فن یك‌بخش به صورت شاخ بزی و در رشته دیگری بنام پا بزی وجود دارد که از ظریف‌ترین نوع کارهاست وگرهٔ پا بزی، و تند پا



ده شاخ بُزی کتیبه درهای ورودی کاخ شمس العماره
رجوع شود به کتاب هنر گره سازی، تألیف جواد شفائی،
انجمن آثار ملی.

بزی بر گ‌بیدی (در مسجد جامع اصفهان، و تند شمسهٔ ته بریدهٔ پا بزی در مسجد بزازهای بازار تهران، و ده‌شاخ بزی کتیبهٔ در ورودی شمس‌العماره از نمونه‌های آنست[۲].

یك طایفهٔ معروف‌هم درایران داریم که معروف به «کلّه بزی» هستند - و عارف قزوینی گویا اصلا ازین طایفه بوده است. این طایفه درحدود اَلموت منزل دارند وعادات و آداب خاص دارند، از جمله آن که، سالی یك شب - که گویا دراصل شبِ یَلْدا بوده است- مراسمِ مهمانی مخصوص ترتیب می‌دهند، وفقط ریش سفیدان جمع میشوند- وجوانان را راه نمی‌دهند، سپس‌یك «کلّه بز»- بزِ مخصوصی که پیش یکی از ریش سفیدان نگهداری شده است- در صدرِمجلس جا می‌دهند، و طی مراسمی، پیش بینیهای مخصوص، از آن کله بز اوضاع سال آینده را پیش بینی می کنند واین پیش بینی‌ها مربوط به بارندگی، خشك سالی، آفت، جنگ، ناخوشی وامثال آن است و گویا بعضی هم صحیح ازآب درمی آید، و العُهدَةُ عَلَیَ الرّاوی[۱].

در ایام قدیم اعتقاد بر این بود که اگر بارندگی کمی در اوائل پائیز (آبان‌ماه) بیاید، آن سال براساسِ پیش‌بینی‌ها وتجربه‌های هواشناسی سالی خوب و «تَرْسال» خواهد بود، ومَثَل بود که:

عقرب، اگر شاخِ بُزی، تر شود
سال، ز هر سال نکوتر شود

در کردستان پارچه‌ای ظریف می‌بافند بنام «بوزو» buzu که از کُركِ بز است، و بیه شال می‌ماند، پهنای آن حدود ۲۰ سانتیمتر بیشتر نیست، ولی طول آن زیاد است. مردانِ کرد از آن پارچه کت

و شلوار می‌دوزند، ونحوه اطو زدن و آهار دادن آن سخت مشکل و یك کار فنی است. یك قواره لباس حدود ۲۵ متر بوزو لازم دارد که حدود یك کیلو کرك بز در آن مصرف شده باشد. این پارچه درواقع منسوب به خود «بز» است.

در کرمان ازهمین کُرك شالهای گران قیمت می‌بافته‌اند، تاوِرْنیِه برای خرید همین کرك بوده که به کرمان‌رفته و از زرتشتیان و حاکم کرمان درمورد خرید آن کمك گرفته بوده است. ارزش شال کرمان به نوعِ کرك‌بز آن است که به علت خشکی‌هوا بسیارلطیف وزیباست. این کرك درمناطق مرطوب البته آن ظرافت را ندارد.

بنده باید حرفی از معجزه سیاه چادر هم بزنم، وآن اینست که هیچ پوششی- نه چادر سفیدِ برزِنْتی، ونه چادرهای چرمدوز - قدرت تحمل واثر طبیعی این «خانه چادر موئین» را ندارد، این چادرها از موی بز بافته میشود - مثل بافت گلیم، وسخت محکم است، وعجیب آنکه درفصل تابستان، با وجود سیاهی - که قاعدةً باید آفتاب جذب کند - از خنك‌ترین جاهاست، ومشك آب را که زیر پر سیاه چادر می گذارند دراندك مدتی مثل تگرگ یخ می کند.

خاصیت سیاه چادر (پلاس،یابه قول بختیاری‌ها: بوهون) آن است که به‌محض اینکه آب به آن رسید جمع میشود. یعنی درزهای آن به‌هم می آید وبالنتیجه باران از آن نفوذ نمی کند. وقتی‌هم هوا گرم شود، سوراخهای آن ازهم باز می‌شود ویك کوران ملایم از باد ایجاد می کند. مقاومت آن نیززیاداست وسالها باقی میماند، جمع کردن وبستن

آن مثل برپا کردن آن بسیار ساده صورت می گیرد.

این را هم عرض کنم که چون ییلاق وقشلاق در پیش است، این سیاه چادر، مسأله مسکن را تا حدّی تأمین می کند، یعنی هر خانوادهٔ چوپان در واقع خانه‌اش بر پشتش است.

هرچه ازموی بزبافته میشود محکم ودر عین حال ساده وارزان است، مثل گلیم، ومثل ریسمان. ریسمان موئی وقتی آب به‌آن برسد سخت محکم می‌شود. درقدیم وقتی میخواستند مُجرمی را به اقرار وادارند«اِشْکِلو» می کردند، یعنی دو سه چوب لای ناخن‌هایش می گذاشتند وبا نخِ موئی آن را به هم می بستند، اول دردی نداشت، بعد اندك اندك به آن آب می‌زدند، چنان سخت ودردناك میشد که کم کم خون ازسر انگشتان محکوم فوران می‌زد.

ازین موی بز، یك جا در تاریخ هم استفاده شده، وآن روزی است که شاه‌عباس بزرگ برقلعهٔ شماخی دست‌یافت (۱۰۱۶هـ/۱۶۰۷م.) شمس‌الدین پاشا که اسیر شده بود وریشی شیخانه داشت و قبلا قِزلباش را مسخره کرده بود، مورد توهین قرار گرفت، و ریش او را مشت مشت بر کندند. واو وبرادرش راریشخند کردند و «... ریسمانی از موی بز بربینی ایشان کشیدند، و به اردو بازار برده، قطعه‌قطعه کردند»[1].

یك ترانه، عامیانه، درباب کسی که «دون کیشوت» وطنی باشد وخود را برتر ازدیگران تصور کند، می گوید:

۱– زندگانی شاه عباس اول، ج ۲ ص ۱۲۷ نقل از تاریخ عباسی



سربند دهانه اسب که نقش دو بز دارد
مفرغ مربوط به حدود ۱۱۰۰ سال پیش از میلاد (از لرستان ؟)

پشکلا[1] توی جیبش بود،

به خیالِ آجیلش بود!

شاخِ بز ور کمرش بود!

به خیالِ خنجرش بود!

این مثل درست حالات دون کیشوتِ را مجسم می کند.

عجب آنکه در کرمان استفاده از شاخ بز، برای چنین بالا گزینی و بلند هوائی بکار گرفته شده ویك تاکتیك نظامی داشته‌است. مرحوم احمد علی خان وزیری مینویسد: **تقی خان دُرّانی** وقتی علیه کریم خان زند طغیان کرد ومحمد امین‌خان گروسی ازطرف کریم خان به دفع او به کوهستان کُوهپایه کرمان حمله برد: «... تقی میدانست که درروز با قلیل تفنگچی کوهپایه‌ای نمی‌تواند مقابله کند، چون شب شد ... یك گله گوسفند را برداشته، فتیله تفنگ راآتش زده بر سر شاخهای آنها بسته، وجلو لشکر قلیل خود بینداخت، و بررؤوس جبال وتلال هم فتیلهٔ روشن بر شاخهای درختان بست وبا پنجاه سوار وچهارصد پیاده، گله گوسفند را به نوع مزبور پیش انداخته، خود را بر لشکر محمدامین خان سردار بزد.

از آن طرف‌هرچه قشون سردار تفنگ میزدند گوسفندان روی پس‌نمی کردند، ودر رفتن به سمت سردار سرعت می‌نمودند - تقی‌با سوار و پیاده از عقب گوسفندان هلهله و ولوله می کردند و تفنگ می‌انداختند. سردار وسپاه، **گوسفندان را، تصور تفنگچی کردند**

۱- پشکل - فضله گوسفند.

که با این تهور و جسارت روی به آنها نهاده ، رؤوس تلال و جبال را ازفتیله روشن‌دیدند. شاخهای‌درختان‌راتصور تفنگچی کردند،سردار وهمراهان ناچار فرار نموده به گواشیر اندر شدند. بعضی ازالواط و اشرارِ محل که سردار را شکست خورده دیدنـد ـ بنای شورش و ازدحام را گذاشتند، تقی‌هم تکامیشی لشکرشکست خورده را کرده‌به شهر درآمد. سردار را مجال توقف درارگ نمانـد، سرِ خـویش و راه شیراز ـ درپیش گرفت ...»[1] حشراتِ کوهستان واراذل والواط کرمان دستِ غارت به خانهای سپاه واسباب آنها دراز کردند. وتقی خان بنام خود سکه زد بدین بیت :

سکه زد از ارگ بم تا بیدران   شه تقی درّانیِ صاحب قـران !

***

کار به‌این هم ندارم که معروف ترین نقاش نو پـرداز معاصر «پیکاسو» دربسیاری ازآثارش، الهام ازبز گرفته، ویك‌مجسمهٔ عجیب فلزی از بز ساخته‌که در جزء شاهکارهای او بشمارمی‌رود[2]. مقصود من اثر بز در هنر از سه‌هزار سال پیش تا آخرین لحظاتی است کـه این جزوه زیرچاپ است.

۱ــ تاریخ کرمان ص ۵۳۵

۲ــ این مجسمه را مخلص به‌راهنمائی‌آقای داودی در قلعهٔ نمایشگاه آثار پیکاسو در نزدیکیهای نیس ـ در روزهائی‌که سر به‌نیس‌اشده بودم ـ دیدم، ولی توفیق حاصل نشدکه عکس آن را بگیرم. اگـر بعدها رسید در چاپهای آینده تقدیم خوانندگان خواهد شد.



در سالهای اخیر، در عالم هنر سینما، جایزه‌ای رسم شده که به بهترین فیلم سینمائی می‌دهند و آن جایزهٔ اسکار و بز بالدار است، مجسمه‌ایست طلائی از یك بز بالدار به‌تقلید از یك مجسمهٔ قدیمی بز بالدار که دریونان بوده، همهٔ ستارگان زیبای سینما این جایزه را برده‌اند، درواقع بز بالدار بر دست زیباترین ستارگان سینما بوسه زده است.



B. Musée du Louvre

BRONZE, PARTIALLY GILT, ACHAEMENID

مجسمه برنزی بز بالدار (موزه لوور فرانسه)



هرچند متأسفانه هیچکدام ازین بزهای بالدار نصیب قدیمی‌ترین
ستارهٔ زیبای سینمای ایران، دختر لر نشد. مقصودم سامیدخت کرمانی است
که ستارهٔ اول فیلم دختر لر بود. آن‌وقت‌ها هنوز این جایزه رسم نشده بود.

on. Ex. No. 22 A

A. Staatliche Museen, Berlin. H. $10\frac{13}{16}$ in. (27·5 cm.)

VESSEL HANDLES, WINGED IBEXES,

مجسمه بزبالدار موزه برلین

لابدّ می‌خواهید بدانید این رسم جایزه دادن «بُـزِ بـالدار» در جشنوارهای فیلم از کجا سرچشمه می گیرد؟ چون از مناسبات بز و هر چیز صحبت پیش کشیدیم، اکنون از مناسبات هنر و بزهم صحبت کنیم واین برمیگردد به سر زمین یونان که مادرهمه‌هنرهای عالم‌است.

همه کس نام دیونیزوس (باکوسِ رومی) خـدای تـاکستان و شراب وجذبهُ عارفانه را شنیده‌است .

او شش ماهه درشکم مادر بود که مادرش سِمِله مُرد، زِئوس او را از شکم مادر درآورد و بر رانِ خود دوخت وپس از ۹ ماه سالم به دنیا آورد، بدین جهت اورا دیونیزوس ، یعنی دوبار تولد یافته،نام کردند. زئوس، برای حفظ از دشمنان، این کودک‌را به نیسا درآسیایا اتیوپی انتقال داد، خدایان آن سرزمین مأمور تربیت اوشدند، وبرای آنکه «هِرا» او را نشناسد، طفل را بـه صورت بـزغاله‌ای درآوردند[1].

دیونیزوس در آغاز جوانی انگور وطریـق استفاده از آن را کشف کرد[2]، ولی هِرا او را گرفتار جنون کرد، و دیونیزوس،درمصر و سوریه به گردشِ پرداخت واز آنجا به فریژی وتراس وسپس به هند رفت وبعدبه یونان۔ خصوصاً بثوسی، زادگاه مادر خویش باز گشت[3]

۱ـ اگر این نیسا NYSA همان نیسای خودمان (کردستان و لرستان قدیم) باشد که اسبهای خوب داشت، باید ارتباطی میان بزهای برنزی لرستان وکردستان با این الهه پیداکرد.

۲ـ دررضائیه جشن‌انگور هرسال باشکوه توسط‌دختران بر گزارمیشود.

۳ـ فرهنگ اساطیر یونان ، احمد بهمنش ص ۲۵۹

مردم یونان قرنها وسالها در شهر «دیونوسیا» جشنهای بزرگی برپا میکردند که این جشنهاشامل نمایشهائی بود، وسه‌روز ادامه‌داشت. هر روز پنج نمایش بر روی صحنه می‌آمد : یك درام ساتوریك از یك‌شاعر، ویك کمدی، وسه تراژدی.

عجیب اینست که در هرسه گونه این نمایش، «بز» یك رُلِ‌بسیار مهم ونقش اساسی را بازی میکرد. درامِ ساتوریك مربوط میشد به نیمه خدایانی که ساتیر نام داشتند، وجزءِهمراهان دیونیزوس بشمار میرفتند، وبدن آنها قسمت بالاشبیه انسان بوده‌جزاینکه دوشاخ داشتند، وقسمت پائین و **پاهای آنها شبیه پای بز**، وبا دم بلند وپر مو- شبیه دم اسب - وآلت مردی آن‌ها بزرگ وهمیشه درحال نعوظ[1]، خودتان می‌توانید تصور کنید این نمایش به کجاها می کشید. جمعی خود را به شکل ساتورها در آورده به رقص و آواز گروهی می‌پرداختند.

درام‌های کمیك (خنده‌آور) یونان اغلب جنبه‌های جنسی‌داشت وقیود اجتماعی را کنار می گذاشتند.[2] مردمی که در مراسم شرکت می کردند دُم بز ویك آلت تناسلی نرینه بزرگ که ازچرم ساخته می‌شد به لباس مخصوص خود می‌بستند. این لباس واین وسیله بعدها جنبهٔ تقدس پیدا کرد!

تا قرن پنجم میلادی، درمغرب زمین، آلت تناسل، نشانه‌دلقك‌ها و مقلدین بشمار میرفت.

۱- فرهنگ اساطیر یونان ص ۸۱۷ ، پان Pan =

۲- مرکب از Komos = جمعیت مستان، + Oidio = آواز

اما نمایش‌های **تراژدی**، (Tragoidia) اصلا معنای «سرودِ بز» یا «ترانهٔ بز» می‌دهد از دو کلمه Tragos = بز + Oidia = تصنیف و آواز) و آن نیز درجشنهای دیونوسوس صورت میگرفت. رقاصان به صورت بز در می آمدندند. هم دِرام وهم تراژِدی، در اصل و روزهای اولیه جنبه کمیك داشت و گروهی ازرقاصان خود را به شگون اینکه روزگاری دیونوسوس به شکل بز زندگی میکرده! کم کم قطعات حزن انگیز این نمایش‌ها، از آن جدا شد و به صورت قطعات کوچك تراژدی درآمد وبه وسیله اوری پیده به حدّ تکامل خود رسید.

مراسم سرودِ بزِ دیونوسوس ، خصوصاً در «ایکاری» بسیار با شکوه بود . در آنجا بزی را هم نثار دیونوسوس میکردند و شاید مناجاتی هم در آن خوانده میشده است.[1] وقتی بازیها به حد اعلای هیجان میرسید، آن بزراقطعه قطعه‌میکردندوقربانی خدایان می‌نمودند.

درین مراسم، زنان، چنان دچار هیجان می‌شدند که از هر گونه قیود ومقرراتی خود را آزاد می‌ساختند . و درین هیجان بود که زنان بز یا میش یا گاو ، و گاه نیز انسانی را ـ که فکر میکردند خدا در او حلول کرده است ـ می گرفتند، واعضاء اورا به یاد پاره‌پاره‌شدن بدن دیونیزوس از هم می‌دریدند و پاره پاره می کردند ، و گوشت آن را یك شام ربانی مقدس برای خود می‌ساختند وعقیده داشتند که خدا ازین طریق به بدن آنها حلول خواهد کرد . این حالت جذبه و خلسه مختص به کاهنت‌ها بود . بسیار طول کشید تا روحانیان توانستند

۱ــ ویل دورانت ، یونان باستان ص ۳۸۹، ترجمه ا. ح. آرین پور



بازهم مناظرهٔ بز و نخل
تصویر جام طلا ازحفریات شمال ایران
مربوط به‌اواخر هزارهٔ دوم قبل‌از میلاد
(عکس از آقای ملك شهمیرزادی)

این مراسم را ملایمتر واخلاقی‌تر سازند .

سنای روم در سال ۱۸۶ ق. م. نمایش «**اسرار دیونیزوس**» را ممنوع ساخت ، ولی فرقه‌های صوفی نمای مذهبی آنرا هم چنان حفظ کردند. دیونوسوس خدای شراب وبارور کننده ونگهبان مَوْ ، و خدای فراوانی و برکت ، وسپس خدای مستی شد ، وسرانجام کارش بدانجا کشید که مرگ را برای نجات بشر پذیرفت .

یونانیان مجسمهٔ اورابه صورت «زاگره‌اوس» یعنی « کودك شاخ دار» تصور می کردند.[1] (توجه : کوه زاگرس) .

نکته قابل توجه آنکه در افغانستان یك شهر نیسا بوده است که آنرا « دیونیزوپولیس » هم خوانده‌اند [2] ، و افغانها اصرار دارند که این شهر بنام ربّ‌النوع شراب ساخته شده‌است ، و گویا اسکندر هم مخصوصاً با والی این دهکده ملاقات کرده وبه احترام باکوس ازتجاوز به مردم آن جا خود داری کرده است. حدس زده‌اند که‌این «دیونیزوپولیس» حوالی «هده» امروزی «ننگرهار» بوده است ، و گویا

۱ــ آخرین‌میخ را بر «تابوتِ هنریِ» بز، یك‌مجسمه سازایرانی کوفت: توکل اسماعیلی، درنمایشگاه مجسمه‌سازی «بولونیا» مجسمه‌ای ساخته بودکه یك بز دومتری فلزی بود وچهار چرخ هم داشت، وبهای آن را در زیر آن نوشته بود: چهل هزارتومان !

آری بزچرخ دار بجای بز بالداز، به‌قیمت پنج هزار دلار. راستی بجای بز آدم شاخ درمی‌آورد !

۲ــ افغانستان در پرتوتاریخ ص ۱۶۰

یکی از امرای آنجا برسکه‌های خود نقش دیونیزوس را به شکل جوانی که تاجی از شاخه سبز تاك بر دور سر خود داشت ضرب کرده بود. یك معبد هم ازدیونیزوس در کوهستان کابل، در قرون اولیه میلادی نشان داده‌اند[۱] که شاخهای تاك وعشقه در اطراف آن بوده.

درافغانستان یك رسم عجیب هست که «بزکَشی» خوانده میشود. در میدانهای شهر، لاشه بز - یا گوساله‌ای را روی زمین می اندازند، واسب سواران چابك دست، که درین مورد «چاپ انداز»[۲] خوانده میشود، با خشونت تمام وبا سرعت، لاشه را از یکدیگر می ربایند. این رسم بسیار خشن وخطرناك انجام میشود، چندانکه گاهی، بعض چابك اندازان، قبل ازشروع بازی، وصیّت خودرا به بستگان میگویند وسپس به میدان میروند.

بعضی محققان افغان، خواسته‌اند این رسم را به پایان مراسم دیونیزوس وحالتِ خلسهٔ جشن گزاران دیونیزی یونان مرتبط بدانند. اماعقیده بنده اینست که رسم خیلی خشن تراز آن است که به تراژدی‌ها و درام‌های خدای انگور مربوط شود. بیش از آنکه این امر جنبه هنری داشته باشد، حدس من آنست که رسمی است ورزشی، مربوط به قبایل مغول وهزاره واُزبك، وصرفاً یك تمرین ابتدائی است برای ربودن اسیران در میدان‌های جنگ ونشاندن آنان بر تَركِ اسب وفرار

۱ـ افغانستان درپرتو تاریخ ص ۸۷

۲ـ شاید مربوط به‌چابکی وچابك بوده باشد. احتمالا ارتباط آن باچاپ (چاو = چینی) خیلی کم بنظر میرسدشاید هم با «چپ» و«چپُش» مربوط شود.

کردن ! اگر برای شما توجیه دیگری هست، لطفاً مخلص را آگاه کنید.

***

فکر می کنم موقع آن رسیده است که سخن از بز برداریم و «**بز نامه**» را کوتاه کنیم، وباز گردیم به حرفی که اواسط مقال، در تقویم چوپانی به زبان آوردیم وتا چهلم رسیدیم واز آنجا راه جداشد و «بُز رَوْ» شد، اکنون باز به شاهراه آئیم وبه دنبال تقویم چوپانی :

روز چهلم بعد از عید که مصادف با گاهَنبار زردشتیان است، همه گوسفند داران پاریز به محلی بنام «شاه خیرالله» میروند، و در کنار کوه، «آش شِیر» می‌پزند ومجاناً به‌همه کسانی که آنجا آمده‌اند، می‌دهند. در واقع بجای آب، در آش، شیر می‌ریزند وخیلی خوش‌مزه می‌شود. من این رسم را یکی از مراسم توجه به اناهیتا، خدای زایش وشیرو برکت، می‌دانم. دلیل‌من اینست که اولا اناهیتا خدای زایش وخدای گوسفندان نیز هست، ثانیاً یك سنگ بزرگ در کنار کوه هست به نام «سنگِ دختر» که زیارت سنگ هم انجام میشود[1]. اطرف این کوه تافاصله‌های هفت‌هشت فرسخی، همه مرتَع و «رَوْ گاه» ومرکز اجتماع گوسفندداران پاریز و پسْ کوه دهِشتران است.

مزار یکی از اولیاء بنام شاه خیرالله هم‌در آنجا هست، متأسفانه این کوه در کنار معدن مس سرچشمه قرار گرفته ومن نمیدانم که‌آیا او هم‌به داخل کوره سرازیر خواهد شدیا خدای آب وباران. نجاتش

۱ــ رجوع شود به خاتون هفت قلعه چاپ دوم ص ۳۳۰ و ۳۴۷



بزکشی درافغانستان

خواهدداد. زبان حال این کوه‌در کنار مس سرچشمه،[1] و درجوار «شاه خیرالله» عارف صوفی، گوئی به این بیت عرشی زرگر پاکستانی مترنّم است:

سی سال رفت، کاین مسِ دل بر کفِ من است
کو عارفی که صحبت او نقد کیمیاست؟

۱- درباره این کوه منفرد مرتفع هم، بنده پیشنهادی دارم که‌شرکت‌مس سرچشمه یاثروتمندان «پول‌درآر» دیگر می‌توانندآنرا به مرحلهٔ عمل بیاورند. اگر به اروپا رفته‌باشید،‌درمورد این گونه‌قلّه‌های عمودی یك‌کارجالبی کرده‌اند یعنی با زنجیرها وسیم‌های قوی ازپائین‌کوه تا بالای‌کوه وسیله نقاله‌ای حمل می‌کنند وتماشا گران را به بالای‌کوه میبرند ووسط راه وبالای‌کوه یك‌چائی یا قهوه داغ به‌شکم آنها می‌بندند وسی‌چهل تومان می گیرند، هم‌فال‌است وهم تماشا. آنقدر این دستگاهها مشتری داردکه گاهی باید برای آن صف‌کشید. من‌خود باایرج‌افشار بالای ابررفتم ووقتی پائین‌می‌آمدیم وازابر گذشتیم به‌یاد براق وپر جبرئیل افتادم که همینطورها ازفراز ابر فرود می‌آمد. این دستگاه را در اروپا «تِلِه‌فِریك» و«تِلِه‌فراژ» می گویند (Téléphérage). یك‌نوع دیگرش هم هست که چرخهای آن دنده دار است وعمودی باطنابهای کلفت فلزی‌روی‌کوه کشیده میشود و«فونی کولر (Funiculaire) می‌خوانند. من امیدوارم برای‌این‌کوه شاه‌خیرالله فکری بشود، بشرط اینکه روزچهلم، همانطور که گوسفندداران پاریز آش‌شیر مجانی به‌این وآن می‌دهند، صاحبان این وسائل نیز - تنی چند را تا بالای کوه ببرند، ومخلص وایرج افشار راهم فراموش نکنند.

←

از چهلم تاصدو بیستم‌را (دوماه و نیم) «میانْ رُوغنی» می‌خوانند که درین مدت روغن خواهند گرفت. روز هشتادم به «نصفه میان» معروف است، ودرین روز بود که خَلَمه را از مادرها جدا می کردند و دیگر شیری به آنها داده نمیشد.

در روز پنجاهم پشم چینی صورت میگرفت. صاحب گله آن روز ناهار را «چنگْ مال» به کار گران میداد (خرما ونان و رُوغن را به هم می‌مالیدند، وبهترین چنگ مال آن بوده که موقع مالش، روغن ازلای انگشتان مالنده بچکد!)

روزنودم «چوپان بندی» می کردند،[1] درین روز تمام گوسفندها را میشمردند، ده‌یك گوسفند مال‌چوپان‌است: چوپان ده ده گوسفندهارا

→

علاوه برآن، معدن سرچشمه که رسم روستامنشی و گله‌داری رادرین خاك ازمیان برداشته حق آنست که بیاید ویك «موزه ویلاژ Vallge = موزه دهکده» درحوالی همین کوه - محل آبادی خیرآباد - درست کندتا مردمی که به آنجا میروند بقایای آثار ده: مثل آسیا وسنگ‌وآلات آن، بیل وشخم و خیش وگُرجین و غیره‌رابیبنند وادوات گوسفندداری مثل مشك‌وسه‌پایه وبادیه‌وپلاس‌را تماشا کنند. دراین‌کار دانشکدهٔ علوم اجتماعی هم باید به‌آنان کمك کند،مخلص هم به‌عنوان یك روستائی که روزی درآن دیار «خاك‌خور» بوده است، به آنان کمك فکری و غیر مادی خواهد نمود. دیگران «مالاً» کمك کنند ومخلص «جاناً!»

۱- خود مردم، «نودون» گویند. این واوونون، مراسم و عادت را هم میرساند مثلا: آرسون (عروسی)،حلقه‌برون (حلقه بردن)، سیمُّون (مراسم سوم‌را برگزار کردن) و....

از آغُـل خارج می کند، ویازدهمی را برای خودش برمی‌دارد. مالك گله خیلی مواظب است که چوپانش راضی بماند، خوردن حق‌چوپان بزرگترین گناه محسوب میشود.[۱] این مراسم را «رِگا» می گویند ، و

۱ــ درافسانه‌های کوهستان ماهست که مرغ ِحق ــ که شبها تا صبح حق‌حق می‌زند ــ در ابتدا اربابی بوده‌است که جیرهٔ چوپان و حق گوسفندان اورا خورده است ، وبالنتیجه به شکل مرغی درآمده که تمام شبها بیدارمی‌ماند وتا صبح ناچار است، حق را تکرار کند، وحق‌حق بزند. نزدیکیهای سحر،سه قطره خون از گلویش می‌چکد وسپس به‌خواب میرود! غنی‌زاده شاعرتبریزی گویا از واقعه خبر نداشت که میگفت

بـرو ای مـرغ ، دگرداد مکن	اینهمه بیهده فـریـاد مکـن
کاندریـن ساحتِ دنیا حق نیست	آنچه تـو می‌طلبی مطلق نیست

در بعضی جاها، آن را «مرغ ِدوغ» گویند (مرحوم کوهی آن مرغ را جغد تصورکرده‌است) واعتقاد براین است که این مرغ درنشأة ازل، گله‌داری بوده است که آب‌درشیر می کرده، ودوغ را به عابران نمیداده . (در احشام پاریزدوغ را مجاناً به‌مردم میدادند. التماس میکردند که شما را بخدامشکی یا ظرفی بیاورید وهرچه میخواهید دوغ ببرید که نعمت خدا را بـه خاك نریزیم! البته این مربوط به روزگار قبل ازمس سرچشمه بوده، وگرنه امروز مهندسان سرچشمه همان دوغ رایك من هشت تومان میخرند ، ولی کو دوغ ! مگر مرغ دوغ برایشان دوغ دوغ بزند!) به هرحال گوسفندداران میگویند که این گله‌دار خدانشناس، چهلم را ... نمی‌داده (یعنی مـراسم آش شیررا بجا نمی‌آورده) بنابرین خدا او را مسخ کرد و بشکل مرغی درآورد که هر شب

←

میدان گاه تقسیم بندی را «جاویه» گویند.[1]

بعد ازاین مراسم، اگر صاحب گله از چوپان خود راضی بود، آنرا دوباره تحویل او میداد، وگرنه به دیگری می‌سپرد. چوپان بر حسب بُنیه به صورت «نیم‌مَرد» یا «یك مَـرد» کار میکرد، یعنی یـا بـا دیگری شریك می‌شد و یك شبانه روز یکی و یك شبانه روز دیگری همراه گوسفندان میرفت ـ ایـن «نیم مرد» بود، ولـی آنکه همیشه می‌ماند «یك مرد» بود، درواقع میشود ایـن ترکیب زیبا را بـه جای «فول تایْم» بکار برد! هر گله، به تناسب آغل و چراگاه ۸۵۰ تا یك هزار گوسفند داشت، واین برحسب یك حساب اقتصادی دقیق بود، زیرا کمتر ازین تعداد معمولا از جهت اقتصادی صرفه نداشت و گران تمام میشد، وبیشتر از آن هم ازجهت تعداد سگ‌ها و قدرت چوپان امکان‌نگاهداری و کنترل آن نبود. جیره چوپان برای تمام‌سال (سیصد و شصت وپنج روز) روزانه نیم من و سی سنگ آرد ـ جو و گندم بالمناصفه ـ بود. ازین جیره، سی‌سنگ (یك هشتم من = چهار سیر) مختص سگ بود که آنرا «خمیر سگی» می گفتند وچوپان آن را خمیر می کرد وبه سگ می‌داد.

→

«دوغ دوغ» گوید، ودایم تشنه بماند:

بچر گله که چوپون در عذا به
الای مرغ دوغ، دوغ دوغ کن امشو

ببار بـارون کـه باریدن ثوابه
کـه حـال دلبرم امشو خرابـه

(هفتصد ترانه کوهی ص ۷۱).

۱ـ روایت آقای الیاس مجیدی از گوسفندداران پاریز.

چوپان علاوه بر آن یك من و نیم پشم هم سهمیه داشت که برای نمد او میدادند. زیرا نمد چوپان مهمترین وسیلهٔ حفاظت او از سرما و گرما بود، و آستین‌های بلند داشت و گاهی در برابر گرگ هم وسیلهٔ دفاعی او بود- یعنی دست را در آستین می کرد و هنگام حملهٔ گرگ - که معمولا دهانش باز است[1] - آنرا در دهان گرگ فرومی‌برد و خفه‌اش می کرد. علاوه بر آن یك مسئله دیگر هم هست که از جهت علمی در خورمطالعه است و آن اینکه چوپانی که نمد بر دوش داشته باشد، او را صاعقه نمی‌زند! دندان مار و نیش کژدم نیز بر نمد کارگر نیست و وقتی چوپان در نمد فرو می‌رود از سنگ پشت هم‌خیالش جمع تر است!

چوپان، هم‌چنین، هرچه گوسفند داشته باشد، حق دارد در گله بیندازد و ازمرتع وچراگاه مجاناً استفاده کند، این حق را من تشبیه کرده‌ام به فرزندان معلمین دبیرستان البرز که حق دارند در آن دبیرستان مجاناً درس بخوانند! و هم چنین فرزندان استادان دانشگاه تهران که آنها را هم از پرداخت شهریه معاف ساخته‌اند!

در تمام مدت- از چهلم تا صدو بیستم- که روغن می گیرند، دورهٔ فعالیت اصلی و اساسی گوسفندداران است. اولین شیری را که ماست کردند، برای روغن گرفتن، داخل مشك می‌ریزند و بر چِلِنگو می‌بندند و آنقدر می‌جنبانند تا کره حاصل شود. سپس دست در مشك می کنند وذرات کره را بهم «مُچّو» کرده بیرون می آورند، نخستین مُچّوی «مَشکه» را می‌برند و برابر سوراخ مورچه می گذارند. این سهمِ

۱- می گویند اگر دهان بسته به گله بزند از خوشحالی دهنش قفل می‌شود!

مورچگان است[1] . دختری که آنروز مَسْکه می گیرد نباید بـه حمام رفته باشد! هر گوسفند، بسته به ترسال یا خشك سال، نیم من یـا سه چارك روغن می‌دهد .

وقت ذوب کردن کره (باز کـردن مَسْکه) آنها را در دیگ می‌ریزند. سه طرف دیگ ۹ دانه کشك می گذارند ، «دکارْتْ» را هم (دو کارد ، وسیله‌ای است دوشاخه که وسط آن را با نخ می‌بندند و کار قیچی را می کند برای چیدن پشم گوسفند) کنار آن می گذارند ، و آن وقت کره‌ها راآب می کنند وروغن‌راازِ «دُوغِشْتْ» جدا می‌سازند. دوغ را هم می‌جوشانند تا غلیظ شود و گلوله می کنند تا کشك شود .

معمولا آنها که گوسفند کم دارند با همدیگر شریك میشوند ویك گله پانصدتائی ممکن است مرکب از ده‌یا پنج صاحب گوسفند باشد.وقتی تعداد گوسفند کافی نبود، شیرها را«می‌پیمایند»- یعنی‌ظرف شش یا هفت روز، به تناسب تعداد گوسفندان، هر کس تمام شیر ازو می‌شود، مثلا اگر یکی پنجاه تا و دیگری صد تا و دیگری دویست تا گـوسفند داشته بـاشد ، شیر تمام این ۳۵۰ گـوسفند بـه هفت روز تقسیم میشود، روز اول شیرها متعلق به ۵۰ گوسفند است، روز دوم و سوم(دوروز) متعلق‌به آنکه صد گوسفند دارد، وروزچهارم تاآخردیگر مال آنکه دویست تادارد. واین دور دوباره تجدید می‌شود. این برای اینست که شیر کافی در اختیار هر کسی قرار گیرد که ارزش اقتصادی داشته و بتواند آنرا یك جا پنیر کند یا کره بگیرد . در واقع این یك

۱- برای اینکه بعدها مورچه‌ها مزاحم دیگ‌های روغن نشوند!

شرکت تعاونی چندهزار ساله است که هر کسی به تناسب سهام‌خوداز آن بهره می‌برد. آنهاکه در گله باهم شریك هستند، به همدیگر «هم - پَشْمون» یا «هم دُو» (از دوشیدن) میگویند.

بنظر من «مجتمع‌های دام داری» بزرگ امروز، «فئودال‌های» بزرگ دام‌داری هستند که‌به ناحق، جانشینِ شرکت‌های تعاونی دام - داری حقیقی روزگار گذشته شده‌اند.[۱]

بعد از صدو بیستم (آخرتیرماه) نوبت «شیرپنیری» است.یعنی حدود دو ماه (تا پایان شهریور) هرچه شیر بدست آید به صورت پنیر بسته خواهد شد، زیرا شیر مقداراً کمتر است ولی به علت‌اینکه علف‌ها خشك شده‌اند و گوسفندها بیشتردانه و «پَخَلِ» خشك می‌چرند شیرشان چربتر وپنیر مرغوب‌ترمی‌شود. پنیرها راقالبی می‌برند وتوی «تجن» (پوست باموی بلند) می گذارند ونگاه میدارند، خشك می‌ماند

۱- این نکته را یك اعلان رسمی تأیید می کند، وآن وقتی است که‌در روزنامه اطلاعات مورخ ۲۳ تیر ۲۵۳۶ می‌خوانیم «آگهی مزایده فروش محصولات کشاورزی شرکت سهامی مجتمع صنعتی گوشت! فارس» (مرودشت جاده سد داریوش کبیر)، لابد منتظر هستیدکه این محصولات عبارت باشد از ران وراسته بره وسینه‌کهره و شاخی گوسفند وحداقل پِشکِل بز وپِشکِل میش، اما خیر، سه رقم محصول اعلان شده‌بدین شرح: ۱- هندوانه ۵۰ تن، خربزه ۳۵ تن، طالبی ۳۰ تن. همین و والسلام. وقتی بنا باشد «سنگ را ببندندوسگ را بگشایند» آنوقت «مجتمع صنعتی! گوشت فارس» ناچار باید هندوانه بفروشد وقتی شرکت صنعتی گوشت چنان‌آگهی دهد، کارخانه قند پارس هم آگهی مزایده «فروش ۶۱۳ رأس گوسفند موجود خود را درحسین‌آباد سیاح» به چاپ خواهد رساند. (روزنامه پارس ۱۱ مهر ۲۵۳۶) قندو بز؟

وخراب نمیشود. معمولا پنیرازشیربز است زیرا، میش رابعد از«شیر-پنیر» کمترباید دوشید .

درین مدت، اغلب گوسفندها را یك روز درمیان و بعد دو روز در میان وبالاخره سه روز درمیان می‌دوشند (زیرا شیر کم‌شده است). آخرین شیر - ده روزآخر شهریور واول مهرماه -را که خیلی چرب است اختصاص می‌دهندبه پختن «نان‌شیری» ، یعنی بجای آب،درآرد شیر می‌ریزند واندکی زرچوبه به آن می‌افزایند و روی تابه یا داخل ساج می گذارند تا پخته شود. این ایام را « کُماج چوپانی » و یا « کُماچی » می گویند .

از اواخر شهریور، «قوچ انداز» وبیست روز بعداز آن «ثری انداز» شروع میشودواین فصل «مهرجان» است که میش‌ها وبزها آماده «گُشن» وجفت پذیر میشوند و گوسفندان نر- قوچ‌ها ونری‌ها (بزهای نر) به اصطلاح، **«شور»** می کنند[1]. (واقعاً هم شور کردن‌حقیقت دارد،

۱- از نوع آن شور کردن وقدرت جنسی بز کوهی که مولوی در باره آن گوید :

آن بز کوهی ، بر آن کوه بلند
بر دَوَد از بهر خوردی بی گزند
تـا علف چیند ، ببیند ناگهان
بـازی دیگـر ز حکم آسمان
بر کُهی دیگر ، بر اندازد نظر
ماده بز بیند بـر آن کوه دگـر
چشم او تاریك گردد در زمان
برجهد سرمست زین کُه تا بدان...
آن هزاران گز، دوگز بنمایدش
تا زمستی میلِ جستن آیدش . .
باشد اغلب صیدِ این بز این چنین
ورنه چالاکست وچست وخصم بین...

همینطور بوی تندی از اطراف آنها پراکنده میشود، و مرتب صدا می‌کنند وجفت می‌خواهند. نرها درین روزها کور و کر میشوند و اداره کردن آنها سخت مشکل است. این چند صباح، در کوهستان، گوئی - جهان پر سماع است و مستی و شور! درین روزها پشت قوچها را با گِلِ ارمنی رنگ می کنند. نمیدانم این رنگِ سرخ در برانگیختن هوس‌ها وشورِ جوانی چه تأثیری دارد؟

میش وبز حدود پنج ماه شکم دار هستند. میش‌ها بیست روز زودتر از بزها می‌زایند (میش‌ها از دهم بهمن وبزها یك ماه به عید)و به همین دلیل روز دهم بهمن (جشن سده) طبقه زه کش به‌آغل بندی وکُرْم بندی و گُلُوَه‌بندی می‌پردازند. روز از نو، روزی از نو.[1]

۱- قدیمیها جشن سده را به این حساب می گرفتند که به قول‌خودشان پنجاه روز وپنجاه شب (مجموعاً صد تا ۱۲ ساعت!) به عید مانده بود، و بچه‌ها درپاریز دور آتش می گشتند ومی گفتند: سده سده پنجاه روز به نوروز! ابوریحان هم درالتفهیم همین را گوید: «اما سبب نامش بر سده چنان است که از اول تا نوروز پنجاه روز است وپنجاه شب!».

مرحوم پور داود عقیده دارد که درست صد روز پس از آغاز زمستان بزرگ پنج‌ماهه این‌جشن گرفته میشد، (ازاول آبان‌تا دهم بهمن). خوشمزه‌تر ازهمه برهان قاطع است که مینویسد «... چون درین روز عدد فرزندان آدم به صد رسید، جشن عظیمی کرد، وبدین نام موسوم شد»!

اما هر کس هرچه می‌خواهد بگوید، بنده را اعتقاد اینست که‌این‌جشن درواقع جشن شروع زایش گوسفندان، ونزول خیرو برکت است برای آن

←

در کوهستان ما اصولاً ماه اسفندرا «سیاه بهار» گویند، وظاهراً همین تعبیربه‌عنوان بهار کردی، بیست روز قبل اززمستان در کردستان رایج است[۱].

نوع مالیاتی که رؤسا و کلانتران ایل از گوسفند می گرفتند نیز جالب بود، فی‌المثل در بویراحمدی عنوان «کله بگیری» دارد وآن چنان بود که‌هنگام مهاجرت ایل، درتنگهٔ «مورصفا» قبل از ارتفاعات تل‌ترگاه وقبل ازوارد شدن‌به‌دشت روم ـ یا درتنگ «پیرزا»، هنگامی

۱ـ زمینك نفس كشا

→

مردمی که اقتصاد شبانی داشته اند، وجان و عمرشان در پی گوسفندان صرف می‌شده است. زیرا درین روزها بودکه، به اصطلاح احشام داران، «زه میگرفت» وصدای بزغاله‌ها فضا را پر میکرد وپستانها پرشیر می‌شد، چه‌جشنی ازین بالاترا آن نیز به یاد اناهیتا، خدای اُنوثت وزایش،جشنی که شروعش با قوچ خوردن ونری خوردن شروع میشد: (مهرجان)، و پایانش بازائیدن آنها بوی برکت می‌داد: (سده).

علاوه برآن، مگرنه اینست که درین روزها ـ سده ـ مرغها به تخم می‌آیند بیدها جوانه میزنند وکبك‌ها قهقهه مستی می‌سرایند وطبیعت بیدارمی‌شود وحتی گربه‌ها «سده‌ای» میشوند ودر جستجوی جفت به‌بام ودر می‌پرند ومیومیو راه می‌اندازند، حتی درآدمیزاد هم - با اینکه قرن‌هاست که جفت‌گیری چهارفصله دارد ـ بازهم درین‌فصل، آرزوی‌های خفته بیشتر بیدار می‌شوند، وبه‌همین دلیل بعضی دانشمندان اعتقاد دارند که‌آدمیزاده هم مثل سایرحیوانات‌به‌یك‌وقتی، فصلِ معینی، هوائی می‌شده و به جفت‌گیری می‌پرداخته، وآن فصل، ایام سده‌بوده.

که ایل می‌خواست از تنگ عبور نماید مأمور کلانتر به شمارش گوسفندان می‌پرداخت ومعمولاً ۹۸ گوسفند را جواز عبور می‌داد وگوسفند یا بز شماره ۹۹و۱۰۰ را برای خان برمی‌داشت و این دیگر شانس و اقبال او بود که بز یا گوسفند مورد نظر پیر- باشد یا جوان، چاق باشد یا لاغر، آبستن باشد یا استاغ! این عمل را کله بگیری، یا «شاخ شماری» می گفتند. و سالی یك بار صورت می گرفت[1].

اخیراً بنده متوجه شدم که مراسمی مثل مراسم سده در ترکیه وآناطولی هست که بنام «سایا» خوانده می‌شود[2]، این جشن توسط سایاچی‌ها در اواسط فصل زمستان انجام می‌شود وآن را دوار یوزی وقویون یوزی[3] یا جشن صد گوسفند نیز می‌نامند. سایا[4] صد روز بعد از جفت گیری گوسفندان ترتیب داده می‌شود. مدت باروری گوسفند پنج ماه یا صدوپنجاه روز است.

معروف است که گوسفند صد روز بعد از لقاح جای می گیرد و موها شروع به روئیدن می کند. درمراسم جشن یك نمایش مبارزه

۱- مقاله جواد صفی‌نژاد، مجله دانشکده علوم اجتماعی، شماره دوم ص ۲۰۰.

۲- آقای دکتر روا استاد دانشگاه آذربایجان، مقالتی ممتع در باب این جشن در مجلهٔ هنر ومردم شمارهٔ ۱۸۰ از مجلهٔ تورسیکا چاپ فرانسه ترجمه کرده‌اند.

۳- davar yüzu یا Koyun

۴- Saya

پیر و جوان نیز داده می‌شود که طبعاً شکست پیر و پیروزی جوان در راه است.

مالیاتی راکه عثمانی‌ها ازگوسفند می گرفته‌اند سایا آقچی نام داشته که معادل‌چوپان‌بیگی‌خودمان‌است.فریدون کوچرلو در بررسی خود، سایارا به‌معنی «سایگاه برای‌گوسفندان» باکلمه پارسی مرادف می‌داند. نویسنده دیگری گوید از سای به‌معنی شمردن گرفته شده، و ظاهراً این معنی مناسبتر است. بعضی‌ها آن را باکلمهٔ آیات سی Ayatci ، که‌اصلاً یاقوتی‌است، وبه‌معنای‌الهه حافظ گله‌ها ورب‌النوع جهان آفرین، همریشه می‌دانند.

عجیب آنکه در یك کتاب لغت ترکی (مؤلف ۱۵۴۰م/۹۴۷ه‍.) درمعنی سده می‌نویسد : «شب سده ، یعنی‌شبی که درآن اهل زندیق، صلیب را درآب اندازند، و این امر مقاران با شدیدترین روز سرما است.»

نباید فراموش کرد که بیرونی سده را به‌صورت سذق Sadhak ضبط کرده و این ضبط باصورت سایا خیلی نزدیك است. یك‌روایت ترکی می گوید:

ـ این جشن از چه‌کسی ما را به ارت رسیده است؟ از بابا آدم به‌ما رسیده است[1].

1) Bu Saya Kimden Kaldi , Adem Ata' dankaldi

چنین تقویمی درمیان همه ایلات ایران‌هست. از جمله‌مقاله‌ای درین باب از عبدالله ابویان درباب تقویم محلی کردها، درمجله دانشکده ادبیات تبریز خوانده‌ام. (سال ۱۶ ص ۱۷۹) ومقاله عمادی درتقویم طبرستانی ،

بیش ازین درباب تقویم شبانی صحبت نمی کنم . لابدّ درتمام نقاط گوسفندخیز و گوسفندچر ایران چنین‌تقویم‌هائی هست ولرستان هم البته‌چنین تقویمی داشته است[۱] منتهی حالادیگر لرستان آن‌لرستانِ قدیم نیست، که «شاپورخاست» از شاپوری‌برخاست وبه«خرم آباد» نام بدل کرد. درروز گار اخیر هم که دیگر دوران برق وآب لوله کشی پیش آمد ، واین نوزاد فلك الافلاك، به قول شاعر،

داخل شهر شد واز لری آمد بیرون .[۱]

۱- شاپور خاست را من مخصوصاً بدون واو نوشتم، زیرا هزار سال پیش درحدود العالم هم به همین صورت آمده است: سائو حلست، که البته صورت اصلی آن سابرخاست باید باشد (دکتر ستوده؛ حدودالعالم). ازنوع یزد خاست ، و این به معنای «دست آورد» و «دست آمد» خواهد بود (مثل برخاست = محصول، حاصل غله).

من همیشه خوانده بودم و می‌شنیدم که خرم‌آباد همان شاپورخاست‌قدیم است (ازجمله در آثار دوست عزیز جناب دکتر محمد امین ریاحی) ولی به خاطرم می‌رسید که باید دوباره تحدید حدودکرد وجای اصلی‌شاپورخاست را پیدا کرد. درسفراخیر به خرم‌آباد متوجه شدیم که یك‌قطعه عظیم سنگ درانتهای خرم‌آباد به طرف خوزستان، قرار دارد وکتیبه‌ای بر آن حك شده از حدود هشتصد سال پیش، ودرین کتیبه به صراحت نام شاپورخاست آمده .

نکته دیگر آنکه، درزمان پهلوی نخستین، پس از آنکه‌راه شوسه از دل کوهستانها گذشت و به خرم‌آباد رسید ، برای افتتاح آن جشنی گرفتند ومسئول راه گوشه‌ای ازهمان کتیبهٔ قدیمی را تراشیده وتاریخ افتتاح راه را درمربعی برآن نقرکرده‌بوده است. (بعضی حدس میزنند که کتیبه کوفی ←

←

درین مقاله ازهمه چیز سخن رفت ودرواقع «رز و بز» را برهم آمیختیم[1] و دور نمائی از دام داری رسم کردیم که درنقشه آن، به قول سهراب سپهری شاعر نوپرداز «پسری سنگ به دیوارِ دبستان می‌زد، وبُزی از خزر نقشهٔ جغرافی، آب میخورد» !

xxx

→ اتابکان هم برروی کتیبه قدیمیتری حك شده است! اگرچنین باشد، این خود یك انتقام طبیعی بشمار میرود، خدا کند داریوش‌هم کتیبه‌اش را بر کتیبه دیگری ننویسانده باشد، مثل کتیبه گودرز که گرفتار دست برد شیخعلیخان زنگنه شد) .

شنیدم که شاه پس‌از دیدن این کتیبه،کار آن مسئول‌را سخت‌نکوهیده است) .

به هرحال، باید درحفاظت این کتیبه تاریخی عنایت بیشتری به‌خرج داد. حداقل پوششی و «سنگ پناهی» می‌خواهد، واطراف آن را باید گل کاشت وصاف کرد ونگهبان گماشت، که لااقل حوزهٔ آن، ازحیّز تصرفِ «آثارالعجم»! محفوظ بماند. واین دیگر دست جناب دکتر مهران بروجردی رئیس حفاظت آثار ملی را می بوسد !

این نکته را هم عرض کنم که مردم آن حدود، خرم آباد را «خورماباد» تلفظ می کنند، یعنی بدون تشدید، آیا ممکن است باکلمه خور وهور و ماه و ماد وماسبذان مربوط باشد؟ تا ریشه شناسان چه گویند .

۱ـ در اصطلاح کشاورزی ، گفته میشود «رزوبز» با هم نمیسازند، یعنی نمیشود هم رز کاشت وهم بزنگاهداشت، در واقع این نخستین مرزمیان تمدن کاریزی و تمدن شبانی است، ونخستین اشاره به اختلاف گوسفندداری و کشاورزی. . .

←

حالا بر گردیم به حرفِ اول. حاج مهراب خان وپدرم، پس از آنکه از حج باز گشته بودند ـ و حج آن روز گار اعتبار و اهمیتی داشت که شش هفت ماهه از طریق بمبئی و عدن خود را بـه جدّه میرساندند، وبعضی‌ها اصلاً نمیرسانیذند،[1] بدینجهت ـ درباز گشت‌همه مردم به استقبال آنها میرفتند، و چند روز گوسفند کشته مـی‌شد و مردم اطعام می‌شدند، والبته حاجی هم از کیفیت راه و حـوادث حج سخن می گفت.

بەقول روضه‌خوانها منبر را جمع و جور کنم سپس دعا بخوانم و ازپله پائین بیایم:

→

اما دراصطلاح خانه داری هم یك «رز و بز» داریم که با هم نمی‌سازنـد: «رزوبز» اصطلاح کرمانی است برای کسی که ترشی‌های گوناگون را باهم بخورد وبعد احتمالا دچار دل درد شود، گویند «رزوبز» خـورده است: و مقصود از رزترشی‌های است که ریشهٔ آن انگوراست ـ مثل سرکه وآب غوره، و مقصود از بز ترشی‌هائی است که ریشه آن لبنی است، مثل کشك و ماست و دوغ و «گورماست»!

۱- چنانکه یکی از هم ولایتی‌های مخلص را، مـردم، «حاجی دریا» می گفتند، زیرا، این بینوا، پس ازشش‌ماه راه بریدن، کشتیِ‌او کمی دیر، ودرست چند روزبعد ازعید قربان به جده رسید وناچار شد ازهمان راه دریا باز گردد بدینجهت مردم کوهستان، که‌گوسفند در راهش قربانی کرده بـودند، او را «حاجی دریا» می‌خواندند ـ چه او فقط دریا را طواف کرده بود! بـراعت استهلال‌ما با صفای لری بود، حسن ختام‌هم بهتر که باهمین صفا باشد، آنهم ازقول لرِ صاحبدلی که می گفت:

←

روزی که حاجی مهراب‌خان ازحج باز گشته، در صدر مجلس نشسته بود واز هـردری صحبت میکرد وخصوصاً از بزرگی و وسعت خانه خدا ، و مناره‌هـا و گنبدها سخن می گفت ، یکی از حاضران پرسیده بود :

ـ جناب خان ، **خانه خدا خیلی بزرگ است ؟**

ـ حاجی خان جواب داد:

ـ خیلی ، راستی بزرگ است ، و بعد هـرچه کوشش کـرد مقیاس ومعادلی برای جواب پیدا کند ، موفق نشد ، ودر کمال سادگی

→

بـه بیابونِ تـو هفتاد و دو ره پیداهـه
سی‌چه (چرا) یكْدُزده به‌هفتاد ودوره واداری

لَمْ یَلِدْ خونُم و دونُم که نداری تو شریك
به فرنگیت بخندم که میگه کُر(فرزند) داری!

خونِ‌تو(خانه‌تو)مکّه‌و«کُر»عیسی‌وزین‌ات(زنت)مریم
ار چنینه ، چه تفاوت دگه با لـر داری !

این حرف ، هرچه باشد ازسخنهای چوپان مولوی عجیب‌تر نیست که میخواست چارق خدای‌را بدوزد وشپش‌هایش را بکشد! یادآن اصفهانی ساده دل نیز به خیر که‌درمراسم حج بود و گرما اورا کلافه کرده بـود وسراپا عـرق میریخت‌وکنار خانه کعبه ایستاده بود وبدون توجه به‌اینکه کجاست، درحالی که از یك دستش به دیوار کعبه بود ، با دست دیگر عرق پیشانی را پاك می کردو از فرط گرما ، به کنار دستیش میگفت:

ـ عجب جای گرمی است! بی‌صاب مونده‌جهنّمِس !

با همان اصطلاحات شبانی، در حضور جمع جواب داد :

ـ بله، خیلی بزرگ و وسیع، بگویم از کجا تا کجا ؟

از زیر «سایه خوش» عبدل آباد تا «دم کَهْنِ پسّون»، آنقدر جادار و بزرگ که اقلّ کم سیصد هزار گُسْپَنْتوش جاگیر می‌شِه !

شاید، آن روز، لرها وهمسایه‌های حاجی، متوجه عمقِ معنی پاسخِ لرِ «مکه دیده» نشده باشند، ولی من، که شصت سال بعد به خانه خدا رفته بودم و زیر لوای مارکِ غَنّام ـ ازین تپه به آن تپه و از عرفات به مُزدلفه واز مُزدلفه به مُنا کشانده می‌شدم، باز به یاد این حرف آن لر ساده دل افتادم.

آخر، جنابِ دکتر سیّد جعفر شهیدی، استادِ اجلِ اکرم و سیّد بزرگوارِ بروجردیِ موردِ عنایتِ لرها، وهم شهریِ دکتر زرین‌ـ کوب، ومدیرِ لغت نامهٔ دهخدا، [1] بهتر از بنده می‌دانند که بر طبق

۱ـ خانهٔ دلِ دانشکده ادبیات تهران، این روزها به چهره سه استاد بی‌نظیرِ ادب گلشن است و کورهٔ نقد بازارش به نَفَسِ گرمِ سه صَیْرفیِ سخن روشن است، که دوتای آن لُرند ویکی تُرک :

ـ نخست دکتر سید جعفر **شهیدی** وروجردی که مُهر ختامِ لغت نامهٔ دهخدا ولغتِ دکترمُعین را بنام آنان زد واز خود نامی نبُرد،

ـ دوم همین دکتر**زرین کوب** بروجردی حیّ حاضر، که این یادداشت به نام او ضبط میشود،

ـ سوم، استادعباس **زریاب** خویی، که اوهم چون زرین کوب، صیرفیِ نقدِسخن وشعروتاریخ وذوق، وبازمثل زرین کوب، تخته بندِ «دانشکده ادبیات»

←

ضبط «اقرب‌الموارد» و «لغت‌نامه» و سایر کتب لغت، غنام با تشدید نون صفت شغلی وصیغه مبالغه عربی، به‌معنی گوسفنددار و چوپان است. پس آیا حق نداشت آن لرساده دل پاریزی که میگفت: سیصد هزار گوسفند درخانه خدا جای میگیرد؟[1]

بقیه حاشیه صفحه قبل

شده ویا به‌قول مولانا:

زر سرخ است وسیه تاب آمده از برای رشك این «احمق کده»!

وجای آن دارد که ازین استاد ترکی گوی پارسی شناس بیش ازین سخن گفته شود اما اینجا فعلا نوبت «لر»هاست ودل درگروآنهاست، وجای سخن از دیگران نه:

گردل به هوای «لودیی» بر جوشد

صد «ترك» بر او عرضه کنی، ننیوشد

۱ـ این فرم مقیاس‌بندی وتعیین ظرفیت مکانها، اصولاً سابقه دارد، وبنای آن در واقع همان اقتصاد شبانی است ـ اقتصادی که قرنها وسالها براساس گوسفندداری درایران رایج بوده است، واصلاً کلمه پیمانه‌و هم پیمون، وهم‌دو، از دوشیدن و پیمانه گرفتن شیر ولبنیات سرچشمه می گیرد. نهصدسال پیش‌وقتی ابوالحسن‌زید بیهقی درسبزوارمیخواهد ازمیزان ظرفیت وگنجایش سایهٔ زیر شاخ و برگهای سرو کشمر یاد کند وعظمت این‌سرو هزاروچندصدساله‌را ـ که گویا به دست‌زردشت کاشته شده بوده است ـ به زبان آورد و برای مردم بازگو کند، میگوید:

«... استداره ساق این درخت ـ چنانکه درکتب ـ آورده‌اند مساحت بیست وهفت تازیانه بوده است ـ هرتازیانه رشی وربعی به‌ذراع شاه‌

حالا که مقاله مخلص در «ارمغان زرین کوب» به پایان رسیده، وبه‌قول دهاتیها «آب به کرت آخر است»، بـه‌سلامتی، هرچند بعضی شوخیها شد اما خشنودیم که: جانب حرمت فرو نگذاشتیم...

اما این احتمال هست که خواننده گرامی- خصوصاً هم ولایتی دکتر زرین کوب-به‌مخلص اعتراض کند، وبگوید:

- مردحسابی، تودرآسیای لرستان‌هم، به‌قول کرمانیها، «یك من خودت راآرد می کنی»؟ وبه‌جای تبجیل از زرین کوب، حرف کرمان را پیش می کشی؟وبعد به‌بهانهٔ کرمان، به‌احوال و اوصاف پدر و پدر بزرگ (بابو)؛وقوم‌وخویشهاومعلم‌ها وهم‌ولایتی‌ها می‌پردازی؟

ای‌پختهٔ روزگار، این خامی چیست؟

درجواب چنین اعتراض مقدری، بـاکمال شرمندگی - ضمن اینکه حق را به‌جانب اعتراض کننده می‌دهم - باید بگویم: اولاً من ناچیز چه توانم گفت درحق استادی مثل زرین کـوب، که خودم در حضورآقای حسن نبوی، از زبان مردی مثل تقی‌زاده درباره‌اش شنیدم که میفرمود: زرین کوب به‌حد کمال رسیده است»!

←

و گفته‌اند درسایه‌آن درخت، زیادت از ده‌هزار گوسفند قرار گرفتی! و وقتی که‌آدمی نبودی و گوسپند وشبان نبودی، و حوش وسباع آنجا آرام گرفتندی...»

(تاریخ بیهق، تصحیح مرحوم بهمنیار کرمانی ص ۲۸۲)

این سرورا درزمان متوکل عباسی انداخته وچوب آن را به بغداد حمل کرده‌اند برهزار و سیصد اشتر!

این زمین چون گاهوارهٔ کودکان
بالغان را تنگ می‌دارد مکان

ثانیاً، درمورددوم، یعنی «موقع پائیدن» واستفاده کردن‌ازفرصت وپرداختن به کمالات وحالات اقربای خودم! اینجا باز باید داستان‌آن روضه‌خوان‌لر را، بازهم از قول پدرم وبه‌نقل پیغمبر دزدان، باز گویم که میگفت:

وقتی از یکی ازدهات کهکیلویه، روضه خوانی- که ظلمی به او شده‌بود-برای شکایت خدمت فرهادمیرزا حاکم شیراز رفت. فرهاد میرزا ضمن رسیدگی به‌شکایتش- که برای بدست‌آوردن‌موقوفه آباءِ واجدادی بود- متوجه شدکه روضه خوان دهاتی‌مرد بی‌سوادی نیست، برای رعایت‌حالش، به‌منشی خود گفت:امشب درمسجدوکیل[1]

۱- این مسجد ازشاهکارهای معماری قرن اخیر است، و منبرمرمری آن شاهکارتراواثر یك لر دیگرا این منبر درطرف چپ محراب وبه‌تعداد نام چهارده معصوم چهارده پله دارد، طول منبر ۶/۵ متر وعرض آن ۱/۲۵ متراست. روی حاشیه دوطرف آن گلهایی حجاری شده است. منبررا از وسط یك تخته سنگ مرمر عظیم ازآذربایجان (گویامراغه) بیرون‌آورده‌اند، انتقال این مرمر با آنهمه وزن، وعبور از راههای کوهستانی آنهم دویست‌سال پیش- کاری شگرف است. گویا خود کریم‌خان لر گفته‌بود: اگرچنین منبری را ازطلا می‌ساختم کمترخرج داشت! بنای مسجد حوالی ۱۱۸۰ه/۱۷۶۶م. صورت گرفته‌وشبستان مسجد ۴۸ ستون مرمری پنج ذرعی دارد. (مقاله علینقی بهروزی، روزنامه پارس).

روضه خوانی داریم، به‌این آخوند بگوئید اوهم بیاید ومنبری کوتاه بخواند.

شب ، آخوند روستائی به‌مجلس رفت، مجلس باشکوه، منبر ۱۴ پله منبت کاری مرمری کریم‌خان، چراغها روشن و محفل گرم، سه چهار آخوند رفتندوخواندند. پیشکار فرهاد میرزا به‌آخوندروستائی‌هم اشاره کردکه برود ومجلس کوتاهی بخواند. روستائی ، به‌منبر رفت. بالای منبر روی پله دوازدهم نشست ! (برخلاف سایرین که معمولا از جهت خفض جناح سه‌چهار پله بیشتر بالا نمیروند) وپس ازخطبه بلند وچند بیت ازسعدی، بجای روضه خوانی، شروع کرد به‌تعریف از پدر وپدر بزرگ واجداد خودش، وحقانیت آنها در مورد تولیت موقوفه‌ای که شکایتش را پیش فرهاد میرزا آورده‌بود[۱]، و پشت‌سرهم

۱ــ بنده درآخربزنامه باید یادخیری بکنم ازفرهادمیرزاکه وقتی به‌حج رفته‌بود عنایتی به‌بزهای مدینه کرده است: «...روز پنجشنبه بیست و چهارم‌ذی‌القعدةالحرام سنه ۱۲۹۲ (دسامبر ۱۸۷۵م.) ازباب جبرائیل (ع)صبحی به زیارت‌حضرت سیدالاولین والاخرین (ص) مشرف‌شده، درمقام منبرومحراب دعای واردخوانده، و بعداز زیارت ائمة الابرار به‌بقیع مشرف شده، ازآنجا به وداع مقبره فاطمه‌بنت اسد‌مشرف شده زیارت کردم. (همه‌این‌مقابر تاآنروز باشکوه وجلال وجود داشته، بعد از واقعه‌وهابیها در۱۳۱۶ق/۱۸۹۹م. بیست‌وچهار سال بعد ـ خراب شده است).

درمیان کوچه‌ها، این‌چند روز بز بسیاری دیدم که بیخود راه میروند و ازخاك کوچه، ازگرسنگی، میخورند یك بزدا دیدم که کاغذ می‌خورد.

←



سنگ قبر یکی از عشایر ایل قشقائی " نامه نور

قصه می گفت و مطلب را بسط میداد . همه اهل مجلس تعجب کرده

→

پرسیدم. گفتند شبها می‌دوشند وروزها در کوچه ول می کنند و هر کس بزخودرا می‌شناسد، وبازشب‌میبرند. این حیوانات معلم بیچاره تاعصر گرسنه در کوچه‌ها می گردند.

وقت مراجعت از بقیع، یونجه تازه برای آنها خریدم [که عسکرها بلند کرده آوردند] درمیان کوچه دسته‌دسته یونجه را روبروی آنها ریختند وبه‌میل تمام می‌خوردند. عصر روز پنجشنبه به‌فناء آسمان ارتقاء مبارك رفته‌زیارت‌حضرت رسول‌وبتول(ع)راکردم،ودرروضهٔ‌مبارك که دوسوره یس ووالصافات راخوانده،یکی‌را به‌روح مبارك‌سیدالانبیاءوالمرسلین ویکی را به‌روح سیدة نساء العالمین (ع) نثارکرده، ودرمیان صحن‌در کنار باغچه که به‌باغچه حضرت فاطمه معروف است دو رکعت نماز کردم...» (هدایةالسبیل ص ۱۴۵)

این یادخیررا به‌دودلیل بایدکرده باشم: نخست اینکه شاید به آبروی همان چند بز کـه ازکرم شاهزاده سیرشده‌اند، شاید دوسوره یس و والصافات را که‌خوانده، مقبول افتاده باشد وبه‌آسمانها رسیده باشد، درثانی آنکه‌نوه فرهادمیرزا، یعنی اللهیارخان دولو، خود ازخوانندگان کتابهای‌من، ومن‌جمله‌خواننده همین‌کوچه هفت‌پیچ است، و به همین مناسبت، یك‌روز، یك‌دوره انسیکلوپدی بریتانیکا، (۲۳ جلد) ویك‌بار دیگر یك دوره تاریخ هنر ایران پوپ (۱۳جلد) ویـك‌باردیگر دوره انسیکلوپدی تاریخ علوم(۲۰جلد)ویك باردیگر یك دوره تاریخ هنر (۸جلد) به‌مخلص‌مرحمت کرده‌وچون‌هیچ‌راه‌جبرانی ندارم-جزدربرابر هدیه کردن‌یك‌جلد پیغمبر دزدان! بنابراین درینجا تشکرمی کنم،وثواب آن‌را به‌روح فرهاد میرزا تقدیم، شاید قبول افتد!

بودند وهیبت فرهاد میرزا، حاکم مقتدرهم اجازه نمی‌دادکسی حرفی بزند. یکی از نوکرهای فرهاد میرزا در کنار منبر، اندکی صدا بلند کرد وباایما واشاره گفت:

ـ شیخ! روضه‌ات را بخوان وبیا پائین!

آخوند روستائی عمامه‌اش را اندکی جابجا کردو گفت:

ـ چه می‌فرمائید آقا! منبری به این بلندی، مجلسی به‌این هیبت وشکوه، مستمعی بااین معرفت وبزرگواری،والله، اگرخودسیدالشهداء هم به‌این پله‌می‌رسید، قبل از آنکه روضهٔ خودش را بخواند،حقانیت جد بزرگوارش را برای حضرت والا ثابت میکرد!

***

من غلط می‌پنداشتم که در اول مقاله گفتم : لر، صفا ندارد . صفا دارد، خیلی‌هم صفا دارد ، اگر این سادگی و بی پیرایگی، صفا نیست، پس صفا چیست؟

اگر سخن به‌دل از گوش بیشتر نرسد
یقین شناس که از نارسائی سخن است

من می‌دانم که دوستان ایراد می گیرند که در مقالهٔ تجلیلیه حق نبود که صحبت بزولر ومکه ومنی وحرم و دیر را باهم یکجا بیاوری ورعایت جوانب را نکنی.

شاید اگردرحرم، سگ ندهد آبدست
زیبد اگردزارم ، بز نبودمیوه چین

ولی من حتم دارم که بیش از همه کس و پیش از همه کس ، خود دکتر زرین کوب، و همسر فاضلهٔ ایشان خانم دکتر قمر آریان، این شرح را خواهند دید ولبخند رضا برلبشان جاری خواهد شد و خواهند گفت که باستانی،در آخر کار :

جدا کرد گاو و خر و گوسپند

به وِرزآورید آنچه بد سودمند!



غروب کارون

(یادگار سفر ساحل خلیج)

دیده‌ام دریاست اما زیر دریا آتش است
این خلیج سرخ راموج گهرزا آتش است

حیرت‌است ازچشم‌پرآبم که‌چون دریای‌سرخ
آب‌آن شور است وزیر آب دریا آتش‌است

ای بنازم سرزمینی راکه آب و باد وخاك
یعنی اصل‌چار عنصر اندر آنجا آتش است

سینه‌گرم‌عشق وساقی‌آتشین‌روی ازشراب
مدعی گو پا منه در خانهٔ ما، آتش است

مگذر از پیرامن ما ای حریف خشك مغز
چیزی اندرسینهٔ ماهست وگویاآتش است

ای‌گلو ترکرده‌بانفت خوزستان، هوشدار
گرچه جزآب سیاهی‌نیست، اماآتش است

یادنخلستان کارون باد وخورشید غروب
گوئی‌ازآن‌دوردردامان صحرا آتش‌است

من اسیرچارموج یأس وساحل دوردست
اختراست‌آن‌سوکه‌چشمك‌میزندیاآتش‌است

شعر من ازعشق سوزان من امشب‌مایه داشت
ای وطن ، عشق تو درکانون دلها آتش است

✡ این شعرها را سالها قبل سروده‌ام و درچاپ اول کوچه هفت‌پیچ (۱۳۵۵) نیز به‌چاپ رسیده، ومتأسفانه درچاپ دوم حذف شده بود.

۱ــ دریای فارس وبحر عمان را درکتب یونانی قدیم بحر اریتره=دریای سرخ نوشته‌اند.

در عالم هنر

دختر «لر» در کرمان امتحان می دهد !!

سرنوشت غم انگیز اولین زن ایرانی که در اولین فیلم فارسی رل «دختر لر» را بعهده داشت

مطالبی که درزیر از نظر شما میگذرد ،وسیله آقای باستانی پاریزی خبرنگار ما در کرمان ارسال شده و متضمن شرح حال خانم «صدیقه سامی نژاد» است که قریب بیست سال قبل بنام مستعار روح انگیز نقش گلناررا در فیلم «دخترلر» ایفا نمود و ما چون از مدتها پیش تصمیم داشتیم درباره این خانم مقاله‌ئی منتشر کنیم ازموقع استفاده کرده نوشته ایشان را از نظر خوانندگان عزیز می گذرانیم.

هنگامی که در سالن جلسه امتحان سوم متفرقه قدم میزدم متوجه چهره‌ای فرسوده و نگران شدم که درعین کهولت وشکستگی حاضر بدادن امتحان شده است ، باخود گفتم این زن کیست و گرفتن گواهینامه سوم متوسطه بچه درد او میخورد.

یکی از مراقبین زن ، آهسته بمن گفت «او را می شناسی؟» گفتم نه ، گفت این دختر لر است !

دختر لر اسمی که از چندسال قبل بگوش آشناست ، کسی که دراولین فیلم فارسی

سراسیمه منزل داخل شد و با پریشانی والتهاب گفت: صدیقه خداحافظ ، ژاندارم ها کی باشد صدیقه گفت چه میگوئی چرا خداحافظ اتفاق تازه‌ای است؟

— آری امروز با محمد ژاندارم صحبت میکردم تفنگ نو اورا گرفتم که تماشا کنم دستم روی ماشه رفت و گلوله خارج شد و یکراست قلب محمد ژاندارم راشکافت من هرچه بخواهم بیگناهی خودرا ثابت کنم لااقل چندسال باید زندان باشم خداحافظ.

دماوندی حق داشت زیرا گفتن یک



«دخترلر» تاریخی که بیشتر مردم تهران خاطره آنرا روی پرده سینما فراموش نکرده اند

شرکت کرد فیلمی کمدی هم محافل تهران سروصدائی راه انداخته بود.

باری پس از مدتی توقف در هند با سرمایه

این روزها خیال بسرش زده که تصدیق سال سوم متوسطه را بگیرد وشاید بتواند از بهداری بفرهنگ منتقل شود که میزان حقوقش

کی دوازده سیزده ساله بود با نامزدش اولدی در بزلدگی میکرد. یکروز جوانی

چند خبر

گرمسیری سرو دستش در پاریس سوخت

* بقرار اطلاع بلافاصله بعد از جدائی با خانم دلکش آقای شاپور یاسمی اقدام بازدواج نموده است..

* دوشیزه شهین باتفاق هیئت ارکستر خود طبق دعوت اهالی اصفهان برای شرکت در کنسرت تماشاخانه سپاهان باصفهان عزیمت نمود.

* آقایان محزون وخانم مینا که مدتی بود از کار کردن در تآتر تهران خودداری نموده بودند مجددا بتآتر تهران برگشتند.

* نامه ارسالی از پاریس حاکی است که گرمسیری هنرمند ایرانی که برای مطالعه در امور مربوط بتآتر از طرف اداره هنرهای زیبا بفرانسه رفته بعلت تر کیدن پریموس مبتلا بسوختگی سرودست وقسمتی ازبدن شده وآقای رفیع حالتی نیز که با گرمسیری درپاریس بسرمیبرد بیکی از دوستان خود نوشته است که از محیط پاریس بهیچوجه خوشم نیامده و بزودی مراجعت خواهم کرد»

ضمنا مجید محسنی وبانو نیز در فرانسه اقامت دارند واغلب روزها درخیابان شانزه لیزه پاریس دیده میشوند.

نامعلوم حر دت درد.

ازز اهدان بطورقاچاق وارد هندوستان شد وسالها درهند باین در وآن در زد وبا ایرانیان مقیم هند آشناشد وکم کم سرو زندگی جمع وجور کرد بعد از چند سال که قضیه قتل ژاندارم خوابید وقاتل فراموش شد دوباره به بم برگشت که صدیقه را همراه ببرد ...

صدیقه باجبار خانواده خود در این مدت باشخصی بنام گلداری ازدواج نموده بود ولی این ازدواج نتیجه مطلوب را نداده منجر بطلاق شده بود.

صدیقه ومالولدی دوباره بهند باز گشتند در آن ایام سپنتا (جعفرستاره دخترلر) بفکر تهیه فیلم افتاده بود، صدیقه که دختری زیبا بود بموافقت شوهرش در رل گلنار در این فیلم



واین جواز امتحانات دخترلر است که اکنون دیگر پیر شده وسرپیری بفکر درس خواندن افتاده است

ازینوقت بتنهائی بامادرخود درتهران بزندگی ادامه داد کم کم فروغ جوانی ازچهره اورخت بربست وبافروش اموال واثاثیه‌ای که تهیه کرده بود روز گارمی گذراند

سال گذشته براهنمائی مادرش درتهران توانست دروزارت بهداری برای بهداری جیرفت استخدام شود که ظاهرا حقوق ماهیانه او به دویست تومان نمیرسد.

می شکستند بدنیست بدانند که هنرپیشه‌ئی سال قبل آنان امروز در گرمترین ودورافتاده ترین نقاط کشور باماهی ۱۸۰ تومان ساخته است وگوئی بزبان حال شعر فیلم خود را می خواند.

هر کس که اسیر زلف دلدار بود!
پیوسته بدرد وغم گرفتار بود!

مسابقه عکسهای آرتیستیک

اینهم عکس آرتیستیک آقای عزیز الله عابدینی که دلش برای شرکت در فیلم‌های جنائی غنج میزند.





آقای فائق صمدی آرایشگر ضمن ارسال عکس خود نوشته اند خودم باین ریخت که در عکس ملاحظه میفرمائید نیستم بلکه در زمستان گذشته یك توپ و یك پلیوور و یك کلاه مرا باین ریخت درآورد» اگر مدتی است جناب «هاردی» را درفیلم‌ها نمی بینید منبعد میتوانید ازوجود آقای «صمدی» رقیب هاردی استفاده کنید.



حسن صباح و کوچه هفت پیچ سیاست قاهره

(ص ۳۰۱)

فهرست واصطلاحات

* این فهرست بهمراهی آقای محمود دقاقی دوست مکرم تهیه شده است.

خ

د

ن

ی



فهرست آثار مؤلف

الف ـ مجموعه هفت کتاب

ب ـ مربوط به کرمان

ج- سایر کتب

۲۰- یادبود من (مجموعه شعر) ۱۳۲۷

۲۱- ذوالقرنین یا کورش کبیر ترجمه ۱۳۳۰
(چاپ دوم ۱۳۳۲، سوم ۱۳۴۲، چهارم ۱۳۴۵)

۲۲- یاد و یادبود (مجموعه شعر) ۱۳۴۱

۲۳- محیط سیاسی و زندگی مشیرالدوله ۱۳۴۱
(برنده جایزه یونسکو، چاپ دوم جیبی ۱۳۴۱)

۲۴- اصول حکومت آتن، ترجمه از ارسطو ۱۳۴۲
(با مقدمه استاد دکتر غلامحسین صدیقی، چاپ دانشگاه)

۲۵- یعقوب لیث ۱۳۴۴
(چاپ‌دوم ۱۳۵۳، ترجمه به عربی‌چاپ قاهره، الرائدالعربی۱۹۷۶)

۲۶- تلاش آزادی (چاپ‌دوم۱۳۵۴، سوم۱۳۵۴، چهارم۱۳۵۶) ۱۳۴۷

۲۷- شاه منصور ۱۳۴۸

۲۸- سیاست واقتصاد عصر صفوی (چاپ دوم ۱۳۵۶) ۱۳۴۸

۲۹- اخبار ایران از ابن‌اثیر (ترجمه الکامل، چاپ دانشگاه) ۱۳۴۹

۳۰- از پاریز تا پاریس (چاپ دوم ۱۳۵۵، چاپ سوم ۱۳۵۷) ۱۳۵۱

۳۱- تن آدمی شریف است ... ۱۳۵۷

۳۲- حماسه کویر (چاپ دوم ۱۳۵۷) ۱۳۵۶

۳۳- نان جو و دوغ گو ۱۳۵۷

مقالات به‌زبانهای خارجی

1. *Kermàn im 19, Jahrhunaert*, nach der Geographie des waziri, ed. M.E.B. Parizi, Von H. Busse, There Islam, vol. 50.
2. *La Route de la Soie*, par M.E.B. Parizi, Studia et Acta Orientalia, VIII. Bucarest, 1971.
3. *La Tribu de Bariz*, par, B. Parizi, Actes du XXIXe Congrès int. des Orientalistes, vol., 2, 1976, p. 133.
4. مقاله زن وجنگ: ترجمه ارمنی، روزنامه آلیک چاپ تهران، ۱۳ تیر ۱۳۴۶.
5. *The Iranian History*, By, B, Parizi, the Echo of Iran, Tehran, vol. XVI, p. 29, 1998.
6. *L'ensemble des Monument de Ganjali Khan* à Kirman,
سخنرانی درکنگره اکسفورد: (۱۹۷۲)، مجموعه وزارت فرهنگ و هنرچاپ تهران—۱۹۷۶.

المكتبة الشرقية

يعقوب بن الليث الصفار



ألفه بالفارسية

الدكتور ابراهيم باستاني باريزي

أستاذ التاريخ بجامعة طهران

ترجمه وقدم له وعلق عليه

الدكتور محمد فتحي يوسف الريس

أستاذ اللغة الفارسية وآدابها المساعد
بكلية الآداب بجامعة القاهرة

الناشر

دار الرائد العربي



انتشارات نگاه